



# هفت دیوان مجتشم کاشانی

جلد اول

دیوان شیبیه

سروده

کمال الدین مجتشم کاشانی

( ۹۳۵ - ۹۹۶ ه. ق )

مقدمه، تصحیح و تعلیقات

دکتر عبدالحسین نوایی - مهدی صدر

## زبان و ادبیات فارسی

(۲۷)

حسان العجم کمال الدین محتشم کاشانی (۹۳۵-۹۹۶ ه. ق.) فرزند خواجه میراحمد نراقی از شاعران بزرگ خطه کاشان بوده است. اندک آشنایی با این شاعر سبک هندی قرن دهم تنها از طریق ترکیببندی است که در رثای امام حسین (ع) سروده و دیگر اشعارش به فراموشی سپرده شده است.

محتشم شاعری است که ممارست فراوان در فن شعر و دقایق و انواع آن نموده، بیشتر به نظم غزلیات و قصاید و ماده تاریخها و معنیات پرداخته، ابیات عاشقانه و اشعار مدحیه بسیاری به یادگار گذاشته است.

مجموعه حاضر شامل هفت دیوان به نامهای: «شبیبه، شبابییه، صبانیه، رساله جلالیه، رساله نقل عشاق، ضروریات و معنیات» می باشد که برای نخستین بار مطابق نظم و ترتیب خود شاعر به زینت طبع آراسته شده است.

از شاعران نامدار هم عصر محتشم، می توان از: سنجر کاشانی و وحشی بافقی نام برد.

میراث

مکتوب

(۹۴)

جلد اول

مکتوب میراث

حکال الدین

۲	...
۵	۴۹

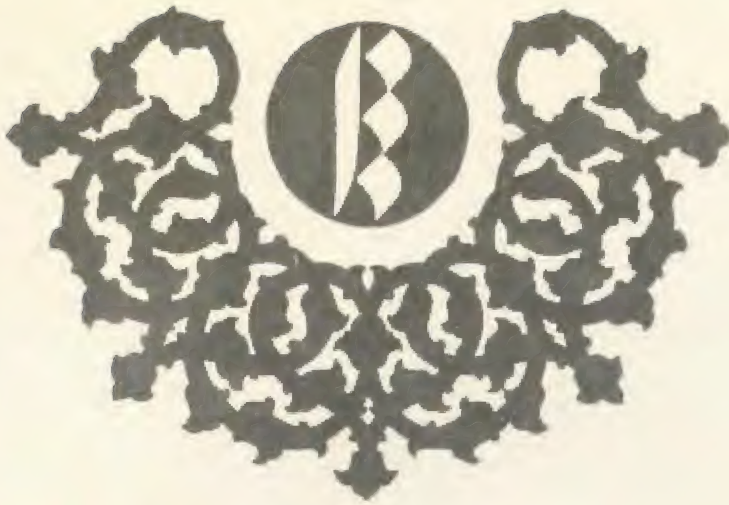
Hassān al- 'Ajam Kamāl al-Din Moḥtašam Kāšāni (935-996 A.H), son of Xwāḡeh Mir Aḥmad Narāqi, was one of the great poets of Kāšān. The slight familiarity with this Indian style poet of the 10th century(A.H), is only through his famous piece of work which is a poem on mourning for Imām Ḥosain (A.S), and his other poems are gone with the wind of forgetfulness.

Moḥtašam is a poet who has honed his skills in poetry and its peculiarities, has composed lyrics and duets, puzzle like and enigmatic poems, and a lot of loving and eulogistic poems have remained as his works.

The present collection includes seven parts named as: "Šaybiyyeh, Šabābiyyeh, Šabā'iyyeh, Resāle-ye Ĵalāliyyeh, Resāle-ye Noql-e 'Oššāq, Žarūriyyāt and Mo'ammayāt", which is arranged for the first time as the poet himself intended.

Some famous poets living in the same era as Moḥtašam are Sanjar Kāšāni and Vahši Bāfqī.





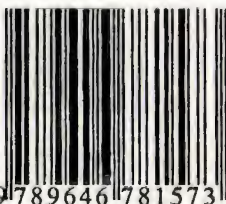
# HAFT DIVĀN-E MOĤTAŠAM KĀŠĀNI

VOL. 1  
Šeybiyyeh

Kamāl al-Din Moĥtašam Kāšāni  
( 935 - 996 A.H. )

Edited by  
Dr. 'Abd al-Ĥosayn Navāyi - Mehdi Šadri

ISBN 964-6781-57-8



9789646781573



Mirās-e Maktub

Tehran, 2001



کتابخانه شخصی انجمن  
۱۳۶۲

بسم الله الرحمن الرحيم



# هفت دیوان مجتشم کاشانی

جلد اول  
دیوان شبیه

سروده

کمال الدین مجتشم کاشانی

( ۹۳۵ - ۹۹۶ هـ . ق )

مقدمه، تصحیح و تعلیقات

دکتر عبدالحسین نوایی - مهدی صدر



محتشم، علی بن احمد - ۹۹۶ ق.

[کلیات، برگزیده]

هفت دیوان محتشم کاشانی / سروده کمال الدین محتشم کاشانی؛ با مقدمه، تصحیح و تعلیقات  
عبدالحسین نوایی، مهدی صدری - تهران: میراث مکتوب، ۱۳۸۰.

۲ ج. مصور - (میراث مکتوب؛ ۹۲. زبان و ادبیات فارسی؛ ۲۷)

ISBN 964-6781-59-4 (دوره)

ISBN 964-6781-58-6 (ج ۲) - ISBN 964-6781-57-8 (ج ۱)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

HAFT DIVĀN-E MOHTAŠAM KĀŠĀNĪ

ص.ع. لاتینی شده:

مندرجات: ج. ۱. دیوان شبیهه - ج. ۲. شامل دیوان های شبیهه، صباه، جلالیه، نقل عشاق، ضروریات  
و معنیات.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۰ ق. الف. نوایی، عبدالحسین، ۱۳۰۲ - مصحح و مقدمه نویسی.

ب. صدری، مهدی، ۱۳۲۲ - مصحح و مقدمه نویسی. ج. عنوان.

PIR ۶۱۱۰ / ۱۱۹ ۸ فا ۱ / ۲

۱۳۸۰ ی / ۲۹۷ م

۱۳۸۰

۱۱۷۲۰ - ۸۰ م

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:

✦ ✦ ✦ ✦ ✦ ✦



## هفت دیوان محتشم کاشانی

### جلد اول

دیوان شبیهه

سروده: کمال الدین محتشم کاشانی

مقدمه، تصحیح و تعلیقات: دکتر عبدالحسین نوایی، مهدی صدری

ناشر: میراث مکتوب

چاپ اول: ۱۳۸۰

شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

شابک جلد اول: ۸ - ۵۷ - ۶۷۸۱ - ۹۶۴

شابک دوره: ۴ - ۵۹ - ۶۷۸۱ - ۹۶۴

حروفچینی، صفحه آرایی: محمد دمیرچی و رضا علیمحمدی

نمونه خوانی و نمایه سازی: مرکز نشر میراث مکتوب

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

همه حقوق برای ناشر محفوظ است

نشانی ناشر: تهران، خیابان انقلاب اسلامی، بین ابوریحان و دانشگاه،

ساختمان فروردین، شماره ۱۳۰۴، طبقه دوم، واحد ۹، ص. پ: ۵۶۹ - ۱۳۱۸۵

تلفن: ۳ - ۶۴۹۰۶۱۲ داورنگار: ۸۷۵۵ - ۶۴۰

E-mail: MirasMaktoob@apadana.com

http://www.apadana.com/MirasMaktoob



دریابی از فرهنگ پرمایه اسلام و ایران در نسخه های خطی موج می زند. این نسخه ها، حقیقت، کارنامه دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت نامنه ما ایرانیان است. برعمده هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به حیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

باینه کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی این ذخایر مکتوب و تحقیق و جمع در آنها انجام گرفته و صد ها کتاب رساله از رشتن انتشار یافته هنوز کار ناکرده بسیار است و هزاران کتاب رساله خطی موجود در کتابخانه های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگر چه بارها به طبع رسیده منطبق بر روش علمی نیست و تصحیح و تصحیح مجدد نیاز دارد.

اینها نشر کتابها و رساله های خطی و طیفه ای است بر روش محققان و مؤسسات فرسپه. مرکز نشر میراث مکتوب در راستای این هدف در سال ۱۳۷۴ بنیاد نهاده شد تا با حمایت از کوششهای محققان و مصححان، و با مشارکت ناشران، مؤسسات علمی، اشخاص فرهنگی و علاقه مندان به دانش و فرهنگ سببی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه ای از رشتن از متون مناسب تحقیق به جامعه فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

مرکز نشر میراث مکتوب



## فهرست مطالب

مقدمه مصححان .....	۲۵
۱. شرح احوال محتشم .....	۲۹
الف. خانواده، تاریخ تولد و نام و وفات و آرامگاه محتشم .....	۲۹
ب. سفرهای محتشم .....	۳۹
ج. زمین‌گیر شدن محتشم .....	۴۱
د. فقر و تنگدستی محتشم .....	۴۶
ه. پیشه محتشم .....	۴۹
و. اعتقادات محتشم .....	۵۰
ز. آوازه شهرت وی در ایران و هند .....	۵۱
ح. سخن تذکره نویسان ایران و هند و ماوراءالنهر درباره وی .....	۵۳
ط. شاعران هم‌عصر محتشم، مذکور در دیوان وی .....	۶۲
ی. عنوان ملک الشعرائی وی .....	۸۴
۲. شیوه سخن محتشم .....	۹۱
الف. مفاخره وی در شعر .....	۹۱
ب. تعریف شعرا و نقد شعر از زبان محتشم .....	۹۷
ج. نقد اجتماعی در اشعار وی .....	۹۹
د. ابیات محتشم به عنوان امثال سایره .....	۱۰۱



- ه. تأثیر پذیری وی از سرایندگان پیشین و تأثیر گذاری وی بر آیندگان ..... ۱۰۳
- و. پیشینه تاریخی و ادبی دوازده بند معروف محتشم ..... ۱۲۴
۳. ممدوحین محتشم ..... ۱۴۵
۴. آثار محتشم ..... ۲۰۵
- الف. دیوان اول موسوم به شبیه ..... ۲۰۶
- ب. دیوان دوم موسوم به شباییه ..... ۲۰۶
- ج. دیوان سوم موسوم به صبائیه ..... ۲۰۷
- د. دیوان چهارم موسوم به رساله جلالیه ..... ۲۰۷
- ه. دیوان پنجم موسوم به رساله ثقل عشاق ..... ۲۱۸
- و. دیوان ششم موسوم به ضروریات ..... ۲۱۹
- ز. دیوان هفتم موسوم به معمیات ..... ۲۲۰
۵. آثاری که تاکنون از محتشم به چاپ رسیده ..... ۲۲۱
۶. نسخ مورد استفاده در تصحیح دیوان حاضر ..... ۲۲۳
۷. ترتیب نسخه حاضر ..... ۲۲۹
- تصاویر نسخ مورد استفاده ..... ۲۳۱

## فهرست عناوین و اشعار دیوان اول موسوم به شیبیه

### مقدمه تقی الدین حسینی ذکری کاشانی

۱. نفیر مرغ سحر خوان چو شد بلند صدا ..... ۲۵۶
۲. در مدح رسول الثقلین محمد مصطفی (ص) ..... ۲۸۲
- از بس که سوده چهره تو را در بر آفتاب ..... ۲۸۲
۳. در مدح علی مرتضی، در مقابل هفت بند مولانا حسن کاشی ..... ۲۸۸
- السلام ای عالم اسرار رب العالمین ..... ۲۸۸
۴. در مدح شاه اولیا و سرور اصفیا حضرت امیر المومنین علی (ع) ..... ۲۹۸
- ای نثار شام گیسویت خراج مصر و شام ..... ۲۹۸
۵. مدیحه علی علیه السلام فی جواب شاه طاهر ..... ۳۰۳
- باز نوبت زن دی بر افق کاخ فلک ..... ۳۰۳
۶. در مدح امیرالمؤمنین علی (ع) فرموده و نیز در مدح شاه طهماسب ..... ۳۰۹
- خوش آن زمان که شود چون زبان لوح و قلم ..... ۳۰۹
۷. ترکیب بند در مدح امام ثامن علی بن موسی الرضا (ع) ..... ۳۱۷
- می کشد شوقم عنان، باد این کشش در ازدیاد ..... ۳۱۷
۸. ای مهر سپهر پادشاهی ..... ۳۲۷
۹. فی مدح سلطان السلاطین ابوالمظفر شاه طهماسب الصفوی ..... ۳۳۰
- تا بدن دستگاه جان باشد ..... ۳۳۰
۱۰. در مدح شاه طهماسب صفوی ..... ۳۳۴
- ز آهم بر عذار نازکش زلف آنچنان لرزد ..... ۳۳۴
۱۱. فی مدح شاه طهماسب حسینی ..... ۳۳۸
- صد شکر کز شفای شهنشاه کامران ..... ۳۳۸

۱۲. بحمد الله كز الطاف الهی ..... ۳۴۴
۱۳. فی مدح شاهزاده خورشید احتجاب پریخان خانم ..... ۳۴۸
- تا نقش ناتوانی من چرخ زد بر آب ..... ۳۴۸
۱۴. دارم از گلشن ایام در این فصل بهار ..... ۳۵۳
۱۵. گشت در مهد گران جنبش دهر آخر کار ..... ۳۵۹
۱۶. دی قاصدی به کلبه این ناتوان رسید ..... ۳۶۵
۱۷. ای صد هزار قیصر و کسری گدای تو ..... ۳۶۸
۱۸. در مدح شاهزاده سعادت انتما سلطان حیدر میرزا ..... ۳۶۹
- به صبر یافت نهال امید نشو و نمایی ..... ۳۶۹
۱۹. در مدح پادشاه عادل شاه اسمعیل ثانی ..... ۳۷۴
- مژده ای اهل زمین کاقبال بر هفت آسمان ..... ۳۷۴
۲۰. در مدح شاه محمد خدا بنده ..... ۳۸۰
- به یکبار از برای قبض و بسط عالم و آدم ..... ۳۸۰
۲۱. در مدح شاه محمد خدا بنده ..... ۳۸۴
- شکر لله که در بدایت کار ..... ۳۸۴
۲۲. فی مدیح شاهزاده مظفر لوا سلطان حمزه میرزا ..... ۳۸۷
- ز پرگار فلک نقشی به روی کار می آید ..... ۳۸۷
۲۳. فی مدح مرتضی ممالک اسلام میر غیاث الدین محمد میر میران ..... ۳۹۰
- دهنده ای که به گل نکهت و به گل جان داد ..... ۳۹۰
۲۴. وقت کم بختی که مرغ دولتم می ریخت پر ..... ۳۹۶
۲۵. فی مدح بنت نواب شاه دین پناه ..... ۴۰۲
- بر دوش حاملان فلک باد پایدار ..... ۴۰۲
۲۶. در مدح فرهاد بیک غلام شاه دین پناه گفته که حلاکم اصفهان بوده ..... ۴۰۳
- در نسبت است خسرو شاهان نامدار ..... ۴۰۳
۲۷. فی مدح دستور الاعظم ابوالمؤید میرزا سلمان جابری ..... ۴۰۵
- باد مسعود و همایون خلعت شاه جهان ..... ۴۰۵
۲۸. در مدح خاتم المجتهدین شیخ عبدالعال کرکی ..... ۴۱۰
- مرا غمی است ز بیداد چرخ بی بنیاد ..... ۴۱۰

۲۹. فی مدح نظام الملک طاب ثراه ..... ۴۱۵
- زهی محیط شکوه تو را فلک معبر ..... ۴۱۵
۳۰. در مدح نظام شاه گفته و شکوه‌ای چند از کم لطفی آن خسرو کرده ..... ۴۲۴
- چون شاه نطق دست به تیغ زبان کند ..... ۴۲۴
۳۱. این قصیده در مدح شاه و شاهزاده بیضا لوا نظام الملک میران شاه مرتضی گفته و  
به هند ارسال داشته ..... ۴۲۷
- ای دهر پیر عیش ز سرگیر کآسمان ..... ۴۲۷
۳۲. فی مدح الصدر الاجل الاعظم قاسم بیک الطیب طاب ثراه ..... ۴۳۱
- آن که درد همه کس را به تو فرمود علاج ..... ۴۳۱
۳۳. در مدح قاسم بیک ..... ۴۳۶
- ای جهان را به دولت تو نظام ..... ۴۳۶
۳۴. در مدح سلطان عادل محمدی خان موصلو گفته و شکایت از شخصی کرده ..... ۴۳۸
- چو گل ز هر طرفم چاک در گریبان است ..... ۴۳۸
۳۵. در مدح والی گیلان ابوالمؤید جمشید خان طاب ثراه گفته ..... ۴۴۴
- باز شد چشم جهان، ای بخت خواب آلود هان ..... ۴۴۴
۳۶. تا هست جهان به کام خان باد ..... ۴۴۹
۳۷. به ساحل خواهد افتادن دگر بار ..... ۴۵۰
۳۸. بده داد طرب چون شد بلند از لطف ربانی ..... ۴۵۳
۳۹. در مدح خواجه آصف صفات ابوالقاسم وزیر گفته ..... ۴۵۷
- چرخ را باز مه روی تو حیران دارد ..... ۴۵۷
۴۰. فی مرثیه الامام المظلوم المعصوم امام حسین بن علی (ع) ..... ۴۶۰
- باز این چه شورش است که در خلق عالم است ..... ۴۶۰
۴۱. فی مرثیه الامام حسین (ع) ..... ۴۶۸
- این زمین پر بلا را نام دشت کربلاست ..... ۴۶۸
۴۲. فی مرثیه الامام حسین (ع) ..... ۴۷۲
- بنال ای دل که دیگر ماتم آمد ..... ۴۷۲
۴۳. فی مرثیه السلطان شاه طهماسب الحسینی الموسوی الصفوی ..... ۴۷۳
- ناگهان برخاست ظلمانی غباری از جهان ..... ۴۷۳



۴۴. فی مدح السلطان جلال الدین اکبر..... ۴۸۰
- چو از جوزا برون تازد تکاور خسرو خاور..... ۴۸۰
۴۵. فی مدح ولی جان سلطان ترکمان..... ۴۸۷
- چو دی نسیم سحر خورد بر مشام جهان..... ۴۸۷
۴۶. فی مدح والدۀ محمد خان ترکمان فی حال نزوله بکاشان..... ۴۹۰
- دوش ز ره قاصدی خرم و خندان رسید..... ۴۹۰
۴۷. شب دوش از فغانم آنچنان عالم به جان آمد..... ۴۹۳
۴۸. رسید باز به گوش زمان نوید امان..... ۴۹۶
۴۹. فی مدح سلطان حمزه میرزا..... ۵۰۲
- شکر خدا که پایه دولت ز آسمان..... ۵۰۲
۵۰. در مدح شاهزادۀ مظفرلوا سلطان حمزه میرزا..... ۵۰۵
- مژده عالم را که دهر از امر رب العالمین..... ۵۰۵
۵۱. فی مدیحه انار الله برهانه و بَرَد الله مضجعه و طاب ثراه..... ۵۰۸
- ای ماه چهارده ز جمال تو در حجاب..... ۵۰۸
۵۲. ای زیر مشق سرخط حسن تو آفتاب..... ۵۱۱
۵۳. نوبت فتح جدید کوفت شه کامران..... ۵۱۲
۵۴. در مدح شاهزادۀ مظفرلوا حمزه میرزا گفته در محل فتح آن حضرت..... ۵۱۸
- بود به چنگ درنگ جیب مهم جهان..... ۵۱۸
۵۵. در شکایت اهل زمان و حسب حال خود گفته..... ۵۲۴
- ز تاب مشکل اگر نگسلد رگ جانم..... ۵۲۴
۵۶. فی مدح السلطان الاعدل الاکرم ابوالمظفر شاه عباس الصفوی..... ۵۲۸
- شد عراق آباد روزی کز خراسان شد روان..... ۵۲۸
۵۷. در مدح مختار الدولة العلیه مرشد قلی خان استاجلو گفته..... ۵۳۴
- سرای دهر که در تحت این نه ایوان است..... ۵۳۴
۵۸. فی مدح محمد خان ترکمان..... ۵۴۰
- زمانه را دگر آبی به روی کار آمد..... ۵۴۰
۵۹. فی مدح اعتمادالدوله میرزا سلمان جابری..... ۵۴۱
- در وثاق خاص خود گرد یساق افشانند باز..... ۵۴۱

- ۵۴۴..... ۶۰. فی مدح محمد خان ترکمان
- ۵۴۴..... بیا ای رسول، از ره مهربانی
- ۵۴۷..... ۶۱. فی مدح صدر الاجل الاعظم امیر شمس الملة والدين محمد الکرمانی گفته
- ۵۴۷..... ایا صبا برسان تحفه درود و سلام
- ۵۴۹..... ۶۲. دوستان مؤده که از موهبت سبجانی
- ۵۵۴..... ۶۳. در مدح یوسف عادل شاه
- ۵۵۴..... اقبال بین که از پی طی ره وصال
- ۵۵۷..... ۶۴. فی مدح محراب بیک
- ۵۵۷..... جهان جهان دگر شد چو گشت زینت یاب
- ۵۶۰..... ۶۵. فی مدح سیادت پناه میر محمد امین
- ۵۶۰..... داده فزون از فلک زیب زمان و زمین
- ۵۶۱..... ۶۶. فی مدح ولی جان خان
- ۵۶۱..... در این ضعف آن قدر دارم ز بیماری گرانباری
- ۵۶۴..... ۶۷. این مثنوی به جهت ولی سلطان گفته
- ۵۶۴..... بحمد الله که قیوم توانا
- ۵۶۷..... ۶۸. شکر خدا که خان فلک قدر کامکار
- ۵۶۸..... ۶۹. سروراء ادعیهات تا برسانم به نصاب
- ۵۶۹..... ۷۰. رفتی به حرب، باد رفیقت در این سفر
- ۵۷۰..... ۷۱. فی مدح امیر اعظم یوسف بیک ابن محمد خان و یکی از پرده نشینان مشار الیه
- ۵۷۰..... کاشان که مصر روی زمین است در جهان
- ۵۷۲..... ۷۲. از آتم شکوه است از طول ایام پریشانی
- ۵۷۳..... ۷۳. در مدح الامیر الاعظم الافهم محمد امین ترکمان گفته
- ۵۷۳..... بیماری به پای حضورم شکسته خار
- ۵۷۶..... ۷۴. فی مدح اخوته محمد مؤمن سلطان
- ۵۷۶..... به عنوان عیادت ساخت مقدار مرا افزون
- ۵۷۸..... ۷۵. فی مدح اکابر ملاذ خلائق معاذ خواجه معین الدین احمد شهریاری کاشانی گفته
- ۵۷۸..... بر اشراف، این عید و این کامکاری
- ۵۸۰..... ۷۶. در مدح مختار الدولة العلیة الاعظم الوزرا میرزا محمد کججی گفته
- ۵۸۰..... به شاه شه نشان تا باشد ارزانی جهانبانی

۷۷. فی مدیح ولی جان سلطان ترکمان ..... ۵۸۵
- باد در عیش مدام، از بهجت عید صیام ..... ۵۸۵
۷۸. فی مدح دستور الاعظم میرزا محمد گفته ..... ۵۸۸
- روژه رفت و آمد از نزدیک مخدوم الأنام ..... ۵۸۸
۷۹. فی مدح اعتماد الدولة العلیة العالیة میرزا لطف الله ..... ۵۹۱
- دمید صبحی و از پرتو دمیدن آن ..... ۵۹۱
۸۰. فی مدیح سلطان خلیل ولد شمشال سلطان گفته ..... ۵۹۴
- داد داد کوشش اندر عزّت مور ذلیل ..... ۵۹۴
۸۱. فی مدح ولی سلطان ترکمان ..... ۵۹۷
- ناگهان بر کرد بخت ملک سر از مهد خواب ..... ۵۹۷
۸۲. فی مدح حسن خان بن ولی خلیفه شاملو گفته ..... ۶۰۰
- آیت اقبال شد رایت سلطان حسن ..... ۶۰۰
۸۳. فی مدح مختار الدوله میرزا شاه ولی ..... ۶۰۳
- سده آصفیش سود سلیمان به سجود ..... ۶۰۳
۸۴. فی مدح علامة الوری میرزا عبد الله الجابری ..... ۶۰۵
- همایون باد شغل آصفی بر آصف عادل ..... ۶۰۵
۸۵. بر آصف سخی دل باذل بود سه عید ..... ۶۰۸
۸۶. اگر چه مادر ایام خوش نتیجه فتاد ..... ۶۱۱
۸۷. شکایت آن قدر دارم، از این دنیای دون پرور ..... ۶۱۴
۸۸. این مرثیه جهت والی مازندران میرزا خان ولد میر مراد گفته ..... ۶۱۵
- ناگه از دشت بلاگردی برآمد صعب ناک ..... ۶۱۵
۸۹. این مرثیه جهت نتیجه السادات امیرزاده حسینی ولد میر عز الدین مطهر گفته ..... ۶۲۱
- باز این خروش و غلغله در روزگار چیست ..... ۶۲۱
۹۰. فی مرثیه الاجل الاکرم خواجه عبدالغنی ..... ۶۲۵
- ستیزه گر فلکا از جفا و جور تو داد ..... ۶۲۵
۹۱. در رثاء خیر النساء خانم همسر سلطان محمد صفوی ..... ۶۳۶
- ای فلک کز جور و بیداد است و کین بنیاد تو ..... ۶۳۶
۹۲. این مرثیه جهت افسح البلغا نتیجه السادات سید حسین روضه خوان گفته ..... ۶۴۵
- امسال نیست سوز محرم به سوز پار ..... ۶۴۵

۹۳. فی مرثیه محمد قلی میرزا ..... ۶۴۸  
 باز آفتی به اهل جهان از جهان رسید ..... ۶۴۸

### قطعات

۹۴. خسروا، شاه، جوان دل شهریارا، سرورا ..... ۶۵۵  
 ۹۵. در عذر انعامات شاهزاده سپهر احتجاب ناموس العالمین پری سلطان خانم ..... ۶۵۸  
 ای فلک آستان، که خاک درت ..... ۶۵۸  
 ۹۶. مخاطب در این قطعه محقر سلطان لار است ..... ۶۵۹  
 میر جم بخشش یم دل که نوال کرمش ..... ۶۵۹  
 ۹۷. مخاطب در این قطعه نواب سلطنت پناه محمدخان موصلو است ..... ۶۶۰  
 ای کریمی که ز لطف همه ذرات جهان ..... ۶۶۰  
 ۹۸. روزی که سلطان مومی‌الیه به شکار کلنگ رفته بود و اثری از آن نیافته و  
 کلفتناک گشته این رباعی به جهت خوشحالی وی گفته ..... ۶۶۰  
 ای صید سگ شیر شکار تو پلنگ ..... ۶۶۰  
 ۹۹. خطاب به نواب خانی علامی خان احمد میرزای صفوی گفته ..... ۶۶۰  
 ای به ذات کریم بی همتا ..... ۶۶۰  
 ۱۰۰. به یکی از اکابر است که اظهار نام نامیش مصلحت نیست ..... ۶۶۱  
 ای مزین ز خوان انعامت ..... ۶۶۱  
 ۱۰۱. ای بر سبیل حاجت، صد محتشم گدایت ..... ۶۶۲  
 ۱۰۲. الا ای نیر اوج سخا، وی ماه ملک آرا ..... ۶۶۲  
 ۱۰۳. پشیمانی احسان نمایی از وعده بزرگانه سخایی و بدل ساختن آن به محقر  
 عطایی سبب انتظام این قطعه گشته ..... ۶۶۳  
 زهی بر حشمت گردون اساس ..... ۶۶۳  
 ۱۰۴. ای مشاعل فروز کاخ فلک ..... ۶۶۳  
 ۱۰۵. سبب نظم این قطعه با وجود زبونی به همین سبب تحریر شد که قایل در سن  
 دوازده سالگی در مکتب به تکلیف ادیب خویش مرتب نموده که او از سلطان  
 متوقع خلعتی بوده است ..... ۶۶۴  
 ای به ذات رفیع جا کرده ..... ۶۶۴



۱۰۶. شکایت به یکی از اکابر روزگار در لباس تواضع و انکسار. ۶۶۵
- گر من از صدق دل فدا سازم ..... ۶۶۵
۱۰۷. ای خواجه که بر زبانم از خود ..... ۶۶۶
۱۰۸. ای شمع سرکشان که به سرپنجه جفا ..... ۶۶۶
۱۰۹. شاعر خبره در اقلیم سخن می باشد ..... ۶۶۶
۱۱۰. دوش غواص جواهر جوی طبع من که بود ..... ۶۶۷
۱۱۱. بهر جمعی عیب جویان بستم این احرام دوش ..... ۶۶۸
۱۱۲. بر هجو داشت طبع مرا خون گرفته ای ..... ۶۶۸
۱۱۳. جمعی آسودگان که نتوانند ..... ۶۶۹
۱۱۴. ای آصف زمان که به طبع کریم تو ..... ۶۶۹
۱۱۵. در این قطعه طلب تشریفی کرده از اعتمادالدوله که نواب شاه سلطان محمد
- به جهت وی مقرر نموده بود. ۶۷۱
- وزیر اعدل اعظم که نور مهر ضمیرش ..... ۶۷۱
۱۱۶. ای محیط کرم که دست و دلت ..... ۶۷۲
۱۱۷. شهبواری که گردن گردون ..... ۶۷۳
۱۱۸. سبب نظم این ابیات هجو با وجود سستی ها از غرایب افکار قایل است چه در
- سن ده سالگی بر زبان کلک حیاتش گذشته و در سلک اشعار قرار داده، به همین
- سبب منتظم گشته. ۶۷۴
- تا رخس طبعم از پی معنی تکاور است. ۶۷۴
۱۱۹. در طلب دین خود به رنگ طمع گفته. ۶۷۵
- صبا به خدمت خدام خواجگی برسان ..... ۶۷۵
۱۲۰. تقاضای مسئول ..... ۶۷۶
- سرور! از نوید خلعت خاص ..... ۶۷۶
۱۲۱. هجو گونه ..... ۶۷۶
- هر که از بهر خواجگان زمان ..... ۶۷۶
۱۲۲. با وجود آن که چندان قابلی کاند در جهان ..... ۶۷۶
۱۲۳. یا رب امشب از علامت ها چه می بیند به خواب ..... ۶۷۶
۱۲۴. خورشید آسمان وزارت که روی ملک ..... ۶۷۸

۱۲۵. این قطعه در مدح یکی از وزرا گفته و تعریف استر کرده و طلب جو و کاه از وی نموده  
ای ز دریای همت رشحات ..... ۶۷۸
۱۲۶. و له ایضاً فی مدیح پریخان خانم ..... ۶۸۰
- ای زهره سپهر سعادت که از وثوق ..... ۶۸۰
۱۲۷. صاحباً من که بهره پیشکشت ..... ۶۸۰
۱۲۸. در رشک حساد گفته ..... ۶۸۱
- چو خصم نظم متین مرا ز غایت رشک ..... ۶۸۱
۱۲۹. ز دود آتش اعراض مختلف خبری ..... ۶۸۱
۱۳۰. من که از یاران ظاهر بین به جرّیک سخن ..... ۶۸۲
۱۳۱. ای مه اوج سروری کز ازل است تا ابد ..... ۶۸۳
۱۳۲. آن مرده زنده ساز که دادی به بنده دوش ..... ۶۸۴
۱۳۳. اگر نه محتشم ناگزیر حرمان را ..... ۶۸۴
۱۳۴. و له ایضاً فی مدح عالیجناب اکابر ملاذ علی خان میرزا ..... ۶۸۴
- آفتاب مشرق دولت علی خان میرزا ..... ۶۸۴
۱۳۵. ای بخت می‌رساند از اشفاق بی‌قیاس ..... ۶۸۵
۱۳۶. ای شهسوار عرصه همت که می‌کشند ..... ۶۸۸
۱۳۷. ای جوان بخت مدبر که در اصلاح امور ..... ۶۸۸
۱۳۸. خان جم جاه پادشاه منش ..... ۶۸۹
۱۳۹. آن شه حسن کز غلامی اوست ..... ۶۹۱
۱۴۰. نتیجه دخل‌های حساد و اهل عناد ..... ۶۹۱
- هر هنر من که ز انگیز طبع ..... ۶۹۱
۱۴۱. در تهدید یاران ملامت کار و دوستان خیانت شعار گفته ..... ۶۹۲
- محتشم تا کی کشم از ناسزاگویان عذاب ..... ۶۹۲
۱۴۲. فی التهذید مخاطبه حسین آقای مشهور به ابن العوج ..... ۶۹۳
- وقت آن شد که به شمشیر زبان ..... ۶۹۳
۱۴۳. سرور عادیان سرغولان ..... ۶۹۴
۱۴۴. بر هم چو زنی لب لعاب افشان را ..... ۶۹۴
۱۴۵. شکایت خصم خویش به سلطان انتقام کش معدلت کیش نموده ..... ۶۹۴
- ای مالک ملک سپه مملکت مدار ..... ۶۹۴

۱۴۶. این قطعه در مدح یکی از وزرا گفته و تعریف استر کرده و طلب جو و کاه کرده  
 ۶۹۵. ایا ستوده وزیری که خنگ گردون را.....
۱۴۷. ای جوان بخت سرافراز که بر خاک درت ..... ۶۹۸
۱۴۸. ای عطا پیشه که دریای سخا و کرمت ..... ۶۹۹
۱۴۹. ای بلند اختر سپهر وجود ..... ۶۹۹
۱۵۰. صاحب زر را خداوند زمین و آب کن ..... ۷۰۰
۱۵۱. سرا، سرورا، جد اعلای تو ..... ۷۰۰
۱۵۲. ای چراغ منتظر سوزان که می باید مرا ..... ۷۰۰
۱۵۳. خان حاتم دل جم جاه که جبار جلیل ..... ۷۰۱
۱۵۴. آن خداوند محتشم چاکر ..... ۷۰۲
۱۵۵. بر روی فرش اغبری مستدیر سقف ..... ۷۰۲
۱۵۶. ای مهین آصفی که عالم را ..... ۷۰۳
۱۵۷. ای جهان را از تو در گوش امید ..... ۷۰۳
۱۵۸. ای تو را قدر و جلال از چرخ ذی قدرت زیاد ..... ۷۰۳
۱۵۹. ای فلک حشمت که در دکان نظم محتشم ..... ۷۰۴
۱۶۰. ای همایون فارس میدان دولت کآورند ..... ۷۰۵
۱۶۱. ای شهریار ذی شان کز غایت بزرگی ..... ۷۰۶
۱۶۲. ایا ملاذ سلاطین که کردگار تو را ..... ۷۰۶
۱۶۳. ای نمایان سهیل اوج وجود ..... ۷۰۸
۱۶۴. فی تعریف الشعرا ..... ۷۰۸
- مسافران سبک سیر عالم ملکوت ..... ۷۰۸
۱۶۵. در توصیف رحل فرموده ..... ۷۰۹
- در این گلزار کز تأثیر صحبت ..... ۷۰۹
۱۶۶. این چند بیت دیگر جهت نقش مجلد خلاصه خمس که به خط میر معزالدین .. ۷۰۹
- مرقوم بوده گفته ..... ۷۰۹
- حلی بندی که بی جنبیدن دست
۱۶۷. این چند بیت جهت تزویجی گفته که به حسب استعداد نسبی میان ایشان
- مناسبت بود فرموده ..... ۷۱۰
- در این دامگاه عجیب و غریب ..... ۷۱۰

۱۶۸. این چند [بیت] در صفت بخل شخصی گفته که نامش معلوم نیست ..... ۷۱۰  
 خواجه خواهد ساربان و مهتری بی آب و نان ..... ۷۱۰  
 ۱۶۹. این ابیات مثنوی حسب الحال در عذر ارسال شعر به بزرگی که شعر پُر می‌گفته. ۷۱۱  
 من آن اعرابیم کاندلر دل بر ..... ۷۱۱  
 ۱۷۰. سپهر حوصله آن ابر دست دریا دل ..... ۷۱۲  
 ۱۷۱. زیب اتراک جهان، فخر هنرمندان عصر ..... ۷۱۳

### غزلیات

۱۷۲. بر آن در بس که از حد برده‌ام عرض تمنا را ..... ۷۱۷  
 ۱۷۳. جان بر لب و ز یار هزار آرزو مرا ..... ۷۱۷  
 ۱۷۴. این غزل موشح الاطراف واقع است و حاصل جانبین مصارع «نبری نام وی ای  
 دل بر غیر» مصرع است و معماست به اسم «امیر» و حاصل مصارع [دوم]  
 «خواجه امیر» ..... ۷۱۸  
 ندیدم از نکورویان نظیر آن ترک معرو را ..... ۷۱۸  
 ۱۷۵. سروی از یزد گذر کرد به کاشانه ما ..... ۷۱۹  
 ۱۷۶. بحمدالله که آمد بر نشان تیر دعای ما ..... ۷۲۰  
 ۱۷۷. دور بر بستم از هجر تو رنجور انداخت ..... ۷۲۱  
 ۱۷۸. آن که آیین صُنع از رخ نیکوی تو ساخت ..... ۷۲۱  
 ۱۷۹. یگانه‌ای در دل می‌زند به دست ارادت ..... ۷۲۲  
 ۱۸۰. عنان اندر یُرش کردی سبک بادا خدا یارت ..... ۷۲۳  
 ۱۸۱. رخت که صورت صنع آشکار از آن پیدا است ..... ۷۲۴  
 ۱۸۲. حکمی که همچو آب روان در دیار اوست ..... ۷۲۵  
 ۱۸۳. نهال گلشن دل نخل نورسیده اوست ..... ۷۲۵  
 ۱۸۴. مدعی کآتش اغراض فروزنده توست ..... ۷۲۶  
 ۱۸۵. مطرب بگو که این غزل اندر ترانه چیست ..... ۷۲۷  
 ۱۸۶. ای در درون جان ز دل من کرانه چیست ..... ۷۲۸  
 ۱۸۷. گر بدانی که گرفتار کمندت دل کیست ..... ۷۲۹  
 ۱۸۸. گر چه بر رویم در لطف از توجه باز داشت ..... ۷۳۰

۱۸۹. بعد چندین انتظار آن مه به خاک ما گذشت ..... ۷۳۱
۱۹۰. زین نقش خانه کی من دیوانه جویمت ..... ۷۳۱
۱۹۱. موشح الطرفین، معما به اسم «پری» اما به قاعده قدا و معماییان دو بیت اول
- مرصع و هر دو بیت دیگر تا آخر به قافیه غیر مکرر ذوقافیتین است ..... ۷۳۲
- زهی گشوده کمند بلا سلاسل مویت ..... ۷۳۲
۱۹۲. رفتی جهان پناها، اقبال رهبرت باد ..... ۷۳۳
۱۹۳. شهریارا، صاحباً، رفتی خدا یار تو باد ..... ۷۳۴
۱۹۴. خلل به دولت خان جهانستان مرصاد ..... ۷۳۵
۱۹۵. چراغی آمد و بر آفتاب پهلوزد ..... ۷۳۵
۱۹۶. خوش آن شبی که ز رویش نقاب برخیزد ..... ۷۳۶
۱۹۷. عشق چون گرم شود شعبده‌ای انگیزد ..... ۷۳۷
۱۹۸. این نسیم خوش کزین خرم بیابان می‌رسد ..... ۷۳۸
۱۹۹. بلا اسمی ز بالای تو باشد ..... ۷۳۸
۲۰۰. غم معشوق دل شناس را حاصل چه می‌باشد ..... ۷۳۹
۲۰۱. نافه عطری که به صحرای خطا می‌بخشد ..... ۷۴۰
۲۰۲. گلی کاشوب عهدش آفت سامان مردم شد ..... ۷۴۱
۲۰۳. سر از جیب جهان برزد مهی، مه در جهان گم شد ..... ۷۴۲
۲۰۴. خوان وصل تو به یکبار چو یغمایی شد ..... ۷۴۳
۲۰۵. وله ایضاً در مدح یکی از وزرا گفته برد الله مضجعه ..... ۷۴۴
- طرب سپه سپه و خوشدلی حشم حشم آمد ..... ۷۴۴
۲۰۶. ز بزم افتان و خیزان آن قدح پیما برون آمد ..... ۷۴۵
۲۰۷. ز خوناب دلم هر خار کز صحرا برون آمد ..... ۷۴۵
۲۰۸. یکدلان صد خوشدلی از فتح سلطان یافتند ..... ۷۴۶
۲۰۹. دی همایون خبری مژده دهانم دادند ..... ۷۴۷
۲۱۰. عاشقان نرد محبت چو به دلبر بازند ..... ۷۴۸
۲۱۱. زلفش مرا به کوشش خود می‌کشد به بند ..... ۷۴۸
۲۱۲. این غزل جهت کتابه عمارت خانه‌ای گفته و در این دیوان مرقوم گشته ..... ۷۴۹
- همنشین امشب اگر آن بت چین خواهد بود ..... ۷۴۹

۲۱۳. ز سکه چون زر حسن تو در جهان بدود ..... ۷۵۰
۲۱۴. اگر شراب خوری صد جگر کباب شود ..... ۷۵۱
۲۱۵. هرگز ای منعم به زر وصل بتان نتوان خرید ..... ۷۵۲
۲۱۶. در اجابت چو دعا را به هم اسباب رسید ..... ۷۵۳
۲۱۷. یاز وقت دهشت جان فگار من رسید ..... ۷۵۳
۲۱۸. زهی ز سلطنتت روزگار منت دار ..... ۷۵۴
۲۱۹. جهت حاشیه نقشه قالی ..... ۷۵۴
- ای فرش بارگاه تو این سقف زرنگار ..... ۷۵۴
۲۲۰. ای بر قد تو خلعت تعظیم کردگار ..... ۷۵۵
۲۲۱. پیش از سهوی که کردم، ای خدیو کامکار ..... ۷۵۶
۲۲۲. افکنده ره به کلبه درویش خاکسار ..... ۷۵۷
۲۲۳. کتابه خیمه نواب گیتی ستان سلطان حمزه میرزا گفته ..... ۷۵۷
- ای خیمه گاه جاه تو این نیلگون حصار ..... ۷۵۷
۲۲۴. این غزل جهت کتابه عمارت خانه ای گفته و در این دیوان مرقوم گشته ..... ۷۵۸
- تا به سرمنزله چشمم کنی ای سروگذار ..... ۷۵۸
۲۲۵. بس که چون باران نیسان ای سحاب خوش مطر ..... ۷۵۹
۲۲۶. و له ایضاً جهت حاشیه تخته شطرنج گفته رحمه الله ..... ۷۶۰
- شطرنج صحبت من و آن مایه سرور ..... ۷۶۰
۲۲۷. آفت من یک نگه زان نرگس مستانه ساز ..... ۷۶۱
۲۲۸. ای از می غرور تو لبریز جام ناز ..... ۷۶۱
۲۲۹. غم که دور از من دیوانه نگردهد هرگز ..... ۷۶۲
۲۳۰. عشق کهن به کوی تو می آردم هنوز ..... ۷۶۳
۲۳۱. ای در زمان خط تو بازار فتنه تیز ..... ۷۶۴
۲۳۲. هزار گونه متاع است ناز را به دکانش ..... ۷۶۴
۲۳۳. گل ندارد جز به یک مرغ خوش الحان اختلاط ..... ۷۶۵
۲۳۴. ای جمالت قبله جان، ابرویت محراب دل ..... ۷۶۶
۲۳۵. این غزل جهت دور خانه ای گفته ..... ۷۶۷
- زدی به دست ارادت چو حلقه بر در دل ..... ۷۶۷
۲۳۶. این غزل جهت کتابه عمارت خانه ای گفته و در این دیوان مرقوم گشته ..... ۷۶۷
- گر پا نهی ز لطف به مهمان سرای دل ..... ۷۶۷

۲۳۷. وله ایضاً جهت کتابه خانه‌ای گفته ..... ۷۶۸
- خانه دوری دل از همه پرداخته‌ام ..... ۷۶۸
۲۳۸. لب بر سؤال بر سر راهی نشستہ‌ام ..... ۷۶۹
۲۳۹. دی به دنبال یکی کبک خرام افتادم ..... ۷۶۹
۲۴۰. گر پرده گردون ز سرشکم نکشد نم ..... ۷۷۰
۲۴۱. هوس می‌کنند جان اندر تماشایی که من بودم ..... ۷۷۰
۲۴۲. این غزل جهت حاشیه تخته شطرنج گفته عفی الله عنه ..... ۷۷۱
- با تو آن روز که شطرنج محبت چیدم ..... ۷۷۱
۲۴۳. من بی قرب کاندر بزم او هر دم غمی دارم ..... ۷۷۲
۲۴۴. اگر دوری ز من در آرزویت زار می‌میرم ..... ۷۷۳
۲۴۵. [غزل موشح به نام شاه نظر بیگ] ..... ۷۷۳
- شد ایامی که دور از وصل آن سرو سرافرازم ..... ۷۷۳
۲۴۶. من که از ادعیه خوانان دگر ممتازم ..... ۷۷۴
۲۴۷. جهت کتابه خانه گفته ..... ۷۷۵
- ای جای دلنشین تو مهمان‌سرای چشم ..... ۷۷۵
۲۴۸. بهر آن گل ناله‌ها از دل چو بلبل می‌کشم ..... ۷۷۶
۲۴۹. وله ایضاً این غزل جهت نقش نمودن بر حاشیه دایره گفته ..... ۷۷۶
- در دایره غمت چنانم ..... ۷۷۶
۲۵۰. این غزل جهت کتابه عمارت خانه‌ای گفته و در این دیوان مرقوم گشته ..... ۷۷۶
- بیا که فرش رخت چشم اشکبار کنم ..... ۷۷۶
۲۵۱. بس که به من زرفشانند، دست زرافشان خان ..... ۷۷۷
۲۵۲. زهی ز دست کرم گسرت کرم باران ..... ۷۷۸
۲۵۳. به دوستان که ز عین محبتی نگران ..... ۷۷۸
۲۵۴. صبا تحیت بلبل به بوستان برسان ..... ۷۷۹
۲۵۵. تا بر سپهر از زر انجم بود نشان ..... ۷۸۰
۲۵۶. سرورا جاری نشد پایم به استقبال از آن ..... ۷۸۱
۲۵۷. محتشم را بود اسمی بی مسمی در جهان ..... ۷۸۱
۲۵۸. عید آمد و اهل طرب هر گوشه در نوبت زدن ..... ۷۸۲
۲۵۹. من در این باغ نگویم گل سیراب ز من ..... ۷۸۳

۲۶۰. تا می‌گشود لابه لب عذر خواه من ..... ۷۸۳
۲۶۱. با وجود وصل شد زندان حرمان جای من ..... ۷۸۴
۲۶۲. ز شهر امروز عالی خرگه خان می‌رود بیرون ..... ۷۸۵
۲۶۳. دی که می‌آمد به بالین من آن مسند نشین ..... ۷۸۵
۲۶۴. این غزل جهت کتابه عمارت و خانه گفته و در این دیوان مرقوم گشته ..... ۷۸۶
- ز دیده در دلم ای سرو دلریا بنشین ..... ۷۸۶
۲۶۵. شادم که دل برد از کفم زیبا نگاری این چنین ..... ۷۸۷
۲۶۶. آن کوست کعبه‌ای همه کس قبله جو در او ..... ۷۸۸
۲۶۷. آن منتظر گدازی چشم سیاه او ..... ۷۸۸
۲۶۸. وله ایضاً جهت حاشیه کردن بر تخته نرد گفته ..... ۷۸۹
- ای نرد حسن باخته با آفتاب و ماه ..... ۷۸۹
۲۶۹. از نسیم آن خطم در حیرت از صنع اله ..... ۷۹۰
۲۷۰. به دست دیده عنان ای دل فگار مده ..... ۷۹۱
۲۷۱. منم از قهر و لطف یار در خوف و رجا مانده ..... ۷۹۲
۲۷۲. صبح مرا به ظن غلط شام کرده‌ای ..... ۷۹۳
۲۷۳. مکش می‌کز کشش ناگاه در میخانه‌ای افتی ..... ۷۹۴
۲۷۴. به رقیب سفری وعده رفتن دادی ..... ۷۹۵
۲۷۵. ای به بالای چمان راهزن هوش کسی ..... ۷۹۵
۲۷۶. نکشد ناز مسیح آن که تو جانش باشی ..... ۷۹۵
۲۷۷. از باده عیشم بود مستانه به کف جامی ..... ۷۹۷
۲۷۸. اقبال ظفر پیوند در کار جهانبانی ..... ۷۹۸
۲۷۹. این غزل جهت کتابه عمارت خانه‌ای گفته و در این دیوان مرقوم گشته ..... ۷۹۹
- ز اشک سرخ برای نزول جانانی ..... ۷۹۹
۲۸۰. تا در زمانه باشد آیین کبریاپی ..... ۸۰۰
۲۸۱. مرا حرص نگه هر دم به رغبت می‌برد جایی ..... ۸۰۱
۲۸۲. صورت به این لطافت سیرت به این نکویی ..... ۸۰۱
- رباعیات ..... ۸۰۳





## مقدمه مصححان

کتاب حاضر وجیزه‌ای است در بیان شرح احوال و اشعار و اطوار محتشم کاشانی شاعر پرآوازه پایان قرن دهم و به تعبیری دیگر بیان گوشه‌ای است از ادبیات عصر صفوی که هم آن شاعر و هم این ادبیات هر دو سخت غریب و مهجور افتاده‌اند. پس از ظهور اسلام و رسوخ آن در ایران سلسله‌های سلطنتی بسیاری در این سرزمین سربرآوردند ولی بزودی در خاک شدند تنها از آن میان دولت صفوی بود که هر چند با نشیب‌ها و فرازهای فراوان دست به گریبان بود نزدیک به دو قرن و نیم ادامه یافت و در این مدت چه بسیار شاعران و ادیبان و منشیان که آمدند و رفتند و آثاری به یادگار گذاردند اما امروز ما کمتر از آن همه تکاپو و تلاش ذهنی و فکری ایرانیان - که حتی در دربارهای هند و آناتولی - خوش درخشیدند خبر داریم. شرح این هجران و این خون‌جگر بسیار غم‌انگیز است و ما در این مقدمه کوتاه قصد نداریم که به ذکر علل و اسباب این مهجوری و مستوری پردازیم همین قدر می‌توان اشارت کرد که از آغاز این قرن که مردم ایران پی به ارزش میراث فکری و ادبی نیاکان خود بردند چندان شیفته و فریفته ادب غنی و زیبا و دل‌انگیز قرون پنجم و ششم و هفتم و هشتم شدند که از یاد ادوار دیگر غافل ماندند. اجازه بدهید قدری بیشتر این موضوع را بشکافیم. در اوایل قرن بیستم برابر با اوایل قرن چهاردهم هجری شمسی کتاب دلپذیر و منسجم تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون منتشر شد پیشتر از آن هیچ کس کتابی چنین جامع درباره تاریخ دیرپای ادب ایران ننوشته بود به طوری که این کتاب مایه اعجاب و تحسین جوامع ادبی

ایران قرار گرفت و ادبای ما حتی کسانی چون شادروان بهار و فروزان‌فر و اقبال دیگران تحت تأثیر قرار گرفتند خاصه آن که کتاب به قلم یک دانشمند انگلیسی نوشته شده بود که خود شدیداً دلبسته و شیفته و شیدای ادب فارسی بود ولی در این کتاب، براون هر قدر به ادب ایران در قرون پنجم و ششم و بعد به مناسبت سعدی و حافظ به قرون هفتم و هشتم شیفتگی نشان داد، از توجه به ادبیات ادوار بعد غافل ماند و حتی به قدری مسحور و فریفته شعرای بزرگ ایران در روزگاران پختگی ادب و شعر ایران گردید که شعرای ادوار دیگر در نظر او جلوه و بهایی نیافتند چندان که در کتاب خود به ادبیات دویست و پنجاه ساله صفوی توجهی درخور نکرد و حتی تلویحاً آن دوره را فاقد ادبیات خواند چه آن دوره فاقد ستارگان قدر اولی چون فرخی و فردوسی و منوچهری و امیر معزی و انوری و امثال آنان بود.

به نظر می‌آید که براون در این اظهار نظر دور از منطق و انصاف خود تحت تأثیر شادروان محمد قزوینی بود که حتی شعرای بزرگ عصر صفویه را نیز بهایی نمی‌داد و من خوب به خاطر دارم که در یکی از مجالس ایشان سخن از صائب به میان آمد و بر سبیل طیبیت و شوخی به مضمونی که دکتر غنی ساخته بود اشارت می‌رفت بدین توضیح که کسی از دکتر غنی درباره صائب و شعر او پرسشی کرده بود و او به طنز گفته بود که من چگونه درباره کسی می‌توانم اظهار نظر کنم که در تبریز به دنیا آمده و در اصفهان تربیت یافته و در هندوستان شعر فارسی گفته. در نظر آنان کانون شعر اصیل دری خراسان و سپس شیراز بود نه تبریز و اصفهان و هند.

در هر حال اثر این نظر نادرست برجای ماند و حتی کوشش بزرگانی چون دکتر ذبیح‌الله صفا و سید الشعرا امیری فیروزکوهی و حسن سادات ناصری و دوست عزیز بزرگوار زین‌العابدین مؤتمن نیز نتوانست شعر و ادب صفوی را در جایگاه خود مستقر سازد و هنوز شعر و ادب عصر صفوی پایگاه شایسته خویش را باز نیافته.

این سخن پایان ندارد ای عمو داستان آن دقوقی را بگو

اما آن شاعر بزرگوار کاشان محتشم نیز غریب مانده است چنان که کمتر کسی از حال

او خبر دارد. محتشم در سال ۹۶۶ یعنی همان سالی که شاه عباس با کودتا پدر خویش را برکنار کرد، چشم از جهان فرو بست. ظاهراً آخرین شعر او قصیده‌ای است که در جلوس شاه عباس بر تخت سلطنت سروده است. از آن پس کمتر کسی از او یاد کرده و اشعارش را جمع آورده و از او نام برده و این بی‌مهری بدان شاعر بزرگوار در حدود دو قرن طول کشیده تا در زمان زندیه که ترکیب‌بند دوازده‌گانه وی مورد تمجید و تقلید میرزا سلیمان صباحی بیدگلی قرار گرفته و بعدها ترکیب‌بند وی نشانه و نماد مجالس مرثیه سالار شهیدان گردیده اما از اشعار محتشم همان ترکیب‌بند مورد توجه قرار گرفته و دیگر شعرهای وی به فراموشی سپرده شده و تنها در سالهای اخیر مجموعه‌ای از قصاید و غزلیات و رساله‌های نقل عشاق و جلالیه و ضروریات - نه به صورتی دقیق و منقح و مصحح بلکه، با کاستی‌ها و افتادگی‌های فراوان و حذف‌های نابجا - منتشر شده که چندین بار هم چاپ شده و همین امر علاقه مردم را به این شاعر عارف متدین می‌رساند. به نظر می‌آید که علت این بی‌مهری‌ها، رساله جلالیه و موضوع شاطر جلال است که در چشم تنگ نظران متحجر و متعصب دانسته یا ندانسته، به صورتی دیگر جلوه کرده و حال آن که آن‌ها همه بهانه‌ای برای بیان تحول فکری و شیفتگی عرفانی شاعر بود و خداوند بزرگ را شکر می‌گوییم که توفیق حل این مشکل را بر ما ارزانی داشت و این راز سر به مهر را بر ما آشکار ساخت که شرح آن به تفصیل در متن آمده و این‌جا به تکرار آن نیاز نیست. جز این که شکر نعمت بجای آوریم که اگر لطف الهی نبود هرگز این توفیق چراغ راه ما نمی‌شد. لله الحمد و المنة.

آنچه ما را بر تهیه این وجیزه برانگیخت ادای احترامی بود به حق به ادب گسترده و پر راز و رمز عصر صفوی و ضمناً قدمی ناچیز بود برای ارائه شعر و عرفان محتشم شاعر بزرگ کاشان و این خود بهانه‌ای بود برای عرض ادبی به شهرکاشان و مردم پرذوق و هنرمند و هنرشناس آن شهر بزرگ که در طول تاریخ پر افتخار ایران، این شهر همواره چون نگین درخشانی بر پیشانی کویر می‌درخشید و می‌درخشد و هرگز از شاعران و ادیبان و طبیبان و دانشمندان و هنرمندان و هنروران نقاش و معمار و موسیقیدان و

خوانندگان و نوازندگان خالی نبود و هیچ وقت از هیچ شهری درین زمینه‌های دانش و هنر کسر و کمبود نداشته بلکه به مراتب از دیگر شهرها فراتر و فراتر بود چنان که به شهادت کتابی چون مآثر رحیمی پایگاه متین شعر و ادب در عصر صفوی بود. و شعرای روزگار به جان آرزو داشتند که سفری به کاشان روند و درک محضر بزرگان شعر و ادب آن خطه و در رأس ایشان محتشم بکنند و آن را ذخیرهٔ فخر و سرفرازی خویش قرار دهند که به کاشان رفته و محتشم را دیده و در محضر او شعر خوانده‌اند.

باری این مقدمه را که برخلاف خواسته ما به‌دراز کشید، خوانندگان عزیز را به خواندن آن دعوت می‌کنیم، به امید آنکه مورد قبول هنرمندان شعرشناس و شاعران و ادیبان روزگار ما قرار گیرد. هرچند می‌دانیم که شاید از کمال مطلق برخوردار نبوده باشد ولی اگر تفضل الهی نبود هرگز بدین مقدار هم در این راه توفیق رفیق نمی‌شد. اگر این وجیزه مورد عنایت اهل فضل قرار گیرد که سر فخر بر آسمان می‌ساییم و قلم در کف تیر می‌شکنیم و اگر هم مورد توجه ارباب معنی قرار نگیرد باز هم خوش حالیم که توانسته‌ایم پس از چهار قرن کلیات شاعری را در هفت دیوان آنچنان که او آرزو داشته فراهم آوریم و تقدیم بزرگان شعر و ادب کنیم و در هر حال امید آن داریم که از راهنمایی بزرگان محروم نمائیم و ارباب سخن کریمانه از خطاهای ما درگذرند و از ارشاد و هدایت دریغ نورزند که ما در پیشگاه بزرگان شعر و ادب به دریوزه نشسته‌ایم نه به تجارت و به پای ارادت و قصد تعلم آمده‌ایم نه به نیت خودنمایی و جسارت.

در هر حال

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است      مباد کس که در این نکته شک و ریب کند

## ۱. شرح احوال محتشم

الف. خانواده، تاریخ تولد و نام و وفات و آرامگاه محتشم

محتشم به سال ۹۳۵ ه. ق. در کاشان یا نراق کاشان به دنیا آمده است. پدر محتشم خواجه احمد نراقی از افراد معروف روزگار خویش بوده که در کاشان بدرود حیات گفته از این روست که نه از آثار شاعر می‌توان پی برد نه از منابع دیگر؛ به طور قاطع نمی‌توان اظهار نظر کرد که تولد محتشم در نراق بوده یا کاشان. زیرا که نراق همیشه و در همه ادوار جزء مضافات حکومت کاشان بوده، برخلاف گفته قاضی احمد منشی قمی که می‌گوید «اصل مولانا از قریه نراق قم است»<sup>۱</sup> و اگر هم به احتمال ضعیف تولدش در نراق اتفاق افتاده باشد انتسابش به کاشانی بودن یقیناً موجه است. زیرا به تصریح خود وی در ابیاتی به کاشانی بودن خود یاد می‌کند. محتشم در قصیده شماره (۷۶) از دیوان شیبیه - که در مدح میرزا محمد کججی ساخته است - در بیت چهل و ششم صریحاً از کاشانی بودن خویش یاد می‌کند:

عرب را تا عجم زد در ثنایت بر هم آن‌گه شد

به سحبان العجم مشهور عالم‌گیر کاشانی

اما هیچ یک از منابع و صاحبان تراجم شاعران از تاریخ تولد محتشم چیزی نگفته‌اند و تاریخی به دست نداده‌اند البته این امری کلی است چرا که اربابان تذکره به طور معمول سال روز تولد هیچ شاعری را ثبت نکرده‌اند مگر این که خود شاعر در شعری سال تولد خویش را ثبت کرده باشد. به عنوان نمونه کسایی مروزی از معدود شاعرانی است که خود تاریخ ولادتش را در ابیات زیر گفته است:

به سیصد و چهل و یک رسید نوبت سال      چهارشنبه و سه روز باقی از شوال،  
بیامدم به جهان تا چه گویم و چه کنم      سرود گویم و شادی کنم به نعمت و مال<sup>۲</sup>  
یا ناصر خسرو که می‌گوید:

۲. دیوان کسایی مروزی، ص ۳۶.

۱. خلاصه التواریخ، ج ۲، ص ۸۸۰.

بگذشت ز هجرت پس سیصد، نود و چهار

بگذاشت مرا مادر بر توده اغبر

ولی با دلایل روشنی که در لابه‌لای سروده‌های محتشم به چشم می‌خورد همانند نمونه‌های مزبور به آسانی می‌توان به سال تولد وی دست یافت:

الف. در دیوان پنجم محتشم موسوم به رساله نقل عشاق - محتشم پس از هشت نه سطر آغازین رساله، خود را چنین معرفی می‌کند:

و بعد محرّر این شکسته رقم، تراب اقدام الفقرا محتشم اگر چه در صفر سن منشور  
موزونیت به نامش نوشته شد و قبل از تکلم به مقولات منثور به معقولات منظومه متکلم  
گشت و از آن تاریخ تا حال که شمار سن عمرش به سی و یک رسیده که به استنباط لفظ  
«لا» از آن عدد نفی غزل‌سرایی و شاهد ستایی به خاطر می‌رسد....

در مطلب مزبور محتشم به صراحت از سی و یک سالگی خود سخن می‌گوید و از  
واژه «لا» که از معنی ابهامی آن برای فروتنی و افتادگی خود استفاده کرده به حساب جمل  
نیز برابر با عدد (۳۱) است که این نتیجه به دست آمده تأکید مجددی بر سی و یک  
سالگی شاعر است. در پایان این رساله محتشم در قطعه‌ای دو بیتی - که تمام مصارعش  
تاریخ است - تاریخ تألیف این رساله را به دست می‌دهد:

نقل عشاق که قنّادی فهم      بحث از چاشنی وی همه جای

۹۶۶

۹۶۶

سال وی را بدو شکل ار طلبند      دو شش آور، نُهی از پی همه جای

ق. ۹۶۶ هـ.

۹۶۶

با ماده تاریخ تألیف این رساله به سال ۹۶۶ هـ. ق. و بیان این که آشکارا محتشم در  
زمانی که این رساله را تألیف کرده سی و یک ساله بوده است از کم کردن سن شاعر از  
این تاریخ بدون هیچ ابهامی سال تولد محتشم به دست می‌آید یعنی سال ۹۳۵ هـ. ق؛ که  
این زمان درست پنج سال از سلطنت شاه طهماسب گذشته بوده است.

ب. تقی الدین در ضمن شرح احوال محتشم در باب یکی از قصاید منتخب که در  
دیوان اول شیبیه به شماره (۸۲) آمده است چنین می‌نویسد:

در شهر سنهٔ خمس و تسعين و تسعمائه که سن شریف مولانای مشارالیه از ستین تجاوز نموده بود و بواسطهٔ بعضی امراض مزمنه دایمه، ضعف تمام در قوای ظاهری وی پیدا شده به حسب اتفاقات حسنه جناب نامدار کامکار شوکت و شجاعت آثار، غرهٔ غرای ناصیهٔ امارت و سلطنت، نور عالم آرای باصرهٔ عظمت و ابهت، ابن الخلیفه الخلفاء فی الدوران، حسن سلطان شاملو در دارالمؤمنین کاشان به واسطهٔ رفع نزاع و جدال میان اویماق شاملو و ترکمان نزول اقبال فرمود و در آن اثنا، قدم به عیادت حسان العجم مولانا محتشم رنجه نمود و مولانای مشارالیه، به جهت عذر قدوم آن سلطنت شعار، این قصیده که می‌توان گفت افکار ایام شبایش از آن شرمنده‌اند از گنجینهٔ خاطر به منصفهٔ ظهور رسانیده از غایت دلپذیری‌ها را قم این حروف این قصیده را در سلک اشعار سابقهٔ آن جناب منتظم گردانید...»

گفتهٔ تقی الدین در باب گذشتن سن محتشم از شصت با دلایل قوی اولیه که بحث آن گذشت باید بدین منظور باشد که محتشم وارد شصت و یک سالگی شده است نه این که بپنداریم که گذشتن از شصت، ممکن است تا نرسیدن به هفتاد سالگی را نیز حکایت کند و قطعاً نظر تقی الدین از تجاوز سن او از «ستین» وارد شدن محتشم به سال اول بعد از شصت سالگی است.

محتشم در قصیدهٔ توحیدیهٔ خود که در آغاز دیوان شبیه آمده در بیت شماره ۲۷۵ ماده تاریخ سرودن این قصیدهٔ سیصدبیتی غرا و بلند و شیوا را به سال ۹۷۵ ه.ق. بیان کرده و می‌گوید:

به‌عمد کردم از آن «ذکر دایمش»<sup>۱</sup> تاریخ که دایم این بودت ذکر در خلا و ملا در حقیقت این قصیده را در چهل سالگی یا به عبارت دیگر در سن کمال سروده است. محتشم در ربیع الاول سال ۹۹۶ ه.ق. در کاشان درگذشت و در منزلش که اکنون به عنوان مزار محتشم در محلهٔ محتشم در شهر کاشان شهرت دارد مدفون گردید.

قاضی احمد مُنشی قمی در کتاب خلاصه التواریخ وفات محتشم را در ربیع الاول

۱. در حقیقت ماده تاریخ اصلی که برابر است با سال سرودن قصیدهٔ موصوف یعنی سال ۹۷۵ ه.ق. کلمات «ذکر دایم» است. لذا ضمیر «ش» به حساب نمی‌آید.



۹۹۶ ه. ق ثبت کرده و تنها منبع همعصر شاعر است که سال مرگ محتشم را هم به ماه و هم به سال در شرح واقعات سال ۹۹۶ ه. ق آورده است که از این رو بسیار حایز اهمیت و منحصر به فرد است. قاضی احمد در این باب می نویسد:

«و هم در شهر ربیع الاول سنه مذکوره (= ۹۹۶ ه. ق) افصح المتأخرین مولانا

محتشم کاشی عالم فانی را وداع کرده رخت به جهان جاودانی کشید<sup>۱</sup>»

در رثای وی، سرایندگان زمان، ماده تاریخ‌ها ساخته و همگی در اشعار خود محتشم را در کار شاعری هنرمند و استاد شاعران و برتر از همه سرایندگان بر شمرده‌اند. از آن جمله‌اند:

الف: مولانا حاتم کاشی از شعرای معروف همعصر محتشم که شرح احوالش در اغلب تذکره‌ها آمده، وی در قطعه‌ای شیوا و هنرمندانه ماده تاریخ مرگ محتشم را چنین سروده است:

محتشم خسرو اقلیم سخن	که بدش نظم به از عقد پرن
شهر کاشان به وجودش نازان	بود چون خطه دهلی به حسن
بود از آن نظم نظامی به نظام	بود از او روضه خواجو گلشن
ملک ملکی سخن حیف که شد	با دل پر غم از این بیت حزن
خواستم چون ز خرد تاریخش	گفت: «حیف از ملک ملکی سخن»

ق. ۹۹۶ ه.

در این ماده تاریخ، شاعر به حسن دهلوی و نظامی گنجوی و خواجوی کرمانی اشاره کرده است.

ب: امیر رفیع الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی که وی نیز ضمن قطعه‌ای ماده تاریخ مرگ محتشم را هنرمندانه و فصیح ساخته است:

محتشم سلطان اقلیم سخن	آن که خواندش عقل سحبان الزمان
آن که چون سر بردی اندر جیب فکر	روح خسرو پاکشیدی از میان...

ناگهان از تند باد حادثه طایر روحش فتاد از آشیان  
چون خردمند زمان خویش بود گشت تاریخش: «خردمند زمان»  
۹۹۶ ه. ق

غرض از خسرو همان امیر خسرو دهلوی معروف به «طوطی هند» است.

ج. مولانا عضنفر کرجاری (KOREJARI) (= کلجاری KOLEJARI) هم در رثای محتشم ضمن قطعه‌ای هنرمندانه ماده تاریخ مرگ وی را به سال ۹۹۶ ه. ق ساخته است:

محتشم آن که در اقسام سخن رتبه خسرویش گشت بلند  
آن که چون شمع بلاغت افروخت انوری گشت ز انوار قدم...  
در عجم رتبه خاقانی یافت در عرب شهرت سحجانی هم  
زین. تناسب رقم تاریخش گشت «خاقانی» و «سحجان عجم»

ماده تاریخ مزبور شامل کلمات «خاقانی» و «سحجان عجم» است که از مجموع عددی کلمات مذکور به حساب جمل سال ۹۹۶ ه. ق به دست می‌آید. گفتنی است که این سه قطعه ماده تاریخ که به صورت خلاصه آمده به صورت کامل در مقدمه‌ای که در آغاز دیوان شیبیه به قلم تقی الدین نگاشته شده درج است.

آرامگاه محتشم: پس از درگذشت محتشم، وی را در منزلش - که در حکم خانقاه بود - به خاک سپردند. همان منزلی که اکنون به عنوان آرامگاه محتشم از آن نام می‌برند. این آرامگاه با وضع موجود شهر و گسترش آن اکنون در مرکز شهر واقع گردیده و به واسطه این آرامگاه، این بخش از شهر به نام محله محتشم نامیده می‌شود. برای رسیدن به این آرامگاه از اواسط خیابان محتشم، از ضلع جنوبی، وارد کوچه‌ای می‌شویم که پس از طی کمی راه به محوطه بازی می‌رسیم که در آنجا آب انبار معروف به آب انبار میر شاهی (= تعلیقات قطعه ۱۲۷، دیوان سوم) قرار دارد و بعد از گذشتن از محوطه مذکور به گذری می‌رسیم که معروف است به گذر «سه سوک» (= سوک در گویش مردم کاشان به معنی «گوشه» است یعنی گذری که سه گوشه است) آرامگاه در نبش این گذر است و در آرامگاه به کوچه باز می‌شود. آرامگاه مذکور دارای گنبدی فیروزه‌ای است. محوطه درونی آرامگاه مربع شکل است و بر بالای پنجره در ورودی آن تخته سنگی نصب بوده

که حدوداً تا پانزده سال پیش بر جای بود. بر روی این تخته سنگ، یک رباعی از سروده‌های سعیدای قصاب کاشانی (متوفی حدوداً ۱۱۳۰ هـ ق در مشهد مقدس) در مدح محتشم و وصف این آرامگاه نوشته شده بود:

این منزل پر فیض که جای الم است      بی فاتحه از درش گذشتن ستم است  
باید به ادب گذشت زین در قصاب      این جای رفیع مدفن محتشم است<sup>۱</sup>  
حدود پانزده سال پیش به همت مرحوم ارباب آقا حسن تفضلی، از بازرگانان مشهور و پر آوازه کاشانی، این آرامگاه مرمت و به عبارتی دیگر تجدید بنا گردید. ولی در این مرمت دیگر آن سنگ حاوی رباعی قصاب در جای خودش قرار نگرفت و معلوم نشد که این سنگ تاریخی به کجا افتاد. در بنای تجدید شده، سنگ قبری تازه از سنگ مرمر به صورت پله‌ای بر روی قبر محتشم نصب کرده‌اند با شماری از ابیات دوازده بند معروفش که بر روی آن و بدنه‌های سنگ مذکور نقر شده است.  
البته در دور تا دور دیواره زیر گنبد نیز ابیاتی منتخب از دوازده بند بر روی گچ نوشته شده است.

### خویشان و کسان محتشم

محتشم فرزند خواجه میر احمد نراقی است که به سال ۹۶۲ هـ ق در کاشان بدرود حیات گفته و در بقعه سلطان عطا بخش واقع در دروازه اصفهان کاشان مدفون شده است.

محتشم، در قطعه شماره ۱۰ دیوان ششم موسوم به ضروریات، تاریخ درگذشت پدر خویش را به سال ۹۶۲ هـ ق چنین سروده است:

والد من خواجه میر احمد که بودش زاعتقاد

رشته مهر امیرالمؤمنین حبل المتین

۱. دیوان قصاب کاشانی، تصحیح حسین پرتو بیضایی، ابن سینا، ۱۳۳۸ ش، ص الف.

با گناه بی حد از دنیا چو رحلت می نمود

داشت امید شفاعت زان شفیع المذنبین

لا جرم تاریخ فوتش هر که کرد از من سؤال

گفتمش: «بادا شفیع وی امیرالمؤمنین»

۹۶۲ هـ. ق

و این قطعه محتشم عیناً بر سنگ گور پدرش خواجه میر احمد نراقی منقور است. در سروده‌های محتشم اشاراتی هم به نام و هم بی نام به خویشان و کسان خود دارد. یکی از آن اشارات بی نام به کسان خود، اشاره‌ای است به همسرش. محتشم با این همسر بیش از یک سال زندگی نکرد و به سبب این که فرزندی از همسرش پیدا نکرد، کارشان منجر به جدایی شد و تا آخر عمر دیگر محتشم متأهل نگردید و مجرد زیست. محتشم در ابیات چهل و یکم تا چهل و سوم قصیده شماره ۳۲ دیوان شیبیه می‌گوید این ازدواج به سبب عقیم و بلا عقب بودن خود، کاری بس بیهوده و هوس آمیز بوده و از این عمل اظهار ندامت می‌کند:

سخنی دارم و دارم طمع آن که بر آن گذری چون به سعادت نفدت در ادراج  
متأهل شدن من چوقیاسی است عقیم که از آن عقم بود در تتق غیب انتاج  
غیر بی حاصلی و بو الهوسی هیچ نبود ازدواج من دیوانه و ترتیب دواج  
و در بیت بعد از ابیات مزبور، اشاره‌ای بی نام به برادرزاده‌اش دارد که ما نمی‌دانیم که نامش چه بوده و در بین مردم روزگار خود چه شغل و عنوان و مرتبه‌ای داشته. تنها نکته‌ای که از این بیت آشکار است این که آن برادرزاده برایش بسیار محترم و عزیز بوده و از وی با عنوان قرة العین یاد کرده:

قـرة العین من آن اختر برج اخوی هم نیامد که سراجم شود از وی وهاج  
می‌توان گمان برد که این برادرزاده همان فرزند عبدالغنی باشد زیرا عبدالغنی به سال ۹۵۹ هـ. ق، در دکن در گذشته است. این برادر در هند متأهل شده و از آن همسر هندی فرزندی داشته که محتشم در بیت سی و سوم و بیت بعد قصیده شماره ۳۳ دیوان شیبیه - که در مدح قاسم بیک سروده - بدان فرزند اشاره می‌کند و از قاسم بیک می‌خواهد تا

اموال برادرش را به محتشم رد کند و نیز شایان ذکر است که محتشم از برادرزاده‌اش به عنوان فرزند خود یاد می‌کند:

یعنی از مال طفلم آنچه بود      در دکن پیش بدادایان وام  
به نخستین اشاره‌ای که کند      بستانند چا کران عظام

محتشم در ترکیب بند شماره ۹۰ همین دیوان در بیت ۸۷، ماده تاریخ مرگ خواجه عبدالغنی را به سال ۹۵۹ ه. ق ساخته است:

بین برابری او به جان که تاریخش      بجز: «برادر با جان برابر من» نیست  
۹۵۹ ه. ق

همچنین محتشم در ماده تاریخ دیگر ضمن قطع شماره (۱) دیوان ششم موسوم به ضروریات، تاریخ و شرح این مصیبت و نقل جنازه برادر را از دکن به ایران بیان می‌دارد و این نکته هم گفتنی است که تنها شاعر داغ از دست رفتن برادر را ندیده بلکه خواجه میراحمد پدر محتشم نیز داغ فرزند را دیده است:

گل گلشن لطف عبدالغنی      که بادش بهشت معلی نصیب  
به غربت فتاد و شراب اجل      شد از جام دورش همانجا نصیب  
ولی چون پس از اربعینی شدش      چنین منزلی راحت افزا نصیب  
خرد فکر تاریخ وی کرد و گفت:      «چه جایی مبارک شد او را نصیب»  
۹۵۹ ه. ق

محتشم در یک مقطع دیگر از برادرزاده‌ای یاد می‌کند که در حجاز به دست اعراب اسیر گشته و ما نمی‌دانیم که این برادرزاده فرزند کدام برادر است. گو این که گذشته از خواجه عبدالغنی برادر محتشم، دیگر اطلاعی از شمار و نام برادر یا برادران و برادرزادگان وی نداریم. محتشم در قصیده شماره ۶۰ دیوان شیبیه از ممدوحش محمد خان ترکمان تقاضای کمک می‌کند تا برادر زاده‌اش را از دست اعراب حجاز خلاص نماید. ابیات سی و نه تا چهل و چهار گویای این مدعاست:

ز من یوسفی گشته امسال غایب      که هجرش مرا کرده یعقوب ثانی  
چو یوسف عزیزی به صد گنج ارزان      به بازار سوداییان معانی

به بال و پر معرفت شاهبازی      به چرخ آشنا، از بلند آشیانی  
جلی اختری شبه اجرام گردون      نمایان دُری رشک دُرهای کانی  
مرا وارث و یادگار از برادر      ولی عهد و فرزند و دلبند جانی  
به چنگال اعراب افتاده حالا      چو گلبرگ، در دست باد خزانی

ماده تاریخ دیگر به سال ۹۹۱ ه. ق، در باب تاریخ درگذشت برادرزاده محتشم تحت عنوان «این تاریخ تفلاً به جهت پسر برادر خود گفته» در دیوان ششم، قطعه شماره ۲۰۲ دیده می شود که از مفهوم این قطعه دو بیتی ظاهراً می توان پی به نام این برادرزاده برد که نامش «حسن» بوده و قطعه موصوف این است:

در این سال، جانان عم می شود      حَزَن از تو منفک به وجه حسن  
اگر از تو پر سند تاریخ این      بگو: «اذهب الله عنا الحزن»  
ق. ۹۹۱ ه. ق

شخصی که به عنوان یکی از خویشان محتشم، در دیوان مذکور ذکر شده شخصی است به نام شمس؛ محتشم ضمن ماده تاریخی، تاریخ صحت یافتن وی را از بیماری به سال ۹۹۰ ه. ق. در قطعه شماره ۱۹۱ تحت عنوان «تاریخ جهت بیماری یکی از خویشان گفته» سروده است:

صحت کاملی آمد چو قوی سیل و کند      پایۀ کلفت بیماری شمس از بیخ  
متوجه چو به الفاظ مناسب گشتم:      «صحت کامل شمس» ز قضا شد تاریخ  
ق. ۹۹۰ ه. ق

به نظر می رسد که این شمس ظاهراً همان میر شمس الدین تریاک فروش باشد. محتشم در دو ماده تاریخ درگذشت او، او را در سخن شناسی و شعرشناسی ستوده تا حدی که او را «مدبر اهل سخن» خوانده و بعید نیست که حدس و گمان ما به یقین نزدیک باشد. چه از باب دیگر جنبه های عاطفی، توأم با احترامی که از مفاهیم ابیات دو قطعه مذکور استنباط می شود، می رساند که محتشم از روی صدق و صفای دل و اعتقادی که به وی داشته دو ماده تاریخ برای او سروده است. در سروده های محتشم کمتر می توان دید که به غیر از ممدوحین و رجال سیاسی، حتی برای درگذشت شاعران هم عصر و

همشهریش، دو ماده تاریخ ساخته باشد. ماده تاریخهای موصوف به شماره‌های ۲۰۰ و ۲۰۱ در دیوان ششم به ترتیب با تعداد ابیات هفت و دو ضبط است:

شهباز آشیان سیادت که کرده بود	میدان دل نشیمن یاران دلنواز
هنگامه ساز سلسله جنبان که بود از او	جمعیت فصیح زبانان سحر ساز
شمس الامم که بر قدم خرده می‌گرفت	در نظم اگر چه تازه زبان بود ونویز
ممتاز کردمش به دو تاریخ بی عدیل	تا نام او به دور بماند ز امتیاز
تاریخ‌ها دو مصرع این بیت نامیند	کاعجاز گونه‌ای است ز طبع سخن طراز:
«شهباز آشیانه میدان <sup>۱</sup> نماند لیک»	«نامش بدور ماند زمایادگار باز»
۹۹۲ ه. ق	۹۹۲ ه. ق

#### تاریخ دیگر به جهت وی

چون شمس سپهر نظم از این بیت حَزَن	گردید روان و در جنان ساخت وطن
تدبیر سخن چو بود دایم فن او	تاریخش شد: «مدبّر اهل سخن»
	۹۹۲ ه. ق

آخرین شخصی که به عنوان یکی دیگر از خویشان شاعر در دیوان مذکور ذکر شده شخصی است به نام سید مجدالدین اسماعیل؛ محتشم ضمن ماده تاریخی، تاریخ در گذشت وی را به سال ۹۹۴ ه. ق در قطعه شماره ۲۲۸ تحت عنوان «تاریخ وفات سید مجدالدین اسماعیل» سروده و ماده تاریخ در گذشت مذکور را در مصرع دوم بیت دوم آورده است. در بیت سوم قطعه اشاره صریح و آشکار به بزرگترین نزدیکان خود دارد و از روی صدق و صفای دل وی را ستوده و می‌گوید:

میراسماعیل رأس الاقربا      سید ذو الاحترام نیکنام  
چنانچه از محتوای قطعه بر می‌آید در گذشت وی ناگهانی اتفاق افتاده و از این فقدان، محتشم تأثر شدید خود را بیان داشته است.

۱. غرض شاعر از «میدان» همان «میدان سنگ» یا «میدان میر عماد» است که حالیا نیز در گفتار عامه به نام‌های «میدان میر عماد» و «میدان فیض» خوانده می‌شود. سبب شهرت «میدان» در آن روزگار بدان واسطه بوده است که «میدان» در بین مجموعه دارالشفای میرعماد و مسجد میر عماد قرار داشته و محل تجمع نقالان و پهلوانان و حتی برگزاری کشتی پهلوانی شهر نیز بوده.

## ب. سفرهای محتشم

چنان که گذشت، محتشم در سالهای پایانی عمر دچار بیماری دردناک و کسل کننده و دیرنده پا بوده و به طور قطع و یقین می توان گفت که از سال ۹۷۴ ه. ق. تا پایان عمر به هیچ سفری نرفته و حتی از کاشان هم خارج نشده بلکه زمینگیر بوده است. پس سفرهای او مربوط به سالهای قبل از سال ۹۷۴ ه. ق است.

در دو مقطع از سروده های محتشم اشاره به دو سفر شده یکی سفر به اصفهان و دیگر شیراز، ولی ما اطلاع دقیقی از زمان این سفرها نداریم و حتی نمی دانیم که آیا این سفرها در یک بار بوده و در یک مسیر انجام شده یا از هم مجزا بوده به هر حال تنها به گفته شاعر استناد می کنیم. محتشم در مطلع و بیت دوم غزل شماره ۲۵۷ دیوان شیبیه - که احتمالاً این غزل را باید در اصفهان سروده باشد - اشاره به مسافرت به اصفهان دارد:

محتشم را بود اسمی بی مسمی در جهان

تا قضا زد زاحتشامش نوبت اندر اصفهان

ساکنم جایی که آنجا از دوام عشرتش

فقر بی وقر و فنا بی نام و عسرت بی نشانم

در بیت ششم غزل شماره ۲۰۱ دیوان سوم موسوم به صبائیه، اشاره صریح به سفر ملک فارس دارد که به ظن قوی منظور شاعر باید شهر شیراز باشد. وی در این بیت چنین گفته است:

یعنی از خاک حریم شاه، سوی ملک فارس

زاقترضای گردش گردون گردان می رویم

محتشم آرزوی سفرهای دیگری در سر داشته که هیچگاه جامه عمل نپوشیده و من جمله سفر هند که به سبب زمینگیر شدنش نتوانسته است به این سفر برود. نشانه های اندوه و تأسف محتشم را در مقاطعی از سروده هایش که به هند ارسال کرده می توان به آسانی دید. محتشم نیک می دانسته که اگر توفیق چنین سفری نصیبش می شد و می توانست خود را به هند برساند، ترقی بیشتری در دستگاه پادشاهی اکبر شاه گورکانی



و از زندگی بهتر و مرفه‌تری برخوردار می‌شد. ضمن این که خود بر این حقیقت واقف بود که در عصر خود شاعری بی بدیل و ادیبی کم نظیر است و اولیای امور حکومت هند به ویژه عبدالرحیم خان خانان، در هند حرمت و احترام و قدر چنین شخصیت‌هایی را بیش از دستگاه صفوی در ایران داشتند و از این رو محتشم که خود را در ایران کم مقدار می‌دید آرزوی رفتن به هند را داشته است و چه بسا اگر به هند می‌رفت به ملک الشعرايي کل هند دست می‌یافت. فیاض لاهیجی در قطعه‌ای کوتاه توصیف هنرمندانه‌ای از موقعیت و وضعیت ممتاز آن روزگاران هند می‌کند که ذکر آن خالی از لطف نیست:

حَبِّذاَ هند کعبه حاجات      خاصه یاران عافیت جو را

هر که شد مستطیع فضل و هنر      رفتن هند واجب است او را

ما به ایاتی که در مقاطعی از سروده‌های محتشم در باب آرزوی رفتن به هند آن هم به صورتی حسرت آمیز آمده می‌پردازیم. محتشم در بیت پنجاه و سوم قصیده شماره ۲۷ دیوان شیبیه - که در مدح میرزا سلمان جابری است - چنین سروده است:

با وجود این همه بی دست و پایی‌ها که داشت

گشته بود از تنگدستی عازم هندوستان

محتشم در بیت بیست و نهم قصیده شماره ۳۰ از دیوان شیبیه به تلخی می‌نالد و ازین که به علت فقر و «بی درمی» باید شعر خود را روانه هندوستان کند:

ادبار بین که بی درمی چون من از عراق      نظمی روان به جانب هندوستان کند

در بیت پنجاهم قصیده ۴۴ همین دیوان، در مدح سلطان جلال الدین اکبر شاه

گورکانی، محتشم چنین می‌گوید:

شها مشتاق خاک هند، ایرانی غلام تو

که از توران بر او باز است مخزن‌های دُر را در

محتشم به صورتی ایهام آمیز در بیت هفتاد و چهارم قصیده شماره ۶ همین دیوان - که

در مدح شاه طهماسب است - اشاره مستقیمی به کشوری برای خروج از ایران جهت

کسب مال نکرده ولی منظور نظر شاعر یقیناً هند است. بیت مورد نظر این است:

بیرون نرفته برای طمع ز کشور شاه

اگر به ملک خودش خوانده فی المثل حاتم

قطعه ۱۱۴ همین دیوان محتشم در بیت دهم اشاره صریح به رفتن هند دارد:

من خود به هند رفتیم لیک گفتنی است

حرفی دگر که حال ز دل بر زبان رسید

در قصیده شماره ۳۲ همین دیوان، که در مدح قاسم بیک طبیب است، محتشم در

بیت سی و هشتم می‌گوید من که در کاشان پا در گل و در حقیقت زمینگیر هستم بلکه از

هند صله‌ای برایم برسد:

مانده پا در گل کاشان مترصد شب و روز

که ز غیش به سر از سرور هند آید تاج

### ج. زمین‌گیر شدن محتشم

از مسائل مهم زندگی شخصی محتشم درد پای اوست که در بیست و دو سال پایان

عمر وی دچار این بیماری بود به طوری که زمینگیر شد و دیگر قادر به حرکت نبود تا

جایی که دیگر نتوانست از کاشان به شهری دیگر سفر کند. شاعری که آرزوی سفرهای

دور همچون هند را در سر می‌پروراند، از خانه خود بیرون نمی‌توانست آمد. محتشم بنا

به تصریح خود در قصیده‌ای که در مدح شاه اسماعیل دوم به سال ۹۸۴ ه. ق سروده در

دیوان اول خود یعنی شیبیه در قصیده شماره ۱۹ بیت پنجاه و نهم بیان می‌دارد که من ده

سال است به بیماری درد پا مبتلایم و خانه‌نشین هستم. با این حساب روشن می‌شود که

وی از سال ۹۷۴ ه. ق. دچار این مرض شده است. بیت موصوف این است.

وه چه دوری این که از بیماری ده سالهات

رخش عزمم نارو و پای تردد ناروان

محتشم ضمن این که از این کسالت می‌نالند و آن را دردی بی درمان می‌خواند، اما از

این موضوع در ظاهر ساده و نازیبا مضمونهایی بکر و زیبا آفریده که خواننده یا شنونده

را تحت تأثیر قدرت طبع و حدت ذهن شاعر قرار می‌دهد. چنان که در دو بیت بعد از بیت مذکور با مضمون بکر دیگری ذکر درد خود می‌کند:

گر به دل این داغ بی مرهم بپاید وای دل

ور به جان این درد بی درمان بماند وای جان

چاره من کن به قیوم توانا کز غمت

ناتوانم ناتوانم ناتوانم ناتوان

محتشم در جای جای سخن شیوای خود هر جا که مناسبت داشته این موضوع را با مضمونی جدید بیان نموده است. هر چند ممکن است ذکر این همه شاهد که از زبان و ذهن شاعر سرزده ملال آور تلقی شود، ولی از سویی دیگر بیان این شواهد خودگویای غنای زبان فارسی است که تا چه حد شاعری قادر است که موضوع واحدی را برای خواننده به صور مختلف بیان و تصویر نماید. محتشم در ترکیب‌بند شماره ۳ که در مدح و منقبت حضرت علی (ع) سروده در بیت هشتاد و پنجم به درگاه آن حضرت استغاثه می‌کند تا بلکه آن حضرت وی را شفا دهد:

من مریض درد عصیانم که درمانم کند

دردمندی این چنین محتاج درمان شماست

صد شکایت دارم از گردون دون، اما یکی

بر زبانم نیست چون چشمم به احسان شماست

گر تهی پایم ولی پایم ز درها کوتاه است

ور تهی دستم، همین دستم به دامان شماست

و ابیاتی دیگر از این دست:

کی از ریاض ازل سر برآورد نخلی      کی از دلم به درآرد زمانه بیخ الم

(د)، قصیده ۶/۴۶

امروز پای بادیه‌پویش روان چو نیست      کآید دوان به سجده آن خاک آستان

(د)، قصیده ۱۱/۶۸

دهرم به حال مرگ نشانده است، در حیات

دورم شراب شیب چشانده است، در شباب

پیوند جان نمی‌گسلد جان که وارهم

با آن که چرخ می‌دهدش صد هزار تاب

(۱د، قصیده ۶، ۱۳/۵)

داغ دیگر غم افتادگی از پا که مدام به عصادست و گریبانم از او نرگس وار

(۱د، قصیده ۶، ۱۴/۶)

از پای تا نشانده سپهرم ستاده‌اند شهری برای من به دعا، من برای تو

(۱د، قصیده ۶، ۱۷/۶)

که پای خامه ایشان نداشت چون قدم من

تحرکی که تواند رسید زود به جایی

فغان که پای رسیدن به آن جناب ندارد

ز دست رفته ضعیفی، به گل فرو شده پای

دو پا اگر چه به یک موزه کرد شخص توجه

کجا رود چه کند ره سپر به پای عصایی

(۱د، قصیده ۵۲، ۵۱، ۱۸/۴۷)

با وجود این همه بی‌دست و پایی‌ها که داشت

گشته بود از تنگدستی عازم هندوستان

(۱د، قصیده ۵۳، ۲۷/۵۳)

مانده پا در گل کاشان، مترصد شب و روز

که ز غییش به سر از سرور هند آید تاج

(۱د، قصیده ۳۸، ۳۲/۳۸)

پادشها، سرور، گرز طواف درت

از دگران بازماند محتشم ناتوان

واسطه این است این کز ستمش کرده است

دهر بلیت گمار، چرخ اذیت رسان

خسته مشکل علاج، کم زر پر احتیاج

راجل بی دست و پا، مفلس بی خان و مان

(۱د؛ قصیده ۵۸، ۵۷، ۵۳/۵۵)

ز حمل جور من این جا ذلیل و در همه جا

عزیز پادشهان، حاملان دیوانم

(۱د؛ قصیده ۵۵/۱۹)

من که پای ناروانم زین سعادت مانع است

کز تردد ذره‌وش یابم به خورشید اقتران

داری اما بنده افتاده از پایی که هست

در رکاب شخص طبعش خسرو سیارگان

طبع بعضی چون جمل‌های قطاری راست رو

وز روانی سبعة سیاره را در پی دوان

(۱د؛ قصیده ۵۸، ۵۷، ۵۶/۵۱)

من فتاده بی قدرت گران حرکت

که پای جنبش از بخت خفته بود به خواب

به علت دگرم نیز عذر لنگی بود

که بسته بود رهم را بر آن خجسته جناب

(۱د؛ قصیده ۲۵، ۶۴/۲۴)

هر کس که بود آمد و پابوس کرد رفت جز محتشم که از املش رفته پا ز کار

(۱د؛ قصیده ۱۲/۶۸)

بیماری به پای حضورم شکسته خار کز رهگذار عافیتم برده بر کنار

(۱د؛ قصیده ۱/۷۳)

سمند ناز چو رانی، گذر به محتشم آر که در رکاب به این پای ناروان بدود

(۱۵؛ غزل ۲۱۳/۱۰)

سرورا، جاری نشد پایم به استقبال از آن

کز فراقت ناتوانم ناتوانم ناتوان

مرغ جان کاین مژده کردش پای بست جسم زار

همچو گنجشکی است در پرواز و بر پا ریسمان

(۱۵؛ غزل ۴ و ۲۵۶/۱)

هان محتشم در این ره سر نه که سالکان را

مشکل بود، به این پا، راه نیاز پویی

(۱۵؛ غزل ۲۸۲/۹)

محتشم خسته که مستی خس است موج خور بحر تمنای توست

(۲۵؛ غزل ۴۴/۹)

مرغ دل محتشم خسته را خانه کمان خانه ابروی توست

(۲۵؛ غزل ۴۵/۷)

در بازفتادتم ز کویت عذری است چو عذر محتشم لنگ

(۲۵؛ غزل ۱۹۵/۱۱)

ز قدم شکستگی بود و فتادگی، که قاصد به تو بی وفا فرستاد و خود از قفا نیامد

ز کجا شد آن صنم را، سفر آرزو که هرگز ز زمانه محتشم را، به سر این بلا نیامد

(۳۵؛ غزل ۷ و ۹۴/۵)

محتشم نیست در آن کوی مرا حد درنگ لنگ لنگان، ز گرانباری دل، می‌گذرم

(۳۵؛ غزل ۱۷۹/۷)

قلعه تن، که خطر، از سپه تفرقه داشت زان خطرگه به در از رخنه تدبیر شدیم

(۳۵؛ غزل ۱۹۹/۴)

ز ملک هستیم اسباب رفتن جمع شد چندان

که اکنون غیر تابوت و کفن چیزی نمی‌خواهم

در یک مقطع دیگر محتشم از بیماری تب شکوه کرده و ما نمی‌دانیم که این تب علامت چه بیماری بوده که افزون بر رنج و درد کسالت پا بر جان وی افتاده است. به هر حال هر چه بوده برای وی مهم بوده که سلامت خود را با خوردن شربت گل گاوزبان بازیافته. این واقعه و بازیافتن سلامت به سال ۹۸۹ ه. ق. اتفاق افتاده که شاعر در قطعه‌ای هنرمندانه و شیوا ماده تاریخ سلامت خود را بازمی‌گوید:

تب گرم ار چه ز سیلاب عرق      نخل آسایش من کند از بیخ

شربت گاوزبانم به ساخت      «شربت گاوزبان» شد تاریخ

۹۸۹ ه. ق

(د ۶، قطعه ۱۹۲)

#### د - فقر و تنگدستی محتشم

محتشم در آغاز امر از خانواده‌ای محتشم بود. پدرش عنوان خواجه داشت یعنی از زمره خواجه‌گان بودند و پیشه تجارت داشتند و از این روی صاحب ثروت بوده. اولین تذکره‌ای که نام محتشم را به عنوان شاعر ثبت کرده است تذکره تحفه سامی است که نام او را با پیشوند «خواجه» یاد می‌کند و از او به عنوان «خواجه محتشم کاشی» نام می‌برد. در آن روزگاران، جدای از جنبه احترام آن، این عنوان خاص تاجر زادگان و تاجری پیشگان بود و با این عنوان، هم مورد خطاب قرار می‌گرفته‌اند و حرمتی داشتند. آنچه محقق است و می‌دانیم محتشم پیشه بزازی داشته و به عبارتی دیگر تاجر پارچه بوده است. در آن روزگار، انواع بافته‌های شهر کاشان از جهت مرغوبیت و امتیاز نسبت به سایر بافته‌های دیگر شهرها از شهرت خاصی برخوردار بوده و پارچه‌های زری و ابریشمی کاشان و به عنوان هدایا به دربار سلاطین ارسال می‌شده و بدین سبب این حرفه بازار پر رونقی داشته است.

در مقطعی از سروده‌هایش وی اشاره به این مطلب می‌کند که در پیشه‌اش دچار کم و کسر مالی شده یا به عبارت امروز باقی‌کار شده و به زبان خودش در آن بیت اعلام

«برشکستگی» (= ورشکستگی) کرده است. بیتی که شاهد مدعاست بیت هفتم قطعه ۹۴ دیوان شیبیه است:

وام چون از حد گذشت و راه سودا بسته گشت

برشکستم من وز این ، در هم شکست آن کار و بارم  
بعد از این ورشکستگی، طبیعی است که اگر اندوخته و یا مالی از پدر هم به وی رسیده بود از دست داده باشد. زمان این واقعه پیش آمده برای محتشم بر ما روشن نیست و ظاهراً باید واقعه مذکور در ایام جوانی برایش پیش آمده باشد. محتشم بعد از این شکست، دیگر حرفه آبا و اجدادی خود را دنبال نکرد و یکسر به کار شاعری پرداخت و این امر موجب شد که کارش به «نداری» و به تعبیر دیگر به فقر و تهی دستی انجامد. شاعر که در آغاز کار شاعریش دارای حشمت و جاه و مال بوده این تخلص به حق را برای خود برگزیده بود. ولی در پایان دیگر تخلص محتشم گویای غنای شاعر نبوده.

در باب فقر و فاقه وی می توان به عواملی چند اشاره کرد.

نخست آن که، بعد از دیدار و آشنایی با شاطر جلال تحول روحی عظیمی برای محتشم پدیدار گشت که از این زمان به بعد دیگر توجه محتشم به معنویات و دوری از زخارف و مال دنیوی و در نهایت اهمیت ندادن به مال و منال معطوف شد و این امر موجب فقر بیشتر وی گردید و کارش به نداری و تنگدستی کشید. و آن هم ظاهراً فقری در حد مفرط و شاید از اندازه نداری درویشی هم کمتر. از سویی دیگر محتشم که روزگاری از خاندان خواجگان بوده مسلماً مناعت طبعی داشته که پیش هر کسی دست دراز نمی کرده و که می داند شاید هم به همان سنت اسلاف خود، در حد توانایی خویش، افراد کم بضاعت را نیز در جامعه خود کمک می کرده است.

در هر حال محتشم کارش به جایی می رسد که در مقطعی می گوید تخلصم «مفلسی» است. این موضوع را محتشم در بیت بیست و نهم قصیده ۷۹ از دیوان شیبیه که در مدح ممدوحش میرزا لطف الله سروده سخت آشکار کرده است:



غلام بی بدلت محتشم که از افلاس      کنون تخلص او «مفلسی» است در دیوان  
و ابیاتی دیگر از این دست که ذیلاً نقل می‌گردد:  
خسته مشکل علاج، کم زر پر احتیاج  
راجل بی دست و پا، مفلس بی خان و مان

(۱۵؛ قصیده ۵۳/۵۷)

از این کمترین بنده کم بضاعت      ببر ارمغانی به نواب خانی  
(۱۵، قصیده ۶۰/۹)

بی قراری خاصه در شلتاق و افلاسی چنین  
چون تواند داد، شلتاقی چنین با خود قرار  
مفلس و باقی‌ستان مال را با هم چه ربط  
شاعر و تحصیلدار ترک را با هم چه کار  
الحذر زان ترک یوق بیلمز که وقت بی زری  
پیش او هر چند عذر آرند گوید زر بیار  
حسبه لِّلّه شاها یا ببخشش یا بخر  
یا به وجه بیع آن دُرهای فرد شاهوار  
کز پی مدحت ز بحر خاطر آوردم برون  
اول از غرقاب خوف وام خود بیرونم آر

(۱۵، قطعه ۲۱-۹۴/۱۷)

افلاس که در طلب مرا مبرم ساخت      وانگشت نمای مفلس و منعم ساخت  
هر کار که کرده بود از این به که مرا      شرمنده میرزا ابوالقاسم ساخت  
(۱۵، رباعی ۲۸۹)

افلاس شاعر و مدح شبیه به ذم ممدوح:  
بهر نقدی که در این وقت به از گنجی بود      منت از شاه کشیدیم ولی زر او داد  
(۱۵، قطعه ۴/۱۵۳)

وای بر من محتشم، کز غایت بیچارگی در رهی کان را نهایت نیست پیدا می‌روم

(۲د، غزل ۲۲۲/۷)

از دولت گدایی آن ماه، محتشم بهر تو آمد این لقب از آسمان فرو

(۲د، غزل ۲۵۷/۷)

محتشم مفلس از امارگی نفس لجوج

که به صد حجت و برهان نکند ترک لجاج

(۱د، قصیده ۳۲/۳۷)

ه- پیشه محتشم

قدیم‌ترین تذکره و تنها تذکره‌ای که از پیشه محتشم سخن گفته است تذکره تحفه سامی است. تألیف سام میرزای صفوی. سام میرزا می‌نویسد:

«خواجه محتشم کاشانی به بزازی مشغولی دارد...»

دیگر تذکره‌ها در این باب چیزی ننوشته‌اند و اگر هم نوشته‌اند تکرار مطالب تحفه سامی است.

محتشم در یک مقطع از سروده‌هایش از پیشه خویش یاد می‌کند و آن هم مربوط به بیت هفتم از قطعه شماره ۹۴ از دیوان اول موسوم به شیبیه، است که از حرفه خویش چنین یاد می‌کند:

پیش از این کز شاعری حاصل نمی‌شد یک شعر

وز ضرورت کرده بودم شعر بافی را شعار

و در بیت نهم همین قطعه، عدم کامیابی خویش را از شعر بافی بیان می‌کند و می‌گوید به اصطلاح روزگار، ما باقی‌کار و ورشکست شدیم.

وام چون از حد گذشت و راه سودا بسته گشت

برشکستم من وز این، درهم شکست آن کار و بار

بی‌قراری خاصه در شلتاق و افلاسی چنین

چون تواند داد، شلتاقی چنین با خود قرار

(۱د، قصیده ۶۰/۹)

بعد از این ور شکستگی این حرفه را رها می‌کند و تا پایان عمر به کار شاعری مشغول می‌شود. در بیت دوم قطعه شماره ۱۱۹ همین دیوان می‌خوانیم که شاعر از مناعت طبع عجیبی برخوردار بوده که حتی در کار شاعری هم با بیانی مفاخره‌آمیز توأم با علو طبع می‌گوید که من به عنوان یک شاعر هرگز سر به درگاه هیچ کس فرو نیاورده‌ام:

بگو اگر چه به عنوان شاعری هرگز نیامده است فرو سر به هیچ درگاهم  
شیخ فیضی دکنی هم از حرفه محتشم به وجهی شاعرانه در قالب استعاره «حریر باف سخن» یاد می‌کند و می‌گوید (شعر العجم، ج ۳، ص ۵۷):

حریر باف سخن محتشم که در کاشان به طرز تازه طراز سخنوری دارد

#### و- اعتقادات محتشم

همچنان که گفته شد محتشم آن طور که باید به عنوان یک شاعر هنرمند و سخن‌شناس و ادیب شناخته نشده و اعتقادات وی نیز مستثنی از این برداشت نیست. اما اگر به طور دقیق و موشکافانه و بدون حب و بغضی به بررسی آثار وی بپردازیم، وی را مسلمانی پاک دل و شیعه‌ای صافی نهاد و شاعری معتقد و انسانی متدین می‌بینیم. مدایح و مرثیاتی فراوان و ارزنده وی در باب ائمه اطهار (ع) من جمله دوازده بند جانسوز و شیوا و از دل برخاسته او خود گواهی است بر اعتقاد و باورهای راستین وی نسبت به ائمه معصومین (ع). این سروده‌ها در دیوان اول وی قرار دارند و در معرفی آثار محتشم در بخش معرفی رساله جلالیه هم، اشاراتی به مراتب عرفان محتشم شده است تا همگان او را عارفی مجذوب و شاعری مسلمان و متعهد بشناسند و پیداست که شاعری که آن هفت بند را در مدح حضرت علی (ع) و آن دوازده بند معروفتر از معروف خویش را در باب حضرت سیدالشهدا و مصائب کربلا سروده، بی نیاز و مبرا از هر برداشتی است که خواه به غرض خواه به ناآگاهی در حق او روا داشته‌اند خاصه آن که در دیوان ششم وی قطعه‌ای به شماره ۶۵ مضبوط است که حاکی از وقف دو در از سوی شاعر و از سر صدق برای مسجدی به سال ۹۸۰ ه. ق. است:

نمودیم این دو در وقف از سر صدق بر این مسجد که نورش رفته تا سقف

چو تاریخش طلب کردند گفتیم: «برین مسجد نمودیم این دو در وقف»  
 ۹۸۰ ه. ق.

### ز- آوازه شهرت وی در ایران و هند

در متون به جا مانده هر جا که از کاشان نام برده شده، کاشان را شهری آباد و دایر معرفی کرده‌اند و بواسطه ویژگیهایی از قبیل صنایع سفالی، صنایع فلزی، صنایع بافته‌ای و هنرهای معماری و تزیینی و وجود رجالی که در این زمینه‌ها استاد بوده‌اند و همچنین وجود رجال علمی مهمی در کلیه رشته‌های علمی و ادبی و دینی، این شهر را در عداد برترین شهرهای ایران بر شمرده‌اند. همچنان که محتشم در مطلع یکی از قصاید خود کاشان را مصر روی زمین می‌خواند و بدان می‌بالد:

کاشان که مصر روی زمین است در جهان

می‌خواست در ولای چنین یوسفی چنان

از این رو کاشان همواره مهد پرورش بزرگان بی شماری بوده است که مایه افتخار هر کاشانی بلکه هر ایرانی است که به فرهنگ خود می‌بالد و به آن می‌نازد و محتشم یکی از آن افتخارات کاشان و ایران است.

محتشم از حدود سی سالگی به شهرت رسید تا جایی که شهرتش به هند هم رسید، در حدی که می‌بینیم شیخ فیضی دکنی ضمن قطعه‌ای وی را می‌ستاید و به تعریف مرتبت شاعریش می‌پردازد (شعر العجم، ج ۳، ص ۵۷):

حریر باف سخن محتشم که در کاشان      به طرز تازه طراز سخنوری دارد  
 یکی ز نکته‌وران گفت دیدم اشعارش      عبارتی است که معنی سرسری دارد  
 بگفتمش سخن او عبارتی دارد      عبارتی که به معنی برابری دارد  
 محتشم نیز شهرت خود را باور داشته و بر این شهرت واقعی که حقاً او را سزااست در قصیده‌ای در مدح محمدامین ترکمان، با تعریفی آمیخته به مفاخره از شهرت و اعتبار خویش در کار شاعری سخن می‌گوید به اندازه‌ای که نام خویش را در جهان معتبر می‌شمارد و خود را از تمام سخن سنجان برتر می‌داند و می‌گوید اگر دیوان شعر شاعری

را تأیید کند آن شاعر از شهرت کافی بر خوردار می‌گردد.

ابیات موصوف در این قصیده این است:

زیب کلام و زینت دیوان من شود  
گوش قوای مدرکه را نیز گوشوار  
هر نقطه هم شود ز سوادش به هند و روم  
داغ دل هزار خدیو بزرگوار  
زین لاف و دعوی، احسن و اولی است محتشم  
خاموش گشتن و به دعا کردن اختصار  
تا نام داوران به دواوین شود رقم  
وز خوش کلامی شعرا یابد اشتهار  
از نام آن سپهر امارت، کلام من  
مشهور شرق و غرب بود آفتاب‌وار

(۱۵؛ قصیده ۳۲ تا ۷۳/۲۸)

محتشم در دو مقطع دیگر نیز از شهرت عالمگیر خویش سخن گفته یکی در بیت ۴۶ در قصیده شماره ۷۶ از دیوان شبیه یا دیوان اول شاعر، که در مدح میرزا محمد کججی سروده:

عرب را تا عجم زد در ثنایت بر هم آن‌گه شد  
به سبحان العجم مشهور عالم‌گیر کاشانی  
و دیگر در مقطع غزل شماره ۱۹۷ از دیوان سوم شاعر موسوم به صبائیه  
گشته عالم‌گیر، صیت مشرب ما محتشم

بس که با دردی‌کشان باده‌پیما گشته‌ایم

در غزل شماره ۲۳۳ همین دیوان محتشم از بیت مقطع آن می‌توان به این نتیجه رسید که شعر محتشم در روزگارش آن چنان مطرح و بر سر زبان‌ها بوده که مطربان هم در مجالس شادی از اشعار وی انتخاب می‌کرده‌اند. بیت مورد نظر این است:

هر کجا مطرب، ز نظم محتشم، خواند این غزل  
آفرین کردند بر طبع سخن پرداز او

### ح - سخن تذکره نویسان ایران و هند و ماوراءالنهر درباره وی<sup>۱</sup>

۱- اولین تذکره‌ای که به شرح احوال محتشم پرداخته و نام وی را در ردیف شعرای زمان مؤلف تذکره به ثبت رسانده تذکره تحفه سامی تألیف سام میرزای صفوی است که در خلال سالهای ۹۵۷ تا ۹۶۸ ه. ق جمع آوری شده. در این کتاب، در ذیل شرح احوال محتشم چهار بیت از سه غزل و یک رباعی از وی نقل شده که عیناً می‌آوریم:  
خواجه محتشم کاشانی به بزازي مشغولی دارد و در شعر بد نیست. چون جوان است امید که ترقی کند. تا غایت جز ایاتی که در صغر سن گفته شعری از او استماع نیفتاده. این دو مطلع از آن ابیات است:

تا حسن یار از خط مشکین نشان گرفت

منشور خوبی از همه مشکین خطان گرفت<sup>۱</sup>

\* \* \*

گر به هم می‌زدم امشب مژه پرnm را

سیل می‌برد به یک چشم‌زدن عالم را<sup>۲</sup>

و این مطلع و بیت هم از آن جمله است:

ای خدنگ مژه ات عقده گشای دل من

حل شده از تو به یک چشم‌زدن مشکل من

شادم از بی‌کسی خود که اگر کشته شوم

طلب خون نکند هیچ کس از قاتل من<sup>۳</sup>

و این رباعی بدیهه از اوست:

۱. چنین سروده‌ای در ردیف کلیات حاضر نیست و چون صاحب تذکره اشعار را از حافظه نقل کرده احتمالاً این بیت را که از شاعری دیگر بوده به اشتباه جزو سروده‌های محتشم ثبت کرده است.  
۲. مطلع غزل شماره ۱۴ دیوان سوم موسوم به صباییه  
۳. این مصراع در متن کتاب حاضر چنین آمده: «نکند کس طلب خون من از قاتل من». این ابیات، ابیات اول و سوم غزل شماره ۲۲۳ دیوان سوم شاعر است.

## رباعی

در بزم حریفان ز می شورانگیز      نی تاب نشستن است و نی پای گریز  
از بهر من تنک شراب ای ساقی      مینا به لب پیاله کج دار و مریز<sup>۱</sup>

۲- تذکرة‌ای که از همه تذکرة‌ها مهم‌تر و معتبرتر است تذکرة خلاصة‌الاشعار و زبدة الافکار تقی الدین حسینی کاشانی متخلص به «ذکری» از معاریف مؤلفان صاحبان تراجم رجال شعرای فارسی است که در تاریخ رجال فرهنگ و ادب فارسی بی نظیر و از مفصل‌ترین تذکرة‌ها در شرح احوال شعرا تا زمان مؤلف و حتی بعد از مؤلف است و مؤلف قریب به چهل سال مشغول تصنیف این تذکرة بزرگ بوده است.

تقی الدین یک مجلد از این تذکرة را اختصاص به شاعران معاصر خود ترتیب داده و با شرح احوال محتشم شاعر همشهریش آن را آغاز می‌کند. از آنجا که تقی الدین مردی ادیب و شاعر و اهل فن در کار خود بوده معمولاً در شرح احوالی که برای هر شاعری نوشته صرف نظر از بیان واقعات و اتفاقاتی که برای هر شاعر در زندگیش رخ داده به نقد و نظر آثار شاعران نیز می‌پردازد و به دنبال آن بخش زیادی از انواع سروده‌های شاعر را نیز به انتخاب خود می‌آورد، کما این که پس از شرح احوال محتشم قریب به دوهزار و پانصد بیت از اشعار وی را در تذکرة خود درج کرده است. نوشته تقی الدین در باب محتشم اولین منبع کامل و صادقی است که در باب وی به نگارش آمده است و تذکرة نویسان بعد از تقی الدین هر یک اگر در باب شرح احوال محتشم مطلبی نگاشته‌اند به‌طور کلی مستقیماً یا غیر مستقیم برگرفته از این تذکرة است. تقی الدین در باب محتشم چنین نوشته است:

فصل اول در ذکر مخادیمی که الیوم در عرصه حیات جلوه‌گرند و بعضی را به ملازمت می‌رسیم و به شرف قدوم ایشان مشرف می‌شویم، از آن جمله حسان‌العجم مولانا محتشم مدالله تعالی ظلال فصاحت. پیشوای اکثر این طبقه عالی شان، بلکه مقتدای طوایف سخنوران ایران و توران است. خاطر دریا مقاطرش محیط لآلی ایقان و عقود کلام معجز مآثرش کالؤلؤ و المرجان.

تا بلبل فصاحت بیانش چون عندلیب خوش الحان مترنم گشت، طوطیان شکر شکن هند

۱. تذکرة تحفة سامی، ۳۷۳؛ این رباعی، رباعی شماره ۳۲۷ دیوان اول است.

خاموشی اختیار کردند. تا در میخانه طبع عالی مشربش گشاده شد مجلس رندان فارس در هم شکسته دیگرلب به شراب دیگران شیرین نکردند. تا در نوبهار سخن پیرای چمن فکرتش چون نسیم صبا وزیدن گرفت شمایم نفحات بهارستان کمالات نامی اهل خراسان و ماوراءالنهر دیگر عطریزی نکرد و الحق در فن شاعری از همه کس در پیش است و خاقانی زمان و سلمان عصر است. در ابتدای سن صبا(صبی) چون شاعری طبعش را جلی بود، به فکر شعر مشغول گشت و در آن وادی چنان کوشید که زیاده بر آن متصور نتواند بود، تا سرآمد شعرای روزگار گردید. اگر چه مولانای مشارالیه به حسب قوه طبیعت و کثرت ممارست بر جمیع اصناف شعر قدرت تمام دارد لیکن میل طبعش به مثنویات کمتر است و لهذا دایم الاوقات به نظم غزلیات و قصاید و تواریخ و معنیات مشغولی می نماید و ابیات عاشقانه و اشعار مداحانه بر لوح روزگار به یادگار می گذارد. طبعش همچو سلیقه اش در غایت درستی است و ذهنش همچو فکرش در نهایت متانت و راستی. به فنون شعر چنان که می باید می رسد. اشعار مطبوع و ابیات مرغوب وی از غزل و قصاید و مقطعات و مراثی و تواریخ بیش از آن در میان اهل عالم منتشر است که شرح توان کرد، چه از سرحد خطا و ختن تا نهایت بلاد روم و مغرب زمین بر السنه و افواه شاه و گدا و پیر و برنا، مسلم و کافر، مقبل و مدبر، نظم ثمینش مذکور است و بر الواح ضمائر و صحایف خواطر جمیع طوایف انام از خواص و عوام، شعر لطیفش منقوش و مسطور. و در این ایام که این کمینه به جمع این اوراق مشغول است سه دیوان غزل ترتیب داده محتوی بر هفت هزار بیت. دیوان اول را که بعضی از آن در ایام تنسم نسیم صبا به گفتن آن مشغول نموده آن را «صبایه» نام نهاده و دیوان ثانی را که در زمان اظهار عشق شاطر جلال در سلک نظم کشیده آن را به «جلالیه» موسوم ساخته و دیوان ثالث را که در حالت جوانی به ترتیب و تصحیح آن پرداخته به «شبابیه» انتظام داده و دیوان قصاید حضرات ائمه علیهم السلام و مدایح ملوک نیز جمع نموده قریب به هشت هزار بیت و رساله معنیات و تواریخ نیز نوشته؛ غرض که کثرت مهارت و ممارست آن جناب در فن شعر و دقایق آن چنان است که در وصف هیچ احدی نیاید و زبان سخن سرا به و صافی آن وفا ننماید. چه طبعش میزان افکار است و سلیقه اش معیار اشعار و در فن شریف انشا نیز کمالی بیش از وصف دارد و قدرت و مهارت آن منشی شعرا در تحریر مدعیات و تقریر حالات درجه ای یافته که بیان فصحا توضیح آن را از جمله محالات می شمارد. مجملأ بی شایبه تکلف و غایله تصلف، هر چند تعریف و توصیف مشارالیه در فن شاعری و سخن سازی



و صنعت شعر و نکته‌پردازی کنند از شیوهٔ مبالغه و اغراق دور است چنانچه هیچ احدی را از اهل تمیز و انصاف در این معنی مجال سخن و محل دغدغه نمانده و لهذا به این رباعی اختصار کرده می‌شود:

رباعیه

از طبع تو تا نشد تقاضای سخن      نامد گهری برون ز دریای سخن  
زان گونه که بد رسول ما ختم رسل      بر طبع تو ختم گشت انشای سخن

بعد از این رباعی که تقی الدین در وصف شأن و مقام و مرتبهٔ سخن محتشم سروده است شرح احوال وی را به پایان برده. سپس به ترتیب به انتخاب خود اشعاری از محتشم تحت عناوینی مانند: نفایس اشعار، مرثیهٔ دوازده بند امام حسین (ع)، مدح امام رضا (ع) و... پرداخته است.

دیگر کتاب خلاصه التواریخ<sup>۱</sup> قاضی احمد منشی قمی است که مؤلف آن، همعصر شاعر بوده. قاضی احمد در ثبت واقعات به ویژه در باب وفیات رجال کتاب خود از ماده تاریخهای محتشم استفاده کرده و بعد از مطلبی که در باب شرح احوال شخص مورد نظر آورده در خاتمه با ثبت ماده تاریخ سرودهٔ محتشم مطلب را به پایان برده است. البته شایان گفتن است که تمام ماده تاریخهای محتشم مربوط به وفیات نیست. قاضی احمد حتی در باب جلوس شاه اسماعیل دوم صفوی به سال ۹۸۴ ه. ق. به عنوان مستند ثبت این واقعه، قصیدهٔ تمام تاریخ محتشم را به طور کامل در کتاب مذکور آورده است و ذکر چنین مطالبی می‌رساند که اولاً محتشم در همان روزگار خود از شهرتی به سزا برخوردار بوده و سروده‌هایش به سرعت تا اقصی نقاط دست به دست می‌گشته و ثانیاً قاضی احمد ارتباطی بلکه اعتمادی خاص به محتشم داشته که از سروده‌های تاریخی محتشم در جاهای مورد لزوم کتاب خود استفاده کرده. این نکته نیز شایان ذکر است که مرد دانشمند و شاعر توانایی چون قاضی احمد که خود از ماده تاریخ سازان طراز اول است، ماده تاریخهای محتشم را در کتاب خود آورده و این امر اعتماد و اعتقاد وی را به دقت

۱. کتاب خلاصه التواریخ، تصحیح دکتر احسان اشراقی، دو مجلد، اول ۳۵۹ (مجلد دوم ۱۳۶۳ ش ۵۰، انتشارات دانشگاه تهران).

شاعر و لطف سخن وی تأیید و تأکید می‌کند. زمانی هم فرا رسید که قاضی احمد در ذیل واقعات سال ۹۹۶ ه. ق. در ماه ربیع الاول تاریخ وفات محتشم را ثبت کند. قاضی احمد پس از ذکر وفات محتشم، دربارهٔ او مطالبی به شرح ذیل آورده:

... اصل مولانا از قریهٔ نراق قم است اما در کاشان به وجود آمده و نشو و نما یافته. در اوایل حال نزد مرحوم مولانا محمد صدقی استرآبادی مطالعه نمود و طالب علم شد. چون سلیقهٔ شعرش بلند افتاده بود در آن فن سرآمد زمان و وحید دوران گشت. خالی از ثروت و جمعیتی در اوایل حال نبود. تخلص «محتشم» مناسب احوال وی بود. اما در اواخر ایام حیات به لنگی پا و احتیاج گرفتار شد و از زکوة و وظیفه گرفت. اشعار مولانا قرب دوازده هزار بیت می‌شود از قصیده و غزلیات. از اشعار وی این ابیات نوشته شد، نظم:<sup>۱</sup>

حسن را تکیه‌گه آن طرف کلاه است امروز

ناز را جلوه‌گه آن چشم سیاه است امروز<sup>۲</sup>

بزم پر فتنه از آن طرز نگاه است امروز

فتنه در خانهٔ آن چشم سیاه است امروز<sup>۳</sup>

\* \* \*

زان آستان که قبلهٔ ارباب حاجت<sup>۴</sup> است

محرومی من از عدم قابلیت است

چشمم ز عین بی‌بصری مانده بی‌نصیب

زان خاک در که سرمهٔ اهل بصیرت است

۱. خلاصه التواریخ، ص. ۸۸.

۲. این مصراع در کتاب حاضر بدین صورت آمده است: ناز را خوابگاه آن چشم سیاه است امروز

(دیوان دوم شبابه، غزل ۱۵۲/۱)

۳. غزلی با این مطلع در کتاب حاضر نیست به نظر می‌رسد که بواسطهٔ شباهت مضمون و یکسان بودن وزن شعر با بیت قبل از آن ظاهراً باید مطلع دومی از غزل (۱۵۲) باشد که شاعر آن را ساخته بوده است و بعد آن را حذف کرده که حالا در نسخ در دست موجود نیست.

۴. در کتاب حاضر به جای «حاجت»، «دولت» ضبط شده است.

رویم که نیست بر کف پایت<sup>۱</sup> به صد نیاز  
 از انفعال بر سر زانوی خجلت است  
 دوشم که نیست غاشیه کش در رکاب تو  
 آزرده از گرانسی بار مذلت است  
 دستم که نیست پیش تو بر سینه صبح و شام  
 کوتاه ز جیب عیب<sup>۲</sup> و گریبان راحت است  
 پایم از این گنه که نه جاری به راه تست  
 مستوجب سلاسل و قهر و سیاست است  
 من بعد روی محتشم از هیچ رو مباد  
 دور از درت که مقصد<sup>۳</sup> ارباب همت است<sup>۴</sup>

\* \* \*

محتشم را اگر چه بخت نساخت      محترم در حریم حرمت تو  
 نشود تا ابد فراموشش      حق نعمت به حق نعمت تو<sup>۵</sup>  
 ۴. تذکرة الشعراء مطربی سمرقندی<sup>۶</sup>: این تذکره را سلطان محمد مطربی سمرقندی به  
 سال ۱۰۱۳ ه. ق. در سمرقند تألیف کرده است و یکی از دیگر منابع نزدیک به زمان  
 محتشم است که شرح احوال محتشم را نوشته و از این جهت تذکره مذکور برای ما حایز  
 اهمیت است که از یک سو حکایت از شهرت و معروفیت محتشم در آن سامان می کند و

۱. در کتاب حاضر به جای واژه مزبور، واژه «پایش» ضبط است.

۲. در کتاب حاضر به جای واژه مزبور، واژه «عیش» ضبط است.

۳. در کتاب حاضر به جای واژه مزبور، واژه «قبله» ضبط است.

۴. گفتنی است که این غزل در کتاب حاضر نه بیت است که در مأخذ مذکور ابیات هفتم و هشتم  
 نیامده؛ (دیوان سوم صبائیه غزل، ابیات ۱ تا ۶، ۹).

۵. دیوان اول، قطعه ۱۶ و ۱۵/۱۰۴

۶. تذکرة الشعراء تألیف سلطان محمد مطربی سمرقندی، با مقدمه و تحشیه اصغر جانفدا و علی رفیعی  
 علامرودشتی، انتشارات میراث مکتوب، ۱۳۷۷، ص ۴۹۶ - ۴۹۷.

از سوی دیگر طرح شعر محتشم در بین سرایندگان ماوراءالنهر که به اقتضای شعر محتشم طبع آزمایی کرده‌اند و مؤلف تذکره مزبور موارد مطروحه را در ذیل شرح احوال نام سرایندگان ثبت کرده است. صرف نظر از این که تذکره مذکور در بالای غزل محتشم به جای محتشم کاشی، به نام محتشم عراقی یاد می‌کند دو غزل از سروده دو تن دیگر به نام‌های محتشم هندی و محتشم ماوراءالنهری - که شاعران همین عصرند - بدون هیچ شرح و توضیحی نقل می‌کند صاحب تذکره در باب وی می‌نویسد:

محتشم کاشی، جمهور برآند که از شعرای عراق، خوشگوی‌ترو مشهورتر از محتشم کسی نیست. مولویت داشته و صاحب ثروت بوده، به غایت خوشگوی است. در همه اصناف شعر، بلبل طبعش، نغمه سازی نموده. صاحب دیوان است و معانی دلپذیر در دیوان او فراوان است. بسیار مسنّ شده بود و با وجود کبر سن اشعار جوانانه می‌گفته. غالب ظن آن است که در هیچ جاکسی قلم رد برگفتار او نکشیده باشد. غایبانه مداحی شهریار جم جاه، اکبر پادشاه را می‌نموده. قصاید غرا و اشعار زیبا ارسال می‌داشته. چنین گویند که محتشم سه فرد بوده، عراقی و هندی و ماوراءالنهری، از هر یکی غزلی در این تذکره نقل افتاد.

اما از محتشم عراقی:

غزل

بس که همیشه در غمت فکر وصال می‌کنم<sup>۱</sup>  
 هجر تو را ز بیخودی، وصل خیال می‌کنم  
 من که به مه نمی‌کنم نسبت نعل تو سنت  
 نسبت ابروی تو را کی به هلال می‌کنم  
 شب که ملول می‌شوم بر دل ریش تا سحر  
 صورت تو همی کشم<sup>۲</sup> دفع ملال می‌کنم  
 شیخ حدیث طوبی و سدره کشیده در میان  
 من ز میانه فکر آن تازه‌نهال می‌کنم

۱. این غزل به شماره ۱۹۰، جز و غزل‌های دیوان سوم محتشم مضبوط است و هفت بیت است. ابیات مزبور ترتیب ابیات دیوان سوم را ندارد و با مقایسه با دیوان سوم ترتیب ابیات بالاچنین است: ۷، ۶، ۲، ۵، ۱.  
 ۲. در متن حاضر «صورت یار می‌کشم» ضبط است.

مجلس یار محتشم هست شریف و من در آن

جای خود از پی شرف صفّ نعال می‌کنم

اما محتشم هندی:

سحر به گلشن کویت تأملی کردم	به یاد روی تو افغان بلبلی کردم
چو داشتم ز تو امید وصل، شام فراق	جفا و جور کشیدم، تحملی کردم
شبی به خواب چو دیدم جمال رویت را	علی الصباح به رویت تفألّی کردم
تو بودی از همه عالم مراد خاطر من	به پیش غیر اگر چه تنزلی کردم
گذشتم از همه عالم چو محتشم از شوق	ز دست پیر مغان تا تناولی کردم

اما محتشم ماوراءالنهری:

مپرس بی رخ او از نهایت غم من	نهایت غم عالم بدایت غم من
به هیچ جا نتوان یافتن ز اهل حیات	اجل قبول کند، گر نیابت غم من
مگو که گوشه‌نشین گشته زاهد مرتاض	گرفته است کنار از سرایت غم من
ملامت همه عالم به ذات من راجع	ملالت همه خلق از حکایت غم من
چو محتشم به غمت آن‌چنان گرفتم خو	که غیر، رشک برد از حلاوت غم من <sup>۱</sup>

مطربی بجز یک مورد آن‌هم به خطا مانند اکثر تذکرها در باب سن زیاد محتشم نوشته که ما در بحث مربوط به سن و سال محتشم مفصلاً از آن سخن گفته‌ایم. مطربی بقیه شرح احوال وی را درست نوشته است.

۵. تذکره مجمع‌الخواص<sup>۲</sup> که ظاهراً به سال ۱۰۱۶ ه. ق تألیف گردیده و در شرح احوال محتشم - که از شعرای معروف روزگار خود بوده - به نسبت دیگر شعرا کمتر نوشته و به

۱. از دو محتشم شاعر، غیر از محتشم کاشی که در تذکره مزبور از آن یاد شده، در فرهنگ سخنوران از دو محتشم مذکور یاد نشده و نامی از آن‌ها با مشخصات بالان نیست.

۲. تذکره مجمع‌الخواص تألیف صادقی کتابدار، ترجمه و تصحیح دکتر عبدالرسول خیام‌پور، تبریز، ۱۳۲۷ ش. ص ۱۴۷ و ۱۴۸. در پایان کتاب ص ۳۱۷ ماده تاریخ ملمع ترکی - فارسی آن و مصراع فارسی آن که ماده تاریخ تألیف آن به سال ۱۰۱۶ ه. ق است آمده: دیدی: «کتاب نو و بی بدل برای رئیس ۱۰۱۶» جای تأمل دارد. اگر به درستی این کتاب در این سال تألیف شده باشد ماده تاریخ خالی از اشکال نیست زیرا تلفظ واژه «رئیس» با دو حرف «یا» است که یک حرف «یا» در ماده تاریخ به حساب نیامده و در صورت موجود از ماده تاریخ به حساب جمل سال ۱۰۲۶ به دست می‌آید؟

اختصار از شرح احوال وی گذشته است. صاحب تذکره می نویسد:

مولانا محتشم

از کاشان است و خیلی شهرت دارد. شخصی صاحب سامان اکابر نشان بود و گویا به علت عدم مسافرت بود که در آداب معاشرت قدری بی تجربگی داشت. در شعر سبک نوی اتخاذ کرده بود که اگر مضمون شاعری را بدان سبک ایراد می کرد آن شاعر از مغلطه طمطراق لفظ به مضمون خود پی نمی برد. این ابیات و به خصوص این غزلش با دیگر اشعار وی به هیچ وجه قابل قیاس نیست:

کدام سرو ز سنبل نهاده بند به پایت<sup>۱</sup>

که برده دل ز تو، ای دلبران شهر فدایت  
تو از کجا و گرفتن به کوی عشق کسی جا  
سگ تصرف آن دلبرم که برده ز جایت  
به محتشم که سگ توست حال<sup>۲</sup> خویش عیان کن  
که چون جریده بدان<sup>۳</sup> کو روی دود ز قفایت

\* \* \*

شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ تو را<sup>۴</sup>  
که دانم آشتی در قفاست جنگ تو را

\* \* \*

به من از بدگمانی می کند چندان گنه نسبت  
که من هم در گمان افتاده پندارم گنه کارم<sup>۵</sup>

\* \* \*

اگر حبیب تویی مشکلی ندارد عشق<sup>۶</sup> و گر طیب تویی مرگ هم دوا دارد

\* \* \*

۱. این غزل به شماره ۶۳ جزو غزل های دیوان دوم است و در یازده بیت است. ابیات مزبور به ترتیب ابیات اول، هشتم و یازدهم دیوان مذکور است.

۲. در کتاب حاضر «راز» ضبط شده. ۳. در کتاب حاضر «به آن» ضبط شده.

۴. این بیت مطلع غزل شماره ۸ دیوان دوم است.

۵. این بیت سوم غزل شماره ۲۱۴ دیوان دوم است.

۶. این بیت هفتم غزل شماره ۸۰ دیوان دوم است. در دیوان مذکور مصراع دوم چنین ضبط شده

اگر طیب تویی درد هم دوا دارد

به من که روز و شب از عین رحمتی نگران<sup>۱</sup>  
سرت ز ناز گران است وای بر دگران

\* \* \*

رخش شمعی است دود آن کمند عنبرآلودش<sup>۲</sup>  
عجب شمعی که از بالا به پایان می‌رود دودش  
چو گنجشگی است مرغ دل به دست طفل بی باکی  
که بیش از من عزیزش دارد اما می‌کشد زودش  
مضمون مطلع شعر مزبور محل کلام است و آن را به کمال اسماعیل نسبت می‌دهند،  
العهدۃ علی الراوی  
وفاتش نیز در کاشان اتفاق افتاده است.»  
صاحب تذکره مزبور موضوع معاشرت محتشم را توأم با انتقاد بیان کرده و دیگر  
صاحبان تذکره‌ها در این زمینه چیزی ننوشته‌اند.

ط. شاعران هم عصر محتشم، مذکور در دیوان وی  
محتشم در اشعار خود به علل گوناگون از شاعران هم عصر خویش یاد کرده است که  
طبعاً بیشتر این شاعران همشهری محتشم بوده‌اند. و ما به ترتیبی که در سروده‌های وی  
نام آن‌ها آمده است به معرفی آن‌ها می‌پردازیم:  
الف. محتشم در بیت پنجم غزل شماره ۷۱ از دیوان دوم، اشاره‌ای دارد به حکیم رکن  
الدین مسعود کاشانی متخلص به «رکنا»، «مسیح»، که محتشم وی را طلبیده تا او را مداوا  
کند. آن بیت این است:  
ما هلاکیم و نصیب دگران است حیات      ما خرابیم و طبیب دگران است «مسیح»  
حکیم رکن الدین مسعود کاشانی فرزند ارشد حکیم نظام الدین علی کاشانی طبیب

۱. این بیت مطلع غزل شماره ۲۵۳ دیوان اول است با این تفاوت که مصراع اول با متن متفاوت است: «به  
دوستان که زعین محبتی نگران»

۲. این بیت و بیت بعد به ترتیب ابیات اول و چهارم غزل شماره ۱۶۱ دیوان دوم است با این تفاوت که  
مصراع دوم بیت اول با متن متفاوت است؛ «عجب شمعی که از بالا به پایین می‌رود دودش»

خاصه شاه طهماسب صفوی است. وی مردی شاعر، ادیب، خوش‌نویس و حکیم و فیلسوف و عارف بود و خود در این باب بدین صورت به ذکر هنر و دانش خویش اشاره کرده است:

چو بقراطم اندر طبابت نخست      فصولش به تصدیق من شد درست  
گر از شعر پرسی سنایی فتم      غلط گفتم آخر سنایی منم  
ور از خط پرسی خفی و جلی      نویسم که العبد سلطان علی  
حکیم رکنا مقارن سال ۹۷۰ ه. ق در کاشان زاده شده و به سال ۱۰۱۱ ه. ق. به سبب رنجیدن از شاه عباس اول صفوی این بیت معروف را سرود و به هند رفت و به دربار اکبر شاه پیوست:

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش

شام بیرون می‌روم چون آفتاب از کشورش  
وی پس از سی سال اقامت در هند، در سال ۱۰۴۱ به بهانه کھولت سن، از شاه گورکانی اجازه بازگشت به ایران گرفت و به ایران آمد و تا پایان عمر در ایران زیست و به سال ۱۰۶۶ ه. ق. ظاهراً در کاشان درگذشت: مسیحای معانی در مصرای ماده تاریخ مرگ او را سروده است:

«رفت بسوی فلک باز مسیح دوم»

۱۰۶۶ ه. ق

ب. فصیح معمایی کاشانی برادر میررفیع الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی است که با محتشم دوستی داشته و محتشم در مطلع غزل شماره ۶۷ دیوان سوم از وی چنین یاد کرده است:

ای لب زنده کرده نام مسیح      به روان بخشی کلام فصیح

از توصیفی که محتشم از وی کرده چنین برمی‌آید که او نیز شاعر بوده و احتمالاً در سنین جوانی درگذشته باشد زیرا اربابان تذکره از فصیح یاد نکرده‌اند. محتشم در قطعه شماره ۷۶ دیوان ششم ماده تاریخ مرگ وی را به سال ۹۸۵ ه. ق. سروده است:

کرد بر مدت فزون یک سال و گفت:      «حیف و صد حیف از کمالات فصیح»

۹۸۵ ه. ق. = ۱ + ۹۸۴



ج. عشقی کاشانی، از شعرای زمان جوانی محتشم است. در تذکره تحفه سامی که مؤلف آن همزمان شاعر است در باب وی نوشته است: در سن چهل سالگی عشق به خواندن و نوشتن پیدا کرد و آن قدر کوشش کرد تا توانست سروده‌های نوشته شده خود را بخواند. گاهی هم شعرهای خوب از او سر می‌زد. مؤلف با ذکر دو بیت زیر، شرح احوال شاعر را به پایان می‌برد:

قد جانان که از هر سو بتی بینم گرفتارش

بدان شاخ گلی ماند که باشد غنچه بسیارش

\* \* \*

شادم که دامنم سگ کوی تو می‌کشد وین شادی دگر که به سوی تو می‌کشد<sup>۱</sup>  
قاضی احمد منشی قمی<sup>۲</sup> در ذیل وقایع سال ۹۶۰ ه. ق در باب عشقی می‌نویسد:  
و هم در این سال، غواص بحر افکار مولانا عشقی کاشی فوت شد. مولانا از شاگردان میر مقبول قمی بود. در خدمت وی به سر می‌برد. درویشی و نامرادی او غالب بود. از اشعار او این ابیات به خاطر بود ثبت افتاد. شعر:  
کدام خانه سیه کرد این دعا یارب که کعبه دل ما از بتان خراب شود  
ز شیشه عشقی لب تشنه کی شود سیراب مگر قرابه گردون پر از شراب شود  
فضایل پناه افصح المتأخرین مولانا محتشم کاشی در تاریخ فوت مولانا عشقی در سلک نظم آورده. تاریخ:

عشقی آن نخل خردپرور بستان سخن

چون به سیل اجل از دهر برآمد سخنش<sup>۳</sup>

می‌شنیدم ز چپ و راست که «عشقی عشقی»

متوجه چو شدم بود همان تاریخش<sup>۴</sup>

عشقی به سال ۹۶۰ ه. ق. برابر با ماده تاریخ مزبور در کاشان درگذشته است.

د. مولانا حیرتی، وی نیز از شعرای زمان جوانی محتشم است و از شعرای مشهور

۱. تذکره تحفه سامی، ص ۲۸۴ - ۲۸۵ ۲. خلاصه التواریخ، ص ۳۶۷

۳. متن حاضر: بیخس؛ که ضبط «سخنش» نادرست و قافیه مختل است.

۴. این قطعه به شماره ۵ در دیوان ششم مضبوط است.

مداح حضرت علی (ع) است وی به آن صورت که باید شناخته شده باشد شناخته نشده است. در کتاب احسن التواریخ روملو<sup>۱</sup> در ذیل وقایع ۹۶۱ هـ. ق در باب وی نوشته است: مولانا حیرتی عمدة الشعراء زمان خود بود و در منقبت گویی، گوی مسابقت از امثال و اقران می‌ربود. در این سال در کاشان از کوشک افتاده دفتر اوراق عمر را به باد فنا داد. از منظوماتش قصاید و دیوان غزلیات و بهجة المدایح و قصیده‌ای در جواب قصیده خواجه سلمان ساوجی گفته و از قزوینان شکوه نموده چند بیت نوشته شد، نظم:

وقت آن آمد که آساید سپهر بی‌مدار  
چون زمین در سایهات، ای سایه پرودگار

و ده بیت دیگر در مأخذ مذکور به دنبال بیت مزبور آمده است.

محتشم در قطعه شماره ۸ دیوان ششم ماده تاریخ درگذشت حیرتی را به سال ۹۶۱ هـ. ق. به انضمام یک مثنوی در پنجاه و دو بیت با عنوان «شرح ورود تاریخ مذکور» بسیار شیوا و هنرمندانه پرداخته است:

سگ علی ولی حیرتی، که همچو تصویر      نبود در دل او جز شفاعت مولا  
به دوستی علی رفت و بهر تاریخش:      «شفاعت علی» آمد ز عالم بالا  
۹۶۱ هـ. ق

مطلع مثنوی مذکور چنین است:

ای دل سخن از شه نجف کن      مداحی غیر برطرف کن  
محتشم در این مثنوی حیرتی را ستوده و مداحی و منقبت گویی او را در باب حضرت علی (ع) سبب ثواب دنیوی و اخروی وی برشمرده و ماده تاریخ، مرگ وی را «شفاعت علی» یافته و آرزو کرده که در روز قیامت از شفاعت حضرت علی (ع) برخوردار باشد. در ضمن موضوع مخالفت خواجه محمد صالح یتکچی در استرآباد و شرح بخشش وی نیز آمده است:

مولانا حیرتی در استرآباد پیش وی رفته این قصیده را به اسم او گفته گذرانید:

بیت

۱. احسن التواریخ روملو (جلد صفویه)، تصحیح دکتر عبدالحسین نوایی.

ای که رایت ز صفا آینه غیب‌نماست  
 هست پیش تو عیان آنچه نهان در دل ماست  
 خسرو کشور اقبال محمد صالح  
 آن که سر تا قدم آراسته از لطف خداست  
 در مقامی که گذر کرد نسیم غضبش  
 کوه صدمبارہ سراسیمه‌تر از باد صباست  
 به جایزه این قصیده هفت خروار ابریشم با هفت استر به وی داد. (احسن التواریخ،  
 صفویه ص ۳۷۰)

حیرتی اصلاً از مردم مرو بود و مردی سخت فاسق و فاجر (رک. مجمع الخواص  
 صادقی کتابدار و فرهنگ سخنوران) شاهنامه حیرتی منظومه حماسی نادری است در بحر  
 هزج مسدس مقصور، مفاعیلن مفاعیلن فعولن، در شرح جنگهای پیغمبر و بزرگان  
 مذهب تشیع در بیست هزار بیت که چنین آغاز می‌شود:

الهی از دل من بند بردار      مرا در بند چون و چند مگذار  
 الهی ساز آسان مشکلم را      نما راهی به ملک جان دلم را  
 مولانا حیرتی تونی از شعرای سده دهم و معاصر شاه طهماسب است و اگر چه گاهی  
 ملازم شاه طهماسب بود ولی به علت هجویه‌های فراوانی که می‌گفت مدتی مغضوب  
 گردید و به گیلان گریخت. تا این که قصیده‌ای در منقبت مولای متقیان گفت و بخشوده  
 شد و به قزوین بازگشت و ملازمت شاه طهماسب اختیار کرد و سرانجام به کاشان رفت و  
 هم در آن شهر، در سال ۹۶۱ ه. ق، از بام افتاد و درگذشت. (ادب و عرفان در عصر صفوی،  
 ص ۱۲۲، ج ۱، احمد تمیم‌داری، انتشارات حکمت، ۱۳۷۳ ش.)

ه. منصوری شاعر کاشانی، نام وی در هیچ یک از تذکره‌ها نیامده و بالتیجه شادروان  
 دکتر خیام پور نیز در فرهنگ سخنوران بدان اشارتی نکرده و لذا ما هیچ گونه خبری از  
 وی نداریم مگر این که منصوری از شاعران عصر جوانی محتشم است و نام وی در  
 دیوان ششم محتشم به عنوان یک سراینده آمده و ماده تاریخ مرگ را که به سال ۹۶۷ ه. ق

روی داده محتشم در قطعه زیر سروده است:

ناگاه سمند جان، بهر سفر عقبی منصورى شاعر تافت وز دهر مسافر شد  
این طرفه که نام او، منصورى شاعر بود تاریخ وفاتش نیز: «منصورى شاعر» شد  
ق. ۹۶۷ هـ.

(د، ۶، قطعه ۲۲)

و. ملا حامدى کاشانى، نام وی در هیچ یک از تذکرها نیامده و بالتیجه شادروان  
دکتر خیام پور نیز در فرهنگ سخوران بدان اشارتى نکرده و لذا ما هیچ گونه خبری از وی  
نداریم مگر این که ملا حامدى نیز از شاعران عصر جوانى محتشم است و نام وی در  
دیوان ششم محتشم به عنوان یک سراینده شیرین کلام آمده و ماده تاریخ مرگ را که به  
سال ۹۷۵ هـ. ق روی داده محتشم در قطعه زیر سروده است:

فارس شور افکن میدان معنی «حامدى»

آن که بود از بدو فطرت در سخنرانى تمام  
طبعش از شوخى چو میلی داشت از اندازه بیش  
با رخ گلفام و چشم شوخ و قد خوشخرام  
شد مریض عشق و دردش بس که بی درمان فتاد  
می کشیدش خوش خوش از کف توسن هستی لجام  
ناگهان از های های گریه بی اختیار  
رستخیزی گشت پیدا در میان خاص و عام  
وز قیام این قیامت دل گمانی برد و گفت:

«دور گویی شد تهی» زین «شاعر شیرین کلام»

ق. ۹۷۵ هـ. = ۱۲۳۲ - ۲۵۷

ق. ۹۷۵ هـ.

چون یقین گشت آن گمان از گفته موزون دل

بهر فوت او برون آمد دو تاریخ تمام

(د، ۶، قطعه ۴۴)

رک. ایضاً تعلیقات دیوان ششم، قطعه ۴۴

ز. مولانا کمال الدین حسین ضمیری اصفهانی، با محتشم هم عصر بوده و در دربار شاه طهماسب عنوان و منصب ملک الشعرایی داشته که این مطلب نیز در کتاب عالم‌آرای عباسی<sup>۱</sup> آمده و مورخ دیگری بدین نکته اشاره نکرده - شرح احوال وی را تقی الدین حسینی در تذکره خلاصه الاشعار وزبدة الافکار<sup>۲</sup> با منتخبی از اشعار وی ثبت کرده است و این‌جا، ما سخن تقی الدین را به نقل از شرح احوال مفصل وی در تذکره مذکور می‌آوریم و ضمناً، نام دواوین و منظومه‌های ضمیری را - که به قول مرحوم دکتر صفا<sup>۳</sup> در شرح وی نوشته که هیچ یک از فهرس نسخ خطی دیوان وی وجود ندارد - ذکر می‌کنیم:

... اسامی بعضی از غزلیات و مثنویاتی که در جواب شعرا و غیر آن مرتب ساخته‌اند و دواوین غزلش بر این موجب است: سفینه اقبال، صورت حال، کثر الاقوال، عشق بی‌زوال، صیقل ملال، عذر فعال، قدس خصال، مجموعه اجلال فی جواب شیخ مصلح الدین سعدی، طاهرات صنایع، بدایه الشعرا نه‌ایه السحر، عیون الزلال فی جواب خواجه حافظ، آئینه جمال فی جواب بابا فغانی، معراج الآمال فی جواب ملا جامی، انیس لیل فی جواب لسانی، سحر حلال فی جواب شاهی، فراغ بال فی جواب بنایی، درر مثال فی جواب امیر صالح، سحاب جلال فی جواب خواجه آصفی، خجسته حال فی جواب مولانا شهیدی، لوامع خیال فی جواب میر همایون، ترانه وصال فی جواب میرزا شرف، احیای کمال فی جواب شیخ کمال، معشوق لایزال فی جواب امیر خسرو، حسن مآل فی جواب خواجه حسن؛ و چندین دیوان دیگر در سلک نظم دارند، چون تمام نشده بود لهذا تفصیل آن در این اوراق مثبت نشد. و نیز از جمله منظومات این بحر سخن شش کتاب مثنوی است که اوقات را به تکمیل آن صرف نموده‌اند بر این تفصیل: ناز و نیاز، وامق و عذرا، بهار و خزان، جنة الاخیار، لیلی و مجنون، اسکندرنامه؛ و الحق لطافت طبع وی از این مثنویات نیک معلوم می‌شود و خصوصاً مثنوی «بهار و خزان» وی که از مطالعه آن نسخه گرامی غنچه دل چون دل غنچه از نسیم سحری شکفتن می‌گیرد...

۱. عالم‌آرای عباسی، اسکندر بیگ منشی ترکمان، چاپ سنگی، تهران، ۱۳۱۴ ه. ق. ص ۱۲۹

۲. تذکره خلاصه الاشعار وزبدة الافکار. نسخه خطی شماره ۳۳۴ کتابخانه مجلس شورای اسلامی، برگ ۲۹۰

۳. تاریخ ادبیات در ایران. دکتر ذبیح الله صفا، انتشارات فردوس، ج ۵، بخش دوم، ص ۶۹۴ - ۷۰۰

ضمیری از شاعران مخالف با محتشم بوده و این مسئله از زمان طرح مسابقه مرثیه سرایی در بین شعرای دربار شاه طهماسب صفوی پیش آمد که ما در بحث شیوه سخن محتشم، در مبحث «تاریخ مرثیه سرایی در قالب ترکیب بند» گفتیم که مرثیه ضمیری در آن مسابقه اول شد و دوازده بند محتشم به مقام دوم رسید. از این زمان به بعد محتشم بغض و کینه‌ای از وی در دل گرفت تا زمانی که مرگ ضمیری به سال ۹۸۷ ه. ق فرا رسید و در شش قطعه، ماده تاریخ مرگ ضمیری را سرود. قبل از این که به نقل این شش قطعه ماده تاریخ از دیوان ششم محتشم به شماره‌های ۹۴ تا ۹۹ بپردازیم بیان این نکته ضروری است که صاحبان تذکره‌ها سال مرگ ضمیری را سال‌های قبل از سال ۹۸۰ ه. ق دانسته‌اند و در تذکره‌ها تشتت آرای در این زمینه به چشم می‌خورد که هیچ کدام حتی یک مورد آن هم به سال مرگ ضمیری نزدیک نیست. محتشم در هفت ماده تاریخ یکسان که از تمام آن‌ها سال ۹۸۷ ه. ق استخراج می‌گردد، با طنز و کنایه و ایهام، بغض و کینه خود را نسبت به ضمیری در قطعات مذکور روشن و آشکار می‌سازد:

تاریخ وفات خسرو بحر افکار و اشعار مولانا ضمیری رحمه الله:

شاعر نادر ضمیری آن که با من در سخن

تا معاصر بود، هر دم بود ذوق تازه‌ام

چون برفت، آمد به خوابم وز وقوع مرگ خویش

ساخت غمگین با وجود کین بی اندازه‌ام

چون از او تاریخ فوتش جستیم از انصاف گفت:

«شد کم آوازه تهی طبل بلند آوازه‌ام»

ق. ۹۸۷ ه.

ایضاً تاریخ به جهت فوت مولانای مذکور گفته:

ضمیری بزرگ سخن گستران      که از فوت او یک جهان شد تهی

از این دار فانی چو شد بر کران      صفاهان کران تا کران شد تهی

اگر از تو پرسند تاریخ او:      بگو: «بلده اصفهان شد تهی»

ق. ۹۸۷ ه.

ایضاً تاریخ به جهت مولانای مذکور:

بحر معنی ضمیری آن که از او  
مالک الملک نظم کز ملکوت  
داشت چندان علوّ جاه از شعر  
بود چندان بنام و شهره که رفت  
از جهان خیمه کند و ناگه زد  
بود جاهش چو از سخن عالی  
بهر تاریخ رحلتش گفتم:

بود گیتی همیشه گوهرخواه  
در دلش داشت خیل معنی راه  
که ملوک از سریر و ملک و سپاه  
صیت آن از زمین به غرفه ماه  
بر در روضه جنان خرگاه  
بود نامش چو زینت افواه  
«شاعر نامدار عالی جاه»  
ق. ۹۸۷ هـ

ایضاً به جهت مولانای مذکور مرحوم فرموده:

شاعر پرزور ضمیری که بود  
فارس صیدافکن فربه شکار  
کهنه سواری که شده گاه گاه  
تازه بیانی که جهان را گرفت  
عاقبت آن زینت روی زمین  
وز هوس سیر جهان دگر  
وز پی سال اجلش عقل گفت:

حارس محروسه [جان] زمان  
کرد قوی بازوی زرین کمان  
با فلک از رتبه عنان بر عنان  
تیغ زبانش ز کران تا کران  
کرد وداع شعرای زمان  
راند برون مرکب از این خاکدان  
«کهنه سوار شعرای جهان»  
ق. ۹۸۷ هـ

نوعی دیگر به جهت وی گفته:

صاحب نام ضمیری که قضاش  
جامه بنهاد و سپهر از سر خویش  
خاک لرزید چو او بار بنان  
حاصل این دیر کهن هنگامه  
بهر تاریخ وفاتش گفتم:

خاتم خاتمه بر نامه نهاد  
زین عزا افسر و عمّامه نهاد  
بر زمین از کتف خامه نهاد  
چون به مرگش در هنگامه نهاد  
«شاعر ناموری جامه نهاد»  
ق. ۹۸۷ هـ

وله ایضاً فی تاریخه رحمه الله:

یار بد مهر ضمیری که زیاران هر چند  
 نیک دیدی ز حد افزون بد بی حد کردی  
 خاصه من [آن] که اگر خواست می زندگیش  
 او هلاکم هوس از میل دل خود کردی  
 ور بدی دیدی از احباب خود، آن نیز به سهو،  
 عوض او به مکافات یکی صد کردی  
 کاشکی بودی و آزار دل خسته من  
 با حیات ابد و عمر مغلّد کردی  
 وین وفا کیش بدین نیک شمردی و از آن  
 هر دم از ربط کهن ذوق مجدد کردی  
 حال چون رفته خرد کاش دو تاریخ بیان  
 زین دو مصرع که دلم کرده زبانزد کردی:  
 «آن که با یار وفا کیش بدی کرد بجهل»  
 ۹۸۷ هـ. ق.

«کاش بودی و ازین بیش بوی بد کردی»  
 ۹۸۷ هـ. ق.

در مورد نقار بلکه خصومت محتشم با ضمیری مطلب بسیار جالب توجهی در کتاب  
 مآثر رحیمی<sup>۱</sup> تألیف عبدالباقی نهاوندی آمده که علت و عمق این دشمنی را روشن  
 می سازد، بدین گونه:

... مولانا رشکی همدانی نیز به جهت خصومت و هم چشمی که در میانه مولانا  
 ضمیری اصفهانی و مولانا محتشم کاشانی بود و رشکی از جمله مریدان و معتقدان  
 مولانا ضمیری بود به اغوای مولانا ضمیری، شعری چند به اسم مولانا محتشم ابداع  
 نمود و به دستور سهو اللسان به لسان القول موسوم ساخت که این بیت از آن جمله است

۱. مآثر رحیمی، ص ۱۳۳۲-۱۳۳۳.



سوی دولتخانه آن ترکی هلاکم می‌کند      دسته خنجر از نشانی سینه چاکم می‌کند  
و مولانا رشکی نیز در همان چند روز درگذشت و این مقدمه بر عالمیان ظاهر شد که با  
بزرگتر از خود بی‌ادبی نمودن نتیجه نیکو نمی‌دهد.<sup>۱</sup>

ح. مولانا مقصود کاشانی، از شاعران هم عصر محتشم است. تاریخ تولد وی معلوم  
نیست. وی به شغل خرده فروشی که شغل آبا و اجدادیش بود مشغول بود. ولی بعد، این  
شغل را رها کرد و به شاعری پرداخت. وی به سبب هجوی که محتشم را کرده بود  
محتشم بغض و کینه وی را در دل داشت تا این که وی به سال ۹۸۷ ه. ق، در شهر یزد به  
قتل رسید و محتشم ماده تاریخ قتل او را به صورتی انتقادی که نشانه‌های بغض و کینه  
محتشم در آن آشکار است سرود. شرح این ماجرا را تقی الدین حسینی ضمن شرح  
احوال وی در تذکره خود آورده و ما ضمن نقل بخشی از شرح احوال مقصود، ماجرای  
مذکور را از نوشته تقی الدین نقل می‌کنیم:

مولانا مقصود یاری همدم و مصاحبی محرم بود. در بساط ایام با خاص و عام در مقام  
اختلاط و مصاحبت سلوک می‌نمود به حلاوت گفتار و بدایع اطوار در زمرة شعرا و  
مستعدان موصوف، و به وفور کیاست و فراست در تحقیق حالات همگنان در میان امثال و  
اقران معروف. در نظم غزلیات ساده عاشقانه و در شناخت و تفهیم اشعار درست شاعرانه  
قدرت و مهارت تمام داشت و در تبلیغ مراسلات اهل زمان و ترسیل معاینات بهتان<sup>(۹)</sup> بر  
اکفا و اقران رایت تفوق می‌افراشت. اگر چه ناوک طعنه و تیر ملامت هر که اندازد دل  
دوز و جگر سوز آید... گاهی در سایه تربیت و حمایت امیر رفیع الدین حیدر معایبی  
[طباطبایی کاشانی] به سر برده و احیاناً همت بر اکتساب علوم داشت...

بواسطه وفور فهم و حدت طبع روز به روز شعرا و ترقی می‌کرد تا آن که قدم از مرتبه  
خود برتر نهاده خود را از اکثر شاعران این دیار بهتر دانست و بعضی وی را اهاجبی  
رکیک کردند و اهاجبی که میان او و مولانا حاتم واقع شده در این دیار شهرت دارد. اما  
در وقتی که حسان العجم مولانا محتشم به جواب قصیده شاه طاهر مأمور بود، مولانا  
مقصود بی‌جهتی آن قصیده را در هجو حضرت استادی تمام کرد و به سمع خوش طبعان

۱. شریف تبریزی برای تخفیف و تحقیر مولانا لسانی تبریزی ابیاتی به نام او ساخت و رساله‌ای در انتقاد  
آن ساخت به نام سهراللسان؛ منبع مذکور نقل اشعار لسانی و شریف را نقل کرده است.

و ستم ظریفان رسانید و با وجود این گستاخی و بی ادبی، به آن هجو اکتفا ننموده مدتی به جد تمام در میان اهل روزگار می گردید و رقم نسخ بر اشعار مولانا می کشید. لیکن به سبب قلت شعرا و شرکا و عدم وقوف بر تمامی اسلوب شعر و طرز شاعری آن مهم را از پیش نتوانست برد. لاجرم از کاشان دلگیر شده متوجه دارالعباده یزد شد و رخت سلوک به آن جانب کشید و بعد از طی منازل و قطع مراحل به مقصد رسیده و در آنجا منزل گزید و چند روزی به عشرت مشغول گردید. گویند در آن اثنا یکی از اهل شر و فساد که با وی انس تمام داشت و گاهی با وی سر بر بالین استراحت می گذاشت از مولانا کینه در دل گرفته یا به سبب اندک نقدی که داشته قاصد انهدام بنای حیاتش گشت و شبی در آن منزل که خوابیده بودند خنجر کشیده زخمی چند بر مولانا زد تا آن که به رحمت الهی پیوست و روز دیگر وزیرزاده اعظم میرزا عبدالله که در آن ولا حاکم آن ولایت بود هر چند تفحص و تفتیش نمود نه از قاتل حقیقتی شنید و نه بر حقیقت جرمه مقتول مطلع گردید الا آن که این غزل را در آن موضع یافتند که هم در آن شب گفته بود و این چند بیت از آن غزل است، شعر:

دل پر خون ز بیداد تو رفتم	چنان رفتم که از یاد تو رفتم
بگو ای باد با شیرین دلبند	که من زان در به امداد تو رفتم
شب غم جان ز تن می رفت و می گفت	که من زین محنت آباد تو رفتم
اگر رفتم پس سرو روانی	به یاد سرو آزاد تو رفتم
وگر رفتم به کنجی همجو «مقصود»	ز بیم چشم صیاد تو رفتم

و مولانا محتشم این قطعه جهت ضبط تاریخ این قضیه و اظهار حقیقت خود در سلک نظم انتظام داده. شعر:

خضم من «مقصود» بد مقصد رخ قاتل چو دید  
 بهر ساز گریه چشم خون چکان او چه کرد  
 چون زبان خنجر آمد با دل او در سخن  
 در تضرعهای بی حاصل زبان او چه کرد  
 نوک نیش دشته<sup>۱</sup> چون سر در جگر گاهش نهاد  
 هیبت آن با تن<sup>۲</sup> او تاب و توان او چه کرد

۱. متن حاضر: خنجر

۲. متن حاضر: با دل

کینهٔ او بامن آخر چون به این<sup>۱</sup> روزش نشاند  
 روزگار آیا ز من خاطر نشان او چه کرد  
 انتقام از وی به ظاهر عار بود اما به سر  
 تیغ باطن بین که با جان و جنان او چه کرد  
 هر که تاریخ از تو پرسد بهر تنبیهش بگو:  
 «انتقام باطنی دیدی بجان او چه کرد»<sup>۲</sup>  
 ۹۸۷ ه. ق

این ماده تاریخ در دیوان ششم به شماره ۱۰۰ آمده است. محتشم در قطعه‌ای دیگر  
 ماده تاریخ قتل وی را به صورت هجو سروده که از هر مصراع بیت ماده تاریخ سال  
 مذکور به دست می‌آید و با عنوان: «ایضاً این تاریخ به جهت وی به سبب بی ادبی که  
 نسبت به مولانا کرده بود» به شماره ۱۰۱ در همین دیوان مضبوط است:

سگ سفله «مقصود» دون، دشمن دین	که در بغض، ایزد فرید آفریدش
گهی گنده‌تر از گه سگ که گویی	سگی لاشهٔ مرده‌ای خورد و ریدش
چه فرخ شبی بود آن شب که قاتل	جگرگاه از نوک خنجر دریدش
گریبان کشان مالک دوزخ آن گه	به صحن زمین جهنم کشیدش
خرد تا در فکر زد زین دو مصرع	دو تاریخ غرّا به خاطر رسیدش
«جهنم زمین داشت آلودگیها»	«گه آلوده شد هم ز روح پلیدش»
۹۸۷ ه. ق	۹۸۷ ه. ق

ط. مولانا نعمتی، از شاعران هم عصر محتشم است. تاریخ ولادت وی معلوم نیست.  
 وی به سال ۹۶۰ ه. ق. درگذشت. تقی الدین حسینی در تذکره<sup>۳</sup> خود شرح احوال وی را  
 نوشته و در پایان شرح احوال وی، ماده تاریخی که محتشم برای درگذشت او سروده نقل  
 کرده است. تقی الدین می‌نویسد:

شاعری ملایم سخن و مداحی زیبا کلام است و در روزگار مولانا حیرتی از جملهٔ شعرای  
 مقرر بود و در میان اقران با مولانا عشقی مناظره می‌نمود و بعضی مردم بواسطهٔ درویشی و

۲. تذکره خلاصه الاشعار، برگ ۲۱۶/۲۱۷

۱. متن حاضر: آخر

۳. تذکره خلاصه الاشعار و زبدة الافکار، برگ ۲۷۴ - ۲۷۵.

همواری جانب وی گرفته در طریق اعتقاد و ارادت با او سلوک می نمودند و او را بر مولانای مشارالیه ترجیح و تفضیل داده، شرایط احسان و انعام درباره وی به جای می آوردند. اما انصاف آن است که مشارالیه را نسبتی به مولانا عشقی نیست و در شاعری عشقی بر مولانا افضل است. گویند در اوایل شاعری مولانا به غزل گفتن مایل بود و در آخر آن را از خود ساقط نموده از غایت صفای نیت و خلوص تعزیت به مداحی اهل البیت علیهم السلام که بهترین اقسام شعر است توجه فرموده و در اجوبه استادان قصاید غزرا بر صفحه روزگار ثبت نمود. اما بعضی غزلیات مولانا نعمتی در غایت شهرت است و این ابیات ممتاز که در این کتاب مسطور است از زبده نتایج آن طبع است. وفات مولانا در شانزدهم شعبان سنه ۹۶۰ هـ. ق. [اتفاق افتاد و جهت ضبط سال، بلب طبع حسان العجم مولانا محتشم این ترانه آغاز نهاد. شعر:

نعمتی شاعر مداح که فتاد <sup>۱</sup>	مدح بسیار در افواه ازو
سببش این که نیامد به ظهور	غیر مدح اسدالله ازو
گشت بر طبق تقاضای قضا <sup>۲</sup>	دهر پرداخته ناگاه ازو
من که بیش از همه یاران بودم <sup>۳</sup>	همدم ناله جانکاه ازو
بهرتاریخ وفاتش گفتم:	«نعمتی شد ز جهان آه ازو»

۹۶۰ هـ. ق.

این قطعه به شماره ۱۰۷ در دیوان ششم آمده است.

ی. میر محمد هاشم کاشانی متخلص به سنجر<sup>۴</sup> از شاعران کاشانی است که در شعبان سال ۹۸۱ هـ. ق. در کاشان به دنیا آمده و محتشم ماده تاریخ تولد وی را ضمن قطعه شماره ۱۲۲ دیوان ششم به سال مذکور سروده است. وی فرزند ارشد میر رفیع الدین حیدر معمای طباطبایی کاشانی است. با عنایت به تاریخ تولد وی، میر محمد هاشم به هنگام مرگ محتشم نوجوانی پانزده ساله بوده و شاعری وی مربوط به بعد از

۱. متن حاضر: مدام ۲. متن حاضر: از ستم کاری گردون گردید.

۳. متن حاضر: من که با خاطر غمگین بودم

۴. برای اطلاع بیشتر، رک، مقدمه دیوان سنجر کاشانی، انتشارات فرهنگ و هنر کاشان، تصحیح، مصطفی فیضی، حسن عاطفی، عباس بهنیا.

مرگ محتشم می‌شود. میر محمد هاشم در شعر تخلص سنجر را برای خود برگزید و تا پایان عمر از همین تخلص در شعرش استفاده کرد. وی در سال ۹۹۹ یا ۱۰۰۰ ه. ق. به همراه پدر یعنی میر رفیع‌الدین حیدر معمایی به هند رفت و در آغاز به دربار عادلشاهیان در دکن پیوست و تحت حمایت ملک قمی که ملک الشعراي دستگاه عادلشاهیان بود درآمد. و بعد از چند سالی به دربار اکبر شاه گورکانی در اگره رفت و پدر و پسر نزد آن پادشاه معزز و محترم می‌زیستند تا این که سنجر پس از کسب اجازه از اکبر شاه برای مراجعت به ایران در بیجاپور هند، مرض وبا درگذشت. این واقعه چنان که صاحبان تذکره‌ها می‌نویسند به سال ۱۰۲۱ ه. ق. اتفاق افتاده و تاریخ این واقعه را تذکره‌ها من جمله تذکره میخانه<sup>۱</sup> به ماده تاریخ سروده باقر خرده کاشانی استناد می‌کنند و ماده تاریخ مذکور این است:

سنجر ز سر نهاد تمنای سروری      بی پادشاه ماند جهان سخنوری  
تاریخ او به تعمیه گفتم به والدش      افکند: «پادشاه سخن» چتر سنجری  
محاسبه ماده تاریخ جای تأمل دارد<sup>۲</sup>  
ماده تاریخ سروده محتشم حاوی دو تاریخ است که ما با انتخاب ابیاتی از قطعه مذکور سخن را در باب سنجر به پایان می‌بریم:  
میر عالی فطرت روشن ضمیر      آن دقایق آگه دقت مدار

۱. تذکره میخانه، ملا عبدالنبی فخرالزمانی، تصحیح احمد گلچین معانی، اقبال، ۱۳۴۰ ش. ص ۳۲۴.  
۲. آن چنان که در مقدمه دیوان سنجر و اغلب تذکره‌ها که شرح احوال این شاعر در آنها آمده است اکثراً سال ۱۰۲۱ ه. ق. را سال درگذشت سنجر دانسته‌اند. دو نکته در اینجا قابل تذکار است: اولاً محاسبه درست ماده تاریخ بر اساس تعمیه‌ای که باقر خرده در سروده‌اش آورده اگر از مجموع عددی کلمات «پادشاه سخن» به حساب جمل، مجموع عددی «پا» که به چتر سنجری تشبیه گردیده کم کنیم سال ۱۰۲۰ ه. ق. به دست خواهد آمد و غیر از این محاسبه، به شکلی دیگر محاسبه‌ای نمی‌توان کرد تا سال ۱۰۲۱ ه. ق. حاصل آید. ثانیاً اشتباهی که مفسران از تفسیر و محاسبه این ماده تاریخ به دست داده‌اند آن است که حرف «پ» را به شکل چتر سنجر دانسته‌اند که سخت خطاست و این حرف به هیچ صورتی نمی‌تواند شبیه چتر باشد.

میر حیدر کز صفای جوهر است	گوهری در سلک سادات کبار
بود عمری منتظر کز بهر نسل	لؤلؤی بحر وی افتد بر کنار
تا محمد هاشم آن بدر منیر	طالع از برج شرف شد مهروار
وز فروغ شمع رویش بر جهان	دودمان هاشمی شد لمعه بار
گر ز شعبان تا محرم هم بُدی	در طلوعش برقرار آن انتظار
«شمع عالی دودمان هاشمی» <sup>۱</sup>	آمدی از بهر تاریخش به کار
فکر مصراع دگر چون لازم است	کز تواریخ وی آید در شمار
«اولین لؤلؤی دریای شرف»	نسبتی دارد به آن عالی تبار

۸۹۸۱ هـ. ق

یا. میر معزالدین محمد کاشانی، یکی از برجسته‌ترین خوشنویسان سدهٔ دهم است که بدین سبب نام وی به نامهای میر معزالدین محمد حسینی کاتب کاشانی و میر معزالدین محمد خوشنویس کاشانی هم در مآخذ آمده است. از تاریخ ولادت وی اطلاعی در دست نیست. وی ضمن آن که خوشنویسی برجسته و هنرمند بوده و شرح احوالش در تذکره‌های مربوط به خط و خطاطان آمده، شاعر نیز بوده که تقی‌الدین حسینی شرح احوال وی را در تذکرهٔ خویش در بخش شاعران معاصر خود ثبت کرده. میر معز در شعر «معزی» مخلص می‌کرد. وی با محتشم دوستی و معاشرت داشت و این دوستی توأم با احترام در ماده تاریخهایی که محتشم برای درگذشت وی به سال ۹۹۰ هـ. ق. سروده آشکار است. تقی‌الدین حسینی<sup>۲</sup> چنین آورده:

امیر معز الدین محمد اصلح الله شانه، ذات منیفش به مکارم اخلاق و محاسن آداب و شیم رضیه و سیر سنیه آراسته است و عنصر لطیفش به زیادتی تواضع و کسر نفس و عدم تکبر و حسن ادب پیراسته. حسن خطش چون خط ارباب حسن و ملاحه، رقم نسخ بر خطوط

۱. چون از مصراع سال ۹۸۲ هـ. ق به دست می‌آید باید با عنایت به زمان ولادت مولود در ماه شعبان ۹۸۱ و دیگر این که اگر در ماه محرم به دنیا می‌آمد تاریخ همان سال ۹۸۲ بود لذا باید یک سال از عدد به دست آمده کم کرد تا سال واقعی مورد نظر شاعر به دست آید.

۲. تذکره خلاصه الاشعار و زبدة الافکار، برگ ۸۶-۸۷

خوشنویسان عالم کشیده و لطف طبعش در نظم غزل به جایی رسیده که غزلیات متقدمین را متروک گردانیده. ضمیر منیرش چون زر خالص پاک عیار و ذهن اکسیر تأثیرش صیرفیان سخن را معیار، کلک مشکین سلکش گلدسته بند بنفشه و نسرين، و خامه عنبر شمامه‌اش سلسله پیوند سنبل و ریاحین، و الحق بی شایبه اغراق می‌توان گفت که در وادی خوشنویسی و علم خط و حسن سلوک، دست پرورده الطاف الهی است و در صفای عقیدت و فنون مکرمت، مستحق مرحمت نامتناهی، اگر چه این معانی نزد اقاصی و ادانی ظهور تمام دارد و احتیاج به آن نیست که قلم دو زبان بر سمت تفصیل خصوصیات آن را بر لوح بیان نگارد، اما قوت طبیعت و قدرت قابلیتش به مرتبه‌ای است که خاطر فیض پذیرش به هر صنعتی و به هر شیوه‌ای از خطی که میل پیدا کرد در اندک فرصتی آن صنعت را آن چنان به دست می‌آرد که استادان فن درسی سال آن چنان ندانند و صاحب این شیوه از خط خود آن خط را فرق نتواند و نیز در جمیع خطوط ماهر است بلکه بر اکثر صنایع قادر. اما بواسطه میل طبیعت به خط نستعلیق بیشتر توجه می‌نماید و در آن وادی از جمله استادان است بلکه قدوة ایشان. و شهرتش در آن فن در ربع مسکون درجه‌ای دارد که مزیدی بر آن متصور نیست. چنان که قطعه‌های پرزب و زینتش به مرتبه‌ای رسیده که سلاطین صاحب تمکین از اقصی بلاد عالم بالقصد رسولان به دارالمؤمنین کاشان فرستاده، مرقعات معجز آیتش را می‌طلبند و در این اوقات لطافت و پختگی خطش به جایی رسیده که هزار بیت کتابتش، با انتظار بیش از حد، به ده‌هزار دینار خریداری می‌نمایند و قطعه‌اش به درجه‌ای رسیده که دیده ناظران از دیدن آن سیری ندارند. امید که حق سبحانه و تعالی سرچشمه این فیض را از آلائش بشری مصون و مأمون دارد، بحق محمد و آله الطاهرین. و در اثنای این احوال به شعر گفتن میل می‌نماید و از عین ذهن نقاد و فکر وقاد، جواهر آبدار از تلاطم امداد و اجزار بحر اسرار به ساحل و حواشی سفینه ظهور منتشر می‌گرداند و این چند بیت که در این اوراق مثبت شده از آن جمله است...

تقی الدین در پایان اشعار انتخابی میرمعزالدین، قطعه‌ای از سروده‌های وی را که در باب ماده تاریخ مرگ دو تن از خوشنویسان معروف هم عصر او به نامهای سید احمد مشهدی و محمد حسین تبریزی است و آن دو، به سال ۹۸۶ ه. ق، در گذشته‌اند می‌آورد.

ماده تاریخ هنرمندانه و شیوای میرمعزالدین از تسلط او در شعر هم حکایت می‌کند

ما به نقل چهار بیت از قطعه مذکور اکتفا می‌کنیم:

فرید خطّه خط، سید احمد مشهد

که دست قدرتش از روی خط گشود نقاب

وحید دهر محمد حسین تبریزی

که از سحاب قلم می‌فشاند دُر خوشاب

معزی از پی تاریخ شد به فکر، شبی

در این خیال چو خوابش ربود دید به خواب

که این دو کاتب قدرت نویس را تاریخ

نوشت کاتب تقدیر: «قبلة الكتاب»

ق. ۹۸۶ هـ.

محتشم در دو قطعه به شماره‌های ۱۷۸ و ۱۷۹ و یک رباعی به شماره ۱۸۰ ماده

تاریخ درگذشت وی را به سال ۹۹۰ هـ. ق. سروده و در دیوان ششم وی ضبط است که ما

ابیات منتخبی از آن‌ها را می‌آوریم:

ای فلک، ای بی‌وفا، ای جنگجو، ای سنگدل

کار احباب است در هم، زبده احباب کو

چون از این مخزن جمال آرای جنت شد، فتاد

این صدا در بحر و بر، کان گوهر نایاب کو

قدوة کتاب چون او بود تاریخش چو خواست

کاتب الالواح، گفتم: «قدوة الكتاب کو»

ق. ۹۹۰ هـ.

سیر بی همتا معزالدین محمد آن که بود

در رواق هفت طاق از خط عالمگیر طاق

وان که بود از حسن خط دلکش از نزدیک و دور

پادشاهان را به تقبیل بنانش اشتیاق



بود خطاط عراق، اما ازو بد بر میان  
خوشنویسان خراسان را به شاگردی نطاق  
روح عالی رتبه اش چون از علو مرتبت  
جابه تخت خلد کرد از تحت این نیلی رواق  
در بسیط هفت اقلیم از پی تاریخ وی  
خوشنویسان ثبت فرمودند: «خطاط عراق»  
۹۹۰ ه. ق.

چون میر معز پار شد از دار نعیم      تاریخ طلب شدند یاران قدیم  
پنداشت در آن سال خرد فوتش گفت:      «افسوس ازین بی بدل هفت اقلیم»  
یب. مولانا وحشی بافقی، از شعرای هم عصر محتشم است. آن طور که مشهور است  
وی پانزده سال در کاشان اقامت داشته و به مکتب داری مشغول بوده و نیز معروف است  
که کل بوده است. وی معاشرتی توأم با احترام متقابل با محتشم داشته است و مشخص  
نیست که اولاً چه زمانی محتشم از وی رنجیده و روابطشان مکدر گردیده ثانیاً چه زمانی  
وحشی در کاشان ترک مکتب داری کرده و بعد از مکتب داری به یزد رفته است. وحشی  
هم همانند دو شاعر دیگر، مقصود کاشانی و ضمیری اصفهانی که شرحش گذشت مورد  
بغض و کینه محتشم قرار داشته است چنان که محتشم در دو قطعه ماده تاریخ هجو آورد،  
تاریخ درگذشت وحشی را به سال ۹۹۱ ه. ق سروده و با عنوان «دو تاریخ جهت مولانا  
وحشی گفته به جهت مکافات که از برای آن جناب در حال حیات نظم نموده» این دو  
قطعه به شماره های ۱۹۵ و ۱۹۶ در دیوان ششم مضبوط و به شرح زیر است:

چو شاعر شد از کدّ خود وحشی کل	ازو معنیی چند می یافت صورت
که با آن که بودند اکثر ز مردم	ازو بودشان رنگی از حسن و حالت
ولی با علو طبیعت چو دونان	حقیقت نبودش ز صلب جبلّت
به آن وحشیان بود مانا که هرگز	نگیرند با آدمیزاد الفت

۱. ماده تاریخ دارای تعمیم است و تعمیم آن این است که اگر سال پیش این واقعه اتفاق می افتاد تاریخ  
واقعه همان سال ۹۸۹ ه. ق است که از مصراع تاریخ رباعی مزبور به حساب جمل حاصل می شود.  
چون در این سال یعنی سال ۹۹۰ ه. ق. میرمعز در گذشته باید یک سال به مجموع عددی مصراع تاریخ  
افزود تا سال ۹۹۰ ه. ق به دست آید.

ز بدگوهری، جوهری چون نبودش      که نزد خرد باشدش قدر و قیمت  
 چو شد فوت، کردم دو تاریخ ظاهر      به انشای این مطلع از روی قدرت:  
 «کچل وحشی بود صاحب طبیعت»      «ولی دون و بی گوهر و بی حقیقت»  
 ق. ۸۹۹۱      ق. ۸۹۹۱

وحشی کچل مست چو می‌رفت ز دنیا  
 بود آن سگ ناپاک قی‌آلود و می‌آلود  
 تاریخ وصولش به جهنم چو خرد خواست  
 گفتم: «کچلی مرد می‌آلود و قی‌آلود»  
 ق. ۸۹۹۱

محتشم از موضوع کچلی وحشی در دو ماده تاریخ مزبور استفاده کرده است. این نکته هم قابل ذکر است که ماده تاریخ‌های محتشم همگی از ویژگی فصاحت، سلاست و درست بودن تاریخ آن حکایت می‌کند در حالی که در باب سال مرگ این شاعر و بزرگانی دیگر، اختلاف ثبت سال درگذشت را در تذکره‌ها می‌بینیم و کما این که برای درگذشت وحشی تذکره‌ها صحبت از سالهای ۹۹۰ تا ۹۹۳ می‌کنند در حالی که ماده تاریخ محتشم واقعی و قطعی است و برای تأیید این مدعا ماده تاریخ هنرمندانه و شیوا و فصیح میر رفیع الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی را می‌آوریم که وی نیز ماده تاریخ مرگ وحشی را به سال ۹۹۱ ه. ق سروده است:

وحشی، که شد نظامی ایام نام او      کش قدرمستوی به نظامی قدر فتاد  
 گردون به رسم تعمیه می‌خواست بهر او      بر صفحه زمانه دو تاریخ را سواد  
 گفتیم دور شد ز «سخن» «ناظم سخن»      گفتند اهل نظم «نظامی» ز پا فتاد<sup>۱</sup>  
 ۱۷۰۱-۷۱۰ = ۹۹۱      ق. ۸۹۹۱ = ۱۰۰۱-۱۰

۱. ماده تاریخ مزبور دو تعمیه دارد و تعمیه اول در مصراع اول است و آن در عبارت «دور شدن سخن از ناظم سخن» است که بنا به مفهوم آن باید معادل عددی واژه «سخن» را به حساب جمل از مجموع عددی کلمات «ناظم سخن» کم کرد تا سال ۹۹۱ ه. ق حاصل آید. تعمیه دوم در مصراع دوم است و آن در تعبیر «از پا افتادن نظامی» است و مراد از «پای نظامی» حرف «ی» واژه «نظامی» است که شاعر به منزله پای واژه گرفته و باید معادل عددی حرف «ی» را به حساب جمل از مجموع عددی واژه «نظامی» کم کرد تا سال ۹۹۱ ه. ق حاصل آید.

یج. مولانا غضنفر کلجاری، از شاعران جوان زمان محتشم است. وی فرزند مولانا فهمی کلجاری است. از سال تولد وی اطلاع دقیقی نداریم. وی خوشنویسی هم می‌کرده در حدی که خط یاقوت را چنان تقلید می‌کرد که کسی نمی‌توانست تشخیص دهد کدام خط غضنفر است و کدام خط یاقوت. وی به سال ۹۹۳ ه. ق. درگذشت. تقی الدین حسینی<sup>۱</sup> در شرح احوال وی می‌نویسد:

مولانا غضنفر ولد رشید و خلف سعید مولانا فهمی است به حلاوت گفتار و بدایع اطوار بی‌شبه و بی‌نظیر بود و همواره در میان خوش طبعان و ظریفان به سخن‌سازی و نکته‌پردازی، اگر چه در والد نیکو اعتقادش باشد اشتغال می‌نمود. و الحق طبعی شوخ و صافی و ادراکی خوب [و] وافی داشت و گاهی که به شعر گفتن میل می‌کرد غزلیات عاشقانه و ابیات ظریفانه بر لوح تقریر و تحریر می‌نگاشت. سلیقه‌اش در انواع هنرمندی چنان رسا بود که در هر کاری که اندک زمانی در آن روزگار صرف می‌نمود به بهترین وجهی به قید تصرف می‌آورد. از آن جمله در خط ثلث و نسخ و محقق و غیرهم، با وجود آن که استادی ندیده بود، به قوت مشق بر خطوط استادان، به آنجا رسانید که بسیاری از خطوط خویش به نام استادان آن فن خصوصاً یاقوت المستعصمی کرده مبصران جهان به خط یاقوت قبول کردند. اما بواسطه هرزه‌گردیها، مخالفت با مردم نامناسب، به وادی لوندی و ملاهی افتاد و کتابت قرآن را از دست داد و به سبب وسعت مشرب و تناول افیونات و مکثیات در اوایل عنفوان جوانی سده جگری به هم رسانیده و زیاده از دو سال به آن مرض جانستان می‌گردید. اگر چه گاهی آن مرض بواسطه ملاحظه اغذیه موافق و تداوی حکمای حاذق، روی در تنزل می‌نهاد، اما باز به اندک بی‌پروایی، آن مرض سمت تزايد می‌پذیرفت. تا آن که آخر الامر آن مرض بر آن ذات استیلا یافت و به حکم «اذا جاء اجلهم لا يستأخرون ساعة ولا يستقدمون» در شانزدهم تیرماه جلالی موافق سنه ۹۹۳ شهباز روح نازینش قفس تن را شکسته، به هوای فضای دلگشای ریاض پرواز کرد و حظایر قدس را بر مجالس انس اختیار نمود و کلک سخن‌گزار حسان العجم مولانا محتشم جهت این قضیه و ضبط تاریخ این واقعه به این قطعه زبان گشود. شعر:

غضنفر گل گلشن قابلیت	که حرمان او موجب صد الم شد
سیه ابری از رفتن او برآمد	که روی زمین غرق سیلاب غم شد

که پشت سپهر از گرانش خم شد	نهاد افتراش بر ایام باری
که از فوت او بهترین عضو کم شد	ز اعضای شخص فصاحت همانا
نی کلک در خوشنویسی علم شد	ز خطش چه گویم که در عالم او را
که بر قابض روح اینجا ستم شد	نبودی اگر کفر، می گفتم الحق
چو نزهت ده بوستان عدم شد	سخن مختصر، آن گل کم توقف
«گل گلشن قابلیت» رقم شد	به لوح بیان بهر تاریخ فوتش:

۹۹۳ هـ. ق

و جناب مولانا فهمی را مصیبت فرزند سعادتمند، موجب ملال شد و الحق کدام واقعه از فوت چنین خلفی که عمر ثانی و نتیجه زندگانی است دلسوزتر و جانگدازتر تواند بود... و چون این کمیته<sup>۱</sup> از جمله معتقدان و وصالان این طایفه است و دایم الاوقات به کلک تیزبان، توصیف و تعریف این طبقه می کند و تقویم و اعوجاج ایشان را به احسن بیانی، و اوجه عبارتی ظاهر می گرداند، جناب مولوی فرمودند که فرزندی مولانا غضنفر وصیت نمود که فقیر اعنی راقم این حروف، اشعار بلاغت انجام، و ارقام اقلام حقایق اقسام او را که چون موی و زلف خوبان و یارانش پریشان است به صورت کاکلی در این تذکره مربوط سازم و ابیات فصاحت بیان و آثار کلک جواهر سلکش که به رقم تفرقه و پراکندگی موسوم بود در این خلاصه در محل قابل مضبوط کنم تا ناظران این خلاصه را تذکار، و آن مرحوم را یادگار باشد...

قطعه ماده تاریخ مزبور مطابق با قطعه شماره ۲۲۶ دیوان ششم است.

ید. محتشم یک قطعه و یک رباعی به شماره های ۲۰۰ و ۲۰۱ از دیوان ششم متضمن دو ماده تاریخ در مرگ شخصی به نام میرشمس الدین تریاک فروش سروده به سال ۹۹۲ هـ. ق. از مفاهیم قطعه و رباعی مذکور چنین برمی آید که میرشمس الدین مردی سخن شناس و مدبر اهل سخن و شاعری تازه کار بوده است. در مآخذ تراجم شعرا شخصی بدین نام وجود ندارد و به قرینه ای که محتشم برای صحت یافتن یکی از منسویتش به نام «شمسا» ماده تاریخی ساخته و ما اشاره به آن ماده تاریخ در بحث کسان محتشم کردیم که ظاهراً باید منظور همین شمس الدین باشد. ما چون ابیاتی از قطعه و رباعی موصوف

۱. منظور از کمیته صاحب تذکره یعنی تقی الدین حسینی است.

را قبلاً ذکر کرده‌ایم تکرار آن را جایز نمی‌شمیریم  
 یه. محتشم در قطعه شماره ۱۲۱ از شاعری به نام «نعیما» به عنوان «میرموزونان» یاد کرده و این یاد هم به سبب ماده تاریخ برگشت وی از سفر هند به کاشان در هفتم محرم سال ۹۸۱ ه. ق است. آن‌چنان که از عنوان و آغاز قطعه سه بیتی مذکور روشن می‌شود، نام وی سید نعمت الله نعیمای بوده است. اطلاعات ما از نعیمای شاعر تنها از همین قطعه سروده محتشم است. اما شادروان دکتر عبدالرسول خیام پور در فرهنگ سخنوران از یک نعیمای کاشانی نام می‌برد بدون ذکر نام کوچک و زمان حیات وی. اطلاعات ارائه شده در فرهنگ مذکور از نسخه عکسی تذکره ریاض الشعرای والہ داغستانی است. قطعه محتشم چنین است:

تاریخ مراجعت سید النقا از جانب هند به عراق  
 میرموزونان نعیمای نعمت الله چو کرد  
 از سفر بی‌آفتی رجعت به لطف سرمدی  
 بعد یک‌چندی که از رنج ره آسود و نمود  
 با بد و نیک آشناییهای نام از بی‌بدی  
 گفت من کی آمدم تا سازم آن تاریخ بیت  
 بنده گفتم: «سابع شهر محرم آمدی»  
 ۹۸۱ ه. ق

#### ی. عنوان ملک الشعرایی وی

کاشان همواره زادگاه هنرمندان جلیل‌القدری بوده که هر یک از آنان در رشته‌ای از شعر و موسیقی و نقاشی و امثال آن شهرتی فراوان یافته‌اند و نامشان در دفتر روزگار درخشان و جاودان مانده است و صیت شهرتشان گاه از مرزهای سیای و جغرافیایی فراتر رفته و درهند و ماوراءالنهر و عثمانی پیچیده است. یکی از این هنرمندان در زمینه شاعری محتشم است که در روزگار خود به عنوان و لقب ملک الشعرایی سرفراز آمده است و مورد احترام اهل فضل و ادب قرار داشته پس از مرگ نیز باز به مناسبت ترکیب

بند زیبا و رسایی که در رثای سالار شهیدان حسین بن علی (ع) ساخته جاودان و محترم مانده است.

لقب ملک الشعرایی که نماینده قدرت و قوت ذهن و استعداد شاعر است در درازنای تاریخ ادب و هنر ایران به شمار فراوانی از شاعران داده شده و نکته جالب توجه آن که در صورت نام شاعرانی که بدین لقب مفتخر آمده‌اند، اسامی شاعرانی را می‌توان دید که در دامن خطه سرفراز کاشان پای به عالم هستی نهاده‌اند. چنان که تقی الدین حسینی کاشانی در تألیف پر حجم و ممتعی که به نام خلاصة الاشعار و زبدة الافکار پرداخته است، یک مجلد قطور را به قطع رحلی، در هزار و دویست صفحه تنها به نام و اشعار معاصران خود اختصاص داده و آن مجلد را از شاعران همشهری خود و در صدر آنان با نام محتشم آغاز کرده است و بد نیست که اشاره کنیم که تقی الدین چهل سال در تألیف این مجموعه نفیس رنج برده و او خود شاعر فحلی بوده که در شعر «ذکری» تخلص می‌کرده. البته در فرمان ملک الشعرایی محتشم، تصریح بدین نکته نشده که او ملک الشعرای کاشان است یا ملک الشعرای سراسر ایران، ولی با توجه به کیفیت و کمیت کلمات فرمان و با عنایت به احترامات فراوانی که نسبت به محتشم در این فرمان منظور شده می‌توان مقام او را همپایه ملک الشعرایی بدانیم. این فرمان که بدبختانه تنها سوادى از آن در دست است از چند جهت قابل بررسی است. نخست آن که تنها فرمانی در این زمینه است که از تطاول روزگار و تصرف لیل و نهار مصون مانده و غیر از این فرمان هیچ فرمان دیگری در این باره در دست نیست، با این که شمار کسانی که بدین لقب در کتب تاریخ و ادب یاد شده‌اند کم نیست بلکه ذکر نام آنان باعث تطویل کلام خواهد بود. ثانیاً آن که این سند مهم تاریخی و ادبی از جانب شخصیت مهمی به نام پریخان خانم دختر شاه طهماسب صفوی صادر شده است و صدور چنین فرمانی از جانب چنان بانویی هم نشان از کمال و فرهیختگی و ادب پروری دربار صفوی می‌دهد و هم از حرمت فراوان محتشم و نفوذ کلام و مقام والای وی، در میان ادبا و شعرای کاشان حکایت می‌کند. در تواریخ دوران صفوی از شخصیت پرنفوذ و بلند پرواز و جسور پریخان خانم بسیار سخن

رفته است که در عین جوانی و کمال و جمال، داعیه سلطنت داشته و بر حسب مقتضیات زمان، مدتی نه چندان طولانی حکمش بر سراسر ایران روان بوده و رجال عصر صفوی، در کارهای کشوری و لشکری، از وی دستور می‌گرفته‌اند. شرح زندگانی وی در جزو ممدوحین محتشم آمده ولی از توجه وی به شعر و ادب در تواریخ عصر صفوی مطلبی نیامده و این سند از این لحاظ نیز حائز اهمیت فراوانی است چنان که اگر این سند به دست نمی‌آمد ما نه تنها از توجه آن بانوی والامقام به شعر و ادب و هنر بی‌خبر می‌ماندیم بلکه از ملک الشعرایی محتشم نیز. زیرا حتی تقی الدین کاشانی که انیس و جلیس و همدم و ندیم و شاگرد و مرید محتشم بود، نه از این فرمان یاد کرده نه به صراحت از لقب ملک الشعرایی کاشان. چرا، او در ضمن شرح حال محتشم به عنوان «ملک الشعرا» سخنی بر زبان قلم آورده بدین ترتیب:

«بنابراین مقدمات چون حضرت فصاحت و بلاغت شعار، هدایت و فضیلت آثار حسن اقوال حسینی خصال خسرو دیوان کمال، حافظ مراتب افضال، جواهر گنج معانی و سفینه بحر سخنرانی، ملک ملوک الشعراء بین الأمم و قدوة الفصحاء فی العرب و العجم، حسان الزمان و سبحان الدوران، مولانا کمال الملة و الفصاحة و البلاغة و الهدایة و التقوی و الدین محتشم رُوح الله روحه بشفاعة ائمة الطاهرين و انس بنتایج انفاسه النفیسه نفوس الراغبین...

که از این همه نموت و صفات آمیخته به غلو و اغراق هیچ گونه مطلب دقیق و روشنی به دست نمی‌آید و گرهی از کار نمی‌گشاید و حتی از کلمات «ملک ملوک الشعراء» نیز چیزی جز تعارف و خوشامدگویی بر نمی‌آید. البته در چند سطر بعد نیز اضافه می‌کند که «لاجرم این کمینه فرمان بردار که سعادت دارین در قبول و امتثال این امر (تهیه دیوان) از آن جناب می‌دانست... منت برجان نهادم و قبولی آن وصیت از آن ملک الشعرا نمودم»

که باز مطلبی را روشن نمی‌سازد بلکه بیشتر به تعارف و تملق می‌افزاید. و آنچه باز در سه چهار سطر بعد می‌آورد که «از این جهت فضلالی زمان و شعرای جهان او را استاد علی الاطلاق خوانده‌اند و اعظام دوران خدمتش را، ملک الشعرا نوشته‌اند» باز هم بیشتر به تملق و خوشامدگویی و تعارف می‌ماند تا بیان قطعی و جزمی در باب «ملک الشعرا»

محتشم و از این عبارات تملق آمیز هم که بگذریم، در هیچ یک از منابع، سخن از عنوان و لقب ملک الشعرائی محتشم نرفته است. به نظر می آید که تقی الدین در هنگامی به شرح حال محتشم پرداخته که از ممدوح وی یعنی از پریخان خانم دیگر اثری نبوده و احتمالاً یادکردن نام ممدوح محتشم، بنا بر مقتضیات سیاسی، در نظر ارباب دولت و دستگاه سلطنت شاه عباس نامطلوب می آمده و از این روی تقی الدین که مسلماً از فرمان احترام آمیز محتشم، عمداً متعرض ذکر این منصب و آن فرمان نشده و همه را به دست فراموشی سپرده است.

این نکته نیز شایان ذکر است که در فرمان اشارت صریحی راجع به صادر کننده فرمان نیامده و تنها به این کلمات بسنده شده است که «امر علیه عالیہ شد» که ظاهراً اشارتی به زن بودن صادر کننده فرمان می کند و با توجه به وضع سیاسی آن روزگار تنها زنی که می توانسته چنین فرمان قاطع و آمرانه ای صادر کند همان پریخان خانم است که یک بار در فاصله مرگ شاه طهماسب و رسیدن اسماعیل میرزا (شاه اسماعیل ثانی) دستگاه سلطنتی فراهم آورده و کیا بیا شده بود و یک بار هم در فاصله مرگ شاه اسماعیل ثانی تا رسیدن شاه محمد خدابنده به قزوین رسماً در امور سلطنت و حکومت مداخله تام و تمام داشته و از پشت پرده به بزرگان دربار صفوی، در امور کشوری و لشکری، دستور صادر می کرده.

اما محتشم خود به صراحت تمام به این فرمان اشاره می کند و در قصیده ای در مدح پریخان خانم، از فرمان و صادر کننده فرمان یاد می نماید بدین ترتیب:

دی قاصدی به کلبه این ناتوان رسید	کز مقدمش هزار بشارت به جان رسید
بلقیس کامکار پریخان که حکم او	تا پای تخت رابعه آسمان رسید
توقیعی از عطیه او بر کنار داشت	هر جا برات بخشش روزی رسان رسید

(د، قصیده ۱۹ و ۹ و ۱۶/۱)

و در حقیقت این قصیده اعلام وصول فرمان و خلعت و تشکر از پریخان خانم است. در کتاب نقاوة الآثار تألیف هدایة الله افوخته ای نطنزی هم مطلبی آمده که مسلماً به همین



امر یعنی فرمان ملک الشعرائی محتشم و علت صدور فرمان اشارتی دارد که هر چند باز فاقد صراحت لازم است ولی گویا و دلپذیر است بدین گونه:

«چون به واسطه موزونیت طبیعت، رغبتی تمام به کلام موزون داشت، احیاناً اشعار طرح می فرمود و شعرای زمان را تتبع آن تکلیف می نمود و به این وسیله آن جماعت رابه خلعت های نمایان و لطف های فراوان عقده غم از دل می گشود و از آن جمله هشتاد غزل از دیوان ملا جامی انتخاب نموده به جناب افصح المتکلمین و ابلف المتقدمین و المتأخرین حسان العجم مولانا محتشم کاشی فرستاد و مولانای مشارالیه غزل های مذکوره را جواب با قصیده های مرغوب بلاغت اسلوب به خدمتش ارسال داشت و ملکه بلقیس کوکبه (= پریخان خانم) در مقابل، آن جناب فصاحت شعاری را به رعایتهای دلتواز و تشریفات حاسد گداز بین الاقران ممتاز و سرافراز گردانید»<sup>۱</sup>

پریخان خانم در حکم مذکور، قدر و منزلتی خاص برای محتشم قایل شده و وی را از نظر هنر شاعری با القاب و عناوین ویژه ای ستوده است و محتشم را برتر از گویندگان هم عصرش برشمرده و شعرای کاشان را ملزم نموده تا اشعارشان را قبل از ارسال به دربار به نظر محتشم برسانند. چنانچه محتشم آن اشعار را قابل ارسال به دربار شاهزاده پریخان خانم تشخیص داد و مرتبه شعر را تأیید نمود، سراینده مجاز به ارسال آن به دربار خواهد بود و در غیر این صورت مستوجب تأدیب خواهند بود. همه اهالی اعم از بزرگان و اشراف و اصاغر دارالمؤمنین کاشان باید محتشم را از اخص خاصان ثنا گستر بارگاه فلک احتجاب ما دانسته در لوازم توقیر و احترام و مراسم تعظیم و اکرام وی کوشا باشند. در جای دیگر از این حکم آمده است که هر کس در امور شعر از محتشم سرپیچی کرد حکام و کلاتران آن محال تأدیب و تعزیر خاطیان را از جمله واجبات و اهم مهمات دانند و شکر و شکایت مشارالیه را بغایه الغایه مؤثر دانند.

سبب مکتوم ماندن و عدم بروز آن فرمان شاید معلول علت اوضاع نابسامان و متغیر بعد از مرگ شاه طهماسب تا حدود پایان سده دهم باشد تا کسی بر اساس داشتن چنین

۱. نقاوة الآثار فی ذکر الاخیار، به اهتمام دکتر احسان اشراقی بنگاه ترجمه و نشر کتاب؛ ۱۳۵ شمسی،

احکامی و یا نظایر آن مورد تعقیب و تعزیر و آزار قرار نگیرد.

تنها سواد حکم مذکور مضبوط در جنگی<sup>۱</sup> است از اواخر سده یازدهم. نقل سواد حکم و ثبت آن در جنگ مذکور به خط یکی از سادات حسینی کاشانی به نام سید علی حسینی به سال ۱۰۸۹ ه. ق است. متن حکم چنین است:

سواد حکمی که به مولانا محتشم نوشته اند:

هو

امر علیه عالیہ شد. آن که بر مرآت طباع فلک ارتفاع اهل دانش و ضمائر خورشید شعاع ارباب بصیرت و بینش که فرازندگان اعلام نکته دانی و برآزندگان اورنگ سخنرانی اند صورت این معنی عکس پذیر است که تا بهار عالم آرای این دولت، گلزار عالم را زیب و زینت افزوده و گل روح بخش راحت افزای این سعادت از خلوت غنچه مراد رخ نموده؛ پیوسته تربیت طبقات حشم و تقویت طوایف ارباب حقوق و خدم را بر ذمت همت علیا، فرض و لازم و واجب و متحتم دانسته، علی تفاوت مراتبهم و تباین درجاتهم، ایشان را در ظلال مراحم و احسان جای داده به مواهب فراوان و عطایای بیکران، مرحمت می‌نماییم و به مناصب بلند و مراتب ارجمند رسانیده در انعام و احسان این طایفه می‌افزاییم. خصوصاً جمعی که جمال حالشان به زیور نیک‌نامی و خیراندیشی محلّی و مزین، و انوار صلاح و سداد و تقوی و رشاد از جبهه احوال و آمالشان ظاهر و مبین است و شرف مداحی اهل البیت، علیهم السلام، را طراز سایر خلعت کمالات گردانیده دست و لا چنانچه لازمه اهل تقواست در دامن اعتصام و التجاء برگزیدگان ﴿قل لا اسئلكم علیه اجراً الا المودة فی القربی﴾ زده خود را از مّداحان کمین و مدح سرایان کمترین ائمه معصومین، صلوات الله علیهم اجمعین، می‌شمارند و از غبار ساحت عتبات عالیات مقدسات، دیده جان و ناصیه جنان را روشن گردانیده، عقود دعای بلاریا که محلّی به حلیه اخلاص است، در سلک لیالی و ایام انتظام می‌دهند و صفحات روزگار را به دعای دولت ابد مقرون موشع می‌دارند و یک طرفه العین عندلیب قافیه سنجان زبان را در گلشن ثناگستری فارغ نمی‌گذارند، و نفسی بی دعوات مأثوره بر نمی‌آرند، و هیچ شک نیست که رشحات غمام دعای مشار الیهم در نصارت چمن این دولت و طراوت گلشن این دودمان ولایت منزلت دخیل است؛ زیرا اگر مرآت طباع صلحا و اتقیا بر حسب [آیه]

۱. این جنگ دارای نوشته‌هایی از سال ۱۰۸۴ تا ۱۰۹۵ ه. ق است و در تملک مهدی صدری.

کریمه «ان اکرمکم» مطلع انوار کرامات و منبع آثار الهامات است و مقرر و معین، که اداء حقوق داعیان خدمتکار و جزای طوایف خدمتکاران حق گزار و مراعات صلحای عرفان شعار و مداحان ائمه اطهار، موجب استمرار زمان اقبال و باعث استقرار اوان استعلاء و استقلال است، لهذا درین ولا، افادت پناه، افاضت انتباه، جمیل الصفات ملکی ملکات، الذی افاداته قانون حفظ الصحة لابدان فنون الاشعار، افصح الفصحا بلسان العرب و العجم، مولانا کمال الدین محتشم، شمائیم نتایج طبع سلیمش مانند روایح گلهای طری، به مشام متمکنان سریر سخن پروری رسیده و نسایم خصایص ذهن مستقیمش چون فوایح باد بهاری، حواشی چمن اشعار شعرای نامدار و سُحراء بدیع الانشاء غریب الاشعار را منضّر گردانیده، دماغ جان را به نسیم این مژده مسرت اثر معطر گرداند که نتایج افکار آن عذیم النظیر روزگار، مقبول طبع حجاب سپهر احتجاب ما افتاد. خصوصاً قصاید و اشعاری که مجدداً مرسول درگاه عرش اشتباه گردانیده بود که به سلاست الفاظ و دقت معانی به مرتبه‌ای بود که نقش‌بندان کارخانه اشعار اعتراف نمودند که احدی از فصیحای سبحان آثار، در هیچ عصر از اعصار عذار عذراء صحایف مقاصد را به مثل این خطی مشکین، زیب و زینت نبخشیده و در هیچ عصر و اوان مشاطة معانی رخسار صفایح مطالب را به چنین زلفی عنبر آگین مزین نگردانیده. سلاست الفاظش رشک سلسله زلف خسرو پرویز و عذوبت معانیش چون کرشمه شیرین شورانگیز

حروفش منتظم از عقد گوهر      عروسان چمن را داده زیور  
عبارتش<sup>۱</sup> چو آب زندگانی      در او پیدا جواهر از معانی

بلا تکلف و بلا شائبة تصلف صورت جوهر استعداد ذاتی و استحقاق جبلی او در مرآت رای خورشید اقتضای ماء، که به مثابة جام جهان‌نما جلوه گاه حقایق اشیاست، کما ینبغی مصور گردید و سعی‌های مشکورة او در خدمات مرجوعه به شرف امتحان مقرون شد. خاطر خود را من جمیع الوجوه جمع نماید که مجدداً او را از مداحان خاص و خاصان ذوی الاختصاص دانسته، همت علیا نهمت بر تربیت و تقویت او گماشته، رایت کمالش را به اوج اعتبار برافراشته‌ایم و علی التعاقب و التوالی، سجل ملتسماتش، و صحایف تربعاتش را، آنآ فآنآ، به توقیع اجابت و رقم قبول موشع و مزین گردانیده و می گردانیم؛ و طبقات ارباب دین و دولت و اصحاب ملک و ملت و عموم منتسبان دولت

۱. تصحیح قیاسی در متن سواد حکم: «عبارتش را چو آب زندگانی» ضبط شده که کلمه «را» در مصراع زاید است و وزن را نیز مختل می‌کند.

ابدمتقاد و متشبثان سلطنت همایون امتداد، از اعظم و اعالی و اعیان و اهالی اقطار و اصقاع<sup>۱</sup> و سایر ولات و حکام ممالک محروسه لازالت رایات الأعادی عنها منکوسه، سیما سادات و اهالی و نقبا و اشراف و اکابر و اصاغر دارالمؤمنین کاشان، افصح الفصحا مؤمی الیه را از اخصّ خاصان ثناگستر بارگاه فلک احتجاب ما دانسته، در لوازم توقیر و احترام و مراسم تعظیم و اکرام کوشیده، صرف جهد و طاقت خود نمایند و ورودش از واردات غیبی، و وجودش از عطیات لاریبی شمرند، و شرایط اعانت و امداد و همراهی و اسعاد به جای آورده، دقیقه‌ای نامرعی نگذارند. سبیل<sup>۲</sup> شعرای نامدار و صاحب طبعان ملیح الاداء غریب الاشعار و موزونان کامل عیار آن که مشارالیه را مقدم و قدوة خود دانسته، اطاعت و انقیاد او «کما ینبغی و یلیق بشأنه العالی» نموده، قصاید و اشعاری که مرسول بارگاه فلک احتجاب ما گردانیده بر سحبان طبع سخن سنجش عرض نماید تا تمیز غث و سمین او نموده و به حلیه اصلی محلی فرموده روانه درگاه گرداند و اگر کسی از جاده قویم انصاف و اطاعت انحراف ورزیده، سالک طریق عناد گردد، حکام و کلانتران آن محال؛ تأدیب و تعزیر او را از جمله واجبات و اهم مهمات دانسته، شکر و شکایت افصح الفصحای معزی الیه را بغایه الغایه مؤثر دانند. مولانای مشارالیه نیز آن طبقه عالی را به میامن انفاس متبر که به مطلوب رسانیده، ابواب هدایت و ارشاد بر روی روزگار سعادت آثارشان گشاید و از محیط ظلمت و حیرت رهانیده به ساحل معرفت و بصیرت رسانند. در این باب کمال اهتمام به جای آرند.

حسب الامر خدام والامقام، صاحب سفینه مدظله العالی، مضیع این جزو گردید و انالاعبد اقل خلق الله الغنی، ابن زین العابدین سید علی الحسینی عقالله عنهما بالنبی و الولی، فی اواخر ربیع الآخر سنه ۱۰۸۹

## ۲. شیوه سخن محتشم

### الف. مفاخره وی در شعر

مضمون آرای و معنی آفرینی در شعر از عناصر اصلی در سرودن شعر است تا شعر زیبا و شیوا و دل‌انگیز و رسا گردد. شاعرانی آثارشان ماندگار و باقی است که مضمون

۲. تصحیح قیاسی متن: مسبل

۱. تصحیح قیاسی متن: اصفاح

ساز و معنی آفرین باشند. محتشم، هم توجه خاص این دو موضوع داشته که گاه با تأکید حتی با تعقید به «مضمون سازی» و «معنی آفرینی» دست زده و بر آن اصرار ورزیده است.

محتشم در مقطعی می‌گوید اسب معنی را از میدان خیال حرکت دادن آسان نیست و جنبانیدن اسب معنی را از طبع و اندیشه خود می‌داند و در این باب تأکید دارد، که چنین هنری تنها کار اوست و مدعیان به آسانی نمی‌توانند در برابر او بدین کار دست زنند. نیست پرآسان به دعوی محتشم با طبع تو      توسن معنی ز میدان خیال انگیختن  
(۲د، غزل ۲۳۵/۹)

و در بیتی دیگر شاعر از نی قلم مضمون بارش به سبب عشق تازه‌ای که پیش آمده به مضمون‌های شعر دیوان خویش مفاخره می‌کند و می‌گوید:  
ز عشق تازه تا شد محتشم دیوان نگارنده

چه مضمون‌ها که من زان کلک مضمون‌بار می‌فهمم  
(۲د، غزل ۲۱۷/۷)

و در جایی دیگر محتشم ارزش یک بیت شعر پر مضمون را کمتر از «صد بیت پر زر» نمی‌داند و ضمن مفاخره چنین می‌گوید:  
که در چشم و دل و طبع سخندان تو می‌دانم

که از صد بیت پُر زر نیست کم، یک بیت پُر مضمون  
(۱د، قصیده ۷۴/۱۳)

که در این شعر پر مضمون صد بیت یعنی صد خانه پُر زر را از یک بیت شعر پر مضمون کمتر دانسته است. در این زمینه باز هم ابیاتی دیگر دارد:  
همه خسروان معنی علم افکنند گاهی      که خیال محتشم را، قلم لوا بجنبد  
(۲د، غزل ۷۷/۷)

گوش سازد محتشم، چشم اشارت فهم را  
لب به جنبش چون در آرد چشم مضمون‌گوی او  
(۲د، غزل ۲۶۰/۹)

بر سخن دارند گوش اصحاب و دارد محتشم

چشم در وقت سخن بر چشم مضمون‌گوی تو

(۲۵، غزل ۲۶۷/۷)

محتشم در قصیده شماره ۹ از دیوان شیبیه در ابیات ۶۰ تا ۶۳ به بلندی سخن خویش

مفاخره کرده است:

تویی اکنون عروس عرش سخن چه گزندت ز ماکیان باشد

کی به طبع بلند آید راست؟ کآسمان همچو ریمان باشد

اینک الماس نظم، بسم الله هر که را میل امتحان باشد

گر به سوی عرایس سخت نظر شاه نکته‌دان باشد

در قصیده شماره ۲۲ همین دیوان در بیت ۲۶ باز به سخن خود مفاخره کرده است:

اگر صد بحر احسان محتشم من بعد از هرسو

به جنبش بهر بیع گوهر اشعار می‌آید

و یا در مقطع غزل ۱۶۳ دیوان دوم که مفاخره‌ای آشکار است و از طبع صاف و روشن

خود در شعر، سخن می‌گوید

از صیقل محبت کان هم ز پرتو اوست

طبعی است محتشم را کاینه‌ایست بی‌غش

و اینک ابیاتی دیگر از این دست بدون هیچ تفسیری تا باورهای شاعر نسبت به مرتبه بلند

شعرش بر خوانندگان نموده آید:

محتشم ساختی او را به سخن رام آخر معجز طبع سخن‌ساز تو را بنده شوم

(۲۵، غزل ۲۲۶/۷)

محتشم گر تو کنی ترک سخن صد کان را بدل طبع گهرزای تو نتوان کردن

(۲۵، غزل ۲۳۶/۹)

شد شهره تا ابد به غلامیش محتشم این خسروی و سلطنت بی‌زوال بین

(۲۵، غزل ۲۵۵/۸)

فریب کیست دگر محتشم محرک طبعت      که نیست فاصله در نظمهای بی صله تو

(۲د، غزل ۲۶۶/۷) ج

ملولم محتشم از بهر من دیوان خود بگشا

بین بر لشکر غم می‌کنم آخر ظفر یا نه

(۲د، غزل ۲۷۵/۸)

افسوس محتشم که ره نطق بست و ماند      در کان طبع نادره درهای مخزنی

(۲د، غزل ۲۹۵/۱۱)

سی سال شد که طبع من از گوهر سخن      گردیده گوشواره کش گوش شیخ و شاب

وز بی غشی لباب کلام است نظم من      توحید و نعت منقبتم، لب آن لباب

چون سینه صدف، صدف سینه‌ها تمام      در عهد من گران شده از گوهر مذا

سرتاسر جهان ز در نظم من پُر است      الا خزانه دل نواب کامیاب

(۱د، قصیده ۵۳ تا ۵۶/۱۳)

ملک حشم ملکا، محتشم که قادر فرد

ز لطف بر سخنش اقتدار سبحان داد

نمود ساز ز اقسام نظم قانونی

که مالش «حسن» و گوشمال «حسن» داد

(۱د، قصیده ۶۶ و ۶۵/۲۳)

که ظاهر احسن دهلوی و حسان شاعر عرب منظور است.

با آن که خسروان اقالیم نظم را      هم صاحب الرئوسم و هم مالک الرقاب

با آن که در ممالک هند و بلاد روم      نظم من است خال رخ لؤلؤ خوشاب

با آن که در مزارع نظم از کلام من      هر دانه گشته است ز صد خرمن انتخاب

(۱د، قصیده ۲۸ تا ۳۰/۵۱)

بیتی شنو ز محتشم ای بت، که بهتر است

یک بیت عاشقانه ز بیتی پر از کتاب

(۱د، غزل ۵۲/۹)

این خسروانه بیت روان زد رقم که هست

تاریخ این مقارنه هر مصرعی از آن

(۱د، قصیده ۷۱/۲۸)

در آفاق ار چه ممتازم ولی می خواهم از خلقم

به عنوان غلامی بیش از این ممتاز گردانی

(۱د، قصیده ۷۲/۵)

صلب جهان پر است ز اقران او، ولی در صدهزار قرن یکی می شود پدید

(۱د، قصیده ۸۵/۳۰)

گروهی هم که می گویند ابیات مرا معجز

نمی گویند کاخر کیست این اعجاز را مظهر

به سبحان العجم هم، هر کجا مشهورم از فطرت

غلام اعجمی آنجا خداوند است و من چاکر

(۱د، قصیده ۱۰ و ۸۷/۹)

ور بمانم روزگار شه بماند کانچه من گفتم اول هم ندارد ثانی اندر روزگار

(۱د، قصیده ۹۴/۲۶)

سخن را محتشم گوهر توان گفت که از طبع گهرزای تو باشد

(۱د، غزل ۱۹۹/۱۲)

هان محتشم در این عهد، قانون نظم کن ساز

کامروز می توان داد، داد سخن سرایی

(۱د، غزل ۲۸۰/۸)

تا می کنیم محتشم از لعل او سخن ملک سخن تمام به زیر نگین ماست

(۳د، غزل ۳۹/۹)

گردد مگر به وصف تو مقبول اهل طبع دیوان محتشم که ز افسانه پر شده است

(۳د، غزل ۴۳/۷)



- ملک سخن که تیز زبانان گذاشتند      بار دگر به تیغ زبان، محتشم گرفت  
(۵۸/۹، غزل ۳د)
- هنوز محتشم این نظم تازه شهرت بود      که گشت نظم جمیع سخنوران منسوخ  
(۶۸/۷، غزل ۳د)
- تا قادر است بر سخن خوب محتشم      مدحت سرای جاه سپهر اقتدار باد  
(۶۹/۷ ۳د)
- نیافریند از الفاظ، محتشم سخنی      که بر تناسب او عقل آفرین نکند  
(۱۰۰/۷، غزل ۳د)
- کلک زبان محتشم، در صفت تو ای صنم  
هر سخنی که زد رقم، دست به دست می رود  
(۱۲۵/۷، غزل ۳د)
- مطرب ز محتشم غزلی کن ادا که هست  
نظم و ادای تو با یکدگر لذید  
(۱۱۴/۸، ۳د)
- به عهد محتشم از عقد نظم گوش جهان  
چنان پر است که از دُر شاهوار صدف  
(۱۵۶/۷، غزل ۳د)
- شبی دیوان نظم محتشم می خواند و می فرمود  
بخوانید، ارچه من از نظم این دیوانه دلگیرم  
(۱۸۱/۹، ۳د)
- از حسن احسن محتشم گوش فلک گردد گران  
جایی که من طرح سخن از طبع موزون افکنم  
(۱۸۸/۷، غزل ۳د)
- شیر دلی محتشم کجاست که خواند      این غزل از من بدان غزاله نهفته  
(۲۴۹/۱۱، غزل ۳د)

خوش وقت محتشم که دگر زین غزل بر آب

خوش نقش‌ها ز خامه سحر آفرین زده

(۳د، ۲۵۰/۷)

گفته محتشم را زیورگوش جان کن      کز گهر معانی، ساخته گوشواری

(۳د، غزل ۲۶۵/۷)

بجز صبا که برد محتشم چنین غزلی را      دلیر، جانب آن سرو نکته‌دان که تو دانی

(۳د، غزل ۲۶۹/۷)

ب. تعریف شعرا و نقد شعر از زبان محتشم

محتشم در قطعه‌ای از دیدگاه خود شعر را از مقوله مسافران سبک سیر عالم ملکوت می‌داند که این ملایک (= مسافران = شاعران) متاع سخن را از آسمان برای اهل زمین فرو می‌آورند که حکایت از ارج و منزلت شاعر است. محتشم در قطعه مذکور با عنوان «فی تعریف الشعرا» به شماره ۱۶۴ از دیوان شیبیه چنین سروده است:

مسافران سبک سیر عالم ملکوت      که چون متاع سخن ز آسمان فرود آرند  
هزار خیل خریدار گرم سودا را      بر متاع خود از میل در سجود آرند  
در آفرینش شخص سخن به معجزشان      همیشه زنده بود هر چه در وجود آرند  
شعر را معجزه شاعر می‌داند و بر این معجزه، شاعر از روی میل و رغبت سجده می‌کند.  
سنایی غزنوی هم در مثنوی معروف عرفانی حذیقه الحقیقه چنین اشارتی دارد و مفاخره بر این موضوع می‌کند که هر بیت این منظومه را فرشته‌ای بر آسمان کتاب من نازل کرده و چون شمار ابیات مثنوی مذکور دوازده هزار بیت است در حقیقت دوازده هزار فرشته از آسمان فرود آمده و این دوازده هزار بیت را بر کتاب من نازل کرده‌اند:  
بنگر ایوان این کتاب به جان      زان که از راه دیده این نستان

در عدد گرچه پر ملک فلکی است      در حروف شهادتین یکی است<sup>۱</sup>  
 محتشم همین طور که مرتبه و منزلت شاعر راستین را می داند و بر آن ارج می نهد  
 همین طور هم به نقد ناشاعران می پردازد و از سرودن شعر در برابر ناشاعران عار دارد و  
 گله مندی خویش را در مقطع غزل شماره ۱۲۷ دیوان صباه چنین بیان می دارد:  
 محتشم از شرکت ناشاعران      دارم از اندیشه اشعار عار  
 و در مقطعی دیگر، محتشم از دست یاران شاعر نما که طرح شعر می کنند فریاد  
 بر می کشد. ولی به نام شاعر با شاعران ناپخته اشاره نمی کند و حتی نمی گوید چه شعر  
 سستی را طرح کرده اند که شاعر قلم می شکند و آتش در دیوان خویش می اندازد:  
 محتشم اکنون که یاران طرح شعر افکنده اند  
 ما قلم بشکسته، آتش در کتاب افکنده ایم

(۳۵، غزل ۱۹۸/۹)

کلیم کاشانی شاعر بعد از محتشم نیز از نقد بیجای شعر شناسان زمان خویش می نالد  
 تا جایی که با تشبیهی شاعرانه توام با استعاره می گوید که اگر این نقد به صورت زلف هم  
 درآید لایق رخسار سخن نیست:  
 دخل کج این شعر شناسان زمانه      گر زلف شود لایق رخسار سخن نیست  
 محتشم در مقطعی دیگر از سروده هایش نقدی بر اشعار عاشقانه خویش دارد و از  
 سوزندگی آن ها سخن به میان می آورد و می گوید هرگاه شعر عاشقانه می سرایم قلم  
 آتشین می شود و از آتش قلم نسخه اشعارم می سوزد:  
 محتشم هر که نویسم شعر عاشق سوز خویش  
 آتش افتد از قلم در نسخه اشعار من

(۳۵، غزل ۲۱۹/۹)

۱. حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة: سنایی غزنوی، تصحیح مدرس رضوی، انتشارات دانشگاه تهران،  
 ص ۷۰۹. در یکی دو بیت پیش از دو بیت مذکور، سنایی شمار ابیات مثنوی را با رمز و تعمیم بیان کرده  
 است.

و نیز در بیتی دیگر، ضمن مفاخره، نقدی به آشناسکی مضامین خویش دارد و می‌گوید از آتش مضمون شعرم هراسناکم که مبادا زبان خامه‌ام شعله‌ور گردد:  
به جانان می‌نویسم شرح سوز خویش و می‌ترسم

کز آشناسکی مضمون، زبان خامه درگیرد

(۲د، غزل ۹۳/۲)

و همچنین در بیتی به نقد گرمی سخن خویش می‌پردازد و می‌گوید این گرمی مانند آتشی است که از دل اژدها فرو می‌ریزد:

خموشی محتشم، اما سخن می‌ریزد از کلکت

به آن گرمی که آتش از دل ثعبان فرو ریزد

(۲د، غزل ۹۸/۸)

### ج. نقد اجتماعی در اشعار وی

در اشعار محتشم به ابیاتی برمی‌خوریم که در آن‌ها به نقادی جامعه خود و مردم روزگار خویش پرداخته است و این نقادیه‌ها و باریک‌بینی‌ها لازمه کار شاعری است، از آن رو که شاعر، هنرمند است و هنرمند راستین وظیفه دارد تا با ناروایی‌ها بستیزد و مردم‌فریبان‌مرایی را رسوا کند و در طلب و تحقق آرمانها و ارزشهای انسانی بکوشد. چنین است که محتشم، شاعری که پیشتر از مدایح و مرایش در باب ائمه اطهار و اعتقاداتش به بزرگان دین سخن گفتیم، از ناروایی‌هایی که بر او و مردم شهرش رفته سخت نالیده است و حتی از ممدوحینش هم در جایی که سخنی را ارج نمی‌نهند و ادب و هنر را بهایی نمی‌بخشند گله دارد. زیرا شاعری که ملک الشعرا کاشان است، و ارزش و اعتبار خویش را بیش از آنچه مردم روزگار برای او قایلند می‌پندارد و بر آن باور دارد. محتشم درمان درد جسمی و روحی خود را جلای وطن می‌داند. زیرا دربار صفوی را برای خود کوچک می‌بیند و در طلب جایی است که بر سخنش ارج نهند و وی را در صدر نشانند. ابیات شانزدهم و هفدهم قصیده ۵۵ دیوان شبیه شاهد این مدعا است:  
در این بلا که منم با وجود ضعف قوی بجز جلای وطن نیست هیچ درمانم

مرا که دل گُشود آزار رنج ویرانی      از این چه سود که خوانند گنج ایرانم  
محتشم در ابیات دوازده تا پانزدهم قصیده ۲۶ دیوان شیبیه که در مدح فرهاد بیک  
حاکم اصفهان سروده گله‌مندی خود را از صله و وجهی که برای وی می‌فرستند ابراز  
می‌دارد:

دارم حکایتی به تو از دور آسمان      دارم شکایتی به تو از جور روزگار  
سی سال شد که از پی هم می‌کنم روان      از نظم تحفه‌ها به در شاه شهریار  
وز بهر من ز خلعت و زر آنچه می‌رسد      بیش از دو ماه یا سه نمی‌آیدم به کار  
وز بیع سست مشتری‌انم همیشه هست      زافکار خویش نفرت و زاشعار هست عار  
و در ابیات هفتم تا دهم قصیده ۲۵ همین دیوان که ظاهراً این قصیده در مدح شاهزاده  
پریخان خانم است از معوق ماندن راتبه دو ساله‌اش و نرسیدن حقوق خویش یاد کرده:  
دارم طویل عریضه‌ای اما به خدمتت      خواهم نمود عرض به عنوان اختصار  
شش سال شد که راتبه من شده است هشت      در دفتر عنایت نواب نامدار  
اما نداده‌ام من زار از دو سال پیش      درد سر سگان در آن جهان مدار  
از بس که بوده‌ام ز عطاهاش منفعل      از بس که گشته‌ام ز کرم‌هاش شرمسار  
محتشم ضمن قصیده شماره ۵۵ دیوان شیبیه هم به یک نقد کلی از وضعیت اجتماعی  
روزگار خویش پرداخته، اما نقد اجتماعی محتشم منحصر به این قصیده نیست و در  
مقاطع زیادی در سروده‌های خویش به نابسامانی‌هایی که از چشم شاعر دور نمانده یا  
خود آن را لمس کرده اشاره کرده است. ما ضمن پوزش از خوانندگان نشانی ابیات مورد  
بحث را می‌آوریم تا خوانندگان برای اطلاع بیشتر خود بدان ابیات مراجعه فرمایند:  
دیوان اول: بیت ۵۲ از قصیده ۵۳ در باب قتل و غارت شهر کاشان و قتل خاص؛ قطعه ۹۷  
در سه بیت گله‌مندی از ممدوحی که صله‌اش را نداده، قطعات ۹۹ تا ۱۷۰ تمامی متضمن  
نقد اجتماعی است که شاعر در آن‌ها باطنز و کنایه مشکلات و مسائل زمان خود را مطرح  
می‌کند؛ در بین قطعات انتقادی مذکور قطعه‌ای وجود دارد که در آن محتشم از کاتبان  
خوشنویس بی‌سواد هم انتقاد کرده و الحق انتقاد بسیار بجایی کرده و بین سروده‌های

دیگر شاعران در این زمینه کمیاب است و نادر. بسیاری از نسخ خطی خوشنویسی شده ما که در گنجینه‌های خطی از گذشته‌های دور وجود دارند مشمول کلام صادق محتشم هستند. این قطعه نه بیت است که ما سه بیت پایانی آن را می‌آوریم:

کانچه خط کاتبان بی‌وقوف بدسواد      کرده با اشعار من از خط‌های بی‌کران  
امر فرماید که یاران خامه تصحیح را      زالتفات آرند در جنبش پی اصلاح آن  
یا بفرماید که بردارند گزلک‌های تیز      تا بود قوت، کنند اصلاح دست کاتبان  
و نقدی توأم با طنز از «خط» دارد که نقل آن خالی از لطف نیست. محتشم این نقد طنزآمیز را در مقطع غزل شماره ۱۲۳ دیوان سوم ساخته است:

به وصف ساده رخان محتشم کتابی ساخت

ولی چودید خطت، خط بر آن کتاب کشید

و همچنین قصیده ۳۴ ابیات هشتم و نهم و دوازدهم در باب اتفاقات واقع شده در کاشان. همچنین در قصیده ۲۶ که درسی و دو بیت است و از مفاهیم ابیات قصیده چنین استنباط می‌گردد که شاعر به وجهی تردیدآمیز در انتظار حوادث نشسته است. در دیوان سوم صباه بیت مقطع غزل شماره ۴۹ شاعر نقدی بر اجتماع روزگار خود دارد که در جامعه خود تنهاست.

د. ابیات محتشم به عنوان امثال سایره

محتشم به مناسبت فصاحت و بلاغت خاص خود گاه ابیاتی آورده که از فرط زیبایی جامعیت ضرب‌المثل شده و جزو امثال سایره درآمده‌اند:

آنچه ذیلاً نقل می‌شود نمونه‌هایی است از این گونه ابیات محتشم که مردم ایران بدون آن که گوینده آن را بشناسند، در مکاتبه و محاوره به عنوان امثال و حکم به کار می‌برند

شکسته بال‌تر از من میان مرغان نیست      دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است

(امثال و حکم، دهخدا، ص ۸۲۲، س ۱۹)

عذرخواهی‌کنم بعد از قتل      عذر بدتر ز گناهش نگیرد

(امثال و حکم، دهخدا، ص ۱۰۹۵، س ۱۳) و (۴د، غزل)

وان گه سرادقی که فلک محرمش نبود      کنندند از مدینه و در کربلا زدند

(امثال و حکم، دهخدا، ص ۱۲۳۸، س ۱۵) و (۱۵، ترکیب بند / ۴۰)

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی      کاری به بلبلان کهن آشیان مدار

(۲۵، غزل ۱۴۵/۹)

در کتاب نفیس امثال و حکم، دهخدا، ص ۱۰، مدخلی با عنوان «آب رفته به جوی آمدن» ضبط است و آن به «شوکت و اعتباری پس از زوال برگشتن» معنی شده است. به دنبال این معنا شواهد تمثیلی آن را بدین شرح آورده است:

سعدی:

تشنه ترسم که منقطع گردد      ورنه بازآید آب رفته به جوی

سوزنی:

روزگار از آب جویی را به جویی بازبرد

هم به جوی خویش بازآمد ز گشت روزگار

دشمن آتش پرست بادپیما را بگوی

خاک بر سر کن که آب رفته بازآمد به جوی

بیهقی: و اگر در سنه احدی و خمسین و اربعمائنه ناجوانمردانه کراحتی دید و درشتی پیش آمد آخر نیکو شد و به جویی که می‌رفت و می‌آمد، آب رفته بازآمد.

محتشم در قصیده شماره ۸۱ دیوان شیبیه در بیت بیست و سوم از این تمثیل سود جسته و درحقیقت آن را تضمین کرده است:

مَنْت ایزد را که آب رفته بازآمد به جوی

و آمد از هر گلبنی بیرون، به جای گل، گلاب

محتشم تمثیل معروف سعدی را که گفته است:

خدا گر ببندد ز حکمت دری      به رحمت گشاید در دیگری

تضمین کرده و با توجه و تأثیر از بیت سعدی چنین سروده است:

گر گشایی از شفاعت بر گنه کاران دری      بندد از رحمت خدا، درهای دوزخ را تمام

(امثال و حکم، دهخدا ص ۷۱۹) و (۱۵، ترکیب بند ۳/۹۸)

محتشم در دیوان شیبیه در بیت هشتاد و هفتم ترکیب بند شماره ۹۰ - که در رثاء برادرش عبدالغنی به سال ۹۵۹ ه. ق سروده - ماده تاریخی دارد که مردم بدون در نظر داشتن موضوع اصلی ماده تاریخ و این که ناظر بر چه کسی است - بخشی از آن را به صورت تمثیل به کار می‌برند و تا زمان ما بر زبان مردم جاری است بدین گونه:

بین برابری او به جان که تاریخش      بجز: «برادر با جان برابر من» نیست  
تمثیل مذکور که سخت معروف است در جزء امثال ضبط شده امثال و حکم دهخدا نیست.

نگهش با من و چشمش با غیر      غلط‌انداز نگاهش نگیرد  
(۴د، غزل)

باز این چه شورش است که در خلق عالم است  
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است  
در بارگاه قدس که جای ملال نیست  
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است  
(۱د، ترکیب بند ۶ و ۴۰/۱)

نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید      زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند  
(امثال و حکم، دهخدا، ص ۱۸۳۸) و (۱د، ترکیب بند ۲۶/۴۰)  
خر دزدیده رنگ کرد و فروخت      کس به این رنگ دیده دزد خری  
(۱د، قطعه ۵/۱۴۳)

ه. تأثیر پذیری وی از سرایندگان پیشین و تأثیرگذاری وی بر آیندگان  
مسعود سعد سلمان:

چو پادشاهی صاحبقران شود به جهان  
چو سال هجرت بگذشت «تی» و «سین» و سه «جیم»

محتشم:

تاریخ آن قران طلییدم ز عقل گفت: «بوسید کامجوی جهان شاه را رکاب»  
ق. ۹۵۱ ه.



کلیم:

«هند» و جهان ز روی عدد هر دو چون یکی است

شه را خطاب شاه جهانی مبرهن است

(کلیات کلیم کاشانی، تصحیح مهدی صدری)

نجیب:

خصوصاً گوهر زببده اورنگ زیب، اکبر

که او بالفعل، یا بالقوه شاه جهان آمد

(تاریخ کنیک خانه، نسخه خطی کاخ گلستان)

برای اطلاع بیشتر رجوع شود به تعلیقات قطعه شماره ۱۱۴ دیوان ششم در طبع حاضر.

رباعی معروف ذیل منسوب به شاه شجاع است:

محمود برادرم شه شیر کمین می کرد خصومت از پی تاج و نگین

کردیم دو بخش تا بیاساید خلق او زیر زمین گرفت و من روی زمین

و یکی از سرایندگان همان عصر در جواب شاه شجاع گفته است:

ای شاه شجاع ملت و دولت و دین خود را به جهان وارث محمود مبین

در روی زمین اگر چه هستی دو سه روز بالله که به هم رسید در زیر زمین<sup>۱</sup>

میر رفیع الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی با تأثیر پذیری از سرایندگان مزبور

ماده تاریخ جلوس و مرگ شاه اسماعیل دوم صفوی را چنین سروده است:

«شهنشاه روی زمین» گشت ثبت «شهنشاه زیر زمین» شد رقم

۹۸۵ ه. ق

۹۸۴ ه. ق

(تذکره خلاصه الاشعار و زبدة الافکار، مجلس شورای اسلامی، برگ ۸۳ - ۸۴)

محتشم در قصیده شماره ۵۶ دیوان اول که به مناسبت جلوس شاه عباس اول به سال

۹۹۶ ه. ق ساخته و شاید آخرین قصیده او باشد چون یکی دو ماه بعد روی در نقاب

خاک کشیده، بیتی دارد به صورت:

۱. بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، دکتر قاسم غنی، کتابفروشی زوار، ص ۲۹۰ - ۲۹۱

این شه روی زمین شد، وان شه زیر زمین قاسم این قادر جان‌ده، قدیر جان‌ستان  
که آشکارا از سرایندگان پیش از خویش تأثیر پذیرفته است. محتشم در غزل شماره ۲۲۸  
دیوان دوم به مطلع:

منم آن گدا که باشد سرکوی او پناهم لقبم شه گدایان که گدای پادشاهم  
استقبالی است از دو بیت سعدی در گلستان، باب دوم در اخلاق درویشان، که می‌فرماید  
نه بر اشتري سوارم نه چو خر به زیر بارم

نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم

نفسی می‌زنم آسوده و عمری به سر آرم<sup>۱</sup>

سعدی:

ای ساریبان آهسته ران کارام جانم می‌رود

وان دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی‌وفا

طاقت نمی‌آرم جفا، کار از فغانم می‌رود<sup>۲</sup>

محتشم:

فرقت پسندی کز غمش، تاب و توانم می‌رود

دی رفت دل همراه او، امروز جانم می‌رود

من خود فتادم محتشم، از کاروان، اما همان

در پیش، اشکم می‌رود، وز پی فغانم می‌رود

(د۳، غزل ۱۰ و ۱۱۵)

سعدی:

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم که گر به پای درآیم به در برند به دوشم

۱. کلیات سعدی، تصحیح محمد علی فروغی، کتابفروشی موسی علمی، ص ۱۱۶.

۲. همان مأخذ، ص ۵۹۰.

مرا به هیچ بدادی و، من هنوز بر آنم      که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم  
به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل      که گر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم<sup>۱</sup>  
محتشم:

کجاست بزمی و کیفیتی و نشأه عشقی  
که می نخورده از آنجا برون برند به دوشم  
قسم به نرگس مردم فریب عشوه فروشت  
که آنچه از تو خریدم به عالمی نفروشم  
به راه خویش سرم ده، ز امتحان، که دو روزی  
به پای سعی بهویم، به قدر وسع بکوشم  
(۳د، غزل ۷ و ۵ و ۱۸۶/۲)

حافظ:

شد آن که اهل نظر بر کناره می رفتند      هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش  
به صوت چنگ بگویم آن حکایت ها      که از نهفتن آن دیگ سینه می زد جوش  
شراب خانگی ترس محتسب خورده      به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش<sup>۲</sup>  
محتشم:

ستادم آن قدر آنجا که داد مرغ سحر  
هزار مرتبه داد خروش و گشت خموش  
چو پیش رفتم و خود را زدم در آن آتش  
که بود آن که از او دیگ سینه می زد جوش  
که خوش به بانگ بلند از خواص، می می خواست  
از او دهاده و از اهل بزم نوشانوش  
(۲د، غزل ۲ و ۷ و ۱۶۶/۴)

۱. همان مأخذ، ص ۶۲۸

۲. دیوان حافظ، تصحیح علامه قزوینی و غنی، چاپخانه مجلس، ۱۳۲۰ ش، ص ۱۹۱

حافظ:

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد  
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد<sup>۱</sup>

محتشم:

دلا نخل امل بنشان، که باز آن سرو ناز آمد  
تو هم ای جان به تن بازآ، که عمر رفته باز آمد  
(۳د، غزل ۹۱/۱)

حافظ:

می ده که نو عروس چمن حدّ حسن یافت  
کار این زمان ز صنعت دلّاله می رود  
شگر شکن شوند همه طوطیان هند  
زین قند پارسی که به بنگاله می رود  
باد بهار می وزد از گلستان شاه  
وز ژاله باده در قـدح لاله می رود  
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین  
غافل مشو که کار تو از ناله می رود<sup>۲</sup>

محتشم:

زیبا عروس حجله اندیشه ام به کار  
بی مشـتری فریبی دلّاله می رود  
از شگر نی قلمم هر دم از عراق  
صد کاروان قند به بنگاله می رود  
از باده لاله تو چو در ژاله می رود  
خون قطره قطره از جگر لاله می رود

شب محتشم چو می‌کند آهنگ نوحه ساز  
تا روز از زمین به فلک ناله می‌رود  
(۳د، غزل ۷ و ۱ و ۵ و ۱۱۶/۶)

حافظ:

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود  
وین راز سر به مهر به عالم سمر شود<sup>۱</sup>

محتشم:

راز دلم ز پرده سراسر برون فتاد  
وین اشک طفل مشرب من پرده در هنوز  
(۳د، غزل ۶/۱۳۴)

سعدی:

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی  
صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی  
سروی به لب جویی، گویند چه خوش باشد  
آنان که ندیدستند سروی به لب بامی  
ای در دل ریش من مهتر چو روان در تن  
آخر ز دعا گویی، یاد آر به دشنامی  
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی  
ور نه که برد هیئات از ما به تو پیغامی<sup>۲</sup>

محتشم:

از باده عیشم بود مستانه به کف جامی  
زد ساغر من برسنگ دیوانه می‌آشامی

---

۱. همان مأخذ، ص ۱۵۳

۲. کلیات سعدی، محمد علی فروغی، کتابفروشی موسی علمی، بی‌تا، ص ۷۶۹ - ۷۷۰

هنگامه به آن کو بر، ای دیو جنون، شاید  
 کان شوخ تماشا دوست سر برکند از بامی  
 ای بسته زبان از خشم، خود گو که نمی تابد  
 با این هه تلخی ها، شیرینی دشنامی  
 با این همه چالاک، ای پیک صبا تا چند  
 جوانی به لب آوردن ز آوردن پیغامی  
 (د، ۱، غزل ۷ و ۵ و ۸ و ۱/۲۷۷)

ملاقاسم گاهی:

پی تاریخ او گاهی رقم زد: «همایون پادشاه از بام افتاد<sup>۱</sup>»  
 ۹۶۲ ه. ق.

محتشم:

از پی سال اجلش عقل گفت: «پادشه حسن فتاده ز بام»  
 ۹۷۰ ه. ق.

محتشم:

فتح بر فتح من که دست چو داد طبع را هم قرین فکرت شد  
 «فتح» چون شد حساب از پی «فتح» مخبر از آخرین ولادت شد  
 (د: ۶، قطعه ۱۲ و ۱۰/۱۱۷)

میرزا علینقی کمره‌ای نیز ماده تاریخ شکست ازبکان ترکستان را از سوی شاه عباس  
 اول صفوی به سال ۱۰۰۶ ه. ق. در قالب قطعه‌ای با تأثیر پذیری تمام از محتشم چنین  
 سروده است (دیوان نسخه خطی):

از غیب ندا رسید کاو را هست از پی فتح، فتح دیگر  
 زان آمده: «فتحی از پی فتح» تاریخ فتوح روح پرور  
 ۱۰۰۶ ه. ق.

۱. قاسم گاهی (کاهی؟) این ماده تاریخ را برای مرگ همایون پادشاه گورکانی ساخته. تمام منابع مصراع را  
 به این شکل ضبط کرده‌اند، اما از این ماده تاریخ سال ۹۶۲ به دست می‌آید در حالی که همایون به سال  
 ۹۶۳ درگذشته است.

چهل سال بعد کلیم کاشانی نیز، ماده تاریخ فتح قلاع خطه دکن را از سوی شاه جهان گورکانی به سال ۱۰۴۶ ه. ق چنین آورده است:

از جلوه شاهدان فرخ پی فتح      داد از پی هم ساقی دوران می فتح  
تاریخ فتوحات شهنشاه جهان      کلکم بنوشت: «آمده فتح از پی فتح»  
ق. ۱۰۴۶ ه. ق

میر رفیع الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی ماده تاریخ مرگ پسر خان احمد گیلانی را به سال ۹۷۲ ه. ق در قطعه‌ای شیوا و هنرمندانه پرداخته است که محتشم در ساختن ماده تاریخ مرگ فرزند محمد خان ترکمان به سال ۹۸۷ ه. ق. کاملاً و علناً از ماده تاریخ وی تأثیر پذیرفته. بیت میر رفیع الدین حیدر چنین است:

بهر پنهان شدنش کرد، دو تاریخ ظهور:      «پسرخان جهان»، «گوهر یکدانه خان»<sup>۱</sup>  
ق. ۹۷۲ ه. ق      ق. ۹۷۲ ه. ق

محتشم:

قصه کوتاه کن و پی تاریخ      به نی خامه سبک رفتار  
«پسرکامیاب خان» بنویس      «ولد نامدارخان» بنگار  
ق. ۹۸۷ ه. ق      ق. ۹۸۷ ه. ق

(د، ۶، قطعه ۱۵ و ۱۴/۱۵۷)

کلیم کاشانی از شعرایی است که در ایام جوانی خود در کاشان، زمان پیری محتشم را درک کرده و به واسطه شهرت فراوان محتشم به عنوان شاعری بزرگ و صاحب عنوان مقدم الشعرای کاشان که کمتر از منصب ملک الشعرایی نبوده سخت تحت تأثیر سخن محتشم قرار گرفته و این تأثیر به خوبی از مقایسه اشعار وی با اشعار محتشم به چشم می‌رسد. همین تأثیر پذیری در اشعار یک تن دیگر از معاریف شعرای کاشان یعنی نورالدین محمد شریف نجیبا به وضوح پیداست، با توجه به این که نجیب در حدود یک قرن بعد از محتشم می‌زیسته است.

محتشم:

۱. تذکره خلاصه الاشعار و زیده الافکار، نسخه خطی شماره ۳۳۴ کتابخانه مجلس شورای اسلامی، برگ ۸۴.

جواهر سخنم، گر چه هست بی قیمت در این دیار که بازار شاعری است کساد  
(۱۵، قصیده ۲۸/۴۷)

کلیم:

از کمی مشتری جنس سخن خوار نیست

تحفه گران قیمت است، جوش خریدار نیست

(دیوان کلیم کاشانی، تصحیح مهدی صدری، سال ۱۳۷۷)

نجیب:

در کسادی ماندم از قیمت چو اشعار نجیب

مشتری کم مایه و من نقد گوهر داشتم

(دیوان نسخه خطی)

محتشم:

محل یار فروشی فغان که یاد نکرد ز محتشم که غلام درم خریده اوست

(۱۵، غزل ۱۸۳/۱۰)

کلیم:

دوست به هیچم فروخت با همه یاری یارفروشی در این زمانه همین است

محتشم:

«اعتماد الدولتش» بُد چون در این دولت لقب

۹۸۷ هـ. ق

آن لقب را در حساب آورد طبع نکته‌دان

گر چه یک سال آمد افزون، بود عین مصلحت

تا به این علت مصون ماند ز چشم حاسدان

قصه کوتاه چون قدم در وادی فکرت نهاد

عقل دور اندیش در اندیشه اصلاح آن



طبع دقت‌پیشه بر اندیشه سبقت کرد و گفت

اعتمادالدوله افسر<sup>۱</sup> بخش بادا در جهان

(۱د، قصیده ۴۶ تا ۲۷/۴۹)

کلیم:

چون به این مژده، آفتاب انداخت      افسر خورش بر هوا چو حباب  
طبع دریافت سال تاریخش      زد رقوم: «آفتاب عالمتاب»  
محتشم در اقتفای غزلی از لسان الغیب حافظ به مطلع «دوش وقت سحر از غصه  
نجاتم دادند» می‌فرماید:

دی همایون خبری مژده دهانم دادند      مژده پرسش دارای جهانم دادند

(۱د، غزل ۲۰۹/۱)

نجیب کاشانی هم با ردیف دیگری طی سه غزل با مطالع زیر هم از حافظ، تأثیر  
پذیرفته و هم مسلماً به اشعار محتشم نیز بی‌نظر نبوده است  
و عدهٔ وصلی نوید از آن دهانم داده‌اند      هستی موهوم و عمر جاودانم داده‌اند

\* \* \*

باز جامی از می روحانیانم داده‌اند      هستی جاوید از آن روح روانم داده‌اند

\* \* \*

جان حیران و تن غافل ز جانم داده‌اند      دست بی‌گیری و رطل گرانم داده‌اند

(دیوان نسخهٔ خطی)

محتشم:

محتشم نزد خرد تنگ فضایی است جهان

کز قناعت، من دلتنگ بدان ساخته‌ام

(دا، غزل ۲۳۷/۵)

۱. مراد از افسر واژه حرف «الف» یا «آ» است که محتشم مبتکر در این ماده تاریخ است. کلیم هم در ماده تاریخ تولد اورنگ زیب فرزند ذکور سوم شاه جهان گورکانی از ابتکار محتشم تأثیر پذیرفته و عیناً از آن استفاده کرده و تاریخ خود را به سال ۱۰۲۷ ه. ق سروده است.

کلیم:

فقر را بس که قناعت به نظر شیرین کرد  
دستم ار تنگ بود، تنگ شکر یافته ام

محتشم:

با وجود وصل، شد زندان حرمان جای من  
بر کنار آب حیوان تشنه مردم، وای من  
(۱۵، غزل ۲۶۱/۱)

کلیم:

از حیات جاودان خضر، نزد اهل دل تشنه مردن در کنار آب حیوان بهتر است  
محتشم:

منم از قهر و لطف یار در خوف و رجا مانده  
به زیر تیغ او، روی شفاعت در قفا مانده  
(۱۵، غزل ۲۷۱/۱)

کلیم:

عصا و ریشه ای در دست از پیری به ما مانده  
ز دست انداز ضعف این است اگر چیزی به جا مانده

محتشم:

آن که پای مرغ دل می بندد از روی هوا  
طبع سحرانگیز وحشی بند صیاد من است  
(۲۵، غزل ۳۴/۶)

کلیم:

هلاک همت مرغ شکسته بال دلم که از شکاف قفس در کمین صیاد است  
محتشم:

از آن آتش زبان دیگر چه داری محتشم، در دل  
که ثعبان نی کلک تو را آتش فشان دارد  
(۲د، غزل ۸۱/۹)

کلیم:

صراحی چون دلی خالی کند دیگر نمی‌گرید  
کلیم است این که دایم دیده‌های خون فشان دارد  
محتشم:

اجل را دست می‌بندد به چوب از پیش‌دستی‌ها  
که تیری بهر ما پُران‌تر از وی در کمان دارد  
(۲د، غزل ۸۲/۸)

کلیم:

به عاشق ناز معشوقان به یک نسبت نمی‌ماند  
که تیر رفته آخر بازگشتی با کمان دارد  
محتشم:

تا مدعی ز ابروی او چشم برنداشت      تیری از آن کمان به دل من گذر نکرد  
کلیم:  
ز بس که گرد کدورت نشست بر سر هم      به دل خدنگ جفای زمانه کار نکرد  
محتشم:

به جانان می‌نویسم شرح سوز خویش و می‌ترسم  
کز آشنای مضمون زبان خامه درگیرد  
(۲د، غزل ۹۳/۲)

کلیم:

چنین که صحبت ما با زمانه درنگرفت      عجب که بر سر خاکم چراغ درگیرد  
محتشم:

بلا به من که ندارم غم بقا چه کند      کسی که دم ز فنا زد به او بلا چه کند  
(۲د، غزل ۱۱۰/۱)

کلیم:

مریض را چو عیادت گُشند، دوا چه کند      کسی به پرسش یک شهر آشنا چه کند  
کلیم از غزل شماره ۱۱۱ دیوان دوم محتشم، با همان وزن و ردیف و با قافیه‌ای  
متفاوت با تعداد یکسان ابیات یعنی هفت بیت استقبال کرده است:  
محتشم:

لعل تو در شکست من زمزمه بس نمی‌کند  
آنچه تو دوست می‌کنی دشمن کس نمی‌کند

کلیم:

اشک دمی جدایی از خانه تن نمی‌کند      سیل خراب می‌کند، لیک وطن نمی‌کند  
کلیم از غزل شماره ۱۲۲ دیوان دوم محتشم، با همان وزن و ردیف و قافیه با تعداد  
ابیات یکسان یعنی هفت بیت استقبالی آشکار کرده است:  
محتشم:

دل هم از بی دست و پایی، در پی آن دل شکار  
بر زمین غلطان چو مرغ نیم بسمل می‌رود  
حال مستعجل وصالی چون بود کاندراوداع  
تا گشاید چشم تر بیند که محمل می‌رود  
با وجود آن که ضبط گریه خود می‌کنم  
ناقه‌اش از اشک من تا سینه در گل می‌رود  
محتشم بهر نگاه آخرین در زیر تیغ  
می‌کند عجزی که خود از چشم قاتل می‌رود  
کلیم:

عمر سیرش کوتاه است از جور ت ار دل می رود  
چند گامی از ضرورت صید بسمل می رود  
خواب غفلت بس که چشم کاروان عمر بست  
بانگ باید بر جرس ها زد که محمل می رود  
بر زیان دارد حدیث چشم طوفان بار من  
خامه معذور است اگر تا سینه در گل می رود  
کینه ای ای کاش باعث می شدی بر قتل ما  
خون ناحق گشته زود از یاد قاتل می رود

محتشم:

حسن را گر ناز او کالای دکان می شود  
زود نرخ جان در این بازار ارزان می شود  
محتشم یا گریه را رخصت مده یا صبر کن  
تا منادی دردهم کامروز طوفان می شود  
(۲۵؛ غزل ۹ و ۱۲۶/۱)

کلیم:

کاروان خط نمی دانم چه بار آورده است  
این قدر دانم که نرخ بوسه ارزان می شود  
می جهد ابروی موج و می پرد چشم حباب  
نیست خیر ای دل دگر در دیده طوفان می شود

محتشم:

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی      کاری به بلبان کهن آشیان مدار  
(۲۵، غزل ۹/۱۴۵)

نجیب:

شکرریز، طوطی هند بلاغت      نجیب آن کهن بلبل باغ ایران  
(دیوان نسخه خطی)

کلیم در دو غزل با دو ردیف و دو قافیه متفاوت و نجیب با همان وزن و قافیه، از دو غزل محتشم استقبال کرده‌اند:

محتشم:

ای نگاهت آهوان را گرم بازی ساختن  
کمترین بازی، سوار از پشت زین انداختن  
(۲۵، غزل ۲۳۴)

کلیم:

کار دوران چیست؟ جمعیت پریشان ساختن  
سیل مجبور است در معموره ویران ساختن  
\* \* \*

چيست کارم؟ زخم کاری هر زمان برداشتن  
وز خدنگ جور او زخم سنان برداشتن  
نجیب:

عادت دل چیست؟ خود را در بلا انداختن  
رشته‌ها در گردن از زلف دو تا انداختن  
\* \* \*

زاهدا با می‌کشان خود را به خواب انداختن  
اندکی بیجاست چون یخ در شراب انداختن  
(دیوان نسخه خطی)

کلیم به وزن و ردیف و با قافیه‌ای دیگر و نجیب با همان وزن و قافیه و ردیفی دیگر غزل محتشم را استقبال کرده‌اند:

محتشم:

روز من زان زلف می‌دانم سیه خواهد شدن      حال من زان خال می‌دانم تبه خواهد شدن  
(۲۵، غزل ۲۳۸)

کلیم:

حسن اگر این است، ناصح همچو ما خواهد شدن  
چوب تر آخر به آتش آشنا خواهد شدن

نجیب:

عاقبت پامال خوب و زشت می باید شدن  
چند روزی خاک و آخر خشت می باید شدن  
(دیوان نسخه خطی)

محتشم:

سوخته فراق را وعده خام پُر مده      رسم کجاست دم به دم آب زدن کباب را  
(۳د، غزل ۹/۳)

کلیم:

گریه به حال دل کلیم این همه از چه می کنی  
اشک مریز این قدر، شور مکن کباب را  
خاقانی شروانی غزلی با وزن و ردیف غزل شماره ۳۳ دیوان سوم با قافیه ای دیگر از  
غزل محتشم دارد و آشکارا معلوم است که محتشم توجه به غزل خاقانی داشته و  
همچنین نجیب هم ظاهراً در دو غزل خود به هر دو سراینده بزرگوار توجه داشته،  
خاقانی:

تا جهان است از جهان اهل وفایی برنخاست  
نیک عهدی برنیامد آشنایی برنخاست<sup>۱</sup>  
(دیوان، ص ۷۰۲)

محتشم:

چون دم جان دادم آهی ز جانان برنخاست  
آهی از من سر نزد کز مردم افغان برنخاست  
(۳د، غزل ۳۳)

---

۱. دیوان خاقانی شروانی، تصحیح علی عبدالرسولی، انتشارات خیام، ۱۳۵۷ ش.

نجیب:

در مصاف دختر رز هم‌بردی برنخاست  
عالمی افتاد از این نامرد و مردی برنخاست

\* \* \*

سوخت دلها عشق و از کس آه سردی برنخاست  
خانه‌ها این سیل ویران کرد و گردی برنخاست  
(دیوان، نسخه خطی)

محتشم:

می‌فکندم خویش را از خاکساری بر رهش  
او ز استغنا مرا با خاک یکسان کرد و رفت  
(۳د، غزل ۶۱/۳)

نجیب:

خاکساری بین که چون نقش قدم در راه او  
عشق با خاکم برابر کرد و گردی برنخاست  
(دیوان نسخه خطی)

محتشم:

نگهش با من و چشمش با غیر غلط انداز نگاهش نگرید  
(۴د غزل)

نجیب:

دیدم از نرگس مخمور سیه مست کسی غلط انداز نگاهی که دلم از جا رفت  
(دیوان، نسخه خطی)

محتشم:

قدر آن درویش سلطان دل بدان، ای مه، کز او  
گر بخواهی عالمی، او از دو عالم بگذرد  
(۳د، غزل ۷۸/۴)



داری آن نوع گدایی که اگر همت او      بر فراز علم، اول ز دو عالم گذرد  
(۳د، غزل ۷۹/۷)

کلیم:

طبعی به هم رسان که بسازی به عالمی      یا همتی که از سر عالم توان گذشت  
محتشم:

چو تیر غمزه افکندی به جان ناتوان آمد  
دگر زحمت مکش جانا که تیرت بر نشان آمد  
سحرگه تر نشد در باغ، کام غنچه از شبنم  
که لعلت را تصور کرد و آتش در دهان آمد  
نمازم کرد تلقین شیخ و آخر زان پشیمان شد  
که ذکر قامت آن شوخم اول بر زبان آمد  
(۱د، غزل ۳ تا ۹۲/۱)

کلیم:

به لب از شوق پابوس تو جان ناتوان آمد  
چنان آسان که گفתי حرفی از دل بر زبان آمد  
به خون خوردن چنان دل عادتی دارد که جام می  
به دست هر که دید از شوق، آبش در دهان آمد  
به کج رفتاری و ناراستی عالم چنین مایل  
چه سان تیر مراد ما تواند بر نشان آمد  
محتشم:

امشب که چشم شوخ تو در مهد خواب بود  
مهد زمین، ز گریه من، غرق آب بود  
تنها گذشت و یک قدم از پی نرفتمش  
پایم ز بس که در وحل از اضطراب بود  
(۳د، غزل ۶ و ۱۰۴/۱)

کلیم:

شب که جوش گریه من مایه سیلاب بود  
بخت بد را آب می برد و همان در خواب بود  
نه به راه آرام می گیرد، نه در منزل قرار  
هر که او بی تاب مادرزاد چون سیماب بود  
رحم از آن بی باک می خواهم که از مستی حسن  
های های گریه در گوشش صدای آب بود

محتشم:

گشته عالم گیر، صیت مشرب ما، محتشم  
بس که با دردی کشان باده پیما گشته ایم  
(۳۵، غزل ۱۹۷/۷)

کلیم:

شد کلیم آوازه اش از صبح عالم گیرتر  
تا چو شمع صبحگاهی از زبان افتاده است

محتشم:

ای صبا درد من خسته به درمان برسان      یعنی از من بستان و بر جانان برسان  
ور نه بنشین و به قانون شفاعت، پیشش      ناله آغاز کن و قصه به پایان برسان  
(۳۵، غزل ۶ و ۲۰۵/۱)

کلیم:

ای صبا این دل صد چاک به جانان برسان  
شانه ای تحفه به آن زلف پریشان برسان  
تا کی ای بخت بری چاک ز جییم به کنار  
یک شب هجر مرا نیز به پایان برسان

محتشم:

تا دست را حنا بست، دل برد از این شکسته  
 دل بردنی به این رنگ کاری است دست بسته  
 من با حریف عشقت، با این توان چه سازم  
 او سالم و توانا، من ناتوان و خسته  
 دریای عشق خوبان، بحری نکوست، اما  
 کشتی ما در این بحر، بُد لنگری گسسته  
 (۳د، غزل ۵ و ۶ و ۲۴۷/۱)

کلیم:

تا کی خورم غم دل، با نیم جان خسته  
 دست شکسته بندم، برگردن شکسته  
 جمعیت حواسم، ناید به حال اول  
 گم گشته دانه‌ای چند، از سبحة گسسته  
 دارم دلی که هرگز، نشکسته خاطری را  
 بیمار گشته از غم، پرهیز اگر شکسته  
 محتشم در غزل ۱۰۲ دیوان سوم از غزل معروف حافظ به مطلع:  
 آنان که خاک را به نظر توتیا کنند      آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند  
 با قافیه‌ای دیگر استقبال کرده است. بعد از محتشم، ملامحسن فیض کاشانی نیز از همین  
 غزل حافظ اقتفا نموده اما به نظر می‌رسد فیض کاشانی در این استقبال بیشتر و امدار  
 محتشم بوده است تا حافظ، زیرا ردیف و قافیه محتشم، هم مدّ نظر فیض بوده است:  
 محتشم:

آسودگان چو نشأه دُرد آرزو کنند      آیند و خاک کشته عشق تو بو کنند  
 جویندگان خلد برین را خبر کنید      تا همچو محتشم به خرابات رو کنند  
 (۳د، غزل ۶ و ۱۰۲/۱)

ملاحسن فیض کاشانی:

بی بادگان! چو مستیتان آرزو شود      آید و خاک مقبره فیض بو کنید  
تا زنده‌ام نمی‌روم از میکرده برون      بعد از وفات نیز بدان‌سوی رو کنید<sup>۱</sup>

(دیوان، ج ۲، ص ۵۲۱)

حاج لطفعلی بیک آذر بیگدلی در قصیده‌ای در یکصد و چهل و نه بیت در مدح ابوالفتح خان زند پسر کریم خان به افتخای قصیده شماره ۲۳ دیوان اول محتشم به مطلع:  
دهنده‌ای که به گل نکهت و به گل جان داد

به هر کس آنچه سزا بود حکمتش، آن داد  
در مدح مرتضی میرغیاث الدین محمد میر میران، در قصیده خود ضمن بیان عجز از مقابله با محتشم، از قدرت طبع شاعر کاشانی ستایش کرده و او را از دو تن از شعرای معروف ایران یعنی ظهیر فاریابی و سلمان ساوجی بسیار برتر دانسته است:  
در این قصیده، که رشک لال عمان است

نخست محتشم از نظم زیب دکان داد  
به این بضاعت مزجات، خامه من نیز  
نثار بارگهت کرد و نظم دیوان داد  
فقیرم و متزلزل ز محتشم، چه کنم  
توانم ار چه جواب ظهیر و سلمان داد  
ولی خوش است دل من، به این که دادستم  
نثار خود به تو من، او به میرمیران داد<sup>۲</sup>

محتشم:

قصه کوتاه بهر تاریخش دل آشفته گفت:

«حیف از آن یوسف که از مصر آمد و کنعان ندید»

۹۸۷ هـ. ق = ۱ + ۹۸۶

۱. دیوان ملاحسن فیض، به تصحیح مصطفی فیضی، انتشارات اسوه، ۱۳۷۱

۲. دیوان لطفعلی بیک آذر بیگدلی، به کوشش دکتر حسن سادات ناصری و غلامحسین بیگدلی، انتشارات

جاویدان، ۱۳۶۶ ش، ص ۴۵ و ۴۶

لیک پیر عقل کامد موشکاف اندر حساب  
یافت سالی کم ز مدت چون به کنه آن رسید  
چرخ در اتمام مدت خواست افزایش بر آن  
یک الف از حيله، گر بالفرض، باید آفرید  
بر جبین خود نوشت از عزت آن مصراع را  
پس به تقریب عزای او «الف» بر خود کشید  
(۶د، قطعه ۱۳ تا ۱۶ تا ۹۲/۱۳)

مصراع میر رفیع الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی چنین است:  
الف کشند ملایک ز «فوت اکبر شاه»  
۱۰۱۴ ه. ق = ۱ - ۱۰۱۵

(تذکره نصرآبادی، ص ۴۷۵)

محتشم:

عقل در عشق تو، انگشت ملامت بر من  
آن قدر داشت که انگشت نما گردیدم  
(۳د، غزل ۱۷۴/۴)

ایرج میرزا:

جرم از غیر و سرانگشت ندامت از من  
حال سبابه اشخاص پشیمان دارم

و. پیشینه تاریخی و ادبی دوازده بند معروف محتشم

مرثیه سرایی در ادبیات کهن و گرانسنگ فارسی پیشینه‌ای کهن دارد و در قالبها و اوزان گوناگون سرایندگان در باب از دست دادن بزرگان و عزیزان خود تحت عناوین مختلف مانند، «مرثیه در باب شهادت...»؛ «مرثیه در باب جوان از دست رفته و فرزند عزیز دل‌بندم» و «در رثاء...» و غیره سروده‌اند که با بررسی و تأمل در آن می‌توان به گونه‌های زیادی از این سروده‌ها، در اشعار شاعران دست یافت.

از سده ششم هجری قمری به بعد به صورتی گسترده‌تر، مرثی‌های شاعران جلوه‌ای دیگر یافت تا اندازه‌ای که بعضی از این سروده‌ها، در ردیف سروده‌های ماندگار و جاوید ادب پارسی قرار گرفت. در باور ما ایرانیان و فارسی‌زبانان شاید این تصور در ذهن‌ها و اندیشه‌ها پیش آید که مرثیه برای زمانی معین سروده شده و پس از گذشت زمان، هرگز دیگر نمی‌تواند اثر خود را در اذهان حفظ کند و تأثیرگذار باشد. حال این‌که چنین نیست زیرا از یک سو این مقوله شعر بخشی از ادب فارسی است و همچنان مطرح در دواوین شعر مذکور و مسطور است و لذا تا زمان ما و زمانهای بعد باقی و ماندگار خواهد بود. از سویی دیگر چون این گونه شعر در هر قالبی از گونه‌های شعر باشد با تاریخ آمیخته شده و معمولاً، در پایان هر سروده‌ای از این مرثی، شاعر خود را ملزم کرده تا با ماده تاریخ سال یا حتی روز و ماه واقعه درگذشت را بیاورد و از این‌رو، باز مرثیه ماندنی و جاودانه خواهد ماند. خاصه آن‌که این عمل خود از ویژگیهای مثبت و مفیدی برخوردار است که آیندگان را به تاریخ درست واقعه درگذشت شخص مورد نظر شاعر راهنمون می‌سازد و از این بابت کمک بزرگی است برای مورخین و تاریخ‌رجال که حدّ اقل در باب تاریخ مرگ فلان شخصیت جای شک و شبهه‌ای باقی نمی‌گذارد و مورخین را در تاریخ تراجم رجال که معمولاً دریاب سال مرگ بزرگان دارای تشّتت آرا هستند یاری می‌بخشد.

همچنان‌که گفته شد در طول تاریخ سراینندگان بزرگی - که هر یک از مفاخر فرهنگ و ادب گران‌سنگ ماست - وجود دارند که ما در بین بزرگان سده ششم دو تن یکی خاقانی شروانی و دیگری محمد بن علی بن سلیمان راوندی صاحب کتاب معروف راحة الصدور را در باب مرثیه که تأثیر فراوانی بر ترکیب‌بند محتشم داشته‌اند مورد بحث و تحقیق قرار می‌دهیم.

الف: خاقانی: وی دو قصیده در رثاء شهادت امام محمد یحیی به دست غزها سروده است که یکی از دو قصیده مد نظر ماست و آن قصیده‌ای به عنوان: «در مرثیه امام

محمدبن یحیی و حادثه حبس سنجر در فتنه غز شوال ۵۴۹<sup>۱</sup> است، در چهل و پنج بیت با مطلع:

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد      وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد  
مرثیه‌هایی که خاقانی در قالب قصیده سروده ضمن این‌که آراسته به تمام وجوه هنری و صنایع بدیعی شعر است بسیار سوزناک و یادآور درد و المی است که شاعر در از دست دادن عزیزان یا مراد یا بزرگان زمان خود تحمل کرده من جمله قصیده‌ای که در رثای مرگ فرزندش رشیدالدین با مطلع<sup>۲</sup>:

صبحگاهی سر خونین جگر بگشایید      ژاله صبحدم از نرگس تر بگشایید  
دانه دانه گهر اشک ببارید چنانک      گره رشته تسبیح ز سر بگشایید  
از سر سوز دل سروده و در جای جای قصیده این تألم و تأثر و اشکی را که از چشمانش جاری است به بهترین شکلی در قالب شعر برای خواننده تصویر کرده است.

ترکیب بند محتشم هم وزن قصیده‌ای است که خاقانی در رثای امام محمد یحیی سروده و در بند یازدهم ترکیب بند، محتشم آشکارا از قافیه‌ها و ردیف این قصیده به شرح زیر استفاده کرده است:

خاقانی: بیت اول قصیده

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد      وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد  
محتشم: بیت اول بند یازدهم

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد      بنیاد صبر و خانه طاق خراب شد  
و نیز خاقانی در بیت سی و یکم قصیده موصوف باز می‌گوید.

آن کعبه وفا مطلب زاهل عصر از آنک      اکنون به پای پیل حوادث خراب شد  
خاقانی: بیت دوم

سرو سعادت از تف خذلان زگال گشت      و اکنون بر آن زگال جگرها کباب شد  
محتشم: بیت دوم و چهارم

۱. دیوان خاقانی شروانی، ص ۱۵۸ - ۱۵۶. ۲. دیوان خاقانی، ص ۱۵۸.

خاموش محتشم که از این حرف سوزناک

مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد

خاموش محتشم که از این نظم گریه خیز

روی زمین به اشک جگر گون کباب شد

و نیز محتشم در بیت پایانی بند نهم، باز از قافیه و مضمون مزبور استفاده کرده است که  
آشکارا در مصراع دوم بیت عیان است:

چون روی در بقیع به زهرا خطاب کرد وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد  
خاقانی: بیت سوم:

از سیل اشک بر سر طوفان حادثه خونا ب قبه قبه به شکل حباب شد  
محتشم: بیت پنجم

خاموش محتشم که فلک بس که خون گریست

دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد

خاقانی: بیت چهارم

چل گز سرشک خون ز بر خاک درگذشت

لابل چهل قدم ز بر ماهتاب شد

محتشم: بیت ششم

خاموش محتشم که به سوز تو آفتاب از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد

خاقانی: بیت دهم

عقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد

محتشم: بیت سوم

خاموش محتشم که از این شعر خون چکان

در دیده، اشک مستمعان خون ناب شد

خاقانی: بیت سیزدهم

افلاک را لباس مصیبت بساط گشت اجرام را وقایه ظلمت حجاب شد



محتشم: بیت هفتم

خاموش محتشم که ز ذکر غم حسین      جبریل را ز روی پیمبر حجاب شد  
خاقانی: بیت چهاردهم

ماتم سرای گشت سپهر چهارمین      روح الامین به تعزیت آفتاب شد  
محتشم در بیت پایانی بند چهارم با قافیه‌ای دیگر از مضمون بیت مزبور تأثیر پذیرفته است:

روح الامین نهاده به زانو سر حجاب      تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب  
بیت هفدهم خاقانی در این قصیده با بیت پایانی بند ششم بند محتشم شباهت مضمونی دارد:  
خاقانی:

دوش آن زمان که طره شب شانه کرد چرخ

موی سپید دهر به عنبر خضاب شد

محتشم:

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل      شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل  
ب. محمد بن علی بن سلیمان راوندی صاحب کتاب راحة الصدور و آية السرور - که مورخ و شاعر همشهری محتشم است - در باب مرگ علاء الدوله عربشاه - ترکیب‌بندی در پنج بند سروده و محتشم بدون این که ذکرى از سلف همشهرى خود - که قریب به چهار سده پیش از وی ترکیب‌بند خویش را سروده - به میان آورد، از او تقلید کرده است: البته به وجهی ضعیف محتمل است که محتشم اطلاعی از نام سراینده نداشته و وجهی دیگر هم آن که هم در آن روزگاران نیز محتشم بدین مطلب وقوف داشته ولی از طریق واعظان یا نوحه‌خوانان که در مناظر و جلسات هیئت‌ها در ایام محرم بندهایی از این ترکیب‌بند را که اشارتی به واقعه کربلا دارد سینه به سینه همچنان نقل می‌کرده‌اند خاصه آن که ظواهر امر چنین می‌نماید که قبل از ترکیب‌بند محتشم، ترکیب‌بند راوندی شهرتی خاص در بین مردم داشته است. چون این ترکیب‌بند از قدیم‌ترین ترکیب‌بندهای دفتر

ادب فارسی است و از لحاظ تطبیق با دوازده بند محتشم حائز اهمیت فراوان است، تمام آن را تیمناً به اهل نظر تقدیم می‌کنیم. صاحب راحة الصدور می‌نویسد: و مؤلف این کتاب محمد بن علی بن سلیمان راوندی رعایت حقوق او را، این مرثیت در تعزیه او برخواند<sup>۱</sup>:

### بند اول

آه این چه محنت است که اندر جهان فتاد  
 آه این چه واقع است که از ناگهان فتاد  
 این دیده چیست گویی کز دیده خون بریخت  
 وین غصّه از چه در دل پیر و جوان فتاد  
 خورشید، تیره گشت، همش محنتی رسید  
 مه زرد روی گشت و چنین ناتوان فتاد  
 بر جان مصیبتی است که دل را کباب کرد  
 در دل هم از غمی است که چندین فغان فتاد  
 [۵] دانی ز چیست این‌همه زآوازه‌ای به دست  
 کز رفتن عربشه، شاه زمان فتاد  
 ای دیده خون‌گری که شه «فخر دین» نماند  
 آن سرور زمانه و شاه زمین نماند

### بند دوم

گیتی ندانم از چه به خونت شتاب کرد  
 از چه دل جهانی زین غم کباب کرد  
 اشکی که رشک گوهر و دُرّ ثمین بُدی  
 از چه چو لعل کرد مگر خون ناب کرد

لایق نبود این که فلک بهر چون تویی  
در زیر خاک تیره چنان جامه خواب کرد  
وین هم نه عقل بود که مرگ از ربودنت [۱۰]  
صد خاندان آل پیمبر خراب کرد  
دریا و کوه بین ز مصیبت رسیدگی  
کاین سنگ دل شد از غم و آن دیده آب کرد  
نور چشم مصطفی و فخر آل مرتضی  
آن که<sup>۱</sup> اهل البیت را آیین از او بود و بها

#### بند سوم

ای خاک دور شوبه سلامت ز راه او  
برگیر زود پرده ز روی چو ماه او  
ترسم که نیست درخور خسرو سریر تو  
ترسم که نیست لایق تو پیشگاه او  
گویی چگونه افسرو تختش نهاده‌ای [۱۵]  
یا رب چه شکل ساخته‌ای خوابگاه او  
دل بر سفر نهاد و در ایوان طالعش  
می‌داشت زهره ماتم کار تباه او  
تقویم درد شاه به سرخی نبشته بود  
کاین عزم، و این سفر نبود نیکخواه او  
نور دو چشم حیدر و سردار اهل بیت  
خورشید فاطمه، سر و سالار اهل بیت

### بند چهارم

ای چرخ دون ز آل پیمبر چه خواستی  
از خاندان حیدر صفدر چه خواستی  
در کربلا کمین بگشودی تو بر حسین [۲۰]  
او را گرفته بودی، دیگر چه خواستی  
بر خون شهریار قهستان شتاب تو  
لایق نبود از آن سر لشکر چه خواستی  
ای چرخ زور گوی<sup>۱</sup>، نگویی چه کینت بود  
وز شهریار تخمه حیدر چه خواستی  
زه چون نهاده‌ای تو در آن حلق بی‌گناه  
زان سید مطهر انور چه خواستی  
گر مه نماند این سه ستاره به جای باد  
او را نشستگاه بهشت خدای باد

### بند پنجم

یا رب تو «مجد دین» را پایه بلند کن [۲۵]  
بر عمر «عز دین» برکت پای بند کن  
گر شد پدر به خلد و مقامی گزید خوب  
این نور دیده را تو، خدای، ارجمند کن  
بر دوستانش هیچ گزند از زمین منه  
دشمنش را بر آتش قهرش سپند کن  
دارد ز فضل و عقل و هنر سایه تمام  
بر روی، تو ای خدا، همه را سودمند کن

---

۱. متن: ای چرخ روز کور

بر خاک «فخر دین» به کرم رحمتی فرست

نقدی که دارد از کرم خود پسند کن

[۳۰] منت خدای را که ثمر زان شجر به جاست

«مردان شه» جواد فرشته سیر به جاست

محتشم در بیت آغازین دوازده بند خویش، به وجهی بس آشکارا، از بیت آغازین پنج بند راوندی متأثر است به شکلی که عناصر بیت راوندی را با اندک تغییری به صورتی شیواتر و هنرمندانه‌تر در بیت محتشم می‌توان دید:  
آه این چه شورش است که در خلق عالم است

باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

محتشم در بیت پایانی بند دوم یعنی بیت شانزدهم، از بیت بیست و هفتم راوندی تأثیر پذیرفته:

آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد      کز خوف خصم در حرم، افغان بلند شد  
در بیت هشتاد و یکم، محتشم از بیت یازدهم راوندی متأثر است:  
خاموش محتشم که دل سنگ آب شد      بنیاد صبر و خانه طاق خراب شد  
محتشم در بند هشتم خود، از ردیف و قافیه بند اول راوندی و نیز در بند یازدهم از قافیه بند دوم راوندی با دو ردیف متفاوت - که ردیف محتشم در بند مذکور «شد» و ردیف راوندی در بند مذکور «کرد» است - تأثیری آشکار پذیرفته که کاملاً مشهود است. ضمن این که فصاحت و بلاغت ترکیب بند محتشم را نمی‌توان انکار کرد و همچنین فضل تقدم راوندی را.

بعد از گذشت یک دهه و اندی از سرودن ترکیب بند راوندی، ملاحسن کاشی آملی شاعر همشهری راوندی، هفت بند معروف‌تر از معروف خود را در مدح حضرت علی (ع) سرود. با عنایت به این که این هفت بند در مدح بوده نه در رثاء؛ معذک ظاهراً در این فاصله می‌توان اظهار کرد که پس از راوندی، ملاحسن است که از ترکیب بند برای مدح حضرت علی (ع) استفاده کرده است.

مؤلفین تذکره‌ها که در باب شرح احوال ملاحسن کاشی مطلبی نوشته‌اند هفت‌بند وی را در ردیف آثار ماندگار و جاوید ادب فارسی برشمرده‌اند و ستایشها و تحسین‌های زیادی در مورد فصاحت و بلاغت آن کرده‌اند. از آنجا که این نمونه ترکیب‌بند هم در نوع خود - بعد از ترکیب‌بند مرثیه‌راوندی - کاری نو و بدیع و کم نظیر است و از نظر قالب هم شبیه و نزدیک به همدیگرند، سرایندگان برای اعیاد و جشنها و سایر این‌گونه امور سروده‌های زیادی از این گونه را ساخته‌اند که نمونه‌های آن را در دواوین شعرا می‌توان یافت.

چون هفت‌بند ملاحسن کاشی، با همه شهرت و معروفیتش، آن‌چنان که باید و شاید در دسترس اهل ادب و فرهنگ قرار نگرفته و محتشم نیز با این هفت‌بند، سر و سری داشته. از این رو ما تبرکاً به نقل تمام آن می‌پردازیم:

### هفت بند ملاحسن کاشی آملی<sup>۱</sup>

#### بند اول

السلام ای سایه‌ات خورشید رب‌العالمین  
آسمان عزّ و تمکین، آفتاب داد و دین  
معنی هر چار دفتر، خواجه هر هشت خلد  
داور هر شش جهت، اعظم امیر المؤمنین  
عالم علم «سلونی»، رازدار «لوگشیف»  
ناطق حق، نفس پیغمبر، امام المتقین  
مقصد تنزیل «بلغ» مرکز اسرار غیب  
مقطع «یتلوه» شاهد مطلع حبل‌المتین

۱. این هفت‌بند منقول است از کتاب مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری، انتشارات کتابفروشی

[۵] صورت معنی فطرت، معنی ایجاد خلق  
 سرّ اصل نسل آدم، نفس خیر المرسلین  
 صاحب «یوفون بالئذر»، آفتاب «انما»  
 قرّة العین «لعمرك»، نازش روح الامین  
 در جهان از روی حکمت چون جهانی در جهان  
 در زمین از روی رفعت، آسمانی بر زمین  
 مثل تو چون شبه ایزد، در همه حالی محال  
 ور بود ممکن نه الا «رحمة للعالمین»  
 هر که مداحش خدا، همدم رسول الله بود  
 گر کسی همتاش جویی، هم رسول الله بود

#### بند دوم

[۱۰] ای به غیر از مصطفی نادیده همتای تو کس  
 بسته بر مهر تو ایزد مهر حور العین و بس  
 مُهره مهر از گلوی صبح، برنارد فلک  
 گر نه از مهر تو آید صبح صادق را نفس  
 چیست با قدرت سپهر و چیست با رای تو مهر  
 آن ز قدرت مستعار و این ز رایت مقتبس  
 کاروان سالار جاهت چون کند آهنگ راه  
 چرخ را بر دست پیش آهنگ بندد چون جرس  
 گردل دریا مثالت، موج برگردون زدی  
 لجه گردون بر او گردان نماید همچو خس  
 [۱۵] ور شکوهت را به میزان معالی برکشند  
 از ره خفت کم آید بوقییس از یک عدس

آن زمان روح القدس گوید به مدحت آشکار  
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

#### بند سوم

ای سپهر عصمت از فرّ تو زینت یافته  
آفتاب از سایه خیر تو رفعت یافته  
بر امید مثل رویت دست نقاش ازل  
نقش‌ها بر بسته لیکن چون تو کمتر یافته  
باز قدرت هر کجا بال جلالت کرد باز  
طایران سدره را در زیر شهر یافته  
[۲۰] آن که مهر مهر تو بر صفحه جان کرد نقش  
مخزن دارا چو کان از زر توانگر یافته  
آن که دست حاجتی بر جود تو برداشته  
دست خود را تا قیامت حاجت‌آور یافته  
ساقی کوثر نه چندان مدح باشد مرتو را  
ای ز تو دریای فطرت عین کوثر یافته  
گر نبودی ذات پاکت آفرینش را سبب  
تا ابد حوّا سترون بودی و آدم عزب

#### بند چهارم

گرچه در عالم به اقبال تو شاه کرده‌ام  
آنچه حسان گفت وقتی در زمان مصطفی  
[۲۵] لاف مداحی نمی‌یارم زدن در حضرتت  
ای ثناخوان تو ایزد بر زبان مصطفی



رفع حاجت بر تو حاجت نیست می‌دانی که چیست  
 حال اخلاص من اندر خاندان مصطفی  
 روی رحمت بر متاب ای کام جان از روی من  
 حرمت جان پیمبر را نظر کن سوی من

### بند پنجم

ای گزیده مر خدایت یا امیرالمؤمنین  
 خوانده نفس مصطفایت یا امیرالمؤمنین  
 خازنان کان و دریا، کیسه‌ها پرداختند  
 روز بازار سخایت یا امیرالمؤمنین  
 [۳۰] خاطر همچون منی شوریده خاطر چون کند  
 وصف قدر کبریایت یا امیرالمؤمنین  
 با همه بالانشینی، عقل کل نابرده راه  
 زیر شادروان رایت یا امیرالمؤمنین  
 گریب‌دی بالاتر از عرش برین جای دگر  
 گفتمی کان جاست جاییت یا امیرالمؤمنین  
 مدح اگر شایسته ذات تو باید گفت و بس  
 کیست تا گوید ثنایت یا امیرالمؤمنین  
 فهم انسانی چه داند عزّت کار تو را  
 کآفرینش بررتابد بار مقدار تو را

### بند ششم

[۳۵] ای که فرمان قضا موقوف فرمان شناست  
 دور دوران فلک دوری ز دوران شناست

آفتابی کآسمان در دامن اقبال اوست  
 پرتوی از لمعه گوی گریبان شماس  
 هرکجا در مجمع قرآن، خدا را آیتی است  
 از کمال لطف و رحمت خاص در شان شماس  
 آنچه گردون را بدان چشم جهان بین روشن است  
 جز دو قرصی نیست، و آن هم فضله خوان شماس  
 هر گهر کاندر صمیم کان امکان بوده است  
 صورت اظهار آن موقوف فرمان شماس  
 درد پنهان پیش درمان چند بتوان داشتن [۴۰]  
 عاقلی نبود ز درمان، درد پنهان داشتن

### بند هفتم<sup>۱</sup>

مثل تو جز مصطفی صورت نبندد عقل را  
 معنی ایمان ما این است روشن و السلام  
 زایران حضرتت را بر در خلد برین  
 می دهند آواز «طیثم فادخلوها خالدین»  
 ملاحظه در دو بیت توصیفی خاتمه ترکیب بند مزبور، در مصراع دوم بیت اول از  
 صنعت زُبر و بینات<sup>۲</sup> استفاده کرده و معنی «ایمان» را با نام مبارک علی (ع) برابر دانسته  
 است. در این بیت، در وهله اول در ظاهر همین معنی به ذهن خواننده یا شنونده متبادر

۱. بند هفتم در منبع مذکور ضبط نشده.

۲. زُبر و بینات از اصطلاحات علم جفر است که در آن علم کاربرد وسیعی دارد. ولی کم‌کم این صنعت در ادب فارسی نیز کاربرد پیدا کرد. زیر عبارت از حرف اول اسم حروف الفباء است که در «الف»، «۱» زیر و «لف» بینات آن است و یا «جیم» که «ج» زیر است و «یم» بینات و الی آخر. مهدی صدری در کتاب حساب جمل در دانش و فرهنگ فارسی به این مقوله پرداخته است. برای اطلاع بیشتر، خوانندگان به کتاب مذکور مراجعه فرمایند.

می‌شود. در حالی که با استفاده از صنعت مذکور در باطن نیز چنین است. بدین ترتیب که اگر بیّنات «علی» را به حساب جمل حساب کنیم عدد (۱۰۲) به دست خواهد آمد که این عدد نیز با واژه «ایمان» به حساب جمل برابر است. شیوه محاسبه بیّنات «علی» چنین است که نام حروف «علی» را بدین شکل می‌نویسیم: «عین؛ لام؛ یا». زیر این حرف‌ها را که عبارت است از «ع؛ ل؛ ی» حذف می‌کنیم و باقی مانده آن که درحقیقت بیّنات آن است عبارت خواهند بود از: «ین + ام + ا». از مجموع باقی مانده یا بیّنات مذکور به حساب جمل عدد (۱۰۲) به دست می‌آید.

مصححان به منبعی بجز منبع مذکور که تمام هفت‌بند را نقل و ضبط کرده باشد دست نیافتند. به ظن قوی و یا حتی به صورت قطع و یقین، متن اشعار هفت‌بند ملاحظه‌ای در چهل و شش بیت سروده شده باشد و ابیات فاقد - که مربوط به بند هفتم است - یقیناً باید شش بیت باشد تا مجموع تعداد ابیات ترکیب بند - بجز دویست توصیفی آن - به چهل و شش بیت بالغ گردد. زیرا به حساب جمل عدد (۴۶) هم برابر است با واژه «ماه» هم با واژه «ولی». چون در راویات هست که حضرت محمد (ص) را به «خورشید» و حضرت علی (ع) را به «ماه» تشبیه کرده‌اند یا به عبارتی دیگر حضرت محمد (ص) را خورشید اسلام و حضرت علی (ع) را ماه اسلام می‌دانند<sup>۱</sup> گفتنی است که مجموع دو نعت «ماه» و

۱. ملا جلال دوانی (متوفی ۹۰۸) بعد از ملاحظه از این صنعت در قالب رباعی شیوا و هنرمندانه از این موضوع یاد کرده. (تذکره تحفه سامی، تصحیح رکن الدین همایون فرخ، انتشارات علمی، بی‌تا، ص ۷۷):

خورشید کمال است نبی، ماه ولی      اسلام محمد است و ایمانست علی  
گر بیّناتی بدین سخن می‌طلبی      بنگر که ز بیّنات اسماست جلی

دوانی روایت مزبور را به صورت منظوم بیان کرده و نکاتی چند در این رباعی گنجانیده که حایز اهمیت و شایسته ذکر است ۱. نبی را به خورشید کمال تشبیه کرده. ۲. اسلام را با نام حضرت «محمد» (ص) برابر دانسته؛ زیرا بیّنات «محمد» (یم + ا + یم + ال) به حساب جمل برابر با عدد (۱۳۲) است و واژه «اسلام» نیز به حساب جمل برابر با همین عدد است. ۳. «ایمان» را برابر با نام حضرت «علی» (ع) دانسته که پیشتر بدان اشاره شد. ۴. اشاره به واژه‌های «ماه» و «ولی» که در اینجا به صورت صفت به کار رفته‌اند - هر یک به حساب جمل برابر با عدد (۴۶) است و مجموع عددی آنها برابر با عدد (۹۲) که

«ولی» به حساب جمل برابر با عدد (۹۲) است که این عدد نیز برابر با نام حضرت «محمد» (ص) به حساب جمل است. و این را نیز باید گفت که ملاحسن اولین شخصیت ادبی است که از صفت زبر و بینات در شعر و ادب فارسی استفاده کرده است.

هفت‌بند محتشم فاقد ابیات توصیفی است و به تقلید از ملاحسن، از صنعت زبر و بینات استفاده نکرده. حتی در ابیات پایانی هم اشارتی گذرا به این موضوع نکرده است. پس از گذشت نزدیک به چهارسده از ترکیب‌بند مرثیه راوندی و همچنین افزون بر دو سده و نیم بعد از هفت‌بند معروف ملاحسن کاشی سومین شخصیتی که اقدام به سرودن ترکیب‌بند در رثاء حضرت ابا عبدالله الحسین (ع) - آن هم در دوازده‌بند - کرد همانا شاعر و عارف نامدار سده دهم هجری قمری مولانا کمال الدین محتشم کاشانی بود که شهرتش در حد کمال است. این شاعر نامی با پیروی و تأثیرپذیری از سروده‌های مرثیه و مدحیه دو تن از اسلاف همشهری خود، دوازده‌بند خود را به گونه‌ای جاودانه سرود که پس از یک سده و اندی فترت از سروده ترکیب‌بند محتشم، سرایندگان دیگر ادب فارسی از زمان افشاریه به بعد به تقلید و تتبع در سرودن ترکیب‌بند مرثیه برآمدند، ولی هیچ کدام نتوانستند به صلابت و استواری و فصاحت و بلاغت ترکیب‌بند محتشم، ترکیب‌بندی بسرایند.

لازم به ذکر است که محتشم به اقتضای هفت‌بند ملاحسن کاشی، هفت‌بندی در یکصد و پنج بیت - که هر بند آن شامل پانزده بیت است - سروده. هفت‌بند مذکور در ردیف شماره (۳) سروده‌های مندرج در دیوان شبیه است. محتشم قافیه و ردیف هر بند را از قافیه و ردیف بندهای سروده ملاحسن استقبال کرده و هیچ تفاوتی در قافیه و ردیف سروده محتشم با قافیه و ردیف هفت‌بند ملاحسن نیست حتی در قافیه و ردیف

→

برابر با نام حضرت «محمد» (ص) است نکته آخر آن که بینات واژه «جلی» (یم + ام + ا)، به حساب جمل برابر با عدد (۹۲) است و برابر با نام مبارک آن حضرت. در حقیقت این واژه صفتی از صفات عدیده آن حضرت است و بیان‌کننده این معنا که این صفات در تمام ادوار و ازمنه برای مسلمین روشن و جلی بوده است نه پنهان و خفی.

بیت بین بندها. هفت‌بند محتشم با این مطلع آغاز می‌شود:

السلام ای عالم اسرار رب العالمین وارث علم پیمبر، فارس میدان دین  
که این استقبال محتشم را از هفت‌بند ملاحسن کاشی را - که در سطوری پیش از این آمد -  
می‌توان آشکارا دید.

سرایندگان دیگری هم بوده‌اند که دست به چنین تتبعی زده‌اند. از آن جمله می‌توان  
از میر رفیع الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی شاعر هم عصر محتشم و از شاعران  
بزرگ سده دهم و اوایل یازدهم نام برد. وی ارتباطی دوستانه و نزدیک با محتشم داشته  
است و خود از ماده تاریخ سازان مشهور و معروف در تاریخ و ادب فارسی است. میر  
رفیع الدین حیدر به سال‌های ۹۹۸ تا ۱۰۰۰ ه. ق. به هند رفت و در زمان حکومت اکبر  
شاه گورکانی (م. ۱۰۱۴ ه. ق) در دربار وی معزز و محترم بود و بعد از مرگ اکبر شاه به  
ایران مراجعت کرد و به استناد مرثیه‌ای که در رثاء ابوتراب بیک فرقتی کاشانی به سال  
۱۰۲۵ ه. ق سروده است تا این زمان زنده بودن وی معین است. بعد از این واقعه  
شواهدی که بر سال مرگ دقیق او دلالت کند در دست نیست. وی یکی از آن پنجاه  
شصت شاعری است که به اقتضای هفت‌بند ملاحسن، هفت‌بند ساخته و ذکر این داستان  
به نقل از عالم آرای عباسی در سطور بعد خواهد آمد.

میرحیدر نیز آشکارا تحت تأثیر هفت‌بند ملاحسن بوده و تقی‌الدین کاشانی صاحب  
تذکره معروف خلاصه الاشعار و زبدة الافکار<sup>۱</sup> بند اول هفت‌بند وی را در ذیل شرح  
احوالش ثبت کرده که آن مطلع چنین است:

السلام ای شمس ایوان رب العالمین زیب صورتخانه نقاش صورت آفرین  
اولین سراینده‌ای که تتبع و پیروی محتشم، آن هم بعد از دو سده، در باب ترکیب‌بند  
کرده، حاج سلیمان صباحی بیدگلی کاشانی، شاعر معروف سده دوازدهم و اوایل سده  
سیزدهم بوده است که استاد ملک‌الشعرا فتحعلی خان صبای کاشانی نیز بود. صباحی  
هم همانند اسلاف خود، در قالب مذکور، با تعداد چهارده‌بند، ترکیب‌بند خود را سروده

۱. تذکره خلاصه الاشعار و زبدة الافکار، نسخه خطی شماره ۳۳۴ کتابخانه مجلس شورای اسلامی

و اگر با دیده انصاف و حق بینی به چهارده‌بند صباحی بنگریم می‌بینیم که تنها شاعری است که بعد از محتشم توانسته است بدین خوبی و استادی از عهده چنین تبعی برآید. و حتی اگر قول معروف «الفضل للمتقدم» نبود، می‌توانستیم سروده صباحی را در این باب ادیبانه‌تر و حتی شیواتر از سلف وی یعنی محتشم قلمداد کنیم. چهارده‌بند صباحی که با این بیت آغاز می‌شود:

افتاد شامگه به کنار افق نگون

خور چون سر بریده از این طشت واژگون<sup>۱</sup>

خودگواهی است بر فصاحت و بلاغت و شیوه خاص وی در سرودن این چهارده‌بند. از این زمان به بعد، به‌ویژه در دوره قاجاریه، در زمینه ترکیب‌بندسرای سرایندگان معروفی چون میرزا احمد وقار شیرازی و دیگران خلق آثار بدیعی کرده‌اند که ارباب اسکندر بیک منشی ترکمان صاحب کتاب معروف عالم آرای عباسی که از منابع تاریخ نزدیک به زمان محتشم است به بحث موضوع مطروحه در زمان شاه طهماسب اول صفوی (۹۸۴.م) در باب این که دیگر سرایندگان نباید در مدیح ما (= شاه طهماسب) شعری بسرایند و صله‌ای بخواهند بلکه سرایندگان باید مدایح اهل بیت گویند و صله خود را از ارواح طیبه آن‌ها بطلبند و به ثواب اخروی نایل شوند و بعد، از ما صله خود را بخواهند.

این است عین عبارت صاحب عالم آرای عباسی:<sup>۲</sup>

در آن هنگام در اردوی معلی و ممالک محروسه شاعران سخنور و سخنوران بلاغت گستر بی شمار بودند و در اوایل حال حضرت خاقانی جنت مکانی (= شاه طهماسب اول) را توجه تمام به حال این طبقه بود. چنگاه میرزا شرف جهان [قزوینی] و مولانا حیرتی [کاشانی] از اهم هم‌صحبتان بزم اقدس و معاشران مجلس مقدس بودند و در اواخر ایام حیات که در امر معروف و نهی منکر مبالغه عظیم می‌فرمودند، چون این طبقه علیه را

۱. دیوان صباحی یدگلی، تصحیح حسین پرتو بیضایی به اهتمام عباس کی‌منش (مشفق)، انتشارات زوار،

۱۳۳۸ ش، ص ۱۴۱ - ۱۴۶.

۲. تاریخ عالم آرای عباسی، اسکندر بیک منشی ترکمان، چاپ سنگی، تهران، ۱۳۱۴ ه. ق، ص ۱۲۹.

وسیع المشرب شمرده از صلحا و زمره اتقیا نمی دانستند زیاده التفات به حال ایشان نمی فرمودند و راه گذرانیدن قطعه و قصیده نمی دادند. مولانا محتشم کاشی قصیده‌ای غرا در مدح آن حضرت و قصیده‌ای دیگر در مدح مخدرة زمان، شهزاده پریخان خانم به نظم آورده از کاشان فرستاده بود. به وسیله شهزاده مذکور معروض گشت. شاه جنت مکان فرمودند که من راضی نیستم که شعرا زبان به مدح و ثناء من آلائند. قصاید در شأن حضرت شاه ولایت پناه و ائمه معصومین علیهم السلام بگویند. صله، اول از ارواح مقدسه حضرات و بعد از آن، از ما توقع نمایند. زیرا که به فکر دقیق و معانی بلند و استعاره‌های دور از کار در رشته بلاغت آورده به ملوک نسبت می دهند که به مضمون (از احسن اوست اکذب او) اکثر در موضع خود نیست. اما اگر به حضرات مقدسات نسبت نمایند و شان معانی نشان ایشان بالاتر از آن است و محتمل الوقوع است. غرض که جناب مولانا (= محتشم) صله شعر از جانب اشرف نیافت. چون این خبر به مولانا رسید هفت بند مرحوم ملاحسن کاشی که در شأن حضرت شاه ولایت، سلطان سریر هدایت بود، در رشته نظم کشیده و همان از الهام الهی و دست سخنوران زمان از دامن آن کوتاه، جواب گفته به خدمت فرستاد صله لایق یافت...

از گفته صاحب عالم آرا برمی آید که شاه طهماسب اول صفوی در اواخر ایام حیات در امر به معروف و نهی از منکر مبالغه زیادی می کرده چنین استنباط می شود که باید محتشم ترکیب بند مرثیه خود را بین سالهای ۹۸۰ تا ۹۸۳ ه. ق سروده باشد و حکم مقدم الشعرایی خود را برای شهر کاشان در همین ایام از سوی شاهزاده پریخان خانم دختر شاه طهماسب دریافت کرده باشد، که شرحش گذشت.

صاحب عالم آرا در دنباله مطالب مزبور، در باب این که چه کسانی کار محتشم را پیروی کرده اند و به صلوات و جوایز شاه طهماسب نایل شده اند، می نویسد:

شعراى پایتخت همایون شروع در هفت بندگویی کرده قریب پنجاه شصت هفت بند غزا به تدریج به معرض درآورده شد و همگی به جایزه و صله مفتخر و سرافراز گشتند و من جمله از مشاهیر این طبقه که بعضی در اردوی معلی بودند بعضی دیگر در ممالک، گوی تفوق و رحجان از اقران می ربودند اول مولانا ضمیری اصفهانی است...

مؤلف عالم آرا، بعد از نام وی به اوصاف و فضایل سخن گستری و دانش وی به عنوان سرخیل سخنوران اشاره می کند و حتی سبب تخلصش را که وی به علم رمل و قوف کامل

دارد می‌نویسد ولی بیش از چهار پنج بیت از این شاعر نامدار ضبط نمی‌نماید و سپس به شرح احوال محتشم می‌پردازد.

از این داوری در باب مرتبه سروده شاعران در قالب ترکیب بند - که در رثاء ائمه معصومین (ع) سروده‌اند - چنین برمی‌آید که محتشم به درجه دوم شعری نایل آمده و ضمیری به رتبت اول. از این روست که محتشم از این داوری ناخشنود بوده؛ زیرا از یک سو به مرتبه هنری سروده خود آگاه بوده و از سوی دیگر عظمت شعر محتشم خود گواهی است متقن و مبرا از هر حب و بغض، بدان دلیل که اولاً اسکندر بیک منشی ترکمان در شرح احوال شاعر رتبه اول<sup>۱</sup> در مرثیه حتی یک بیت از مرثیه او را به عنوان شاهد نیاورده در حالی که در ذیل شرح احوال محتشم، چهار بیت از دوازده بند وی را به عنوان شاهد و نمونه آورده است. از پنجاه شصت شاعری که صاحب عالم‌آرای عباسی در باب تتبع هفت‌بند ملاحسن کاشی ذکر کرده ضمناً در تاریخ عالم آرا نه از نام نه از شعرشان یاد شده بجز میر رفیع الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی که اسکندر بیک در ذیل شرح احوال میر رفیع الدین فقط بیت آغازین هفت بندش را نقل کرده است.

در اینجا ذکر این مطلب ضروری است که محتشم در بیت چهاردهم مثنوی شماره ۸ دیوان شیبیه، می‌گوید که صد طایفه در سرودن مرثیه شرکت داشته‌اند که این تعداد شاعر با تعداد ذکر شده در کتاب عالم‌آرا خیلی متفاوت است و ظاهراً گفته محتشم اغراق شاعرانه است. بیت محتشم از مثنوی مذکور این است:

صد طایفه هفت‌بند گفتند و آن دُر به هزار نوع سفتند

به هر حال محتشم در بیت چهل و هفتم قصیده شماره ۶ دیوان شیبیه به صله دریافتی از سوی شاه طهماسب اشاره می‌کند. و یقیناً باید این صله در رابطه با سرودن هفت‌بند

---

۱. از آنجا که محتشم به خلاف در این مسابقه عام رتبه دوم را یافت بغض و کینه‌ای به ضمیری پیدا نمود که در قطعات ششگانه ماده تاریخ مرگ ضمیری به سال ۹۸۷ ه. ق که تحت شماره‌های ۹۴ تا ۹۹ در دیوان ششم محتشم ثبت گردیده این بغض و کینه کاملاً آشکار است. رک. ایضاً مآثر رحیمی ج ۳، ص ۱۳۳۲ و ۱۳۳۳ که ما به اختصار قبلاً آورده‌ایم.



باشد:

رساند مزده به یک بار هاتفی که نوشت      برات جایزه شاه عرب به شاه عجم  
محتشم در ایاتی از همین قصیده از سلف همشهری خود یعنی ملاحسن کاشی آملی به  
عنوان یکی از سرآمدان این فن به نیکی و احترام یاد می‌کند و وی را در ایات زیر - که  
ایات سی و هشتم تا چهل و چهارم است - می‌ستاید:

علی‌الخصوص به سرخیل منقبت گویان      که ریختی در جنت بها ز نوک قلم  
فصیح بلبل خوش‌لهجه کاشی مداح      که بود روضه آمل از او ریاض ارم  
به مدح شاه عدو بندش، از مهارت طبع      چو داد سلسله هفت‌بند دست به هم  
اگر به سرّ خفی بود اگر به وجه جلی      برای او صله‌ها شد ز کلک غیب رقم  
به پیروی من گستاخ هم به رسم قدیم      به حکم شوق نهادم بر آن بساط قدم  
به قدر وسع دُری سفت از تتبع آن      که گر ز من نبدی، قیمتش نبودی کم  
ورش خرد به ترازوی طبع سنجیدی      شدی هرآینه شاهین آن ترازو خم  
در عین این همه احترام که محتشم برای سلف خود قایل است، معذک در شماره ۳  
دیوان شیبیه - که در مدح حضرت علی (ع) است - در ایات پنجاه و پنج و پنجاه و ششم  
ضمن مفاخره، خود را تنها مداح حضرت علی (ع) برمی‌شمارد و بر آن مباهات می‌کند  
ایات مورد نظر چنین است:

من کیم شاها که گویم این زمان در مدح تو  
آنچنانم من که حسان در زمان مصطفی  
این گمان دارم ولی کز دولت مداحیت  
هست نام من علم در خاندان مصطفی

۳. ممدوحین محتشم

الف. شاه طهماسب

شاه طهماسب فرزند ارشد شاه اسماعیل مؤسس سلسله صفوی است. مادرش از

طایفه ترکمانان موصولو بود. تولد وی روز چهارشنبه بیست و ششم شهر ذی حجه الحرام سال نهصد و بیست هجری قمری روی داد و در هنگام مرگ پدرش در شب دوشنبه نوزدهم رجب سال ۹۳۰ ه. ق. ده سال و شش ماه و بیست و سه روز بیشتر از عمرش نمی‌گذشت. در آغاز سلطنت، وی دچار برخورد رقابت آمیز طوایف قزلباش شد. قبایل شاملو و استاجلو و تکلو درهم افتادند و حتی در این منازعات تیری به تاج قزلباش طهماسب اصابت کرد. در این جنگ و نزاع‌های مستمر، استاجلویان به سختی صدمه دیدند ولی طایفه تکلو جمعی از دم تیغ گذشتند و جمعی پراکنده شدند. تاریخ این واقعه را «آفت تکلو» (۹۳۷ ه. ق) گفتند و از این میان اولامه تکلو که روزی از نزدیکان دستگاه سلطنت و فرمان‌روای آذربایجان بود، به عثمانی گریخت و سلطان سلیمان قانونی، سلطان عثمانی و وزیر پر آوازه‌اش ابراهیم پاشا را وادار به جنگ با ایران نمود. این جنگها نزدیک به سی سال طول کشید و چند بار سلطان عثمانی به تبریز آمد ولی سودی نبرد. زیرا طهماسب در سر راه سپاه عثمانی که به مراتب از سپاه ایران به عدت برتر بودند هر چه قنات بود پرکرد، هر چه ده و خانه و آبادانی بود سوزاند و هر جا خوراکی برای انسان و حیوان بود از میان برد تا به دست دشمن نیفتد و این تدبیر بسیار مفید افتاد. زیرا سپاه پر عدد سوار و پیاده ترک، بر اثر فقدان آب و نان و علوفه دچار عسرت و مضیقه شدند و بسیاری از ستوران سپاه بر اثر بی آبی و بی آذوقگی تلف شدند، خاصه آن که سرما نیز به یاری ایرانیان آمد و باعث شد که سلطان عثمانی، هر چند که چندبار به تبریز درآمد نتوانست بماند. و ناچار به بازگشت شد. بالاخره طرفین خسته از جنگ و جدال سی ساله در سال ۹۶۹ ه. ق بر اساس صلحی که در شهر اماسیه برقرار گردید دست از جنگ کشیدند.

از دیگر واقعات زمان طهماسب، آمدن نصیرالدین محمد همایون پادشاه گورکانی هند به ایران بود. این پادشاه که دچار قهر و مکر شیرخان سوری افغانی و گرفتاری مهری برادران غیور خود میرزا عسکری و میرزا کامران و میرزا هندال شده بود، از بد حادثه به طهماسب پناه برد و طهماسب نیز او را گرامی داشت و هر چند با او ستم ظریفی فراوان

روا داشت، ولی سرانجام وی را با کمک نظامی جالب توجهی در برابر دشمنانش یاری داد چنان که همایون توانست بار دیگر بر تخت و تاج موروئی خویش دست یابد. محتشم ماده تاریخ زیبایی در دیدار طهماسب و همایون ساخته: «بوسید کامجوی جهان شاه را رکاب» (۹۵۱ ه. ق)

دیگر از وقایع زمان شاه طهماسب پناه آوردن شاهزاده بایزید عثمانی است به ایران با چهار فرزندش. بایزید در مقام رقابت، با برادر خود سلیم، دست به اقدامات عصیان آمیزی زد که موجب خشم پدرش سلطان سلیمان را فراهم آورد. خاصه آن که رکسانا مادر سلیم زن سوگلی سلیمان در شکست کار بایزید بسیار می کوشید تا مبادا پسرش سلیم از وصول به تخت سلطنت محروم ماند. طهماسب شاهزاده ترک را به مهربانی پذیرفت و بسیار کوشید تا مگر سلیمان را بر سر مهر آورد و بر فرزند عاصی خویش بیخشايد. اما چون سلیمان بر فرزند هرگز مهر نیاورد و بلکه شاه طهماسب را به تجدید جنگ تهدید کرد و در ضمن معلوم شد که بایزید برای به دست آوردن دل پدر در صدد مسموم کردن شاه و گرفتن قزوین است به کمک ده هزار سپاهی همراه خود، طهماسب وی را توقیف کرد و به گماشتگان دولت عثمانی سپرد و آنان نیز بایزید و چهارتن فرزندان او را خفه کردند و اجساد آنان را به آناتولی بردند و تاریخ آن: «پنج کم از زمره عثمانیان» شد (۹۶۹ ه. ق)

از اقدامات طهماسب صفوی، دعوت از علمای شیعه جبل عام و بحرین «احسا» مثل ۲ شیخ عبدالعال کرکی و شیخ لطف الله میسی و دیگران بود به ایران جهت تنظیم و تثبیت مبانی تشیع و توسعه تألیفات و تعلیمات این فرقه به طوری که در اندک زمانی نه تنها حوزه های تدریس و تلقین و تکرار اصول تشیع گسترده و منسجم شد بلکه در زمینه تعالیم شیعی و فقه جعفری در ایران، مراکز متعددی مثل کاشان و اصفهان و شیراز به وجود آمد که حاصل آن علمای پرآوازه تشیع و کتب مهم آنان بود.

طهماسب در شب سه شنبه پانزده صفر سال ۹۸۴ ه. ق. درگذشت. در آن هنگام پنجاه و سه سال و شش ماه و بیست و شش روز سلطنت کرده بود.

نکته دیگری در باب مدت عمر شاه طهماسب در اینجا قابل ذکر است و آن این که شاعر معروف و ماده تاریخ ساز عصر شاه طهماسب یعنی میر رفیع الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی ضمن قطعه زیر که در رثای وی سروده، عمر شاه را شصت و شش به شیوه ای هنرمندانه ضبط کرده است:

شاه شه نشان پادشاه جهان	شهنشاه آفاق طهماسب شاه
شهی کز شرف خسرو هند و روم	به پایش فکندند تاج و کلاه
زحل پاسبان عطارد دبیر	سپهر آستان ملایک سپاه
چه شاهی که بر عدل و احسان او	انوشیروان است و حاتم گواه
زهی ابر رحمت که از فیض او	تر و تازه شد خشک گشته گیاه
چه روشن ضمیری که پر نور شد	ز ذرات او جرم خورشید و ماه
چه گیتی پناهی که بر خاک او	نهادند شاهان دوران جباه
خداوندگاری که کردی قبول	خداوندی او به غیر اله
دریغا که ناگاه در پرده شد	وز آن دودمان جهان شد سیاه
از این فوت ناگاه صد وای وای	در این پرده رفتن هزار آه آه
پی سال تاریخ این واقعه	فلک زد رقم: «فوت گیتی پناه»
نهان کن در او گوهر «شاه» را	که ظاهر شود مدت عمر «شاه» <sup>ق. ۹۸۴ هـ</sup>
چو جان جهان بود معلوم کن	ز «جان» مدت شاهی پادشاه

سراینده در بیت ما قبل مقطع، به گونه ای تعمیم آمیز موضوع را بیان داشته و گفته است اگر گوهر «شاه» را نهان کنیم مدت عمر شاه معلوم خواهد شد. شاعر بتایر تخیل شاعرانه سه نقطه حرف «ش» واژه «شاه» را به دانه های گوهر تشبیه کرده که با پنهان کردن آن، کلمه «ساه» به دست خواهد آمد که آن کلمه به حساب جمل برابر با عدد شصت و شش است. و نیز سراینده در بیت یازدهم به ماده تاریخ واقعه به سال ۹۸۴ پرداخته و در بیت پسین از کلمه «جان» برای مدت سلطنت شاه طهماسب استفاده کرده که از این کلمه نیز به حساب جمل، عدد پنجاه و چهار که همان مدت سلطنت شاه طهماسب است

حاصل می‌گردد.

در باب شاه طهماسب و حوادث و اتفاقات زمان وی رجوع شود به مآخذ مهم و دست اولی چون احسن التواریخ روملو، تذکره شاه طهماسب، تكملة الاخبار عبدی بیك شیرازی، جهان‌نمای قاضی احمد غفاری و خلاصة التواریخ میرمنشی قمی و تاریخ ایلچی خورشاه و کتاب سفرنامه سیاحان ویزی ترجمه دکتر منوچهر امیری و ضمناً شاه طهماسب نوشته دکتر عبدالحسین نوایی.

ب. شاه اسماعیل ثانی

شاه طهماسب روز چهارشنبه پانزدهم صفر سال ۹۸۴/ چهاردهم مه ۱۵۷۶ م. درگذشت و با انقضای سلطنت پنجاه و سه ساله او یا درست‌تر بگوییم پنجاه و سه سال و شش ماه و بیست و شش روزه او، سراسر ایران متشنج شد. بزرگترین فرزند او به نام شاه محمد معروف به خدا بنده تقریباً کور و ناتوان بود و به حکومت شیراز عمری می‌گذراند. پسر دوم او اسماعیل میرزا که برادر تنی شاه محمد بود، از بیست سال پیش، بر اثر ارتکاب به اعمالی که نه در شأن مقام سلطنت صفوی، نه در شأن مرشد کامل بود در زندان به سر می‌برد. در این میان پسر چهارمش سلطان حیدر که همواره در کنار پدر در قزوین بود، به اعتبار آن که شاه طهماسب خطی دایر بر ولایتعهدی و در نتیجه سلطنت ایران بدو داده طالب سلطنت گردید.

در آغاز، آن فرمان مورد توجه قرار گرفت و قرار شد که کار بر حیدر میرزا قرار گیرد. اما پریخان خانم و برادرش سلیمان میرزا که سلطنت حیدر را بر نمی‌تافتند به مخالفت برخاستند و قبایل قزلباش در جانشینی شاه طهماسب دو فرقه شدند. فرقه‌ای به حیدر میرزا گرویدند که بیشتر استاجلویان بودند و شیخاوندیان و جمعی از گرجیان و بقیه شاملویان و روملویان و ذوالقدران و ورساقان و قاجاران و قسمتی از گرجیان جانب اسماعیل میرزای محبوس را گرفتند و در شبی که کشیک حرم شاهی با این جماعت بود، وارد بیوتات سلطنتی شدند و سلطان حیدر میرزا که برای احتراز از خطر، خود را در میان زنان انداخته بود، به راهنمایی پریخان خانم و برادرش سلیمان میرزا به چنگ

مخالفان افتاد و همانجا کشته شد و سرش از بدن جدا گردید. و بدین ترتیب کار سلطنت بر شاهزاده اسماعیل میرزا قرار گرفت. اسماعیل میرزا روز چهار شنبه بیست و هفتم جمادی الاولی سال ۹۸۴ ه. ق بر تخت سلطنت نشست و چون بیست سال در زندان بود و نسبت به همه کس خاصه به برادران خود یعنی پسران شاه طهماسب بدگمان بود، به شرحی که در کتب آمده کلیه اولاد شاه طهماسب را به قتل آورد یا کور کرد و حتی فرزندزادگان وی را به دم شمشیر سپرد و در این میان تنها محمد میرزا و فرزندش عباس میرزا نجات یافتند و نجات آنان به معجزه شبیه تر بود.

توضیح آن که وی علیقلی خان شاملو را مأمور حکومت خراسان کرد و ضمناً مأموریت قتل شاهزاده عباس میرزا را نیز به وی واگذار نمود. اما سردار شاملو بدین امر راضی نبود و در حرکت به جانب خراسان تعلل فراوان کرد و چون ماه رمضان فرا رسید، به بهانه حرمت این ماه، از کشتن عباس میرزا خودداری کرد و پس از انقضای رمضان، و حلول عید صیام، باز یکی دو روز به مفاصله گذراند که خبر مرگ شاه اسماعیل ثانی رسید شهریار صفوی غازی بیگ ذوالقدر را هم به شیراز فرستاد تا سلطان محمد را تحت نظر بگیرد که او نیز با مرگ شاه اسماعیل ثانی از مرگ رهایی یافت.

در ماه رجب سال ۹۸۵ ه. ق شاه اسماعیل ثانی صاحب پسری شد و بنابر تفأل به دیوان حافظ، وی را ابوالقوارس شجاع الدین محمد خواند. اما عمر شاه اسماعیل و عمر سلطنتش کوتاه بود و روز سیزدهم رمضان سال ۹۸۵ ه. ق درگذشت.

شرح مرگ وی مفصلاً در کتب تاریخ آمده و مجملاً این که شب سیزدهم ماه رمضان همراه رفیق مطلوب خود حسن حلواچی اوغلی، به پرسه زنی در کوچه ها و محلات قزوین پرداخته و فلونیای فراوان مصرف کرده و در حین مصرف حلواچی اوغلی او را متوجه ساخته بود که فلونیا در قوطی سر به مهر نیست و دست خورده است. ولی شاه صفوی در حال مستی و نشأت تریاک، به این گفته اعتنایی نکرده از آن معجون فلونیا خورد و به حلواچی اوغلی هم خوراند و هر دو مست و لایعقل به خانه درآمده در یک اتاق خفتند و صبحگاهان رجال دولت به انتظار آن که مرشد کامل از خواب برخیزد و به

دربار آید، ساعتها بلا تکلیف مانده و جرأت نکرده بودند که در اطاق را بزنند و بگشایند تا این که احساس پیشامد ناگواری ایشان را واداشت که در اطاق را بشکنند. آنچه در اطاق دیدند سخت هولناک بود، شاه صفوی جان داده و افتاده بود و حسن حلواچی اوغلی نیم نفسی داشت. بزرگان دولت از او پرسیدند و او به زحمت زیاد شرح پرسیه زنی شبانه و صرف فلونیا و دست خوردگی معجون را بیان کرد و درگذشت و اهل معنی دریافتند که دستی پنهان محفظة فلونیا را باز کرده و به زهر آلوده. گمانها به پریخان خانم و دایی وی شمخال خان چرکس می‌رفت ولی کسی جرأت دم برآوردن نیافت. خاصه آن که رفتار خشونت‌آمیز وی با دیگران و کشتن جوانان بی‌گناه صفوی و از همه بدتر تظاهر به تسنن و برکشیدن میرمخدوم شریفی که به تسنن شهرت داشت جایی برای دلسوزی نسبت به وی و تحقیق در مرگش که آرزوی همگان بود باقی نگذاشت و کارها دوباره بر پریخان خانم قرار گرفت و مهمات مملکت به دست او افتاد و او با دایی خود شمخال سلطان چرکس امور کشور را به صورتی که می‌خواستند انجام می‌دادند تا این که شاه محمد خدابنده به قزوین رسید و شمخال سلطان را به دست اصلاں بیگ افشار و پریخان خانم را به دست خلیل سلطان افشار حاکم کوه‌گیلویه از میان برداشت و ضمناً پسر شیر خواره شاه اسماعیل دوم و نیز لله او، به دستور شاه‌نو، به دم شمشیر سپرده شدند، اما دختر شاه اسماعیل ثانی به نام صفیه سلطان بیگم ملقب به شاهزاده خانم به عقد ازدواج سید خلیل‌الله پسر سید محمد غیاث الدین میر میران درآمد.

#### ج. شاه محمد خدابنده

شاه محمد معروف به خدابنده فرزند شاه طهماسب اول و ارشد اولاد اوست. تولد وی در شب سه‌شنبه جمادی الاولی سال ۹۳۸ ه. ق روی داد و تاریخ ولادت او را «فرزند شاه طهماسب اول محمد آمد» یافتند. مادرش سلطانم نام داشت که دختر موسی سلطان موصلوی ترکمان بود، از امرای بایندری و به عبارت دیگر آق‌قویونلو.

وی اول بار در سال ۹۴۳ از طرف پدر به حکومت خراسان منصوب شد و در آن هنگام شش سال بیش نداشت. ولی طبق رسم زمان محمدخان شرف الدین اوغلی

تکلو لله وی امور خراسان را تمشیت می‌بخشید. چند سال این شاهزاده در خراسان اسماً فرمان‌روا بود و آمدن همایون در همین سالهای دوره اول اقامت او در خراسان (هرات) بود تا این‌که شاه طهماسب او را به قزوین فراخواند و حکومت خراسان را به شاهزاده اسماعیل میرزا برادر تنی وی تفویض داشت. اما اسماعیل میرزا بر اثر گفتار و رفتار زشت خویش چندان در هرات ماندنی نشد و شاه صفوی او را از هرات احضار کرد و به قلعه قهقهه فرستاد و بار دیگر سلطان محمد میرزا را به خراسان روانه داشت. در طی اقامت دوم در هرات بود که وی دچار بیماری چشم شد و بر اثر بدقلقی و خیره سری ناشی از لوسی و نتری چندان در معالجه طفره رفت و سهل انگاری کرد که به گفته اسکندر بیک ترکمان او را «نقص تمام در باصره پدید آمد» و به عبارت دیگر به مرز کوری رسید و در همین حال با لله خود شاهقلی خان یکان چنان اختلاف نظر یافت که شاه صفوی او را از هرات خواسته روانه شیراز کرد. در آن هنگام چهل و شش ساله بود. وقتی شاه طهماسب مرد، جمعی از طوایف قزلباش طرفدار سلطنت حیدر میرزا شدند و جمعی جانب اسماعیل میرزا را که نزدیک بیست سال در قلعه قهقهه زندان بود گرفتند. اما بر اثر نفوذ پریخان خانم دختر شاه طهماسب که جانب اسماعیل میرزا را گرفته بود، طرفداران اسماعیل میرزا در این هنگامه غالب شدند و سلطان حیدر میرزا که به لباس زنانه درآمده بود تا از معرکه بگریزد به وسیله پریخان خانم شناخته شد و بلافاصله به قتل رسید و کار سلطنت بر اسماعیل میرزا قرار گرفت.

اسماعیل میرزا که پس از کشتن برادران و برادرزادگان و پسر عمویان خود، در اندیشه کشتن سلطان محمد میرزا در شیراز و پسرش عباس میرزا در هرات بود، دستور قتل هردو، پدر و پسر را صادر کرد ولی چنان که گفتم هم در آن ماه رمضان شاه اسماعیل دوم درگذشت و سلطان محمد نه تنها به قتل نرسید بلکه نامزد مقام سلطنت شناخته شد و روز جمعه بیست و پنجم رمضان سال ۹۸۵ بر تخت نشست و جمعه بعد یعنی «جمعه دوم شوال روی به قزوین نهاد» و در رسیدن به قزوین (سه شنبه سوم ذی الحجه) دستور توقیف پریخان خانم را صادر کرد و سپس دستور داد تا شاه شجاع فرزند شاه اسماعیل



ثانی را که طفلی شیرخوار بود بکشند و لله او را نیز به قتل برسانند و چنین کردند و با این اقدامات امر سلطنت بر او مسلم گردید و از این روی مناصب کشوری و لشکری را به فرزندان و مقربان خود تقسیم نمود.

حمزه میرزا مقام ولیعهدی یافت و میرزا سلمان به سمت وزارت کل برگزیده شد و صدارت به میرشمس الدین محمد خبیصی تعلق گرفت زیرا سالها پیش سلطان محمد را به سلطنت نوید داده بود. خان احمد خان نیز صاحب ایالت و دارایی گیلان و لقب ارجمند «اخوت» شد.

برای استمالت سپاه و جلب قلوب قزلباشان نیز شاه نو دست به بذل و بخشش گشود اما این بخشش چنان دیوانه وار و اسراف آمیز بود که در انتظار دور و نزدیک نشان ناتوانی و ترس شاه و طمع و حرص پایان ناپذیر وزیر تلقی شد و به همین جهت فساد و تباهی و رشاء و ارتشاء بر جامعه غالب گردید و به تعبیر اسکندر بیک ترکمان:

«نواب سکندرشان هیچ روزی نبود که ده بیست خلعت به مردم مجهول (= بی اصل و نسب) نمی داد. قورچیان حکام را که اکثرده سال و بلکه بیشتر مواجب نیافته بودند حکم شد که مواجب سنوات دهند. همه روزه زر نقد از خزانه عامره صندوق صندوق آورده دامن دامن به قورچیان می دادند. ابواب منافع بر ارباب مناصب دیوان گشوده گشت و شیوه ارتشاء رواج گرفت. طوایف قزلباش به حمایت ریش سفیدان اویماقات اراده های مخالف پیش گرفته وزرا و ارکان دولت را به رشوه تسلی ساخته آنچه اراده می کردند پیش می بردند».

حق با اسکندر بیک ترکمان منشی بود. زیرا این قبایل سخت لجام گسیخته بودند و تنها از رئیس قبیله خود اطاعت می کردند و فرمان شاه را وقتی نمی نهادند و سران قبایل هم به هیچ وجه به شاه و مملکت و مردم نمی اندیشیدند و تنها در اندیشه افزایش نفوذ و به تبع افزایش قدرت و ثروت خود بودند و دیدیم که اولامه تکلو سلطان عثمانی و وزیرش را به حمله به ایران رهنمون شد. در چنین شرایطی مردی نیرومند و شجاع و قاطع می بایست که آنان را مهار کند و به تازیانه ادب یا به تیغ سیاست آنان را در کمند آرد. اما سلطان محمد خدا بنده نیمه کور ناتوان تر از آن بود که چنین دیوانی را در شیشه

کند خاصه آن که زنی داشت بلند پرواز و قدرت طلب و تندگو و سخت کش که به قول اسکندر بیک منشی «هیچ مهمی بی امر و اشاره علیه او فیصل نمی یافت» و بیچاره سلطان محمد در برابر او قدرت اظهار نظر نداشت زیرا که آن بانو سخت درشت گوی و خودپسند و مغرور بود و در برابر خود هیچ کس را شایسته حرمت و صاحب احترام نمی دید و به هر کس هر چه می خواست می گفت و به هر کس هر چه دستور می داد می بایست اجرا شود. چنان که به دستور او بود که خان احمد خان از زندان رهایی یافت و باز به دستور او بود که غازی بیک ذوالقدر بعد از آن که عفو شده و منصب ایشک آقاسی باشی گری یعنی ریاست دربار یافته بود، به زندان قلعه استخر افتاد و همانجا کارش به پایان رسید.

چنین بود که بین امرای قزلباش و مادر شاه چندان شکر آب شد که کار به کینه و نفرت و دشمنی کشید. تا آنجا که امرای قزلباش او را به معاشقه با عادل گرای خان تاتار که در جنگ اسیر افتاده بود متهم کردند و بعد از آن که مهد علیا هم جوابهای «عتاب آمیز و وحشت انگیز» بر زبان آورد، سران قزلباش وارد حرم شاهی شدند و مهد علیا و مادرش را که پیرزنی فرتوت بود کشتند و اموال او را به تاراج بردند و هر جا مازندرانی دیدند به دم شمشیر سپردند.

ضعف جسمانی و ناتوانی روحی سلطان محمد باعث شد که از هر طرف کشور ایران با خطر مواجه شود. نخست محمد جلال خان اوزبک پسر دین محمد خان به ایران حمله برد که خوشبختانه در جنگ با مرتضی قلی خان پرناک کشته شد و از آن پس عثمانیان عهد و قرار اماسیه را زیر پانهادند و به ایران حمله کردند و بهانه امر نیز طغیان مردی بود به نام ابوبکر از بقایای شروان شاهان که برای رسیدن به قدرت از پادشاه عثمانی مدد خواست و او نیز مصطفی پاشا لله خود را با صد هزار سپاهی به شروان فرستاد (۲۶ صفر ۹۸۶/۵ مه ۱۵۷۸) و ضمناً به محمد گرای خان تاتار، از خانان قرم (کریمه) نامه نوشت که به ایران حمله کنند و هر چند حمزه میرزا ولیعهد شجاعانه با دشمن جنگید ولی ترکان نواحی گرجستان و شروان و شهرهای دیگر را تصرف کردند و از سر قزلباشان دو منار

برآوردند و علت شکست قزلباشان در این جنگها یکی عدم اطاعت آنان از ولیعهد و فرمانده قوای مسلح بود و دیگر اختلافات و رقابتها و مناقشتها و منافستهای اویماق قزلباش با یکدیگر. حوادث غرب ایران و حمله ترکان عثمانی و ضعف دربار صفوی موجب شد که سران قزلباش در خراسان نیز سر از اطاعت شاه ناتوان بپیچند و عباس میرزا را به سلطنت بردارند. اما مهد علیا با این تصمیم مخالف بود و با فرستادن پیکری از سران قزلباش خواستار شد که عباس میرزا را به قزوین بازفرستند. اما علیقلی خان شاملو و مرشد قلی خان استاجلو به نامه و پیام قطعاً با حرکت عباس میرزا مخالفت کردند و در این میان خبر قتل مهد علیا منتشر شد.

سلطان محمد برای تثبیت قدرت سلطنت خود عازم خراسان شد. کسی که بیش از همه او را به عزیمت به خراسان تشویق می کرد، میرزا سلمان جابری وزیر بود که دخترش را به حمزه میرزا داده و در دستگاه سلطنت صفوی نفوذ فراوان یافته بود. سلطان محمد در موقع برداشت محصول روی به خراسان نهاد. علیقلی خان در پشت حصار هرات به مخالفت ایستاد و مرشد قلی خان در قلعه تربت منتظر حوادث نشست (سال ۹۹۵) و محاصره شش ماه طول کشید و بعد از آن هم که مرشد قلی خان اظهار اطاعتی کرد، میرزا سلمان شاه را به جنگ با علیقلی خان تشویق نمود و علیقلی خان در این جنگ شکست خورد و عده زیادی از استاجلویان و شاملویان کشته شدند و جمعی هم که زنده دستگیر شدند به سعی و تأکید میرزا سلمان و بر خلاف نظر امرای قزلباش کشته شدند. این جنگ چون در محلی به نام تیرپلی صورت گرفت به همین نام شهرت یافت. با تمام این احوال شاهزاده عباس میرزا به دست سپاه شاه و ایادی میرزا سلمان نیفتاد و او خود را به هرات رساند و علیقلی خان هم به هرات گریخت و حصارى شد. میرزا سلمان بسیار کوشید تا شهر را تصرف کند و چون نتوانست، امرای قزلباش را به طرفداری عباس میرزا متهم کرد و از شماتت و سرزنش آنان چیزی فرو نگذاشت. امرای قزلباش این توهینها و تحقیرها را برنمی تافتند خاصه آن که اساساً دخالت وی را در امور نظامی بر خلاف مصلحت و سنت می شمردند. زیرا که بر طبق سنن معمول، فرماندهی

نظامی خاص قزلباشان بود و میرزا سلمان که تاجیک (غیر ترک) بود حق دخالت در چنین مسایلی نداشت و تنها می‌بایست به امور دفتری و اداری بپردازد. از این لحاظ قزلباشان درصدد قتل او برآمدند. اما میرزا سلمان بدون آن که بدین مسائل بیندیشد، چون دخترش در حباله نکاح حمزه میرزا ولیعهد بود، می‌کوشید که با کشتن چند تن از سران قزلباش، راه را برای یکه تازی خود هموار کند. ولی رازش از پرده بیرون افتاد و امرای قزلباش که بهانه خوبی برای اظهار مخالفت یافته بودند شکایت به شاه و ولیعهد بردند و آن دو نیز که از جاه‌طلبی‌ها و خودسریهای میرزا سلمان به ستوده آمده بودند، وزیر را به دست قزلباشان سپردند و ایشان نیز او و فرزندانش را زندانی کردند و بعد از آن که اموالش را گرفتند او را به قتل آوردند.

محاصره هرات یک ماه دیگر بی نتیجه به طول انجامید تا این که خبر هجوم ترکان عثمانی به سرحدات غرب شایع شد و امرای دولت صلاح در آشتی دیدند و قرار شد که خطبه سلطنت به نام شاه و حمزه میرزا و حکومت خراسان به نام عباس میرزا باشد. اردوی شاهی در جمادی الاولی سال ۹۹۱ از پشت دیوار هرات به عراق بازگشت.

دولت عثمانی فرهاد پاشا را مأمور حمله به ایران کرد و به ابراهیم خان سفیر ایران که در استانبول بود پیغام داد که قبول مصالحه، مشروط بدان است که هر جا پای سرباز ترک رسیده باشد از آن سلطان عثمانی باشد. امرای قزلباش این پیشنهاد را رد کردند و ترکان عثمانی بر ایروان و شروان دست یافتند (نوزدهم ربیع الثانی ۹۹۱ / دوازدهم مه ۱۵۸۳). شاه صفوی در ۹۹۲ روی به آذربایجان نهاد. اما نافرمانی قزلباشان موجب شد که در سال ۹۹۳، عثمان پاشا سردار ترک باز به سرحدات ایران حمله ور شود. بعد از بهار و تابستان که شاه و شاهزاده سرگرم باده و ساده بودند، خبر آمدن سپاه ترک منتشر شد. عثمان پاشا روی به تبریز نهاد. روز سه شنبه بیست و هفتم ۹۹۳ ه. ق. تبریز به دست ترکان افتاد. سپاه ترک در آغاز روی خوش به مردم شهر نشان دادند، اما بعد از چهل روز که حصاری ساختند و آن را به آذوقه و مهمات و اسلحه پرکردند، به جان مردم افتادند و زنان و کودکان را به اسارت گرفتند و شهر را غارت کردند. در این میان شجاعت حمزه

میرزا در رأس سپاه موجب شد که دوبار سپاه عثمانی با شکست روبرو شود. اما کمی سپاه و عدم انضباط قزلباشان مانع از آن شد که از این پیشرفت نتیجه‌ای حاصل آید. وقتی سپاهیان ترک از تبریز رفتند، شاه و ولیعهد به تبریز بازآمدند اما شهر ویران شده و اجساد کشتگان در کوچه‌ها و خانه‌ها و بازار افتاده بود. شاه و ولیعهد بسیار کوشیدند که مگر قلعه ترکان را تصرف کنند ولی بی انضباطی قزلباشان و دشمنی آنان با یکدیگر موجب شد که جمعی از قزلباشان کشته شوند و توپ بزرگشان به دست دشمن افتد.

در این هنگام امرای تکللو و ترکمان که از کشته شدن امیرخان ترکمان به فرمان حمزه میرزا نگران و مضطرب بودند لشکری عظیم فراهم آوردند و روی به تبریز نهادند و به شهر درآمده طهماسب میرزای ده ساله پسرشاه را ربودند و به جانب عراق رفتند تا وی را به پادشاهی بردارند و چون تصور می‌رفت که سلطان محمد از این امر باخبر بوده، بین شاه و ولیعهد هم شکرآب شد. حمزه میرزا که دفع این گروه را از محاصره قلعه ترکان لازم‌تر می‌دید به سوی آنان حمله برد. آنان در قزوین طهماسب میرزا را به شاهی برداشتند و سران شورشی مقامات عالیه را بین خود تقسیم کردند. اما حمزه میرزا در ده فرسخی صابین قلعه سلطانیه آن قوم را به سختی درهم شکست و طهماسب میرزا را به قلعه الموت فرستاد. پس از این پیروزی، حمزه میرزا با ده هزار سپاهی روی به قلعه تبریز نهاد و فرهاد پاشا، که می‌دانست حمزه میرزا به فتح قلعه خواهد آمد، پیشتر به تبریز آمد و پادگان ترک را مستحکم ساخت و چنین بود که حمزه میرزا در فتح قلعه توفیق نیافت. فرهاد پاشا در روزهای توقف در تبریز باز پیشنهاد صلح کرد و حمزه میرزا که بدعهدی قزلباشان را دیده بود، علی‌رغم نظر امرای قزلباش، به قاصد روی خوش نشان داد و قبول مصالحه کرد به شرط آن که ترکان، تبریز را به ایران برگردانند و فرهاد پاشا در جواب پیغام داد که اگر یکی از شاهزادگان صفوی را به دربار عثمانی گسیل کند، امکان دارد که سلطان ولایت تبریز را بدو واگذارد. حمزه میرزا این پیشنهاد را پذیرفت و قرار شد که حیدر میرزا پسرش، قبل از آن که سال بعد دوباره سپاه ترک به آذربایجان آید، به دربار عثمانی رود. ولیعهد که بدین امر راضی شده بود تصمیم گرفت که به عراق رود و

یراق و وسایل حرکت و پیشکش تهیه کند. ضمناً در اصفهان به کارهای ایالت فارس و کرمان و یزد که حکامش از آمدن به آذربایجان خود داری کرده بودند رسیدگی نماید. بدین قصد از گنجه کوچ کرد و در محلی به نام ایوشحه فرود آمد. ولی در این محل، در شب بیست و چهارم ذی الحجه ۹۹۴، در پایان یک شب باده نوشی، هنگامی که به منزل بازگشت بردست دلاکی به نام خداویردی به قتل آمد. درباره قتل وی مطالبی در تواریخ آمده است. ولی به نظر می‌رسد که تحریک سران قزلباش، خداویردی را بر این کار واداشته. زیرا سران قزلباش می‌دانستند که شاهزاده در صدد مهار کردن آنان است.

پس از این واقعه، با این که شاه قصد تعیین ولیعهد نداشت و نمی‌خواست شاهزاده دیگری را در امر سلطنت دخالت دهد، بنابر اصرار امرای قزلباش، ابوطالب میرزا را که طفلی خردسال بود ولایت‌عهدی داد و به دست خود تاج بر سر او نهاد (محرم سال ۹۹۵ هـ. ق) و خنجر و کمر و شمشیر مرصع بر میانش بست.

اما در خراسان، مرشد قلی خان استاجلو به شرحی که در کتب آمده بر مشهد و باخرز و خواف مستولی شد و برادر خود را نزد علیقلی خان شاملو فرستاد و ضمن اظهار اطاعت خواست که علیقلی خان به مشهد رود و با هم در رکاب عباس میرزا سراسر خراسان را تصرف نمایند. اما بزرگان شاملو، بر اساس دشمنی‌های قبیله‌ای از این کار مانع شدند و علیقلی خان در اندیشه کشتن حریف، مرشد قلی خان را به هرات دعوت کرد و مرشد قلی خان به هرات رفت. ولی بر توطئه خیانت‌آمیز علیقلی خان واقف شده با هوشیاری خود را از هرات بیرون انداخته به مشهد بازگشت. علیقلی خان به قصد سرکوبی مرشد قلی خان رفت ولی در ناحیه سوسفید شکست خورد و عباس میرزا به دست مرشد قلی خان افتاد و مرشد قلی خان در آغاز سال ۹۹۴، در کوه سنگین مشهد، مجلس تاج‌گذاری آراست و شاه عباس را بر تخت سلطنت نشاند و سکه و خطبه به نام او کرد و خود بر مسند وکالت و للگی تکیه زد و کارها را به دست گرفت و از آن پس کلیه کسانی که مورد سرزنش یا سوءظن دربار صفوی قرار گرفته بودند، روی به عباس میرزا آوردند و خود را «عباسی» نامیدند.

در این روزها که خبر کشته شدن حمزه میرزا به خراسان رسید، اوزبکان نیز به خراسان حمله آوردند. زیرا علیقلی خان پس از شکست در مقابل مرشد سلطان در التهاب گرفتن انتقام، از اوزبکان استمداد کرد. اما همین که عبدالله خان اوزبک به قصد تصرف خراسان حرکت کرد، علیقلی خان که صوفی صافی دلی بود و هرگز بر همکاری با دشمن، به قصد تسلیم وطن دل نمی نهاد، در هرات به دفاع نشست.

مرشد قلی خان که اوزبکان را در پشت سر می دید، نامه ای از جانب عباس میرزا متضمن مراتب اخلاص به توسط عاشور آقا به نزد شاه محمد خدا بنده فرستاد. اما امرای دربار صفوی که آمدن عباس میرزا را مانع سودطلبی و قدرت جویی خود می دیدند، عاشور آقا را به خفت تمام بازگردانیدند و مرشد قلی خان که دیگر قدرت ماندن در مشهد نداشت دل به دریا زد و روی به عراق نهاد و با استفاده از مرگ مرتضی قلی خان پرناک که در دامغان اقامت داشت با پانصد ششصد نفر از مشهد خود را به دامغان و سمنان رساند و کس به قزوین فرستاد و مردم و اعیان شهر را به استقبال فراخواند. امرای قزلباش مایل به متابعت نبودند ولی مردم شهر از سپاهی و رعیت به استقبال شتافتند و عباس میرزا روزدهم ذی القعد سال ۹۹۶ وارد قزوین شد و امرای دولت صفوی و طرفداران ابوطالب میرزا، چون با هم در مقام نفاق بودند، در برابر این اقدام نه تنها کاری از پیش نبردند بلکه تک تک و پنهان از یکدیگر به قزوین رفتند و مرشد قلی خان هم به آسانی بر آنان دست یافت و آنان را محترمانه بازداشت کرد. اردوی شاه محمد در چهار فرسخی قزوین بود ولی دیگر کسی در اردو نمانده بود حتی میرآخور و جلوداری که اسب برای شاه و ولیعهد حاضر کند. هنگام بامداد، میرزا شاه ولی وزیر مرشد قلی خان و جمعی از امرا به استقبال سلطان محمد و ابوطالب میرزا رفتند و آنان را به شهر درآوردند. پادشاه از دیدار پسر شادمانی کرد و خود را از سلطنت خلع نمود و «فرق فرقدسای همایون اعلی را به تاج وهاج شاهی» آراست و از آن لحظه شاه عباس خوانده شد و فردای آن روز به دستور شاه نو، «خوانین ابوطالب میرزایی» یعنی کسانی که ابوطالب میرزا را به ولایتعهدی برداشته بودند، به عنوان قصاص «خون برادر سعید

شهید» تماماً به قتل رسیدند و ابوطالب میرزا چون دیگر شاهزادگان صفوی نخست در الموت و سپس در قلعه ورامین و قلعه طبرک اصفهان محبوس بود و در همین زندان طبرک بود که مثل سایر برادران و شاهزادگان به دستور شاه عباس کور شد و باردیگر به الموت منتقل شد و چندان در آن زندان به سر برد تا در سال ۱۰۲۹ روی در نقاب خاک کشید.

شاه محمد خدابنده نخست با فرزندان خود در قلعه ورامین بود تا این که شاه عباس در سال ۹۹۷ بر حال وی بخشود و او را از آن قلعه فراخواند و خود او را استقبال کرد و در رکاب وی به شهر درآمد. ولی چندی بعد بار دیگر مورد خشم و سوء ظن پسر تاجدار خویش واقع شد، زیرا وی با همه کوری و ناتوانی، دل از سلطنت نمی‌توانست کند. لذا پس از آمدن به قزوین این اندیشه را در میان صوفیان پراکند که با وجود پدر سلطنت پسر خلاف صوفی‌گری است. اما شاه عباس به زودی متوجه شد و توطئه را با سرعت و فاطمیت در هم شکست (۹۹۸ ه. ق.) و سه تن از صوفیان را کشت و پدر را با سوء ظنی شدید تحت نظر گرفت به طوری که تا سال ۱۰۰۴ که عمرش به سر آمد، بدون اجازه شاه جوان، نمی‌توانست از حرمسرا خارج شود.

اسکندر بیک علت مرگ وی را «بیماری منجر به اسهال» نوشته و ظاهراً شهرت مسموم شدن وی نیز وجود داشته. جسد او را نخست در مزار شاهزاده حسین قزوین دفن کردند و سپس به عتبات عالیات بردند.

وی مردی با ذوق و سخندان بود و به قول صادقی کتابدار، در مجمع الخواص، در فن نقاشی و آداب شعرو اصطلاحات موسیقی مهارت و اطلاع تمام داشت. اسکندر بیک ترکمان نیز درباره او نوشته که گاهی به نظم اشعار زبان گشوده «فهمی» تخلص می‌کرد، «هزل و مطایبه و شکفته طبعی شیوه و شعارش بود و رقوم اندوه و ملال بر صحیفه خیال کمتر نگاشتی».

برای اطلاعات بیشتر رجوع شود به احسن التواریخ (صفویه)؛ عالم آرای عباسی اسکندر بیگ منشی، خلاصة التواریخ قاضی احمد قمی؛ تاریخ شاه عباس از ملاجلال منجم؛



مجمع‌الخواص صادقی بیک کتابدار و زندگانی شاه عباس اول از نصرالله فلسفی و شاه عباس، ج ۱، از دکتر عبدالحسین نوایی.

#### د. پریخان خانم

شاه طهماسب در هنگام مرگ فرزندان فراوان بر جای گذاشت من جمله هفت دختر به نام‌های پریخان خانم خواهر سلطان سلیمان میرزا، و فاطمه سلطان خانم خواهر سلطان محمود میرزا و خانش خانم خواهر امامقلی میرزا و مریم خانم که بعد از مرگ پدر همسر خان احمدخان گیلانی شد و آنا خانم که در حباله نکاح علیقلی خان شاملو حاکم هرات درآمد و شهربانو خانم که نامزد مسیب خان تكلو شد و خدیجه سلطان خانم که زن جمشیدخان حاکم فومن گردید. این ترتیب که در تواریخ صفوی آمده ظاهراً بر حسب سال تولد بوده و ظاهراً در این ترتیب پریخان خانم نخستین دختر وی بوده.

تولد وی در ۹۵۳ بوده و برادرش سلطان سلیمان میرزا ده سال پس از وی دیده به جهان گشوده. مادر این دو شاهزاده سلطان آغا خانم بود، خواهر شمسال خان چرکس و دور نیست که نام آن زن در آغاز نامی چرکسی بوده و پس از ورود به حرم سلطانی به نامی عربی نامیده شده. در هر حال وی در حرم شاهانه دختری آورده به نام پریخان خانم که موضوع سخن ماست.

شاه طهماسب در سال ۹۶۴ هـ ق دو دختر خود را یعنی همین پریخان خانم و دختر دیگر خود گوهر سلطان خانم را به عقد دو تن از برادر زادگان خود سلطان بدیع الزمان میرزا و سلطان ابراهیم میرزا در آورد و اندکی بعد سلطان ابراهیم میرزا عروس خود را به خانه برد، ولی پریخان خانم همچنان نامزد سلطان بدیع الزمان میرزا بود.

شاه صفوی در پانزده صفر ۹۸۴ درگذشت و دربار صفوی به هم برآمد و اویماقات طوایف هفت‌گانه قزلباش بر سر تعیین جانشین شاه طهماسب صفوی در یکدیگر آویختند. جمعی طرفدار سلطان حیدر میرزا شدند که جوانی زیبا و رعنا بود و همیشه در ملازمت پدر خویش بود و جمعی هواخواه سلطان اسماعیل میرزا شدند که مردی شجاع

ولی تندخوی و سنگدل و سیه کاره بود و شاه طهماسب او را بیست سال در قلعه قهقهه زندانی کرده بود. در این میان پریخان خانم جانب اسماعیل را گرفت و به تحریک وی، طرفداران اسماعیل بر رقیبان پیروز شدند و سلطان حیدر قصد فرار داشت که پریخان خانم او را در میان زنان حرم شناخت و به دست افراد قزلباش مهاجم داد و آنان در دم آن شاهزاده را کشتند و سرش از تن جدا کردند و امر سلطنت بر اسماعیل میرزا مسلم گردید.

اما شاهزاده اسماعیل میرزا که بر تخت نشست آن چنان که پریخان خانم توقع داشت حق خدمت خواهر جاه طلب خود را رعایت نکرد. پریخان خانم خود را در سلطنت شاه جدید سهم می دانست. زیرا اگر دسایس وی نبود و او سلطان حیدر را به دست هواخواهان اسماعیل میرزا نداده بود، چه بسا که کار از لونی دیگر شده بود. ولی اسماعیل میرزا هم خواهر توطئه گر و بلند پرواز خود را می شناخت که جز به قبضه کردن تمام امور کشوری نمی اندیشید. از آن گذشته، شاه جدید کلیه شاهزادگان صفوی را از برادران خود گرفته تا برادر زادگان به دم تیغ سپرده بود منجمله سلطان سلیمان میرزا و سلطان بدیع الزمان میرزا را که اولی برادر تنی پریخان خانم بود و آن دیگر شوهر وی. سلیمان میرزا در هنگام مرگ تنها بیست و سه سال داشت. جالب توجه این که شاه اسماعیل سلیمان میرزا را به دست دایی خود شاهزاده یعنی شمخال سلطان سپرده و اندکی بعد مصطفی میرزا برادر دیگر خود را نیز نزد شمخال خان فرستاده بود که خواهر زاده خود و برادرش مصطفی میرزای هیجده ساله را به قتل رساند و آن مرد پست نهاد خواهرزاده خود را به قتل آورد.

بدیهی است که کشتن این بی گناهان، آن هم به این رذالت و قساوت که دایی را به قتل خواهرزاده وادار سازند، در اختلاف نظر بین اسماعیل میرزا و پریخان خانم بی اثر نبوده است. چنان که وقتی شاه اسماعیل ثانی به صورت مرموزی درگذشت، نظر بعضی از کنجکاوان به پریخان خانم معطوف شد. باری پس از این واقعه قرعه سلطنت به نام شاه محمد خدابنده پسر شاه طهماسب و برادر نیمه کور شاه اسماعیل افتاد. اما او در شیراز

بود و چیزی نمانده بود که به دستور شاه اسماعیل ثانی او نیز به دم تیغ سپرده آید. تا رسیدن شاه جدید، دربار صفوی به امر و اشاره پریخان خانم می چرخید و اعیان شهر و بزرگان دولت چشم بر دست و گوش به فرمان آن زن توطئه گر و سنگدل ولی هوشمند و بلند نظر بودند و تنها از این میان میرزا سلمان وزیر متوجه بود که دور پریخان خانم به سر آمده و روزهای پایانی قدرت بلکه ایام حیات او فرارسیده و به همین جهت پریخان خانم را خام کرده به صد ترفند خود را به شیراز انداخت و از مخدوم پیشین برید و در کنار سلطان محمد و زن وی ملقب به «مهد علیا»، همه کاره شد.

آنچه میرزا سلمان را بدین خیانت یا مصلحت واداشت این که وی به خوبی می دانست که مهد علیا نیز همچون پریخان خانم در ماخلولای سروری است و آرزوی آن دارد که همه کارها را در دست گیرد به خصوص که سلطان محمد نیمه کور و ناتوان و سست رأی است و خواه ناخواه اوست که به نام شوهرش کارها را قبضه خواهد کرد. خواجه سلمان به خوبی می دانست که کهر کم از کبود نیست و مهد علیا نه در قدرت طلبی و بلندپروازی و سودای ریاست از پریخان خانم کمتر است نه در قساوت و سختگیری و سخت کشی و طبیعی است که این دو در اقلیمی نگنجند و هرگز یکدیگر را برتابند و در این میان مهد علیا برنده است که شوهرش پادشاه صفوی و سلطان قانونی و مرشد کامل است. ضمناً میرزا سلمان بدین نکته نیز وقوف داشت که پریخان خانم همواره در خواهر شوهر خود به چشم تفرعن نگریسته و او را هرگز به حساب نیاورده و اعتنایی نکرده است. باری هر چه بود، سلطان محمد خدابنده به قزوین رسید. همه بزرگان دربار و اعیان شهر به استقبال رفتند و پریخان خانم نیز که در آغاز، اعلام مخالفت کرده و به مقابله برخاسته بود، باشکوه تمام به استقبال برادر خویش رفت. مهد علیا باز شرط ادب به جای آورد و خواهر شوهر خود را سخت محترم داشت ولی پریخان خانم بدو اعتنایی نکرد و او را چنان که می شایست حرمت نهاد و چنین بود که سلطان صفوی دستور داد تا خلیل خان افشار آن شاهزاده خانم جاه طلب مغرور و متکبر را توقیف کند و به خانه خود برده تا دستور بعد نگه دارد. دستور بعد هم خیلی به زودی صادر شد که خلیل خان کار

پریخان خانم را پایان دهد و او نیز آن زن را خفه کرد و شاه صفوی اموال و اثاث و دار و ندار پریخان خانم را به پاداش نیکو خدمتی به خلیل خان بخشید. جسد وی را در شاهزاده حسین قزوین دفن کردند ولی مادر سلیمان میرزا و پریخان خانم با موافقت شاه جدید آنان را به مشهد برده دفن نمود (خلاصة التواریخ، ص ۶۷۲)

پریخان خانم در تاریخ ادب ایران اهمیت فراوان دارد. وی از شاعران و ادیبان حمایت می‌کرد. فرمانی از او درباب مقدم الشعرایی کاشان در دست است که نمودار درک او در شناخت شعر و مقام شاعر است. جمعی از ادبا به نام او کتاب تألیف کرده‌اند. میرزا احمد منشی قمی می‌نویسد که او زنی خیره نیکو کار بوده «و مدد او به سادات و سایر مسلمانان» می‌رسید. رک. احسن التواریخ روملو (صفویه)، عالم آرای عباسی، اسکندر بیک منشی، خلاصة التواریخ قاضی احمد قمی.

#### ه. شاه عباس

شاه عباس پنجمین پادشاه صفوی است، هر چند که محتشم از او به عنوان «سابع» یعنی هفتمین یاد کرده و لابد یا از سلطان جنید و شیخ حیدر شروع کرده یا حیدر میرزا و حمزه میرزا را نیز جزو سلاطین آورده. وی شب دوشنبه غره ماه رمضان سال ۹۷۸ ه. ق. از بطن خیر النساء خانم از سادات مرعشی مازندران در حرم شاه محمد خدابنده در هرات چشم به جهان گشود. وقتی شاه قلی سلطان یکان تولد وی را به شاه طهماسب رسانید و از جانب شاه محمد خدابنده خواهان نامی برای وی شد، شاه طهماسب نام وی را عباس گذاشت. زیرا آن روز که این خبر بدو رسیده بود، بی‌اختیار این بیت را می‌خواند و تکرار می‌کرد که:

عباس علی است شاه غازی      سر دفتر لشکر حجازی

تاریخ تولدش را «پادشه هفت اقلیم» یافته‌اند و پیداست که این ماده تاریخ بعدها ساخته شده است. وقتی به دستور شاه طهماسب قرار شد که شاه محمد به عنوان حکومت به شیراز رود و حمزه میرزا به عنوان فرمانروای خراسان در هرات بماند، مهد علیا، مادر

شاهزاده، عنوان کرد که چون حمزه میرزا به سن تمیز رسیده و به پدر و مادر خود انس گرفته همراه پدر و مادر خود به شیراز رود و شاهزاده عباس میرزا که هنوز شیرخوار است در هرات بماند. شاه طهماسب پذیرفت و بدین ترتیب عباس میرزا هنوز دو ساله نشده بود که عنوان حکومت یافت (۹۸۰ ه. ق)

در دوران سلطنت شاه اسماعیل ثانی، جان این شاهزاده به خطر افتاد اما به نحوی معجزه آسا نجات یافت و بعدها تحت نظر علیقلی خان شاملو که لله او بود بزرگ شد و به نحوی که در شرح حال سلطان محمد خدابنده پدرش آمده در خراسان، زیر نظر مرشد قلی خان تاجگذاری کرد و همراه مرشد قلی خان به قزوین رفت و بر تخت سلطنت نشست و اندکی بعد مرشد قلی خان را که دچار غرور و گستاخی شده بود، به قتل آورد و خود بالاستقلال بر اریکه سلطنت تکیه زد و در مدت چهل و دو سال که پادشاهی او طول کشید کشور ایران به اوج اعتلا و استقلال رسید و هم در زمینه سیاسی و نظامی مورد توجه دوست و دشمن قرار گرفت هم در مسائل اقتصادی و روابط دیپلماتیک به خوبی درخشید، هم از لحاظ توسعه علم و هنر کشور ایران به منتهای وسعت و قدرت رسید و او در سراسر این روزگار با پنجه‌ای پولادین معاندین داخلی و دشمنان خارجی را در هم کوفت و البته در این راه که خالی از قساوت و سختگیری و سخت کشی نبود، عده زیادی از مخالفان حتی چند تن از فرزندان خود را یا کور کرد یا به دم شمشیر سپرد.

وی نوروز سال ۱۰۳۷ را که مقارن با سیزده رجب بود، در قصبه اشرف که امروز بهشهر خوانده می شود برگزار کرد و چون آوازه درافتاده بود که ترکان عثمانی به فرماندهی خسرو پاشا به سوی ارز روم در حرکت اند، از ترس آن که مبدا موراوگرچی با کمک سردار ترک در مرزهای ایران در نواحی گرجستان فتنه‌ای بر پا نماید، به قزوین آمد و دستور داد که سپاه ایران در چمن سلطانیه جمع آمده به سرداری عیسی خان قورچی آماده خدمت باشد تا به هر طرف که لازم آید روی آورند.

در این روزها شاه عباس بر اثر عفونت هوا و گرمای مازندران دچار بیماری بود و

تب‌های سوزان عارض او می‌شد که قطع می‌شد و باز بر اثر پرهیز نکردن شاه از خوردن غذا و نوشیدن شراب باز می‌گشت. چنان‌که پس از تمشیت امور، باز عازم مازندران شد در حالی که اطبا آب و هوای مازندران را برای مزاج او مناسب نمی‌دانستند. بنابراین پذیرفت که دوازده منزل فاصله را بیست و چهار روز طی کند. ولی بعد از خروج از قزوین، به شوق رسیدن به مازندران راه را نه روزه پیمود و در مازندران هم در شکار و غذا افراط کرد و بالتیجه دچار بیماری اسهال شد و شب پنج‌شنبه بیست و چهارم جمادی الاولی سنه ۱۰۳۸ هنگام طلوع صبح درگذشت. بزرگان دولت جنازه او را بر دوش گرفته روی به اصفهان نهادند و در کاشان جنازه را در مزار امام زاده حبیب بن موسی (ع) به امانت گذاشتند تا بعد به یکی از اماکن مشرفه منتقل شود. ولی ظاهراً انتقالی صورت نگرفته و جسد در همان محل دفن شده زیرا اسکندر بیک در شرح وقایع سال دوم شاه صفی می‌نویسد:

چون به دارالمؤمنین کاشان رسیدند، به زیارت مدفن شریف حضرت گیتی ستانی (شاه عباس) مشرف گشته جهت ترویج روح آن حضرت به ختمات کلام حضرت ملک علام و اطعام فقرا و مساکین و خیرات و تصدقات اقدام فرمودند (ذیل عالم آرای عباسی ص ۳۱)

رضا قلی خان هدایت نیز در ذیل روضة الصفا می‌نویسد:

چون به کاشان رسیدند فرع اکبر به ظهور آمد. شهریان جمله به استقبال آمدند. شیون‌ها کردند. نعش را در پشت مشهد مدفن امامزاده حبیب بن موسی به امانت دادند و بنی عم را به بنی عم سپردند.»

امروز در گوشه آن مزار، سنگ سماق سیاه و ساده و در عین حال مجللی است که مردم کاشان آن سنگ را سنگ گور شاه عباس اول می‌دانند. این گور نه ضریحی دارد نه بارگاهی. فقط شمعدان کوچکی دارد تا کسی شمعی در میان آن برافروزد. ولی روزگاری شکوهی داشته و تلاوت قرآن مستمری و کشیک مداومی، اسکندر بیگ منشی می‌نویسد:

حافظان خوش الحان تعیین فرمودند که شبانه روز به نوبه و کشیک، دوازده نفر، به تلاوت کلام مجید ربانی مواظبت و مداومت می‌نموده باشند که هیچ وقتی از روز و شب خالی از تلاوت حفاظ نبوده باشد و همیشه بر سر مرقد مطهر بخور کرده از اول شام تا بام

شمعدان‌ها افروخته دارند و جهت اطعام حفاظ و خدمه مزار کثیر الانوار و فقرا و مساکین اقسام حلاوه و اطعمه الوان و مایحتاج سرانجام داده مهدی قلی بیگ ولد محمدخان زیاد اوغلی قاجار را که از میرزاده‌های طایفه مذکور و صوفیان و صوفی‌زادگان این دودمان است با چند نفر دیگر به انجام خدمات تربت مقدس نور تعیین نمود. (عالم آرای عباسی، ج ۲، ص ۱۰۷۹).

این نکته شایان تذکار است که محتشم سلطنت شاه عباس را در روزهای آخر عمر خود درک کرده و آخرین مدح او درباره شاه عباس و ورود اوست به قزوین و تاجگذاری وی که در سال ۹۹۶ روی داده و محتشم خود در این سال روی در نقاب خاک کشیده و بدین جهت از تفصیل در باره سلطنت شاه عباس و شرح وقایع روزگار نسبتاً طولانی سلطنت وی خودداری کردیم خاصه آن که وقایع روزگار او در کتبی چون عالم آرای عباسی و خلاصة التواریخ قاضی احمد قمی و تاریخ شاه عباس ملاجلال یزدی و شرح خصوصیات روحی و ذوقی و فکری شاه عباس نیز به تفصیل در کتاب نفیس شادروان نصرالله فلسفی به نام زندگانی شاه عباس اول در پنج مجلد آمده است.

#### و. حمزه میرزا

در باره حمزه میرزا پیشتر مطالبی آورده‌ایم. تولد وی در ربیع الاولی سال ۹۷۶ ه. ق روی داد و پس از تولد عباس میرزا وقتی صحبت اعزام فرزندی از پادشاه صفوی به هرات تختگاه سلاطین تیموری پیش آمد، مهد علیا که بر جان و دل شاه کور ناتوان تسلطی تمام داشت به عنوان این که حمزه میرزا به سنی رسیده که پدر و مادر خویش را می‌شناسد و به آنان انس گرفته و پدر و مادر نیز بدو شیفته و مأنوس شده‌اند، عباس میرزا را به حکومت خراسان فرستاد.

ولیعهد جوان می‌خواست که در ارتش ایران و ساختار قبیله‌ای آن اصلاحاتی نماید ولی چون خیالات او مانع ترکتازیه‌ها و قدرت‌طلبی‌های سران قبایل بود، همواره با مخالفت آنان مواجه بود و حتی در همان زمان که سلطنت صفوی و کشور ایران در خطر تهدید سپاه ترک بود، باز هم این امرای قزلباش از تحریک و مخالفت دست برنداشتند و

از این گذشته سپاهی به دشمنی با حمزه میرزا ترتیب دادند و خواستند که طهماسب میرزا یکی دیگر از پسران شاه محمد را بر تخت شاهی بنشانند تا سلطنت به نام او شود و کارهای کشور به کام آنان. از جمله این سران شورشی یکی ولی خان تکلو بود که دختر امیرخان ترکمان را به زنی داشت و دیگری محمدخان ترکمان حاکم کاشان که معزول شده بود و مسیب خان تکلو پسر محمد خان تکلو شرف‌الدین اوغلی که پسرخاله شاه محمد بود و امت خان ذوالقدر بیگلریگی فارس که به عراق احضار شده بود تا حمزه میرزا را یاری دهد ولی با دشمنان همدستان شد.

به شرحی که ذکر شد در نزدیک صابین قلعه سلطانیه سپاه ولیعهد به دشمنان رسید. در این جنگ شاهزاده در ابتدا شکست خورد و سپاهش متفرق شدند ولی چندان شجاعانه پای فشرد که فراریان بازگشتند و در نتیجه جنگ به سود وی پایان یافت. در این محاربه که تنها شجاعت حمزه میرزا سرنوشت جنگ را رقم زد، ولی خان تکلو کشته شد و امت خان گریخت و در حین گریز کشته شد و محمدخان و مسیب خان دستگیر شدند ولی حمزه میرزا که نذر کرده بود، در صورت پیروزی دست به خون مخالفین نیالاید آنان را نکشت و نزد علیقلی خان استاجلو و اسماعیل قلی خان شاملو فرستاد تا تحت نظر قرار گیرند.

در جنگ با ترکان عثمانی نیز، رشادت و شجاعت حمزه میرزا راه گشا بود. به نوشته هامر پور گشتال آلمانی مؤلف تاریخ مفصل دولت عثمانی، حمزه میرزا پس از سقوط تبریز برسی هزار سرباز ترک که در شنب غازان بودند حمله آورد و بیست هزار از ایشان را کشت و بار دوم در نزدیک تبریز با بیست و هشت هزار سوار به ترکان حمله برد و قسمتی از توپخانه ایشان را گرفت و هجده هزار شتر به غنیمت برد و بیست هزار سوار دشمن را به دم شمشیر سپرد. و مؤلف عالم آرای عباسی نیز می نویسد که در جنگ با عثمانیان «تا چهارده روز درع و خفتان را از تن بیرون نکرد».

با این همه رشادت، وی به مناسبت عدم همکاری قزلباش و جنگ و ستیز قبیله ای آنان با یکدیگر و عدم اطاعت آنان از پادشاه صفوی، حمزه میرزا کاری از پیش نبرد و



شهر تبریز به دست ترکان عثمانی افتاد و آنان شهر را به جاروب غارت رفتند. اسکندر بیگ منشی می‌نویسد:

راقم حروف در اردوی معلی بود. روزی که به شهر درآمد طرفه شهری به نظر درآمد. جمیع خانه‌ها که به طلا و لاجورد ترین یافته بود خراب شده، درها و پنجره‌های نقاشی کنده شده و به جای هیمه سوخته بود. درختان باغ‌ها و باغچه‌ها قطع شده از چندین هزار خانه دلنشین، یک خانه که استعداد نشیمن یکی از اواسط الناس را داشته باشد سالم نمانده اجساد قتیلان تبریزی همچنان در کوچه‌ها و بیوت و بازار افتاده (عالم آرای عباسی، چاپ ایرج افشار به اختصار، ج ۱، ص ۲۱۶).

اما از حق نباید گذشت که این جوان دلاور سخت سرگرم باده و مفتون و مسحور جوانان ساده بود. چنان که در هنگامی که عثمان پاشا سردار ترک روی به مرزهای این کشور نهاده بود، وی هر روزه بساط عیش و نوش گسترده می‌داشت و با آهنگر پسری از مردم اصفهان بنام علی بیگ که به «شیطان» شهرت یافته بود نرد عشق می‌پرداخت. شرح اشعار ترکی و فارسی که ظریفان در باره شیطان سرودند در عالم آرای عباسی (ج ۱، ص ۳۰۶) و روضة الصفاى ناصری آمده. در کشته شدن حمزه میرزا نیز رد پای این باده نوشی و ساده بازی را می‌توان یافت. خداوردی دلاک - که قاتل وی بود - از کودکی با وی مصاحبت داشت و خداوردی به رضا قلی اینانلو «که از ساده رخان صاحب جمال بود» عشقی وافر داشت و چون حمزه میرزا به شوخی و جدی سخنانی می‌گفت و مطالبی کنایت آمیز بر زبان می‌راند، خداوردی به گمان آن که شاهزاده را نیز به جانب منظور وی نظری است او را به قتل آورد. در این که سران قزلباش در این کار دست داشته‌اند، سخنی نیست. اما دور نمی‌نماید که آنان برای از بین بردن شاهزاده از این مسائل خصوصی سود جسته باشند. کسانی که در این جنایت مقصر شناخته شدند یکی اسماعیل قلی خان شاملو بود معروف به اسمی خان و دیگری علی قلی خان استاجلو که حمزه میرزا آنان را برکشیده بود. ولی آنان با ناسپاسی تمام، با دشمنان شاهزاده یعنی محمدخان ترکمان و مسیب خان که بدیشان سپرده شده بودند همدستان شدند و شاهزاده را از میان برداشتند. زیرا این دو سردار که یکی از شاملویان بود و دیگری از استاجلویان، به

مناسبت قضایای خراسان احساس می‌کردند که شاهزاده با شاملویان و استاجلویان نظر مساعدی نخواهد داشت و چه بسا که ممکن است شاهزاده به قتل ایشان فرمان دهد.

#### ز. حیدر میرزا

شاه طهماسب در طول حیات خود، از زنان متعدد، صاحب دوازده پسر شد و هفت دختر. و جالب توجه آن که از این فرزندان تنها دو تن یعنی اسماعیل میرزا و محمد میرزا از بطن زنی از ترکمانان موصول بودند و بقیه همه از زنان گرجی. وقتی شاه طهماسب در شب پانزدهم صفر ۹۸۴ ه. ق. درگذشت سه فرزندش در کودکی مرده بودند و از او نه پسر باقی بود. اما نام دو تن از آنان برای جانشینی شاه بر زبانها بود یکی حیدر میرزا که همواره در کنار پدر بود و نوشته‌اند که وصیتی از پدر خویش در دست داشته که در آن سلطنت بدو تفویض شده بود و دیگری اسماعیل میرزا که از بیست سال پیش در قلعه قهقهه زندانی بود و پدرش شاه طهماسب که اعمال و اقوال او را منافی آبرو و شرف ارشاد و شأن و حیثیت سلطنت می‌دانست او را به زندان فرستاده بود.

سلطان حیدر میرزا تصور می‌کرد که وصیت پدر سلطنت وی را تضمین خواهد کرد خاصه آن که طایفه استاجلو و جمعی از گرجیان از وی پشتیبانی خواهند کرد. اما طوایف افشار و روملو و بیات و قاجار و ورساق، در شب کشیک خود، در دولخانه را بستند و از سران طایفه خود کسب تکلیف کردند و چون شایعه آمدن استاجلویان برای بردن شاهزاده و نشان دادن او بر تخت سلطنت بر سر زبانها افتاد، مخالفین به صراحت بیان داشتند که اسماعیل میرزا در این هنگام که مملکت در آشوب است و بیم خطر هجوم ترکان عثمانی می‌رود، برای احراز مقام سلطنت شایسته‌تر است. به نظر چنین می‌آید که در این میان از داخل حرم شاهی نیز دسایسی در کار بود و وقایع بعدی به خوبی کینه‌ورزی پریخان خانم و سلیمان میرزا خواهرزادگان شمخال خان چرکس را با حیدر میرزا نشان می‌دهد. در هر حال به شرحی که مفصلاً در کتب تاریخ آمده مخالفین چیره شده به باغچه حرم درآمدند و افراد سلیمان میرزا و شمخال سلطان در جستجوی

سلطان حیدر برآمدند و او که از ترس خود را «در میان خواتین» افکنده و تغییر لباس داده بود، به وسیله «شمخال سلطان و غلامان شاهزاده سلطان سلیمان و به قولی به خیانت پریخان خانم» شناسایی شد و روز چهارشنبه چهاردهم صفر، او را فی المجلس کشتند و به گفته قاضی احمد قمی مؤلف خلاصه التواریخ:

«شاهزاده بی مروت سلیمان میرزا که از خواهر شمخال به وجود آمده فرمود که زیر جامه از بدن همچو نستر آن شاهزاده بی گناه بیرون آوردند و در حین تردد، پا بر سینه آن یگانه می نهاد که خون بیرون می آمد.»<sup>۱</sup>

آخر روز پنجشنبه هفدهم، شاهزاده سلطان ابراهیم میرزا به دولخانه آمده علما را حاضر ساخت و تجهیز و تکفین شاه غفران پناه نمود. وی را در حجره‌ای از شربت‌خانه به امانت دفن کردند و شاهزاده سلطان حیدر را نیز غسل داده چهار نفر از بیل‌داران برداشته در آستانه... امامزاده حسین (ع) بردند که سادات آنجا هر جا که خواهند وی را دفن کنند.

این نکته شایان ذکر است که ارشد اولاد شاه طهماسب، سلطان محمد خدابنده بود و بعد اسمعیل میرزا برادر تنی او و سوم مراد میرزا که در کودکی مرده بود و چهارم سلطان سلیمان میرزا و پنجم سلطان حیدر و شاید این ترتیب با کینه سلیمان میرزا بی ارتباط نباشد. تولد وی در شب جمعه سیزدهم ذی قعدة سنه ۹۶۳ در قزوین بود و در هنگام مرگ بیست سال و سه ماه و سه روز داشت. نوشته‌اند که وی همواره روزهای دوشنبه و پنج‌شنبه روزه بود و هرگز نماز صبح وی قضا نشده بود.

بسی برنیامد که همه پسران شاه طهماسب من جمله سلیمان میرزا کشته یا کور شدند و شاه اسماعیل ثانی نیز در ۹۸۵ درگذشت و سلطان محمد خدابنده بر تخت نشست و پریخان خانم و شمخال سلطان نیز کشته شدند و زنان شاه طهماسب من جمله سلطان زاده خانم مادر حیدر میرزا و سلطان آغا خانم مادر سلیمان میرزا و پریخان خانم اجازه یافتند که اجساد فرزندانشان را به مشهد مقدس برند و دفن کنند.

۱. خلاصه التواریخ میر منشی قمی.

یک دو روزی پیش و پس شد و رنه از دور سپهر  
بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت

### ح. میرزا سلمان جابری

وی اصلاً از مردم اصفهان بود و نسبت به جابر بن عبدالله انصاری از صحابه پیغمبر گرامی اسلام می‌رساند. جابر بن عبدالله از کسانی بود که در جنگ بدر و هیجده غزوه دیگر، در کنار پیغمبر اکرم شمشیر زده و در جنگ صفین در رکاب مولی الموالی با دشمنان خاندان عترت و طهارت جنگیده بود و وی از جمله هفتاد نفری بود که در ليله العقبه در خانه عبدالمطلب هم پیمان شدند که در دفاع از نبی اکرم تا پای جان همراهی کنند و نوشته‌اند که او نخستین کسی بود که در روز اربعین شهادت حضرت سیدالشهدا حسین بن علی (ع) به زیارت قبر مطهر آن حضرت مشرف شد و به تعبیری دیگر نخستین زائر مزار سیدالشهدا بود.

میرزا سلمان در روزگار شاه طهماسب، در مناصب مختلف، روزگار پر نشیب و فرازی گذرانده و تجربه‌ها اندوخته بود که چگونه با سلاطین مستبد و امرای خشن و مغرور قزلباش رفتار کند و چگونه از تنگناهای سیاسی بگذرد. کما این که وقتی شاه طهماسب درگذشت و پریخان خانم به حمایت از اسماعیل میرزا برخاست و تا رسیدن اسماعیل میرزا به قزوین و جلوس بر تخت سلطنت جمله الملک و یکه‌تاز شد، میرزا سلمان به حيله و تزویر خود را از قزوین به شیراز افکند و «من حیث الاستقلال رکن السلطنه و اعتمادالدوله گشته» شروع در فیصل مهمات ملک نمود. وی که ناتوانی سلطان محمد و قدرت طلبی همسرش خیرالنسا خانم را متوجه شده بود، جانب مهد علیا را گرفت و حتی دختر خود را نیز در حباله نکاح حمزه میرزا ولیعهد درآورد و از راه وصلت با بزرگان در کلیه امور کشوری و لشکری مملکت دخیل و سهم شد. بدیهی است که نفوذ روز افزون وی موجب عدم رضایت سران قزلباش بود. زیرا وی مانع درازدستی‌های سران اویماقات شده و راه مداخل را بر ایشان بسته بود و با دخالت در امور نظامی و

فرماندهی سپاه، قدرت سران قبایل را محدود کرده بود. سران سرکش طوایف قزلباش این گونه امور را برنمی‌تافتند خاصه آن که او ایرانی و به اصطلاح تاجیک بود و امور نظامی، خاص سران طوایف «قزلباشیه» بود. تا آن روزگار هیچ تاجیکی جرأت نکرده بود که حریم قدرت سران اویماقات قزلباشیه را بشکند و به امرای قزلباشیه امر و نهی کند. اما میرزا سلمان با پیشرفت‌های روز افزون چنان دچار غرور شده و بطر جاه و مقام، چندان او را از راه به‌در برده بود که نه تنها بدین مسائل نمی‌اندیشید و سران قزلباش را به چیزی نمی‌گرفت، بلکه در آرزوی سلطنت قریب الوقوع داماد خود، درصدد طرح نقشه‌ای برآمده بود که چند تن از سران قزلباش را از میان بردارد که دیگر منازعی نداشته باشد. اما این راز از پرده برون افتاد و سران قزلباش دادخواهی نزد شاه و ولیعهد بردند و شاه و شاهزاده نیز که از بلند پروازیه‌ها و قدرت‌طلبی‌های میرزا سلمان دل خوشی نداشتند وی را به دست قزلباشان سپردند و ایشان نیز او را با دو پسرش به زندان فرستادند و پس از آن که او را مجبور به دادن اموال فراوان و املاک خود نمودند او را به قتل رساندند و حمزه میرزا را نیز وادار کردند تا دختر میرزا سلمان را طلاق گوید.

میرزا سلمان مردی ادیب و شاعر و سخنور بود. نوشته‌اند که همان‌گونه که سخن می‌گفت سخنانش را به نظم بر می‌گرداند. قتل میرزا سلمان در سال ۹۹۱ داد. از وی دو پسر ماند به نامهای میرزا عبدالله و میرزا نظام الملک که به شیراز فرستاده شدند یا به قولی به هند گریختند. برای توضیحات بیشتر رجوع شود به احسن‌التواریخ روملو قسمت صفویه و عالم‌آرای عباسی، ج ۱ و خلاصة‌التواریخ میرزا احمد قمی و زندگانی شاه عباس اول نصرالله فلسفی و تاریخ اصفهان و ری از حاجی میرزا حسن جابری انصاری (ص ۱۸۵).

#### ط. خلیل بیک ولد شمخال خان چرکس

شمخال خان چرکس از متنفذین طایفه خود و از درباریان طراز اول دربار شاه طهماسب است. خواهر وی در حباله نکاح شاه صفوی بود و از بطن آن بانو، پریخان خانم و سلیمان میرزا متولد شدند و می‌دانیم که یک دختر شمخال خان نیز همسر مظفر

سلطان فومنی بود که نخست دختر شاه طهماسب را در خانه داشت و چون آن زن درگذشت مظفر سلطان دختر شمخال خان را به زنی گرفت و از او صاحب پسری شد به نام محمود خان.

اما شمخال خان پسری داشت به نام خلیل بیگ که ظاهراً چندان وضع سیاسی و درباری والایی نداشته و در خلاصة التواریخ - که برخلاف نامش مفصل‌ترین مطالب را متضمن است - جز یکی دو بار از او یاد نشده یک بار در ضمن جنگ‌های گیلان با خان احمد خان گیلانی که ظاهراً خلیل بیگ، در آن عملیات نظامی، سمت صاحب‌منصبی و افسری داشته و بار دیگر در ذیل حوادث مربوط به محمد قلی میرزا گرجی به شرح ذیل: محمد قلی میرزا ولد عیسی خان گرجی که از اعظم سلاطین گرجستان بود... در میانه قزلباش نشو و نما یافته بود و در ایام سادگی و نهایت خوبی و رعنایی منظور نظر شاهزاده کامیاب [حمزه میرزا] شده همواره آفتاب مثال همراه و ملازم آن تیر اختر برج سلطنت و جلال بود... در شب یک‌شنبه بیست و چهارم شهر ذی‌قعدة الحرام سنه ثلث و تسعین و تسعمائه (۹۹۳ هـ. ق) در شب تار همراه شاهزاده کامکار که به قلعه‌گیری و لوازم آن و مراسم سیاه ساختن در دارالسلطنه تبریز اقدام داشتند، از پشت بام مسجد نصریه که در صاحب آباد تبریز است افتاده شربت فناچشید و سلطان خلیل بیگ ولد شمخال سلطان چوکس که از نیازمندان او بود، نعش او را برداشته به قصد آن که به مشهد مقدس رضیه رضویه برده دفن نماید متوجه دارالسلطنه قزوین گشت.<sup>۱</sup>

منظور مؤلف خلاصة التواریخ از کلمه «نیازمندان» چندان روشن نیست. اما این که در دستگاه محمد قلی میرزا بوده و محمد قلی میرزا هم منظور نظر میرزا بوده و حمزه میرزا هم که جان خود را در راه زیارویان بر کف دست گرفته بود می‌توان دلیل ارادت محتشم را به وی دانست خاصه آن که مسلماً وی مانند عمه خود که زن شاه صفوی بود و خواهر خود که جای دختر شاه را در مشکوی مظفر سلطان گرفته بود، رویی زیبا و قامتی رعنا داشته و محتشم نیز هر کجا روی خوش و موی نکویی می‌دید دل و دین از کف می‌داد و معتقد روی خوب و معتکف کوی محبوب بود و جلال الوهیت را در آئینه جمال می‌دید

که بدان خواهیم پرداخت.

باری اگر از خلیل بیگ خبری چندان نداریم، از شمخال خان بی خبر نیستیم. وی برادر زن شاه طهماسب بود و شاه از بطن خواهر وی دو فرزند داشت، یکی پریخان خانم و دیگری سلیمان میرزا. وقتی سلطنت بر شاه اسماعیل ثانی قرار گرفت و کشتار فرزندان و فرزندزادگان شاه طهماسب آغاز گردید، شاه صفوی کشتن سلیمان میرزا را بر عهده شمخال سلطان گذارد و به تعبیری دیگر دایی را مأمور قتل خواهرزاده کرد و آن مرد نیز از ترس جان یا به امید حفظ مال و خان و مان این رذالت را پذیرفت و به قساوت تمام سلیمان میرزا سی ساله و مصطفی میرزا هجده ساله را - که قتل او را نیز شاه اسماعیل از شمخال خان خواستار شده بود - کشت و روزکی چند جان و مال خود را در برابر جنایتی ننگین حفظ کرد. اما در همیشه به یک پاشنه نمی‌گردد. اندکی بعد شاه اسماعیل ثانی به نحوی مشکوک درگذشت و تا شاه جدید یعنی سلطان محمد خدا بنده به قزوین برسد، پریخان خانم باز کیا بیا شد و شمخال سلطان دایی او نیز جملة الملک بود، تا خبر نزدیک شدن شاه جدید همه جا پیچید، و شمخال خان که هنوز سر مست روزهای یکه‌تازی بود و پریخان خانم که تاب دیدار زن برادر و تحمل کبر و رعونت وی را نداشت، در اندیشه عصیان افتادند و خانه‌های پریخان خانم را چون حصاری محکم ساختند و عده‌ای را نیز به قول حسن بیک روملو از «اویاش و قلاش بدمعاش» به دور خود جمع آوردند و پیغام صلح‌آمیز سلطان محمد را نیز نادیده گرفتند. اما سلطان صفوی همچنان روی به قزوین نهاد و این امر موجب وحشت دایی و خواهرزاده شد. چنان‌که شمخال خان گریخته به ده سبزی کار به پناه امیر اصلان بیک افشار رفت و خان افشار هم فرصت خوش خدمتی از دست نداده به دستور مرشد کامل سر شمخال سلطان را بریده «به درگاه عالم پناه» آورد و پریخان خانم نیز به استقبال برادر آمد. ولی چون باز هم نسبت به زن برادر، یعنی مهد علیا خیر النسا خانم، بی مهری و بی اعتنائی کرد، به دستور شاه توقیف شد و همان روز به قتل رسید. (احسن التواریخ روملو، عالم آرای عباسی، خلاصة التواریخ میرمنشی قمی.)

### ی. محمد خان ترکمان

در روزگار سلطنت شاه محمد خدابنده که از ۹۸۵ تا ۹۹۶ طول کشید ایران صحنه مناقشات قبایل قزلباش با یکدیگر و عرصه مخالفت سران قزلباش با دستگاه دولت صفوی بود. قبایل قزلباش که شاه را سخت ناتوان می‌دیدند، از وی چندان اطاعت نمی‌کردند و به مناسبت مسائلی که پیش آمده بود، من جمله وجود عباس میرزا در خراسان، عملاً طوایف قزلباش به دو دسته مشخص تقسیم شده بود: شاملویان و استاجلویان در خراسان جولان می‌دادند و طوایف ترکمان و تکلو در قزوین و دیگر نقاط ایران یک‌تازی می‌کردند. اینان، بنابر خوی و سنت قبیله‌ای، بیشتر به رئیس قبیله خود حرمت می‌گذاشتند تا شاه و به همین جهت هم میزان اطاعت سران و خوانین قبایل، نسبت به شاه، متناسب با شمار افراد و قدرت قبیله بود. بدین معنی که هر قدر شاه نیرومندتر بود، سران قبایل بیشتر حساب می‌بردند و عرض اطاعت به شاه می‌کردند و افراد قبیله نیز تاسی به رئیس و بزرگ طایفه نموده پای شاه صفوی را می‌بوسیدند و فرمانش را بر دیده می‌نهادند. اما اگر شاه کودک یا فردی ناتوان بود، هر یک از سران قبایل در صدد بودند که آن کودک یا آن ناتوان را در اختیار خویش گیرند تا به نام او و به کام خویش امور کشور را در دست داشته باشند، چنان که وقتی شاه طهماسب به جای پدر نشست، چون کودکی ده یا یازده ساله بود سران قبایل درهم افتادند و سعی کردند که شاه را برابیند و در یکی از این درگیریهای قبیله‌ای حتی تیری به تاج قزلباش شاه طهماسب خورد که شرحش در کتبی چون احسن التواریخ روملو به تفصیل آمده.

در روزگار شاه محمد نیز سران قبایل هر یک در پی آن بودند که شاهزاده‌ای را در اختیار گیرند و او را تقویت کنند تا سلطنت بر او مقرر شود و آنان بتوانند به نام شاه و به کام خویش به ظلم و تعدی نسبت به دیگران و کسب مال و ثروت و جاه و مرتبت پردازند، چنان که میان علیقلی خان شاملو و مرشد قلی خان استاجلو، بر سر تصاحب عباس میرزا، جنگها رفت و در قزوین نیز سران قبایل نخست دور حمزه میرزا جمع شدند و چون حمزه میرزا متوجه خیالات آنان شد با او به نبرد برخاستند و طهماسب میرزا را به



سلطنت برداشتند و چون حمزه میرزا آنان را به قهر و غلبه سرکوب کرد، توطئه قتل وی را ترتیب دادند و ابوطالب میرزا را آلت دست قرار دادند و در این راه از هیچ رذالتی خودداری نکردند چنان که خیرالنسا خانم مهد علیا مادر و مادر بزرگ عباس میرزا (شاه عباس) را در حضور شاه محمد کشتند و میرزا سلمان وزیر را در برابر چشمان شاه و ولیعهد دستگیر کردند و اموالش را به یغما بردند و بعد او را به قتل رساندند.

یکی از این سران ستیزه جوی گستاخ و متجاوز همین محمدخان ترکمان است. وی از خویشان امیرخان موصولی ترکمان بود. جد امیرخان از سرداران آق قوینلو بود که به شاه اسماعیل مؤسس سلسله صفویه پیوست و عهده دار حکومت خراسان شد. شرح زندگانی او در احسن التواریخ روملو و حیب السیر خواند میر و عالم آرای عباسی اسکندر منشی ترکمان و خلاصة التواریخ قاضی احمد قمی به تفصیل آمده. این امیرخان دوم خود از جمله امرای سرکش روزگار شاه محمد خدابنده بود که حتی به امر شاه گردن نمی نهاد و در خلاصة التواریخ وصف ثروت و مکنّت و شرح وسعت و عظمت و نقاست خانه او آمده تا این که او به امر حمزه میرزا کشته شد و کشته شدن او هم موجب شورش تکلویان و ترکمانان من جمله همین محمد خان گردید.

باری هنگامی که شاه محمد خدابنده به قزوین رسید و اسماعیل میرزاییان سرکوب شدند، امرای تازه به جای آنان برگزیده شدند و خلاصه مشاغل تقسیم شد و در این تقسیم «کاشان را به محمد سلطان ترکمان داده او را به منصب خانی و سمت مصاحبت سرافراز گردانیدند». (خلاصة التواریخ، ص ۶۶۴)

این تقسیم مناصب مسلماً زیر نظر مهد علیا خیرالنسا خانم همسر شاه محمد صورت گرفته، زیرا چنان که پیشتر بدان اشارت رفت، آن بانو در کلیه امور کشور نظارت داشت و هیچ کاری بدون نظر او صورت نمی پذیرفت. وقتی استبداد و قساوت مهد علیا در کشتن میرزا خان بر همگان روشن شد که حتی قول و وعده سران قزلباش را در مورد وی زیر پا نهاد و علی رغم میل سران قزلباش «آن سیدزاده بی گناه» به قتل رسانید و با این عمل خواست از وزیر مقتدر میرزا سلمان و امرای قزلباش زهر چشم بگیرد. میرزا سلمان و

سران قزلباش من جمله همین محمد خان با دخالت زنان در امور مملکت به مخالفت برخاستند و مهد علیا هم که از مخالفت آنان آگاه شده بود، آنان را از نظر انداخته، در اکثر مهمات مالی و ملکی ممالک محروسه رای و مصلحت ایشان را منظور نداشته به صوابدید خود عمل می‌فرمود، در فکر و تهیه دفع و رفع ایشان درآمده اراده مصروف آن می‌فرمود که جمعی دیگر از امرا را تربیت نموده در برابر آن جماعت درآورد. (خلاصه التواریخ، ص ۶۹۵)

در خلال این احوال، نواب بیگمی (خیرالنسا خانم مهد علیا) خطه فاخره کاشان که به تیول محمدخان مصاحب ترکمان مقرر بود، به واسطه شکایت اهل کاشان از تیول وی تغییر داده رقم اشرف در باب خاصگی آنجا عزّ اصدار یافت و محمدخان که ملاحظه این حال کرد با امرا همدستان شده شروع در فتنه و فساد نمودند. (ص ۶۹۶)

بالاخره آن وزیر و این امرا که هر یک می‌خواستند خود در کارها دست داشته باشند و کسی بدانان امر و نهی نکند، در قتل مهد علیا همدستان شدند و بالاخره قزلباشان به حرم شاهی رفتند و مهد علیا و مادرش را که پیری فرتوت بود به قتل آوردند. و متعاقب قتل او، اموال کسانی که مورد توجه و مشورت مهد علیا بودند به تاراج رفت و خانه‌های ایشان ویران گردید و در این میان محمدخان ترکمان همه کاره شد و حتی میرشاه غازی را که از سادات و مسئول استیفای بقایا بود به خانه خود برد و پناه داد. چند روز بعد امرا و اعیان نزد شاه محمد رفتند.

«و وقوع این حادثه را بنابر دادخواهی و دولت‌خواهی معروض داشتند و شاه جم جاه در برابر فرمودند که بیگم در باب تغییر کاشان خوب نکرد و التماس مرا در آن باب قبول نفرموده آن‌گاه محمدخان را پیش طلبیده مجدداً پابوس ایالت کاشان فرمودند.» (ص ۶۹۹)

اندکی بعد شاه و ولیعهد روی به آذربایجان نهادند تا مهمات بلاد «شروانات و گرجستان» را فیصله بخشند. روز پنج‌شنبه بیست و هفتم شعبان سال ۹۸۷ به تبریز رسیدند و پیشتر در چمن اوجان، امیرخان موصلو به استقبال آمده بود. این امیر مقتدر ترکمان در این هنگام برای تقویت بیشتر کار خود بود، از دختر شاه خواستگاری نمود و شاه صفوی هم پذیرفت، هرچند که امرای استاجلو و شاملو ناراضی بودند. زیرا

می دانستند که این وصلت بیشتر برای تقویت و تحکیم موقعیت امیر خان و طایفه ترکمان است. در هر حال، چند روز بعد عقد صورت گرفت (اواخر رمضان ۹۸۷ ه. ق) و قرار شد که شاه و شاهزاده در تبریز بمانند و امرا به مناطق جنگی بروند و میرزا سلمان به جانب شروان رفت. جشن عروسی امیرخان روز شنبه چهاردهم ربیع الثانی سال ۹۸۸ صورت گرفت و از همان اوقات محمدخان ترکمان را نیز «اراده دامادی به خاطر آمده» دختر عیسی خان ولد لوند خان امیرگری راکه «در نهایت حسن» و جمال بود و مرتضی قلی خان پرناک ترکمان اراده خواستگاری او داشت و واسطه محمد خان مشار الیه بود به جهت خود خواستگاری نموده به عقد نکاح و تصرف خود درآورد». (خلاصه التواریخ ص ۷۰۹)

در همین اوقات بود که:

«اخبار مخالفت و یاغی‌گری امرای شاملو و استاجلو و قاجار از خراسان رسید و قرار شد که مرتضی قلی خان پرناک راکه حاکم مشهد و از مخالفان علیقلی خان شاملو و مرشد قلی خان استاجلو بود با فرستادن سپاه تقویت نمایند و حکم همایون شد که امرای ترکمان و تکلو به سرکردگی محمدخان متوجه خراسان شوند».

و آنان از اردو جدا شده هر یک به محل مأموریت خود رفتند و بعد از نوروز روانه خراسان شدند. و این جماعت مدتی در مشهد ماندند و «بیشتر باعث خرابی و ویرانی آن ولایت» گردیدند و از آبادانی در باغات آنجا نگذاشتند و مرتضی قلی خان خود نیز مبلغ دوهزار و هشتصد تومان قنادیل روضه رضویه را برداشته قبض سپرد و «خیلی از نقود و ظروف و چینی آلات و جواهر آن سرکار را سادات مشهد مقدس و تحویلداران و میر نظام کلاتر و سایر خدمه و فعله بردند».

میرزا سلمان و امرایی که به مناطق شروان و گرجستان رفته بودند بازگشته به قزوین آمدند. در اردیبهل بودند که خبر مرگ فاطمه سلطان زن امیرخان که مسلول بود رسید. میرزا سلمان، شاه و ولیعهد را برداشته به قزوین درآوردند.

چون ترکمانان و شاملویانی که به خراسان رفته و به قزوین بازگشته بودند، توصیه کرده بودند که فرو نشاندن فتنه خراسان جز به حرکت شاه و ولیعهد به طرف خراسان

میسر نیست، دربار سلطنتی درصدد حرکت به خراسان برآمد و در این میان میرزا سلمان که می‌خواست وضع خود را هر چه بیشتر تحکیم کند، دختر ده ساله خود صفیه خانم را به زنی به حمزه میرزا داد، در آرزوی آن که طغیان «عباسیه» در خراسان سرکوب شود و راه سلطنت بر حمزه میرزا گسترده و آماده گردد و میرزا سلمان اعتمادالدوله و پدر زن شاه آینده سر رشته همه کارهای را به دست گیرد و امرای مخالف را برافکند و عملاً سلطنتی در لباس وزارت فراهم آورد. ولی سران قبایل که ریاست هیچ کس را بر نمی‌تافتند و نمی‌خواستند میرزا سلمان «تاجیک» را در مقام فرماندهی نظامی ببینند، طرح قتل او را ریختند و در این داستان که به دستگیری وزیر و تصاحب اموال وی و قتل او منجر گردید باز محمدخان ترکمان همراه چند تن دیگر از امرا در متن توطئه قرار داشت. (خلاصة التواریخ، ص ۷۴۳ تا ۷۴۶)

روز شنبه بیست و یکم ماه ربیع الثانی سال ۹۹۱، میرزا سلمان کشته شد و سرش را از بدن جدا کرده به همدان فرستادند نزد علیقلی خان استاجلو که دشمن وی بود و بعد در شهر گردانند و جسد بی‌سر یکی دو روز بر زمین افتاده بود تا میرابوالولی انجو قاضی عسکر او را کفن کرد و سرش را به تنش دوخت و به مشهد مقدس فرستاد تا دفن کردند. و همان روز امرای سرکش علما را حاضر ساخته دخترش را که در حباله شاهزاده بود به صیغه سه طلاق مطلقه کردند. پسران او میرزا عبدالله و میرزا نظام «به بعضی از امرای ترکمان خصوصاً محمدخان متوسل شده از قتل نجات یافتند و هر کدام مبلغی جریمه داده به رفتن شیراز مرخص گشتند». و خلاصه امرا کس فرستادند که در قزوین اموال وی را توقیف کردند و وقف‌نامه‌هایش را «در طشت نهاده شستند» تا سندی بر وجود وقفی نباشد و امرای مخالف اموال او را به یغما بردند.

تا میرزا سلمان کشته نشده بود، همه امرای قزلباش سخن از حمله به هرات و فتح شهر و جنگ با «عباسیه» می‌کردند، و برای این کار قسم خورده بودند، اما بعد که اصرار میرزا سلمان در فتح خراسان با مرگش از بین رفت، آن همه عهد و سوگندها را فراموش کردند و «اراده صلح نمودند». و خلاصه هرچه شاه محمد خداپنده اصرار در فتح هرات

داشت که یا امرا و سلطان حمزه میرزا باید کشته شوند یا فرزندان عباس میرزا را باید به من دهند که همراه ببرم، امرای سرکش قزلباش از جنگ طفره رفتند و سرانجام صلحی سر هم بندی کردند و شاه و ولیعهد، بعد از چهار ماه اقامت در هرات، روز جمعه پانزدهم شعبان ۹۹۱ از هرات برخاستند و شهر و حکومت آن را به عباس میرزا و علیقلی خان واگذاشته روی به مشهد نهادند و چه مشهدی که به واسطه جنگ و گریز امرا سخت ویران شده بود. مردم شهر از مرتضی قلی خان پرناک و ظلم او شکایت‌ها نمودند و فریاد الامان برآوردند. چنان که امرا با همه تسلط و استیلائی که بر شاه داشتند جرأت نکردند که از مرتضی قلی خان حمایت کنند. زیرا او نه تنها اموال مردم که قنادیل و زینت‌های روضه رضویه را نیز به تاراج برده بود. شاه صفوی محمدخان ترکمان مصاحب را تعیین کرد که «به حقیقت عرض سرکار فیض آثار باز رسیده، سوای قنادیل، از بیوتات آن آستانه هر چه برده باشد گرفته بدان سرکار موهبت آثار رساند». ولی محمدخان «تحقیق و پیروی نموده بسیار از چینی و کتب و قالی و سایر چیزها حتی قزقان (= دیگ) و طبق متصرف شده بود»، اما سوای چند عدد طبق چیزی باز نتوانستند گرفت. چنین شد که شاه او را از حکومت مشهد عزل کرد و حکومت آن شهر را به محمدخان ترکمان داد. ولی محمدخان نپذیرفت و لاجرم آن سمت یعنی «ایالت و دارایی مشهد» به سلمان خان نواده عبدالله خان استاجلو - که از جانب مادر با خاندان صفوی خویشاوند بود و زنش نیز دختر شاه طهماسب بود - تفویض رفت.

شاه و ولیعهد پس از اقامتی کوتاه در مشهد به قزوین بازگشتند و نوروز را که در چهارشنبه هشتم ربیع الاول ۹۹۲ اتفاق افتاد در قزوین گذراندند و در اوایل بهار زفاف بین حمزه میرزا و اغلان پاشا خانم دختر سلطان حسین میرزا پسر بهرام میرزا روی داد و اندکی بعد سپاه قزلباش روی به آذربایجان نهاد. زیرا سپاه ترک به مرزها نزدیک شده و امیرخان موصولو بیگلربیگی آذربایجان، برای حرکت به آذربایجان، «به امرای ثلاثه در خانه مثل قلی سلطان قورچی‌باشی افشار و شاهرخ خلیفه ذوالقدر مهرداد و محمد خان مصاحب و کتابات درشت» ارسال داشت. سران قزلباش تمایلی به حرکت نداشتند. حتی

محمدخان ترکمان که می‌خواست «خود را زودتر به آذربایجان» رساند، از شهر قزوین بیرون آمد ولی چون خبر «مخالفت پسرش ولی سلطان» بدو رسید به این بهانه به کاشان رفت. شاه و ولیعهد در دهه اول رجب ۹۹۲ روی به آذربایجان نهادند و امیرخان استقبال کرد و روز چهارشنبه بیست و ششم شوال وارد تبریز شدند. در این اوقات اندک اندک میانه ولیعهد و امیرخان موصول اختلافاتی بروز کرد. زیرا از طرفی امیرخان ترکمان سخت متکبر بود و اوامر شاه و ولیعهد را چندان اعتنا نمی‌کرد و از طرف دیگر امیرخان بر اثر ظلم و ستم فراوان مکتبی فراوان به هم زده و خانه‌هایی بسیار پرشکوه فراهم آورده بود و حتی سران ترکمانان شاه و وزیر را به شوخی گرفته بودند چنان که یک بار قاسم بیگ وزیر امیرخان در برابر دیگران گفته بود که «ساربانان ترکمان جمیع امرا و لشکریان سایر ایماقات را بس است» (خلاصة التواریخ ص ۷۶۹). خلاصه، اختلاف نظرها به تدریج به دشمنی بدل گردید و حمزه میرزا رسماً به جنگ با امیرخان برخاست و امیرخان به قلعه‌داری پرداخت. اما بالاخره در جمعه سیوم محرم ۹۹۳، شمشیر در گردن به عنوان معذرت، به خدمت حمزه میرزا رسید و حمزه میرزا دستور داد او را «در دیوان خانه» توقیف کنند و فردای آن روز اموال و دارایی او را «بالتمام جهت سرکار خود و خاصه شریفه ضبط فرمود» و بعد از چند روز او را به قلعه قهقهه فرستاد و حکومت تبریز به علیقلی سلطان فیج اوغلی که خمیر مایه آن فتنه بود واگذار گردید و او منازل امیرخان را ضبط کرد و ریش سفیدی ترکمانان را به ادهم سلطان داد و او را لقب خان بخشید و این «خان» جدید چون می‌ترسید که مبادا امیرخان آزاد گردد و او منصب و مسند خود را از دست بدهد، امرای دیگر را با خود متفق کرده کس فرستادند و امیرخان را به قتل رساندند و ادهم خان، زن «نکاح خوانده او، خواهر سلمان خان استاجلو» را به زنی گرفت. محمدخان مصاحب که قبلاً این وقایع را پیش‌بینی کرده و به کاشان رفته و بعد از چندی، به تعلل و تأثی، به حمایت امیرخان آمده بود، در واسمنج خبر اختلاف حمزه میرزا با امیرخان را شنید و بعد هم که خبر دستگیری امیرخان شایع شد از حرکت به تبریز خودداری کرد و دوباره خود را به کاشان انداخت تا چه پیش آید. محمدخان

ترکمان پس از قضیهٔ امیر خان به عراق آمد و سپس به همدان و کردستان نزدیک امرای تکلو رفته با آنان به مشاوره پرداخت و به نامه‌هایی که به عنوان او از دربار صفوی می‌رسید اعتنایی نکرد و چون اعتمادی به شاه و ولیعهد نداشت، از آنجا به قصد قم آمد ولی به فتح قم دست نیافته به کاشان رفت «و در این مرتبه مهم مردم آنجا را به واجبی بساخت» تا این که امت خان تواچی باشی ذوالقدر که یک سال پیشتر به حمزه میرزا وعده کرده بود که با قشون خود به آذربایجان رود، با ملازمان خود به کاشان آمد و امت خان خواست که او را با خود به همراه به آذربایجان برد. اما محمد خان او را بازی داده با او روانهٔ قزوین و سلطانیه شد و نامه به امرای ترکمان و تکلو نوشت و خلاصه مخالفان باده دوازده هزار کس در سلطانیه جمع شدند که به خونخواهی امیر خان برخیزند و علیقلی خان فیج اوغلی و اسماعیل قلی خان شاملو سران دستگاه حمزه میرزا را از میان بردارند. خبر تجمع این سپاه سرکش قزلباش موجب وحشت علیقلی خان گردید و چون احساس می‌شد که امرای سرکش در جستجوی شاه یا شاهزاده‌ای هستند که او را مستمسک مدعیات خود قرار دهند، علیقلی خان فیج اوغلی را به خاطر گذشت که شاه و شاهزادگان ابوطالب میرزا و طهماسب میرزا را از میان بردارند که امرای سرکش امیدشان قطع شود و خود بدین منظور حمزه میرزا را بر تخت نشانند. ولی حمزه میرزا زیر بار نرفت. و امرای سرکش به جانب تبریز آمدند و به خیانت یکی از ترکمانان، بر شاهزاده طهماسب میرزا دست یافتند و او را، فردای آن روز «بر کرسی نشانده پابوس کردند.» در این فتنه نیز محمد خان محور امور بود و شاهزادهٔ صفوی را بدست از ربودن اول به مقر او آوردند و او را به همراه دیگر امرا روز دوازدهم ربیع الاول به قزوین برد و به تصریح قاضی احمد قمی، محمد خان - که للگی شاهزاده طهماسب میرزا با وی بود - شاهزاده را به دولتخانه برد، ولی سکه و خطبه را همچنان به نام شاه محمد زدند. اما این موفقیت سران قزلباش چنان که پیشتر گفتیم مستعجل بود و حمزه میرزا به عجله سپاهی فراهم آورد و سران یاغی را تعقیب نمود و در جنگی که در سلطانیه روی داد، به نیروی شجاعت ولیعهد دولت صفوی، آن جمع سرکوب شدند و محمد خان ترکمان و دیگر

سراغ متهمرد اسیر یا مقتول شدند و شاهزاده طهماسب میرزا نیز دستگیر شد. حمزه میرزا شاهزاده طهماسب میرزا را به الموت فرستاده محبوس نمود. اما چون نذر کرده بود که در صورت فتح، خون کسی را نریزد، بر جان گرفتاران بیخشود و محمد خان را در طالش و مغانات الکا داد و کاشان را از او گرفته «خاصه کردند».

حمزه میرزا چنان که پیشتر ذکر شد به جنگ با عثمانیان رفت و با آن که در یکی دو جنگ به علت شهادت و شجاعتش پیشرفتی کرد، ولی سرانجام بر دست خداوردی دلاک کشته شد و ایران به هم برآمد و امرای خراسان عباس میرزا را به شاهی برداشتند. وقتی حمزه میرزا کشته شد، کشور ایران دستخوش آشوب و اغتشاش گردید. زیرا تا آن روزگار امید می‌رفت که حمزه میرزا به زودی پادشاه شود و آب رفته را به جوی باز آرد، اما وقتی وی بر اثر دسیسه امرای ترکمان و تکلو کشته شد و امیدها به یأس بدل گردید، دیگر کسی برای شاه محمد خدابنده کور و ناتوان تره‌ای خرد نمی‌کرد خاصه آن‌که عباس میرزا در خراسان با این پیشامد تقویت شده بود و هر لحظه انتظار آن می‌رفت که وی با کمک شاملویان و استاجلویان و قاجاران بر کارها مسلط گردد. از این روی همه به جانب وی می‌شتافتند. اما در این روزهای پر تب و تاب، امرای ترکمان و تکلو که در آذربایجان بودند، چون دیگر مردی توانا را در برابر خود نمی‌دیدند، هر یک از گوشه‌ای سر برآوردند. باز چون بر اثر اقدامات گذشته از رفتن به زیر علم عباس میرزا نگرانی و وحشت داشتند، سر به عصیان برداشتند، من جمله محمد خان ترکمان که در مغانات و طوالش «بود و با مقامات محلی وضلت کرده» در مقام مخالفت برآمد «و پسرش ولی جان سلطان نیز» کاشان را در بسته اظهار طغیان نمود.

پس از گذراندن نوروز سال ۹۹۵ که در یازدهم ماه ربیع الثانی صورت گرفت، شاه محمد و پسر و ولیعهدش ابوطالب میرزا سپاهی بر سر کاشان فرستادند تا «تسخیر آن بلده طیه نمایند». اما ولی جان سلطان ترکمان که در شهر بود، در قلعه را بسته، مستعد مجادله و مقابله شد.

در این روزها چه بر سر کاشان و کاشانیان آمد خدای می‌داند. از یک طرف سپاه



اعزامی از قزوین «قرب چهارصد پانصد نفر از سوار و پیاده» در یک طرف شهر «که آن را پشت مشهد می‌نامند» منزل کرده «شروع در ویرانی مملکت» نمودند و چون اواسط بهار بود و غلات مسلمانان رسیده بود تمامی «شروع در چرانیدن کردند» و از طرف دیگر در درون شهر، ولی جان سلطان و اجلاف و اوباش ترکمان و غیره که بر سر او جمعیت کرده بودند، گمان هر چه به هر کس داشتند از او خواهی نخواهی می‌گرفتند و قحط و گرانی در آن شهر اشتداد و امتداد تمام پیدا کرد. قوای اعزامی کاری از پیش نبرد و اردوی شاهی نتوانست کاشان را فتح کند و تنها این صورت مقرر شد که ولی جان سلطان، کاشان را به شاملویان سپارد و به هبله‌رود و فیروزکوه که به او تفویض شده بود برود.

«در آن سال کاشان به تیول سه میر مقرر بود: یکی ولی جان سلطان - که در کاشان هیچ نگذاشت - دیگری مرشد قلی سلطان و جماعت شاملویان و بعد از آن علیقلی خان فیج اوغلی به تیول خود گذرانیده وزیر و داروغه تعیین کرده بود» (ص ۸۵۶).

اما وقتی اردوی شاهی، از پشت حصار کاشان، به جانب اصفهان رفت ولی جان سلطان تمکین از شاملویان نکرد و شاملویان بناچار از کاشان بیرون رفتند.

امرای دربار شاهی از کاشان به اصفهان رفتند و به تمهید و چانه زدن بر شهر تسلط یافتند و در همین روزها بود که عباس میرزا به دستیاری مرشد قلی خان استاجلو به قزوین رسید. صاحب خلاصه التواریخ ورود او را «به دولتخانه مبارکه در قزوین روز یکشنبه چهاردهم شهر ذی‌قعدة الحرام سال ۹۹۵» ذکر کرده. روز ششم ذی الحجه هم شاه محمد و پسرش ابوطالب میرزا و دیگر افراد دستگاه دربار صفوی از اصفهان به قزوین آمدند. فردای آن روز شاه عباس، شاه جدید، دستور داد تا قاتلین برادرش را به قتل رسانند.

مقارن این وقایع، ولی جان سلطان ترکمان از کاشان برای عرض اطاعت، خود را به قزوین رسانید. چند روز بعد، شاه نو، شاه محمد را با شاهزادگان دیگر من جمله پسران حمزه میرزا به قلعه الموت فرستاد و چون محمد خان ترکمان و خلف او ولی جان سلطان را باعث فتنه قزلباش می‌دانستند «الکای هبله‌رود و هزارجریب را بدیشان عنایت فرموده مقرر شد که بعضی از مازندران نیز به تیول ایشان باشد و پدر و پسر را به حکم از شهر

بیرون کرده روانه آن صوب گردانیدند «ص ۸۶۹». و اندکی بعد «کاشان را به دستور خاصه کردند» (ص ۸۷۴).

در همین روزهای پر التهاب، شاه عباس دستور داد تا کشندگان مادرش را به قتل آورند و پس از آن نوبت مرشد قلی خان استاجلو رسید و به دنبال قتل او، شاه فرمان داد تا محمد خان ترکمان را که خمیر مایه فتنه و همکار دیگر قاتلین مهد علیا مادر شاه بود، به قصاص جنایاتی که صورت داده بود به قتل آرند. ظاهراً شاه صفوی او را از محل تیول خود، احضار در خانه کرده بود و او در بیرون خرگاه به انتظار نشسته بود که فرخ خان پرناک که مأمور قتل او بود، او را گرفته تاج قزلباش را از سرش برداشت.

«و از همان خیمه دولت خانه بیرون آورده در همان جا به قتل او پرداخت و سر پرش او را بر سر نیزه کرده در تمامی اردوی معلی گردانیدند» (عالم آرای عباسی، ج ۱ ص ۴۰۲).

#### یا. ولی جان سلطان ترکمان

پسر محمد خان ترکمان بود که به نیابت از پدر در کاشان که تیول ایشان بود اقامت داشت و همچون دیگر ترکمانان کاری جز تحمیل بر مردم کاشان و چپاول ایشان نداشت و روابط او نیز با پدر خود چندان خوب نبود چنان که یک بار محمد خان که عازم سفر آذربایجان بود به علت «مخالفت» پسرش ولی جان سلطان، به کاشان رفت.

وقتی جنگ امرای سرکش با سلطان حمزه میرزا پیش آمد، ولی جان سلطان در کاشان بود و وقتی به ساوه رسید خبر شکست پدر خود را شنیده فراراً به قم آمد و سپس به خراسان رفت و در دامغان به مرتضی قلی خان پرناک پیوست و هنگامی که مرتضی قلی خان به قم حمله برد و توفیقی نیافت روانه کاشان شد. هنوز مرتضی قلی خان در قم بود که ولی جان سلطان، که مردم کاشان تصور می کردند پدرش همه کاره است و بدین جهت با او مکاتبه داشتند و هدایا می فرستادند، به فکر آن افتاد که خود را به کاشان اندازد، ولی از مرتضی قلی خان در اندیشه بود. سرانجام شبانه به بهانه رفتن به ساوه خود را به کاشان رسانید و چون از هجوم مرتضی قلی خان بیمناک بود، جماعتی به دور خود گرد آورد و به غارت پرداخت و مرتضی قلی خان هم میر اسماعیل وزیر خود را با جمعی بر سر

کاشان فرستاد. اما در همین اوقات بدو خبر رسید که اردوی شاهانه متوجه عراق است و به دستور شاه، امرای عراق در تعقیب او هستند، لذا از روی اضطراب به کاشان رفت، ولی ولی جان سلطان او را به شهر راه نداد و او فراراً از راه اردستان خود را به سمنان و دامغان رسانید.

شرح اقدامات ولی جان سلطان در کاشان و عصیان و محاربه‌اش با اردوی شاهی در خلال اقدامات پدرش فی الجمله گذشت تا این که عباس میرزا به عنوان شاه عباس در قزوین بر تخت سلطنت نشست و ولی جان سلطان هم ناچار شد که به قزوین آید و چنان که نوشته آمد شاه عباس در آغاز او و پدرش را به مقر حکومت جدید فرستاد ولی پس از قتل قاتلان مادر و برادر خود، محمد خان ترکمان را نیز به قتل آورد و کس به قلعه گلخندان ری فرستاد تا ولی جان سلطان را نیز به دنبال پدرش بفرستند که پیشتر احضار شده بود. فرمان شاه صفوی اجرا شد و سر او به درگاه سلطنت ارسال گردید.<sup>۱</sup>

#### یب. یوسف بیک ترکمان

پسر محمد خان ترکمان و مقیم خطه کاشان بود. وی در جنگ با شاملویان کشته شد. ۲ قاضی میر احمد قمی در خلاصه التواریخ<sup>۲</sup> نوشته:

در خلال این احوال [توطئه چینی محمد خان بر ضد حمزه میرزا پس از کشته شدن امیر خان] از کاشان خبر به محمد خان رسید که شاه‌وردی خلیفه ولد ولی خلیفه شاملو که در نظر بود بر سر کاشان آمده کاشان را گرفته و یوسف بیگ ولد محمد خان که کاشان بوده در اثنای قلعه داری در نارین قلعه به تفنگ یکی از تفنگچیان قلعه که همراه وی بوده به قتل آمده محمد خان از غصه ولد و الم بلد پریشان شده دیگر اقامت ننمود و کوچ کرده از راه میانه و سلطانیه متوجه عراق شد

آنچه جالب توجه است این که او هدف تیر همراهان خود شده بود نه مهاجمان شاملو.

یج. غیاث الدین محمد میر میران یزدی

از دودمان شاه نعمت الله ولی صوفی معروف متوفی در سال ۸۳۴ است و فرزند شاه نعمت الله سوم. وی در زمان شاه طهماسب صفوی مورد توجه قرار گرفت و شاه صفوی خواهر خود خانش بیگم را به زنی بدو داد. باری خانش بیگم با عمارت زرنگار به یزد رفت و شاه نعمت الله حرمتی تمام یافت و به نوشته محمد مفید بافق مؤلف تاریخ یزد «زمام اختیار ولایت یزد به کف کفایت» او سپرده شد و به دستور شاه طهماسب عنوان او را در فرامین مطاعه و احکام واجب الاطاعه با القاب «مرتضی ممالک اسلام و مقتدای طوایف انام» نوشتند.

این شاه نعمت الله همان است که در قضیه تسلیم شدن القاص (ارجاسب) نیز میانجیگری کرد و القاص را به حضور شاه صفوی رساند. از این شاه نعمت الله آثار عمرانی مهمی در یزد باقی مانده من جمله چهار سوق چهار بازار دارالفتح و چشمه آبی که در طرف قصبه مهریچرد به صحرای پای کوشک آورد و باغی عظیم به نام باغ مراد بنیان نهاد. همسرش خانش خانم نیز در خانقاه تفت طرح مسجدی عالی اساس انداخت که شرح آن در تاریخ یزد آمده است.

امیر غیاث الدین محمد از این ازدواج حاصل آمد و چون به حد کمال رسید شاه طهماسب او را برکشید و دختر خود را - که او نیز خانش خانم نام داشت - بدو تزویج نمود و دختر شاه نعمت الله را برای پسر خود اسماعیل میرزا گرفت و ضمناً «تمشیت مهام سادات و قضات و سایر ناس» و «منصب نقابت ممالک محروسه» را نیز بدو تفویض نمود.

بعد از مرگ شاه طهماسب، وی در مدت یک سال و چند ماه سلطنت شاه اسماعیل ثانی، به خوف و رجا، به دستور شاه مدتی در خارج قم به سر برد و بعد از مرگ وی به شیراز رفت و پنج ماه ماند و خلاصه جانی به سلامت در برد. ولی با استقرار سلطان محمد بر تخت سلطنت، باز وی مورد توجه قرار گرفت و به دستور شاه صفوی، دختر شاه اسماعیل ثانی، به نام صفیه سلطان بیگم مشهور به شاهزاده خانم «در عقد خلیل الله

پسر ارشد غیاث الدین میر میران یزدی درآمد» و «محفه زرنگار آن مخدرة عفت دثار» به یزد آمد و میر غیاث الدین محمد استقبال کرد و در باغ جهان آرای گلشن سور مفصلی داد و در حضور قضات و علما و اشراف و فضلا، «به مقتضای شریعت غرا» عقد نکاح جاری گردید. غیاث الدین محمد میرمیران، به علت طول خدمت در دولت صفوی، صاحب ثروت فراوان شد. چنان که تاریخ یزد می نویسد:

«اسباب جاه و حشمت و موجبات مکنت و عظمت، آن مقدار، در سرکار آن حضرت جمع گشت که پایه قدر و منزلتش از جمیع صدور و امرای عظیم الشان بلکه اکثر سلاطین نافذ فرمان درگذشت. وفور اموال و رقبات به مرتبه ای بود که محاسبان دانا از حساب آن به عجز اعتراف داشتند.»

وفات غیاث الدین محمد میرمیران یزدی در سال ۹۹۸ روی داد. از این مرد نیز آثار خیری در یزد باقی مانده من جمله «در محله در مدرسه به قرب عمارات امیر غیاث الدین علی طرح دولت خانه عالی انداخت و ایوان های زرنگار و قصرهای رفیع نمودار گردانید...» و آن منزل مرغوب به «عباسیه» موسوم گشت و لابد به نام شاه عباس که از سال ۹۹۶ بر تخت سلطنت صفویه تکیه زده بود.

آنچه در این مورد قابل توجه به نظر می رسد اختلاف در سال وفات میرمیران است که محتشم کاشانی در یک قطعه نسبتاً مفصل؛ در بیت واپسین، چهار ماده تاریخ به دست می دهد، کلاً، با تاریخ ۹۹۱ ه. ق، و در خلاصه التواریخ قضیه مرگ وی در ذیل وقایع ۹۹۹ آمده یعنی با اختلافی در حدود هشت سال. به نظر می آید که در این مورد قول محتشم ارجح و اولی است زیرا احتمال اشتباه در چهار ماده تاریخ آن هم از شاعر دقیق ماده تاریخ سازی چون محتشم بسیار بعید می نماید. خاصه آن که محتشم در سال ۹۹۱ زنده بوده و میرمیران را مدح گفته و اگر اشتباهی صورت گرفته از جانب منشی قمی بوده که سالها بعد از این حادثه کتاب خود را به رشته تحریر درآورده به خصوص که شرح مذکور تنها در نسخه برلن کتاب خلاصه التواریخ آمده و در نسخ دیگر آن کتاب چنین موضوعی ذکر نشده، لذا بعید نیست که یا منشی قمی به علت دوری زمانی از قضیه به اشتباه افتاده یا بر اثر سهو القلم کاتب نسخه برلن چنین اختلافی پدید آمده.

برای اطلاع بیشتر رک. احسن التواریخ حسن بیگ روملو، عالم آرای عباسی اسکندر بیگ منشی ج ۱، خلاصه التواریخ قاضی احمد قمی ج ۲، تاریخ ایلچی (خطی)، تاریخ یزد به نام «جامع مفیدی» تألیف محمد مفید مستوفی بافق ج ۳ بخش ۱ به کوشش ایرج افشار.

#### ید. میرزا خان

از آغاز سلطنت صفویه، حکومت مازندران مابه‌النزاع دو خاندان متنفذ آن منطقه، یعنی خانواده روزافزون از طرفی و سادات مرعشی بازمانده دودمان سید قوام الدین مرعشی معروف به گته میر از طرف دیگر، قرار داشت. توضیح آن که آقارستم روزافزون و سید عبدالکریم مرعشی بر سر حکومت مازندران دائماً در جنگ و جدال بودند و به شرحی که در تواریخ آمده، شاه اسماعیل صفوی حکومت آن منطقه سرسبز و زرخیز و پر نعمت را بین آن دو تقسیم نمود. ولی پس از زوال دولت روزافزونیان، فرمان‌روایی مازندران به سادات مرعشی تعلق گرفت و این بار نوبت قدرت‌طلبان مرعشی بود که با یکدیگر بر سر حکومت مازندران به نزاع و کشمکش برخیزند. چنان که میرزا سلطان مراد خان بر پسرعمویش میر عبدالله دست یافت و او را به قتل آورد و بر مازندران مسلط گردید و پس از میر سلطان مرادخان پسرش میرزاخان حکومت آن منطقه یافت. این میر عبدالله پدر خیرالنسا خانم همسر سلطان محمد خدابنده بود. هنگامی که در نشیب و فرازهای سیاسی نوبت سلطنت بر سلطان محمد خدابنده قرار گرفت، میرزاخان بر جان خویش بیمناک شد زیرا می‌دانست که خیرالنسا خانم قدرت‌طلب کینه‌جوی سخت‌کش، هرگز خون پدر را فراموش نخواهد کرد و تا قاتل پدر خویش را از میان برندارد، آرام نخواهد شد. از این‌روی میرزاخان سر به شورش برداشت. دربار صفوی سپاهی به فرماندهی امرای قزلباش بر سر او فرستاد. امرای قزلباش به وعده و وعید، میرزاخان را وادار کردند که دست از شورش بردارد و همراه آنان به دربار صفوی برود و در مقابل به میرزاخان تأمین جانی دادند و به قزوین آوردند، اما مهد علیای کینه‌توز که به قول اسکندر بیگ منشی ترکمان «معدن تعصب» بود، قول و قرار امرای قزلباش را اعتنایی نکرد و سی

نفر قورچی فرستاد تا میرزاخان را از دست امرا بگیرند و به قتل آورند و آنان نیز چنین کردند و فردای آن روز نیز در امرای قزلباش به چشم تحقیر نگریست و نسبت بدانان بی‌اعتنایی فراوان کرد و همین امر موجب نفرت و کینه امرای قزلباش گردید. زیرا نه تنها تأمین جانی و قول و قرار آنان را مهد علیا شکسته بود، بلکه در برابر دیدگان همگان، آنان را خوار و خفیف ساخته بود و رؤسای مقتدر اویماقات هرگز چنین توهین و تحقیری را برنمی‌تافتند و همین امر، علاوه بر سایر موارد، موجب شد که آنان کمر به قتل مهد علیا بستند و سرانجام او را به قتل آوردند. برای اطلاع بیشتر بر جزئیات امر رجوع شود به احسن التواریخ روملو (مجلد صفویه)؛ عالم آرای عباسی از اسکندر بیگ منشی و زندگانی شاه عباس نوشته نصرالله فلسفی (جلد اول) و مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری

#### یه. جمشید خان فومنی

ناحیه گیلان در روزگاران گذشته به دو منطقه گیلان بیه‌پیش و گیلان بیه‌پس تقسیم می‌شد. منطقه بیه‌پیش که در شرق گیلان و ساحل راست قزل اوزن قرار داشت در دست کارکیایان یا سادات کارکیا بود و مرکز آن لاهیجان بود و در مقابل منطقه بیه‌پس به مرکزیت رشت در ساحل چپ رود و در غرب گیلان واقع بود و حکومت آن با سلاله دودمان اسحاقیه یا دباجیان بود. این دو خاندان هریک آرزوی تصرف سراسر گیلان را در سر داشتند و از این روی با یکدیگر سخت دشمنی می‌ورزیدند و هر زمان که خود را نیرومند می‌پنداشتند بر سر رقیب خود می‌تاختند، که دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

در طلوع سلسله صفویه حاکم ناحیه بیه‌پس به نام امیره دباج، نخست با شاه اسماعیل صفوی مؤسس سلسله صفویان از در دشمنی درآمد ولی بعد، به شرحی که در تواریخ ذکر شده به درگاه سلطان صفوی آمده مورد تفقد قرار گرفت و شاه اسماعیل او را مظفر سلطان خواند و دختر خویش را به نام خیرالنسا بیگم به زنی بدو داد. به نوشته عبدالفتاح فومنی این بانو روز هفدهم شعبان سال ۹۲۳ وارد فومن شد ولی بیش از پانزده سال در خانه شوی نماند که رخت به زیر خاک کشید (۹۳۸ ه. ق.) و جسدش را به اردبیل بردند

و به خاک سپردند.

پس از وی، مظفر سلطان دختر شمشال خان چرکس را به زنی گرفت. شمشال خان از امرای متنفذ دربار صفوی و خواهرش نیز در حرم سلطان صفوی بود. حاصل این وصلت پسری بود به نام سلطان محمود خان. وقتی بین سلطان عثمانی و شاه طهماسب صفوی جنگ درگرفت و سپاه ترک تا نزدیک قزوین پیش آمد، مظفر سلطان جانب صفویان را رها کرد و به امید فتح عثمانیان و آرزوی استقلال در حکومت روی به جانب ترکان نهاد و به اردوی عثمانی رفت و رسم اطاعت به جای آورد. اما ترکان نتوانستند در ایران بمانند و خواه نا خواه ایران را رها کردند و شاه طهماسب که از این رفتار خیانت‌آمیز مظفر سلطان و نمک خوردن و نمکدان شکستن وی سخت رنجیده بود او را رها نکرد و سرانجام بر او دست یافت و او را در جمعه هجدهم سال ۹۴۲ در قفس کرد و آتش زد. با این همه پسر وی را از ملک موروثی محروم نکرد و حکومت بیه‌پس را بدو واگذاشت. اما وقتی بی‌کفایتی او ظاهر شد، شاه طهماسب دستور داد که او را به شیراز برند تا در آنجا تحت تعلیم مولانا محمد پسر امیر غیاث الدین منصور دشتکی قرار گیرد. دستور شاه صفوی اجرا شد و محمودخان به شیراز گسیل شد. در این هنگام خان احمدخان که سخت آرزومند تصرف بیه‌پس (رشت) بود فرصت را غنیمت شمرده به زر و تزویر معلم مزبور را تطمیع کرد و چندان فسانه و افسون در کار او کرد که او با دادن زهر به حیات محمود خان خاتمه داد و از بیم آن که مبادا به چنگ عدالت افتد، در پناه خان احمد خان گریخت و هنگامی که حقیقت آشکار شد، شاه طهماسب تحویل آن معلم قاتل را از خان احمدخان خواست. ولی او از دادن قاتل به دست عدالت خوداری کرد و این حرکت بر شاه طهماسب چندان گران آمد که تصمیم به سرکوب وی گرفت، به‌خصوص که بر خلاف فرمان شاه طهماسب، از دادن ناحیه کسگر به امیره ساسان نیز مضایقه کرده بود. شاه طهماسب خواست ناحیه بیه‌پس و کوچسفهان را که ارثاً از آن ملک جمشید پسر سلطان محمود بود، از خان احمدخان باز پس گیرد و به وارث حقیقی بازدهد و از این‌روی یوقلی سلطان ذوالقدر را به گیلان فرستاد. خان احمدخان بیه‌پس را مسترد



داشت ولی کوچسفهان را نداد. و چون یولقلی سلطان خواست کار را به زور پیش برد، شاه منصور لاهیجی سپهسالار خان احمد که از طرف مخدوم خویش حکومت فومن داشت در کنار سیاهرود بر وی حمله برد و او را کشت و این اعمال زشت باعث شد که شاه طهماسب دستور داد از چند طرف بر سر خان احمد بتازند و خان احمد روی به هزیمت نهاد ولی سرانجام در حالی که با استاد زیتون کابلی نشسته بود و عود مشق می‌کرد غافلگیر شده به چنگ سپاه صفوی افتاد (۹۷۵).

حکومت بیه‌پس، بعد از شکست و اسارت خان احمد خان، به امر شاه طهماسب به جمشید خان که در آن هنگام ده ساله بود داده شد و دو سال بعد شاه صفوی دختر خود خدیجه سلطان را به زنی بدو داد و دختر را به رشت فرستاد. اما جمشید خان هم دیری نپایید و بر اثر خیانت کامران کهدمی که مورد اعتماد فراوان وی بود از حکومت برکنار و کشته شد (۹۸۹).

رک. ایضاً احسن التواریخ روملو (صفویه)؛ عالم آرای عباسی، ج ۱؛ خلاصة التواریخ قاضی احمد قمی؛ تاریخ گیلان عبدالفتاح فومنی؛ کتاب شاه طهماسب و کتاب شاه عباس ج ۱، هر دو تألیف دکتر عبدالحسین نوایی.

#### یو. خان احمد خان

وی آخرین فرد دودمان کارکیا از سلاطین گیلان است. دودمان وی بدین می‌نازیدند که نسب به احمد الاکبر مشهور به عقیقی کوبی از نبیرگان امام چهارم زین العابدین علی بن الحسین (ع) می‌رسانند. جد اعلای آنان به نام علی کیا، پس از در هم شکستن صولت سادات مرعشی به دست تیمور، بر اثر تقاضای مردم گیلان به حکومت گیلان بیه پیش (لاهیجان) رفت و سپس به کمک برادر خود مهدی کیا برگیلان بیه پس (رشت) نیز دست یافت و پیش از این، ناحیه تنکابن را نیز از حکمران آن منطقه سید رکاب زن گرفته بود. این سید علی همان است که به نامه تیمور، در مورد تقاضای تسلیم جواب تندی داده بود. پس از سید علی کیا چند تن از آن خاندان به سلطنت رسیدند و آخرین فرد آنان

خان احمد خان است پسر کارکیا سلطان حسن. پدر وی کارکیا حسن بر برادر خویش کارکیا سید علی شورید (۹۴۱) و با امیره دباح حاکم گیلان بیه‌پس شجاعانه درافتاد و او را از مقر حکومت خویش بیرون راند ولی سلطنتش دوامی نیافت و در سال ۹۴۳ به بیماری درگذشت.

خان احمد در آن هنگام یک سال بیش نداشت. امیر عباس سپهسالار سلطان کارکیا حسن آن طفل یک ساله را بر تخت سلطنت نشاند ولی یکی از امرای معتبر گیلان به نام کیاخورکیا طالقانی که وکیل کارکیا حسن بود از شاه طهماسب خواست که حکومت ناحیه بیه‌پس را به برادر خود بهرام میرزا که زمستان را در قزوین می‌گذرانید دهد. امرای بیه‌پس از این قرار اطاعت نکردند و خان احمد را با خود به کوه‌های اشکور بردند. بهرام میرزا کیاخورکیا را زندانی کرد ولی چون مردم بر او شوریدند وی به قزوین گریخت. شاه طهماسب حقوق موروثی خان احمد را رعایت کرد و او را حاکم بیه‌پس ساخت و بیه‌پس را نیز بدو داد تا امرای وی درآمد آن را به خزانه کشور برسانند و امرای بیه‌پس، کمی بعد کوچسفهان را نیز تصرف کردند.

بدین ترتیب خان احمد خان بزرگ شد و در کار استقلال به هم رسانید. وی مردی شعر شناس و شاعر و ادیب و دانشمند بود و توجهی تمام به فنون مختلف من جمله موسیقی داشت و عود را پیش ملازتون کابلی می‌آموخت و در نجوم هم صاحب مطالعه بود، در تشیع هم شوری فراوان داشت، با این همه وی مردی زیاده طلب و انتقام جو و عیاش و در جای خود سنگدل و خونریز بود و رفتار او با خاندان مظفر سلطان نمونه رذالت و قساوت وی بود که از آن یاد خواهیم کرد.

این رفتار زشت و اخباری که جسته گریخته از عیاشیها و ولنگاریهای وی می‌رسید، شاه طهماسب را واداشت که او را به درگاه احضار کند. بیست سال بود که وی به درگاه شاه طهماسب نیامده بود. ولی او نیامد و چندان این بی‌اعتنایی تمرّدآمیز طول کشید که شاه صفوی سپاهی به سرکوبی او فرستاد و وی پس از جنگ و گریز بسیار دستگیر شد (۹۷۵). وی را به قزوین بردند و شاه طهماسب دستور داد تا او را در قلعه قهقهه زندانی

کنند و در این قلعه بود که وی شرح حال خود را در یک رباعی گفته نزد سلطان صفوی فرستاد بدین گونه:

از گردش چرخ واژگون می‌گیرم      از جور زمانه بین که چون می‌گیرم  
با قد خمیده چون صراحی شب و روز      در قهقهه‌ام و لیک خون می‌گیرم  
شاه طهماسب بدین رباعی جوابی داد سخت و طعنه‌آمیز ولی سست و دور از موازین ادب:

آن روز که کارت همگی قهقهه بود      با رای تو رای سلطنت صد مهه بود  
امروز بدین گریه و اندوه بساز      کان قهقهه را نتیجه این قهقهه بود  
وی در زندان چندان بماند که شاه طهماسب درگذشت و هشت سال بعد در بیست و هفتم جمادی الاولی سال ۹۸۴، وی در دوران شاه اسماعیل ثانی از زندان نجات یافت و بار دیگر حکمران بیه پیش گردید. در زمان سلطنت سلطان محمد خدابنده، خان احمد، مریم سلطان خواهر پادشاه صفوی را خواستگاری کرد و از او صاحب دختری شد تا این که شاه عباس به تخت سلطنت رسید و او که وجود امرای محلی استقلال طلب را برنمی‌تافت، خواست که خان احمد را به نحوی در کمند آرد. لذا آن دخترک را که چهار سال بیش نداشت برای پسر خود محمدباقر میرزا معروف به صفی میرزا خواستگاری کرد و خان احمد که بر اندیشه شاه عباس آگاه شده بود، به بهانه‌های مختلف، از این کار سر باز زد و بالتیجه شاه عباس سپاهی بر سر او فرستاد (۱۰۰۰ ه. ق) و او به ناچار از راه شروان - بی آن که بتواند زن و فرزند خود را ببرد - خود را به قلمرو سلطان عثمانی رساند و بدو پناه برد و سلطان عثمانی و بزرگان دربارش را واداشت تا نامه‌های توصیه‌ای در باره او به شاه عباس بفرستند و شاه عباس زیرکانه بدان نامه‌ها جواب رد داد و خان احمد چندان در قلمرو عثمانی ماند که در سال ۱۰۰۴ ه. ق. درگذشت. آن دختر هم سرانجام نصیب شاه عباس شد (۱۱۱۱ ه. ق).

در باب خان احمد رجوع شود به احسن التواریخ روملو، عالم آرای عباسی، خلاصه التواریخ و نامه‌های خان احمد که چاپ شده و کتاب شاه طهماسب صفوی و شاه عباس صفوی هر دو از

دکتر عبدالحسین نوایی.

### یز. مرشد قلی خان استاجلو

در شرح حال این سردار مقتدر قزلباش، پیشتر در ضمن بیان حوادث دوران شاه محمد خدابنده، مطالبی ذکر شده که حاجت به تکرار نیست. مجملاً این که پس از درگیریهای مرشد قلی خان استاجلو و علیقلی خان شاملو که هر یک می‌خواستند شاهزاده صفوی را در دست داشته باشند، مرشد قلی خان توانست در سو سفید بر سردار شاملو پیروز شود. وی شاهزاده را به دست آورده در کوه سنگین مشهد مجلس تاج‌گذاری فراهم آورد و سپس با شاهزاده از راه دامغان و سمنان خود را به قزوین رساند و شاه محمد خدابنده از سلطنت کناره گرفت و عباس میرزا هم اسماً شاه عباس شد هم رسماً تاج‌گذاری کرد و مرشد قلی خان جملة الملک گردید. این موقعیت‌های پی در پی موجب آن شد که مرشد قلی خان دچار غرور گردد و تصور کند که اگر سلطنت به نام شاه عباس است کارهای کشور به کام وی خواهد بود. از این روی با همگان به نخوت و تکبر رفتار می‌کرد و حتی گستاخی را به جایی رسانده بود که با شاه عباس نیز - با آن که به هیجده سالگی رسیده بود - در حضور دیگران به تندی و خشونت سخن می‌گفت، تا این که خواستار آن شد که با دختر حمزه میرزا ازدواج کند ولی آن دختر دست رد بر سینه او نهاد و مرشد قلی خان امتناع آن دختر را از چشم شاه عباس دید و این امر موجب شد که بین سردار استاجلو و شاه جوان کدورتی فراهم آید. اما شاه عباس هر چند که «از بدسلوکی او کمال آزرده‌گی داشت»<sup>۱</sup> و استبداد و استقلال او را بر نمی‌تافت ولی بنابر مصلحت وقت، «در عهد شباب به شیوه پیران فراخ حوصله عمل فرموده به جهت استحکام دولت ابد پیوند با او به مدارا می‌گذرانید» تا جایی که بنابر قول اسکندر بیگ ترکمان «عنان اختیار و اقتدار را به نوعی به کفایت او داده بود که نفس نفیس همایون در هیچ امری از امور مدخل نمی‌فرمودند».

۱. عالم آرای عباسی، ج ۱، ص ۴۰۰

اما افراد هوشمند طایفه استاجلو که از این سکوت و سکون شاه عباس احساس خطر می‌کردند خان مغرور را از غضب شاه جوان برحذر داشتند و از او خواستند که علاج واقعه قبل از وقوع کند و حتی یکی از آنان در مجلسی گفت «هنوز شاهزادگان صفوی بسیارند. اگر شاه عباس بر وفق رضای خان رفتار نمی‌کند او را به گنجفه می‌توان باخت و دیگری را اختیار کرد»<sup>۱</sup>.

اما این مذاکرات را جاسوسان شاه به گوش مرشد کامل رسانیدند و مرشد کامل بر کشتن او مصمم شد. امر دیگری که شاه عباس را از مرشد قلی خان متنفر می‌کرد این بود که علیقلی خان در قلعه هرات در برابر سپاه عظیم اوزبک قدرت مقاومت نداشت و شاه عباس که علیقلی خان شاملو، لاله‌اش و زنش را به مناسبت زحماتی که برای وی کشیده بودند، دوست می‌داشت، بسیار کوشید که مگر مرشد قلی خان با فرستادن سپاهی به کمک علیقلی خان وی را از مرگ برهاند. ولی مرشد قلی خان بنابر رقابت قبیله‌ای و حسادت شخصی که شاه صفوی دل به جانب او دارد و ممکن است که او را وکیل السلطنه کند چندان در این کار تعلل کرد که هرات سقوط کرد و علیقلی خان کشته شد. در هر حال، شاه عباس جمعی از کسانی را که از مرشد قلی خان صدمه خورده بودند مأمور کشتن سردار استاجلو کرد و آنان سردار را در حال خواب چند ضربه شمشیر زدند و سردار با زبان بریده و صورت شکافته از چادر به سوی اصطبل شاهی دوید و در آنجا مهتر کوچک رئیس اصطبل، با میخ کوب، کار او را تمام کرد (شب پنجشنبه دهم رمضان سال ۹۹۷). از این زمان، شاه عباس خود رشته کارها را بالاستقلال در دست گرفت.

### یح. میرزا لطف الله شیرازی

در آغاز، پنج سال در مشهد و دو سال در استرآباد، وزیر ولی سلطان تاتی ذوالقدر و سپس وزیر مهر شاهرخ خلیفه ذوالقدر برادر او بود و چون شاهرخ خلیفه دیوان‌بینگی و دیگر امرای سرکش به مخالفت با میرزا سلمان اعتماد الدوله برخاستند و آن وزیر را از

۱. زندگانی شاه عباس اول، ج ۱، ص ۱۴۲، ۱۴۳.

میان برداشتند، وی به وزارت نواب سلطان حمزه میرزا منصوب گردید و به نظر می‌آید که با این ترتیب اعمال و اقوال حمزه میرزا تحت مراقبت قرار گرفته بود و در حقیقت جزئیات زندگی ولیعهد، به شاهرخ خلیفه و از طریق وی به جمیع امرای سرکش قزلباش می‌رسیده اندکی بعد میرزا لطف الله در حوالی مزار امام فخر رازی در هرات مورد اصابت دو گلوله تفنگ قرار گرفت که هر چند «کارگر نیفتاد» ولی وی در مدت دو ماه صاحب فراش بود. از سیاق سخن قاضی احمد قمی چنین برمی‌آید که ضاربین «جمعی از اعوان و انصار» غیاث بیگ مستوفی حمزه میرزا بوده‌اند که شغلش به میرزا لطف الله داده شده بود.<sup>۱</sup>

در سال ۹۹۴، بعد از آن که حمزه میرزا بر امرای سرکش ترکمان و تکللو غلبه کرد و در چهارشنبه اول جمادی الثانی به قزوین رسید، «مدار مهمات جزوی و کلی و ملکی و مالی بر آصف جاه اعتماد الدوله میرزا لطف الله قرار گرفت از روی استقلال و انفراد تمام به مهمات ایران می‌پرداخت».<sup>۲</sup>

اما وقتی شاه عباس در قزوین مستقر شد و امرای سرکش را به سختی مجازات کرد و «وزرا و عمال و تاجیکان» را دستور داد توقیف کنند. «هفت هزار تومان ترجمان (= جریمه) میرزا لطف الله که چهار سال وزارت نواب شاهزاده غفران پناه نموده بود مقرر داشتند».<sup>۳</sup> ظاهراً وی پس از پرداخت جریمه، مورد عفو قرار گرفته، زیرا در اواخر سال ۹۹۷ وی باز به وزارت دیوان اعلی می‌رسد و پیشتر «وزارت مهد علیایی ناموس العالمین زینب بیگم به او متعلق بود. میرزا لطف الله زمام مهمات جزوی و کلی ممالک ایران را به قبضه اختیار و اقتدار» گرفت. در خلاصه التواریخ آمده که سمت وزارت زینب بیگم بعد از قتل مرشد قلی خان صورت گرفته و در آن هنگام مقرر شده بود که «بر ضمن احکام شاهی در پایین وزیر خط و مهر نهد». در هر حال، وی در وزارت دیوان اعلی همچنان به وزارت مهد علیایی اقدام می‌نمود. خواجه لطف الله در نوروز ۹۹۹ در پنجشنبه بیست و

۲. همان مأخذ، ص ۸۲۷

۱. خلاصه التواریخ، ص ۷۴۸

۳. همان مأخذ، ص ۱۰۸۲

پنجم جمادی الاول معزول شد و وزارت اعظم و لقب «اعتمادالدولة العلیة الخاقانیه» به حاتم بیگ اردوبادی واگذار گردید.<sup>۱</sup>

#### یط. فرهاد بیک غلام

در همان روزهای پروحشت سال ۹۹۵ که شیرازة امور دولت صفوی از هر طرف در حال گسستن بود، خبر طغیان فرهاد بیک غلام همه جا رسید. فرهاد بیک غلام که از زمان شاه طهماسب متصدی و ضابط «محصولات خاصه» اصفهان بود و در زمان حمزه میرزا نیز، بر حسب المقطع، محصولات معاملات اصفهان و سمت وزارت و داروغگی اصفهان را برعهده داشت به قزوین رسید. وی در اراضی نقش جهان «که مثل آن باغی و عماراتی در جهان نبود» قلعه‌ای ساخته و به اندیشهٔ تمرد و عصیان افتاده بود و با آن که قلعهٔ طبرک خود دژی استوار بود، وی مبالغ‌گزافی خرج قلعهٔ نقش جهان کرد و آن را سخت مستحکم نمود و «پنجره‌های بروج و درهای آن را از آهن ترتیب داده و خندق و خاکریز کلاً از سنگ و آهک برآورده بود». اولیای دولت صفوی میرجعفر قزوینی متصدی قزوین را که سابقاً ملازم فرهاد بیک بود به اصفهان فرستادند تا وی را به قزوین بیاورد، چنین بود که وی به قزوین آمد و به دستور امنای دولت صفوی فرهاد بیک را گرفتند و در صندوق کردند و دار و ندار او را به یغما بردند. اما کیخسرو که غلام فرهاد بیگ بود توانست فرزندان مخدوم خود را به اصفهان ببرد و در قلعه‌ای که فرهاد بیک ساخته بود، متحصن شود و بدین ترتیب اصفهان نیز دستخوش شورش و اغتشاش گردید.

اردوی شاهی که به کاشان رفته و کاری از پیش نبرده بود، روی به اصفهان نهاد و کیخسرو غلام از قلعه بیرون آمده میرزا محمد امین پسر میرمیران را گرفته خانه و دودمانش را به تاراج برد. اردوی شاهی در رسیدن به اصفهان شهر را در محاصره گرفت ولی نتوانستند بر شهر تسلط یابند. لذا به فکر افتادند که فرهاد بیک را به قتل آورند تا

شاید کار شورش اصفهان پایان پذیرد. لذا او را از صندوق بیرون آورده شکنجه‌اش کردند و سرش را شکستند و چون این اخبار شایع شد و فرهاد بیک هم پیغام داده بود که دست از عصیان بردارند، قرار شد که میرزا محمد امین را از قلعه بیرون فرستند تا فرهاد بیک خلاص شود. و بدین ترتیب قلعه به تصرف اردوی شاهی درآمد و «هم در آن روز حکم به تخریب آن واقع شد» و این بار نوبت اصفهان بود که به دست امرای دربار شاه محمد تاراج شود و رجال شهر به بهانه‌های مختلف جریمه شوند.

فرهاد بیک در سال ۹۹۸ در گذشت. در خلاصه التواریخ<sup>۱</sup> آمده که:

در اواسط شهر شوال ۹۹۸ فرهاد بیک غلام که سالها در زمان خاقان جنت مکان (شاه طهماسب) و بعد از آن متصدی مهمات دارالسلطنة اصفهان بود، بواسطه تشدد تحصیل داران تریاک خورده عاصی (؟) رفت.<sup>۲</sup>

#### ک. میرزا شاه ولی مختارالدوله

در این روزگار آن که بدین عنوان شهرت داشته ظاهراً میرزا شاه ولی اصفهانی ولد میرزا احمد بن میرزا عطاء الله است که نامش در ذیل «اسامی سامیه و زرای اعظم» در عالم آرای عباسی آمده است. پدر میرزا شاه ولی، میرزا احمد، به علت برخورد تندی که میان او و میرزا سلمان صورت گرفت به خراسان رفته وزارت مرشد قلی خان اختیار کرد و از مبلغین حکومت عباس میرزا گردید. در سالی که سلطان محمد خدابنده به خراسان رفت و مرشد قلی خان در قلعه تربت حیدریه حصارى شد، بختم بیگ برادرزاده میرزا احمد به تحریک میرزا سلمان به قلعه درآمد عم خود را انداخت و به تعبیر ساده‌تر او را کشت و مرشد قلی خان به پاس حقوق پدر، میرزا شاه ولی پسر او را که

«هنوز خرد سال بود، جای پدر، وزیر خود کرد و در حینی که حضرت اعلی [شاه عباس] به عراق تشریف آورده بر تخت سلطنت قرار گرفت و مشارالیه در خدمت مرشد قلی خان نشو و نمایافته شایستگی منصب عالی داشت حسب الصلاح مرشد قلی خان به رتبه

۱. ص ۸۹۵.

۲. ظاهراً یعنی از دست تحصیلداران (مأمورین اخذ عوارض و جرایم) عاصی رفت (= به ستوه آمد) و تریاک خورد.



وزارت اعظم سرافرازی یافت.»

البته این میرزا شاه ولی اصفهانی را نباید با میرزا ابوالولی اینجو یکی دانست که در روزگار سلطان محمد خدابنده سمت قاضی عسکری داشته و قاضی احمد قمی<sup>۱</sup> در جزو وقایع خراسان و عصیان مرشد قلی خان در باره او نوشته است:

«بعد از آن نقابت پناه میرشاه ابوالولی انجو که قاضی معسکر ظفر اثر بود و نزد همگنان اعتبار بسیار داشت او را نیز مکرر به درون قلعه فرستاد که مرشد قلی خان را نصایح نموده بدین جانب آورد.»

و باز تصور می‌کنیم درباره همین شخص است که قاضی احمد قمی، پس از ذکر قتل مرشد قلی خان و به عنوان آغاز رفتار مستقلانه شاه عباس، می‌نویسد:

صبح این روز [قتل مرشد قلی خان] اهل اردو شاد و مسرور گشته. شاه کامیاب از روی استقلال تمام خود متوجه ممالک محروسه و امرا و لشکریان گشتند و منتسبان او [مرشد قلی خان] را خصوصاً میرشاه ولی که در آن اوان وزیر دیوان بود گیرانید و ترجمان (= جریمه) او را به مبلغ شصت هزار تومان مقرر کردند.»

کا. امیر شمس الدین محمد کرمانی

میرزا محمد کرمانی از جانب مادر از سادات کججی تبریز و از اقوام میرزا زکریا وزیر بود که بعد از قضیه کشته شدن حمزه میرزا، بنابر مصلحت دید امرا، در زمان ابوطالب میرزا، وزیر اعتماد الدوله شد و ظاهراً در سفر خراسان دچار مصادره اموال گردید و به هر حال، بعد از جلوس شاه عباس، وی باشاه جدید کنار آمد و همراه اردوی شاه عباس به قزوین آمد و در قضیه قتل مرشد قلی با کشندگان وی همراه بود و در خفیه با حضرت اعلی در آن واقعه همزبان و دمساز بود و شاه عباس نیز بدو نوید وزارت داده بود و بعد از قتل مرشد قلی خان بدین وعده نیز وفا نمود و «او را به رتبه عظیم‌القدر وزارت اعظم سرافراز نموده». «لیکن از وفور رشد و بلند پروازی و خودسری که جبلتش به آن منظور بود و زیاده‌رویها از او به ظهور رسید که پسندیده طبع اشرف نبوده، باعث تربیت

ابوطالب میرزا شده بود... در زاوه و محولات به تحریک امرای عظام گرفتار گشته در همان چند روز مقتول گشت. ایام وزارت و اقتدارش زیاده از شش ماه نبود.»  
 به نظر می آید که شاه عباس با او دل صافی نمی داشته و به مصلحت وی را در آغاز از دستگاه دولت ابوطالبیان جدا کرده و به وعده وزارت هم که بدو داده بود عمل کرده ولی چون باطناً از او در گمان بوده او را به دست مأموران خود سر به نیست کرده. (عالم آرای عباسی)

#### کب. جلال الدین محمد اکبر

هنگام وفات همایون در سال ۹۶۳ ه. ق. پسرش اکبر با بیرام خان ترکمان سردار با وفای پدرش به سرکوبی متمرّدین پنجاب مشغول بود. در آن هنگام اکبر هنوز به چهارده سالگی نرسیده بود سلطنت جلال الدین محمد اکبر از همین سال ۹۶۳ تا ۱۰۱۴ یعنی ۵۱ سال طول کشید. او بزرگترین پادشاه گورکانی هند است. در زمان او دولت گورکانی هند به اوج قدرت و ثروت رسید و قلمرو بازماندگان تیمور از کشمیر تا دکن کشیده شد. در سالهای نخست کارهای کشور را به بیرام خان سردار سپرد ولی در سال ۱۵۶۰ م. هنگامی که به هجده سالگی رسید، پیامی به بیرام خان فرستاد که می تواند به زیارت خانه خدا که آرزوی دیرینه او بود برود و این پیغام به معنای انفصال بیرام از خدمات دولتی و پایان دوره نیابت سلطنت او بود. بیرام هم به آرزوی دیرینه خود دست نیافت زیرا در هنگام تهیه اسباب سفر به دست مبارک نوخانی که پدرش به دستور بیرام چند سال پیش کشته شده بود به قتل رسید.

شرح اقدامات سیاسی و جنگهای اکبر بسیار طولانی است و خلاصه او با تدبیر و شمشیر، با وصلت و سیاست بر سراسر هند دست یافت که شرح آن در تواریخ آمده. در این سرزمین پهناور اکبر شاه نظام استواری در امور اداری و نظامی ترتیب داد. سراسر کشور را به پانزده صوبه تقسیم کرد و برای هر صوبه ای حاکمی معین کرد و با اختیارات کشوری و نظامی به فرمان وی تمام اراضی مزروعی کشور را مساحی و ممیزی نمودند و

او به تناسب خاک و میزان باروری زمین مالیات معین کرد.

از این اقدامات گذشته آنچه اکبر را در بین سلاطین زمان خود مشخص می‌کرد بلند نظری او در امور مذهبی و بزرگ‌منشی او در داوری بین ادیان بود. وی هندو و مسلمان را به یک چشم می‌نگریست و هندوان را به مشاغل مهم منصوب می‌کرد. اکبر جزیه‌ای را که بر هندوان قرار داده شده بود لغو کرد و زوار هندی را از پرداخت مالیاتهای تحمیلی معاف داشت. با این حال وی بسیاری از سنن هندی را که برخلاف حقوق انسانی بود برانداخت. تا زمان او، زنان بیوه مجبور بودند که خود را با جسد شوهرانشان بسوزانند. وی نه تنها این رسم را که سوتی نام داشت بر هم زد بلکه به زنان بیوه اجازه داد که دوباره شوهر کنند. رسم زناشویی کودکان شیرخوار را نیز برانداخت.

اکبر به مسایل مذهبی نیز علاقه فراوان داشت و هر شب مجلسی از دانشمندان اسلام و مسیحیت و آیین هندو و بودا با حضور خود تشکیل می‌داد و با بی‌طرفی تمام به سخنان هر یک از آنان در باب حقانیت کیش خویش گوش فرامی‌داشت و گویند خود او نیز مذهبی اختراع کرده بود که آن را دین الهی می‌نامید و شعار آن الله اکبر بود.

وزیر او ابوالفضل ناگوری دکنی نیز مردی آزاده بود که از دانشمندان زمان خود به شمار می‌رفت که در ترسل و مسایل ادبی شهرتی به سزا داشت. از جمله تألیفات او اکبرنامه است در تاریخ سلطنت اکبر. برادر ابوالفضل نیز به نام ابوالفیض شاعری حکیم و دانشمند بود. و هر دو برادر به علت آشنایی فراوان به فلسفه و خاصه به فلسفه هندی، در امور مذهبی سخت بلند نظر بودند و مخدوم خویش را نیز در این مسامحه مذهبی و تساهل نسبت به عقاید دیگران یاری می‌بخشیدند و همین امر موجب شد که امرای مسلمان هند با امپراطور گورکانی و وزیر و مشاورینش احساس بیگانگی کنند و از این همه تساهل و تسامح که در نظر آنان بی‌اعتنایی به اسلام تلقی می‌شد اظهار عدم رضایت کنند و همین جماعت بودند که پسر وی سلیم را بر ضد پدر تحریک کردند و او را به شورش واداشتند. اکبر این شورش را سرکوب کرد ولی پسر را نیاززد و او حکومت بنگال و ادریس‌ا داد. ولی آن شاهزاده با آن که همواره دستی در گردن باده و دستی در کمر ساده

داشت برضد پدر به توطئه چینی و دسیسه بازی مشغول بود تا آن که ابوالفضل وزیر از میان برداشت و اکبر هم که سخت پیر شده بود و دیگر توانایی در افتادن با پسر سرکش خویش نداشت وی را طلبید و تاج و تخت را بدو بخشید و چند ماه بعد در سال ۱۰۱۴ ه. ق درگذشت. شهرت یافت که وی را زهر دادند.

وقتی شاه عباس بر تخت نشست و با خشونت تمام و قساوت فراوان، سرای قزلباش و مدعیان تاج و تخت را درهم شکست و خون‌های فراوان ریخت، اکبر نامه‌ای بدو نوشت و بدون آن که تصریح کند شاه جوان صفوی را به احتیاط و خویشن‌داری و مدارا و مماشات با دیگران توصیه کرد. اکبر همیشه ایرانیان را حرمت می‌نهاد و این عجب نیست زیرا که مادرش حمیده خانم از اعقاب شیخ جام شیخ احمد النامقی بود.

### کج - نظام شاهیان

در سال ۷۴۸ ه. ق مردی به نام حسن کانگو افغانی بساط سلطنتی در شبه جزیره دکن گسترده که تا دو قرن افراد خاندانش در این ناحیه سلطنت کردند.

حسن ابتدا در زمان سلاطین تغلقی هند به مقامات عالی رسید و ظفرخان لقب یافت و پس از آن که مردم دکن بر محمد بن تغلق شوریدند، ظفرخان به کمک شورشیان، سپاه سلطان محمد تغلقی را از دکن بیرون کرد و خود با عنوان جلال الدین حسن کانگو بهمنی بر تخت سلطنت گلبرگه نشست.

در سالهای بعد، سلاطین بهمنی از هر طرف قلمرو خود را توسعه بخشیدند چنان که شبه جزیره دکن را تصرف کردند و خود را به مرزهای دریایی جدید رساندند. اما همین توسعه موجب تجزیه شد. زیرا سلاطین بهمنی به تدریج مردمانی عیاش و بی‌کاره شدند و کمتر در میدان‌های جنگ حاضر و ظاهر شدند و سرداران این دولت که سرزمینهای جدید را می‌گشودند، در اندیشه استقلال، خود را از سیطره دولت بهمنی بیرون می‌کشیدند. چنان که یوسف عادل شاه از سرداران محمد شاه ثانی از سلسله بهمنی ولایت جدید التصرف بیجاپور را مستقل اعلام نمود سلسله عادل شاهیان را بنیاد نهاد و احمد نظام الملک که سلسله نظام شاهیان بدو منسوب است در ولایت احمد نگر کوس

استقلال زد و فتح الله عماد الملک در ناحیه برار سلسله عماد شاهیان را پی‌ریزی کردند و ولایت گلکنده نیز نصیب قطب شاهیان شد و برید شاهیان نیز در ولایت بیدار استقرار یافتند و بدین ترتیب دولت بهمنی برافتاد و به جای آن پنج دولت اسلامی کوچک ایجاد شد. آخرین فرد سلسله بهمنی کلیم الله شاه نام داشت که از سال ۹۳۲ تا ۹۳۳ نامی از سلطنت داشت و آن نیز به اندک زمان پایان گرفت.

نظام شاهیان از ۸۹۶ تا ۱۰۰۴ / ۱۴۹۰ تا ۱۵۹۵ م. در منطقه احمدنگر حکومت کردند و از آنان ده نفر عنوان سلطنت یافتند و بساط حکومت آنان در زمان بهادر نظام شاه درهم پیچیده شد و شاهزاده دانیال پسر اکبر امپراطور مقتدر هند احمدنگر را تصرف کرد و هر چند نظام شاهیان در دولت آباد خطبه به نام مرتضی ثانی خواندند (۱۰۰۷) ولی از سلطنت نامی بیش نداشت و در سال ۱۰۱۶ ملک عنبر حبشی بر پایتخت دولت پوشالی آنان مسلط گردید.

#### کد - عادل شاهیان

چنان که پیشتر گذشت سلسله عادل شاهیان در روزگار یوسف عادل شاه بنیاد نهاده شد. یوسف عادل شاه از سرداران دولت بهمنی بود ولی چون ولایت بیجاپور را تصرف کرد، به محذوم خود که از سلاطین بهمنی بود نداد بلکه در آن سرزمین علم استقلال برافراشت. آنان از سال ۸۹۵ در بیجاپور مستقر شدند و از ایشان هشت تن عنوان سلطنت یافتند. روابط این سلسله با دولت ایران در زمان صفویه در آغاز بسیار دوستانه بود. وقتی شاه اسمعیل صفوی در نامه خود به اسمعیل عادل شاه وی را «شاه» خطاب کرد وی سخت شادمان شد و تعبیر و بیان شاه ایران را به فال نیک گرفت و گفت اکنون شاهی به خاندان ما آمد. «سپس ایلچی را سخت محترم داشت و حکم فرمود که جمله سپاه مغول‌زاده تاج سرخ دوازده ترک بر سر نهند و هر که تاج‌پوش نباشد او را به سلام نگذارند و دوازده گوسفند جریمانه از وی بگیرند و اگر همان شخص بار دیگر بدین کار دست یازد، میان بازار دستار از سرش بردارند و بازاریان نسبت به او سخنان رکیک بر زبان آرند و نیز حکم کرد که روزهای جمعه و عیدین (عید فطر و عید قربان) و سایر ایام

متبرک بر منابر فاتحه سلامتی شاه اسمعیل صفوی می خوانده باشند و این حکم قریب هفتاد سال تا آخر عهد علی عادل شاه جاری بود (تاریخ فرشته ج ۲، ص ۱۹).

نخستین کسی که از این روش بازگشت و از سنت جد و پدرکناره گرفت ابراهیم عادل شاه است. وی خواجه عنایة الله شیرازی معلم فرزند خود را به جرم تشیع به قتل رساند و خواجه ملافتح الله شیرازی را به جای وی برگزید هر چند که او نیز شیعه بود ولی به خود را حنفی معرفی می کرد (تاریخ فرشته، ج ۲، ص ۳۴).

آخرین فرد خاندان عادل شاهی علی ثانی است که از ۱۰۷۰ تا ۱۰۹۷ سلطنت کرد و سرانجام دولت وی و سلطنت دودمانش به دست اورنگ زیب پسر شاه جهان پایان گرفت.

سلاطین دکنی یعنی افراد سلسله های نظام شاهیان و قطب شاهیان و برارشاهیان و عماد شاهیان و عادل شاهیان، بی آن که متوجه خطرات سیاسی زمان خود باشند بدون توجه به کلام خدا که می فرماید: «و لاتنازعوا فتفشلوا فتذهب ریحکم» چندان با یکدیگر در افتادند که به ناتوانی و زیونی دچار آمدند و سلاطین گورکانی هند بر آنان یکی بعد از دیگری مسلط شدند. برای اطلاعات بیشتر رجوع شود به تاریخ فرشته، ج ۲، تاریخ طبقات سلاطین اسلام، لین پول، ترجمه عباس اقبال؛ منتظم ناصری، ج ۲، فهرست زباور؛ آثار الشیعة الامامیه از عبدالعزیز جواهر کلام و کتاب شاه طهماسب صفوی از دکتر عبدالحسین نوایی

#### ۴ - آثار محتشم

آنچه از محتشم در نظر اول در ذهن عارف و عامی نقش می بندد تنها دیوان اشعار اوست و از مجموع اشعار دیوان وی تنها ترکیب بند وی در رثاء سالار شهیدان و سرور آزادگان حسین بن علی (ع) و این ترکیب بند معروف تر از معروف وی چنان در دل اصحاب هنر و ارباب ادب نشسته و خوش نشسته که دیگر اشعار و آثار وی، آن چنان که باید و شاید مورد توجه قرار نگرفته تا آنجا که کمتر کسی می داند که هفت اثر از وی بر جای مانده که هر یک به جای خود بسیار زیبا و شیواست و البته اثر دیگری نیز بدو

منسوب است که درست به نظر نمی آید و ما در صفحات بعد بدان خواهیم پرداخت. خاصه آن که محتشم خود در بیت شصت و یکم از قصیده شماره ۵۷ دیوان شیبیه که در مدح مرشد قلی خان سردار معروف استاجلو، به هفت دیوان خود تصریح می نماید. در این قصیده، محتشم ضمن گله از بخت واژگون خویش، با افتخار تمام از هفت دیوان خود یا دمی کسب و با بیانی لطیف و شاعرانه از روزگار شکایت می کند که با داشتن هفت دیوان از شش جهت در روزی بر روی وی بسته شده است:

ز شش جهت در روزی بر اوست بسته و او

به ملک نظم خداوند هفت دیوان است

و بر همین اساس است که تقی الدین حسینی کاشانی صاحب کتاب عظیم و ارزنده خلاصه الاشعار و زبدة الافکار که شاگرد و مرید و در سالهای آخر محتشم انیس و مونس شاعر بوده بر اساس خواسته محتشم این هفت دیوان محتشم را چون عروسی هر هفت کرده، در یک جا به صورت کلیات تدوین کرده و مقدمه ای هم در آغاز کلیات محتشم نوشته که در آغاز کتاب حاضر این مقدمه آمده است.

این هفت دیوان به ترتیبی که تقی الدین آنها را منظم ساخته به شرح ذیل است:

الف - دیوان اول مسمی به شیبیه و مربوط به ایامی است که محتشم به سن کمال رسیده و مشتمل است بر قصاید، ترکیب بند، مثنوی، قطعه، غزل و رباعی شماره انواع سروده ها در این دیوان که از عدد (۱) شماره گذاری گردیده به شماره (۳۸۸) ختم شده است. انواع شعر موجود در این دیوان شامل ۷۹ قصیده، ۹ ترکیب بند، ۵ مثنوی، ۷۸ قطعه، ۱۱۲ غزل و ۱۰۶ رباعی است که مجموع ابیات دیوان مذکور در کتاب حاضر بالغ بر (۶۵۱۴) بیت می گردد.

ب - دیوان دوم موسوم به شباییه که مشتمل بر غزلیات است. تقی الدین در شرح احوال محتشم در باب این دیوان می نویسد: «... که در حالت جوانی به ترتیب و تصحیح آن پرداخته به شباییه انتظام داده» غزلیات این دیوان از شماره (۱) آغاز و به شماره (۳۰۴) پایان می یابد. مجموع ابیات غزلهای مذکور بالغ بر (۲۴۷۸) بیت است.

ج- دیوان سوم موسوم به صباثیه که این دیوان نیز مانند دیوان دوم مشتمل بر غزلیات است. تقی الدین در شرح احوال شاعر در باب این دیوان نیز می نویسد: «... در ایام تنسم صبا به گفتن آن مشعولی نموده آن را صباثیه نام نهاده». غزلیات این دیوان نیز از شماره (۱) آغاز می شود و به شماره (۲۷۶) به پایان می رسد. مجموع کل ابیات غزلهای مذکور بالغ بر (۲۰۸۹) بیت می شود.

د- دیوان چهارم موسوم به رساله جلالیه در باب آشنایی محتشم با شاطر جلال هیچ سندی جز آن که محتشم به عنوان رساله جلالیه نوشته در دست نیست. هیچ یک از نویسندگان شرح حال محتشم از ارباب تذکره و اصحاب تاریخ بدین موضوع اشاره نکرده اند و ما هرگز نمی دانیم که این شاطر جلال که بوده و چه می کرده و مراتب علم و فضل و فضایل او چه بوده و اصلاً نمی دانیم که او اصلاً وجود داشته یا مخلوق ذهن شاعر کاشانی بوده یا محصول توهم و تخیل او، چنان که در ارداویراف نامه و سپس در سیر العباد من المبدأ الی المعاد سنائی بدان برمی خوریم.

ظاهراً داستان بنابر نقل محتشم چنین بوده که در سال ۹۷۰ ه. ق جوان زیبارویی به نام شاطر جلال از اصفهان به کاشان آمده که مردم شهر در برابر زیبایی فراوان وی به شور و ولوله افتاده اند و هر کس از گوشه ای به دیدار او آمده اند و جوان و پیر و برنا و کبیر برای دیدن جمال دلارای او از خانه و کاشانه بیرون زده اند و در این میان محتشم نیز به دیدار آن زیبا روی اصفهانی رفته و دل در گرو محبت او نهاده و او نیز با ناز معشوقانه محتشم را گاه به مهر امیدوار، و گاه به قهر خوار و زار و گاه به امیدی در انتظار گذاشته و محتشم نیز با ارسال غزلهای تند و شورانگیز - که در جزو بهترین غزلیات اوست - حال خویش را در انتظار وصل و رشک و برقررت رقیبان و گله از دست مفتنان و آتش بیاران و قلاشان و ناپاکان بیان کرده و شبی با سر و صدا به خانه معشوق رفته و روزی معشوق بی سر و صدا به خانه او پا نهاده و بالاخره دولت و صلی دست داده که چندان طول نکشیده که شاطر جلال عازم زادگاه خود شده محتشم را با غم و اندوه تمام در کاشان تنها گذارده و محتشم نیز ظاهراً او را فراموش کرده و دیگر نه به تصریح نه به تلویح و تلمیح از او یاد ننموده



چنان که هرگز او را ندیده و آن لحظات شوق و وصل و حرمان و فراق را در کنار آن «شاطر ماه رو» نگذرانده است. توگویی فرامرز هرگز نبود که این ظاهر قضیه است و در باطن محتشم هرگز از یاد او غافل نبوده که در طول سخن بدان خواهیم پرداخت.

به نظر می آید که این ماجرا که شرح آن به تفصیلی آمیخته به تعقید و تکلف - چنان که معمول زمان صفویه بوده - در رساله جلالیه آمده، در اذهان مردم عادی به نوعی خاص تلقی شده و آن را با دیده دیگری نگریسته اند که شایسته شان گوینده والائی چون محتشم نبوده و همین امر موجب شده که محتشم آن طور که باید و شاید تا یکی دو قرن بعد مورد توجه ارباب نظر قرار نگرفته است. اما این سخن سوء ظنی بیش نیست و چه خوب فرموده است حضرت حق در قرآن کریم آنجا که می فرماید «ان بعض الظن اثم».

در حق من به درد کشی ظن بد مبر کالوده است خرقه ولی پاکدامنم

این سخن در حق محتشم نه دور از انصاف که عین گناه است. نه محتشم در این عشق شورانگیز - اگر توهم و تخیلی نبوده - گرفتار خطایی شده نه مبدع و مبتکر چنین سبکسری و خیره سری است. این مطلب همان داستان، دیرینه عشق و عقل است و نزاع اندیشه و احساس و شهود و استدلال، داستانی است که از آغاز خلقت وجود داشته و تقابلی جمعی است که خدا را از طریق استدلال می جویند با آنان که خداوند را در طبیعت و زیبایی های آن می بینند، آنان که به خانه خدا دل بسته اند با آنان که خدا را در دل خویش می یابند و در جان خویش احساس می کنند. این رازی است در دل اصحاب نظر. در مذهب عاشقان خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد که «ان الله جمیل و یحب الجمال» که جمال تشعشع جلال است و جلال پرتو عظمت و کمال. البته این تقسیمات و نامگذاری ها همه در مقام شرح و بیان است ولی در مقام حقیقت جمال و جلال و کمال همه از مظاهر الوهیت است و خداوند جمال تام و جلال تام و کمال تام است و فراتر از این، کمال و جلال و جمال و امثال آن که همه حکایت از عظمت حضرت حق می کند، از صفات حضرتش نیست که عین ذات اوست، بنابر این پرستش زیبایی آفرین است و ستایش جمال ستایش جلال و در حقیقت ستایش عظمت رب الارباب و این حسن

مجازی قنطره‌ای به سوی حقیقت است. یک صورت زیبا، یک شعر دل فریب، یک منظره دل‌انگیز همه و همه نشان‌دهنده عظمت جهان آفرین است و به این جهت مردان حق که نظر به جانب محبوب خویش دارند و جز به جمال معشوق نمی‌نگرند و نمی‌اندیشند همه چیز را زیبایی ببینند، چون همه چیز از خالق زیبایی آفرین است و هرچه آن خسرو کند شیرین بود سعدی از ناله مرغی از خود بی خود می‌شود که ناله مرغ را تسبیح و ستایش خالق می‌بیند:

دوش مرغی به صبح می‌نالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید به گوش
گفت باور نداشتم که تو را	بانگ مرغی چنین کند بد هوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح خوان و من خاموش

مگر نه آن است که مولای متقیان وقتی در مسجد کوفه به ضرب شمشیر منافقی از پای درآمد، بی آن که شکوه‌ای کند و ناله‌ای نماید گفت «فزت و رب الکعبه» مگر نه آن است که در روز عاشورا، پس از آن که سالار شهیدان و یارانش در راه شرف دین و کرامت انسانی از پای درآمدند، دشمنان به طنز و طعن از زینب کبری پرسیدند که حال را چگونه می‌بینی و چه بسا که منتظر بودند که دختر علی (ع) اظهار رنجی یا تأسفی کند ولی او با کمال شهامت فرمود که «ما رایت الا جمیلاً». مولای متقیان مرگ را قوز می‌شمارد و دخترش نیز آن مصیبت عظمی را می‌بیند و زیبا تلقی می‌کند. در خاندانی که زینب کبری به دنیا آمده و تربیت یافته هرگز چیزی جز خدا مطرح نبوده و هر چه بوده خدا بوده و هر چه شده از جانب خدا بوده و حافظ شیرازی نیز مسلماً با توجه به همین داستان عاشورا بوده که با زبانی عاشقانه بدین گونه زیبا بیان کرده

در زلف چون کمندش ای دل پیچ کانجا      سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت  
راست است که سیدالشهدا نیز در زلف چون کمند محبوب پیچیده و با او پیمان بسته  
بود و باکی نیست که کشته شود،

چرا دست یازم چرا پای کویم      مرا خواجه بی دست و پا می‌پسندد

در نظر مرد خدا همه چیز زیباست: زیرا همه چیز از اوست در قرآن کریم، غیر از چیزهای ظاهراً زیبا مثل آسمان و زمین و دریا و کوه به حیوانی چون شتر نیز اشاره شده که ﴿أَفَلَا يَنْظُرُونَ إِلَى الْإِبِلِ كَيْفَ خُلِقَتْ﴾. و سعدی مسلماً ناظر به همین مطلب است که می‌گوید.

محقق همان بیند اندر ابل که در خوبرویان چین و چگل  
حال که دانستیم که خداوند تبارک و تعالی عین جلال و کمال و جمال است پس باید  
بپذیریم که جمال خواهان تجلی است و زیبایی تا جلوه‌گری نتواند نهفته می‌ماند.  
خورشید جمال باید از پرده برون آید و نور بر همه آفاق پراکند و تشعشع یابد و شعاع او  
چشم‌ها را فروغ بخشد و دل‌ها را روشنی دهد و روح و جان را گرمی عطا فرماید.  
صاحب جمال هرگز نمی‌تواند در به روی خود بندد که

پری رو تاب مستوری ندارد چو در بندی ز روزن سر برآرد  
این همه مظاهر زیبایی طبیعت و این همه نمونه‌های دل‌انگیز آفرینش همه برای نشان  
دادن جمال معشوق است.

این همه عکس می و رنگ مخالف که نمود  
یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

و به تعبیری دیگر:

غرض تجلی حسن است و نه حاجت نیست  
جمال دولت محمود را به زلف ایاز  
جمال هر کجا باشد، حتی در حضرت دوست، باید تجلی کند، باید دل‌های حساس را  
بسوزاند و در جانهای دردمند آتش برافروزد. گرمی این جهان به این عشق و عاشقی و  
معشوقی است که اگر چه به ظاهر سه می‌نماید ولی یکی بیش نیست. اینجا عشق و  
عاشق و معشوق به هم درآمیخته‌اند چون هم جمال از اوست و هم عشق از اوست و هم  
عاشقی از اوست. این همان درد عشق است که دل‌های همه را گرم و طبایع مستعد را نرم  
نگه می‌دارد.

آن غم که به دل زیار جانی است      خوش‌تر ز نشاط و کامرانی است  
 عشق است که روح روزگار است      او باقی و روزگار فانی است  
 این صلاهی عام خالق عالم است که کنت کنزاً مخفیاً فاحبیب ان اعرف فخلقت الخلق، گنج  
 پنهانی بودم، دوست داشتم که بشناسندم پس مردمان را آفریدم. و در قرآن کریم نیز از  
 محبت مخلوق به خالق و از محبت خالق به مخلوق یاد شده که میبهم و میبونه که آنان را  
 دوست دارم و آنان او را دوست می‌دارند.

خداوند کریم دوستداران خود را دوست می‌دارد و مردمان خدا نیز جز حضرت حق  
 کسی را شایسته دوست داشتن نمی‌دانند و برای عرض محبت و وصول به آستان مقدس  
 دوست راه‌های فراوان است الطرق الی الله بعدد أنفس الخلائق  
 گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست  
 بسیاری از بزرگان عرفای ما هم از طریق پرستش جمال به آستان جلال و بارگاه  
 عظمت و کمال رسیده‌اند. این جا سخن از عشق و دلدادگی است نه از بیان و استدلال،  
 عرصه شهود و اشراق است نه عرصه منطق و اندیشه. رابطه علت و معلول در منطق  
 صوری است نه در مقوله سوز و اشتیاق. در این عرصه مجال چون و چرا و پرسش از  
 علت و معلول نیست بلکه صفای باطن است و اشراق حق بر دل روشن‌تر از آئینه طالب  
 حق. این نکته را لابد شنیده‌اید که وقتی دانشمندی چون ابن سینا و عارف بلندپایه‌ای  
 چون شیخ ابوسعید ابوالخیر با هم دیدار کردند، مریدان از شیخ ابوسعید پرسیدند که او  
 را چون یافتی و شیخ گفت که آنچه ما می‌بینیم او می‌داند و ابن سینا نیز در جواب چنین  
 پرسشی گفت آنچه ما می‌دانیم او می‌بیند.

سیصد و اندی سال پیش از محتشم، فخرالدین عراقی در همدان، با دیدن جمال  
 ماهرویی که بدان شهر گام نهاده بود، چنان شیفته و دلداد شده که ترک زادگاه خویش و  
 بیگانه کرد و به همراه قافله‌ای که آن ماهرو را به همدان آورده بود، سر به کوه و دشت و  
 بیابان نهاد تا این که در هند به دیدار شیخ زکریای مولتانی رسید و دست ارادت بدو داد.

شمس تبریزی روزی در قونیه بر حضرت مولانا جلال الدین رومی وارد شد. در آن روزگار، مولانا جلال الدین مسند درس و تدریسی به رونق داشت. نوشته‌اند که چندین و چند تن در محضر او به قصد تعلم و تلمذ به زانوی ادب می‌نشستند. اما وقتی شمس پای به محضر مولانا نهاد، مولانا با او به خلوت نشست که

ما در خلوت به روی غیر بیستیم      از همه باز آمدیم و با تو نشستیم  
درباره این خلوت و سخن‌هایی که در میانه رفت، هرگز نمی‌دانیم که چه گفتند و چه شنیدند که کار بدانجا کشید که مولانا بساط تدریس درنوشت. اما می‌توانیم به قرینه بیندیشیم که سخن از عشق و اشتیاق بود. که مولانا را چنین از خود بیخود کرده است:  
گر عشق نبود و غم عشق نبود      چندین سخن نغز که گفتی که شنودی  
آن هم چه سخنان نغزی که سراسر شور است و شیدایی، عشق است و بیتابی، سراسر  
تمنای وصال است و آرزوی دیدار، همه شوریدگی است و شیفتگی:

پیر من و مراد من، درد من و دوی من

فاش بگویم این سخن، شمس من و خدای من  
و این «شمس من و خدای من» کلامی نیست که ناگهان از دهان وی پریده باشد بلکه ردیف غزلی است که ما از خوف طولانی شدن کلام از ذکر تمامی آن خودداری می‌کنیم  
یک جا نیز می‌گوید:

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد      از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد  
چون باز که بر باید مرغی به گه صید      بر بود مرا آن مه و آن چرخ دوان شد  
پیداست که مولانا از خویش و آشنا و بیگانه بریده بود تا لحظات مصاحبت شمس را  
قطره قطره چون غسل در کام جان خویش احساس کند:

چو خویش جان خود جان تو دیدم      ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم  
و در همین روزگار است که از مجلس درس و بحث و فحص نیز می‌گریزد و بالصراحه از  
کسانی یاد می‌کند که همراه او - و شاید همان شاگردانش - در وادی نوگام نهاده‌اند.

دوهزار شیخ جانی به هزار دل مریدند

چو خدیو شمس‌الدین را ز دل و ز جان مریدم

علمی به دست مستی دو هزار مست با وی

به میان شهرگردان که خمار شهریارم

و در مثنوی معنوی نیز باز مولانا جلال‌الدین از شمس یاد می‌کند. اما حاسدان و تنگ‌نظرانی هم در قونیه بودند که از کار مولانا در برهم زدن مجلس درس و فحص و آمدن «شمس» و توجه عظیم مولانا بدو خشنود نبودند و می‌کوشیدند که شمس را از قونیه دور کنند تا مگر مولانا بار دیگر بر مسند تدریس نشیند و از پرداختن به مخدوم و محبوب خود باز آید. شرح این داستان در احوالات مولانا به تفصیل آمده و ما قصد تکرار آن نداریم و خلاصه کاری کردند که شمس ترک قونیه گفت و مولانا را با دلی شکسته و جگری از سوز درد سوزان و تفته در قونیه باقی گذاشت. ولی مولانا هرگز شمس را فراموش نکرد.

خوب توجه کنید که در مثنوی به یاد او چه می‌گوید:

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید	شمس چارم آسمان سر درکشید
واجب آمد چون که آمد نام او	شرح کردن رمزی از انعام او
این زمان جان دامنم برتافته است	بوی پیراهان یوسف یافته است
کز برای حق صحبت سالها	بازگو رمزی از آن خوش‌حال‌ها
تا زمین و آسمان خندان شود	عقل و روح و دیده صد چندان شود
تا این که خبر می‌رسد که شمس در شام است و مولوی از شنیدن این خبر به وجد و شوق می‌آید. ببینید چه شور و حالی دارد:	

خبر رسیده به شام است شمس تبریزی	چه صبح‌ها که نماید اگر به شام بود
آنگاه به اصرار، از دوست و آشنا و خویش و بیگانه می‌خواهد که او را بازگردانند به هر صورت که شده به اصرار و ابرام یا به زور و اضطراب	
بروید ای حریفان بکشید یار ما را	به من آورید باز آن صنم گریز پا را

اگر او به وعده گوید که دم دگر بیایم همه وعده مکر باشد بفرید او شما را  
 این وقتی بود که مولانا از شدت شوق و اشتیاق به دیدار محبوب می‌گفت  
 هر که کند حدیث تو، بر لب او نظر کنم زان هوس دهان تو، تا لب ما مزیده‌ای  
 چند روزی دیداری فراهم می‌شود. اما بار دیگر حسودان و تنگ‌نظران و بدزبانان و  
 هرزه‌درایان به راه می‌افتند و عرصه را بر مولانا و شمس تنگ می‌کنند و حتی به قولی  
 دست به خون شمس می‌آلایند و خلاصه شمس را سر به نیست می‌کنند که چرا شمس  
 توانسته نظر مولانا را تا چنین پایه به خود جلب کند که از همه بازآمده و تنها با او نشسته یا  
 به قول مولانا، چون «بازی که مرغی را برآید» وی را از بین مردم کوچه و بازار ربوده و  
 خلق را از دیدار مولانا مانع آمده. در این لحاظ تلخ است که مولانا از سوز دل در فراق یار  
 ناله می‌کند و در غزلی می‌گوید:

دریغاکز میان ای یار رفتی به درد و حسرت بسیار رفتی  
 کجا رفتی که پیدا نیست گردت زهی پر خون رهی کای یار رفتی  
 و در مثنوی هم از او چنین یاد می‌کند:

من چه گویم یک رگم هشیار نیست یاد آن یاری که او را یار نیست  
 اما حسودان و بدزبانان همین «یاد یار» را هم بر نمی‌تافتند و چون ذکر نام شمس مایه  
 تحریک حسد و کینه تنگ‌نظران می‌گردید، مولانا با خود عهد کرد که دیگر از او نام نبرد:  
 فتنه و آشوب و خونریزی مجو بیش از من از شمس تبریزی مگو  
 اما مگر عاشق می‌تواند از معشوق یاد نکند. درست است که مولانا عهد کرده اما مگر  
 می‌تواند؟ نام او بر جان و دل و روح و روانش نقش بسته

روز سـایه آفتابی را بیاب دامن شه شمس تبریزی بتاب  
 صد هزاران بار ببردم امید از که؟ از شمس؟ این شما باور کنید؟  
 تو مرا باور نکن کز آفتاب صبر دارم من و یسا ماهی ز آب  
 و بالاخره برای آن که جای شمس خالی نمانده باشد، دل به محبت حسام الدین چلبی  
 می‌سپارد و او را ضیاء الحق می‌نامد که باز یادی است از شمس یعنی آن آفتاب روشنی که

مولانا را به سرمنزل نور هدایت کرد، آفتابی که جان و تن و دل مولوی را به نور حق روشن و به گرمی آتش طور گلشن کرد

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی که گذشت از مه به نورت مثنوی  
بر ما بخشایید که از زندگی محتشم و شاطر جلال به مولوی و شمس رسیدیم زیرا  
یک نکته بیش نیست غم عشق و این عجب

از هر زبان که می شنوم نامکرر است  
سخن از مولانا و عطار و عراقی و سنایی و محتشم همان داستان مکرر و دیرپای عشق  
است و بس. محتشم نیز رهرو این طریق بوده ولی تنها شرح سوز و ساز خود را بیان کرده  
و از راه پر خطری که در پیش داشته سخنی نگفته و بعد از رفتن شاطر جلال نیز ظاهراً از  
او یادی نکرده که

عاشقان کشتگان معشوق‌اند برنیاید ز کشتگان آواز

اما باطناً هرگز از یاد او غافل نبوده منتها این سر را در دل نهان داشته و حتی به تقی‌الدین  
که انیس و جلیس و شاگرد و وصیش بود نیز ابراز نکرده که صدور الاحرار قبور الاسرار.  
اما سرانجام دست تقدیر بر آن بود که این «راز سر به مهر به عالم سمر شود» تا ما بتوانیم  
محتشم را آنچنان که بوده، یعنی عزیز و بزرگوار و «محتشم»، به اهل نظر و ارباب ادب  
بشناسانیم نه آنچنان که عوام تصور می‌کنند تا بتوانیم به بانگ بلند به خود و دیگران  
بگوییم که «خود غلط بود آنچه می‌پنداشتیم».

مطلب وقتی روشن شد که ما تصمیم گرفتیم ابیات قصاید و مدایح و مراثی محتشم را  
شماره گذاری کنیم و آن لحظه بود که متوجه شدیم که ابیات قصاید و مدایح و مراثی  
قطعات محتشم همه در حول عدد ۶۴ می‌چرخند که برابر است با مقدار عددی «جلال»  
بر حسب حساب جمل.

سر خدا که عارف سالک به کس نگفت در حیرتم که باده فروش از کجا شنید  
و در حقیقت «از خدا شنید» و خدا را بر این نعمت شکر می‌گزاریم که پس از چهار قرن  
که محتشم آلوده تهمت تنگ‌نظران بود توانستیم این راز را بگشاییم و ما توفیقی الا بالله.



خلاصه به تعبیری دیگر آن که محتشم هرگز دمی از یاد «جلال» فارغ نبوده و هر لحظه جلال حضرت حق را در جمال یار می دیده و جز به او نمی اندیشیده تا جایی که شمار ابیات قصاید و غزلیات وی همه بر مبنای ۶۴ (= جلال) بوده یا اضعاف و اجزای آن یعنی ۳۲ و ۱۶ و ۸ و ۴. چنان که قصیده توحیدیه وی که ۳۰۰ بیت است برابر است با ۶۴×۴×۴۴ و به بیان ریاضی ۴۴×۴×۴×۴ و شمار ابیات ترکیب بند معروف وی ۹۶ یعنی ۶۴+۳۲. برای آن که بهتر ارتباط اشعار محتشم با رقم ۶۴ یعنی برابر نام «جلال» روشن شود، فهرست زیر ارائه می شود: قصیده های شماره (۲)، و (۵) و مثنوی های شماره (۸) و (۱۲) و قصیده های شماره (۱۳)، (۱۴)، (۱۵)، (۱۹)، (۲۴)، (۲۷)، (۳۵)، (۳۷)، (۴۸)، (۵۷)، و (۶۰) و مثنوی شماره (۶۷) از دیوان شبیه و اشعار سی و دو بیتی از همین دیوان مانند قصیده های (۱۶)، (۲۲)، (۲۶)، و (۴۵)، تا (۴۷) و (۴۹) و (۵۰) و (۵۸) و (۵۹) و (۶۱) و (۶۳) و (۶۶) و (۷۱) و (۷۳) و (۷۵) و (۷۷) تا (۷۹) و (۸۱) تا (۸۳) و (۸۵) و (۸۶) و (۹۲) و قطعه ها (۹۴) و (۹۵).

این جا الزاماً به چند نکته حائز اهمیت باید اشاره کرد:

۱. با توجه به عنایت مستمر محتشم به عدد ۶۴ - که آن را معیار نهانی کار خویش قرار داده، کلیه قصاید دیوان که شمار ابیات آن در حدود ۶۱ و ۶۲ و ۶۳ است علی القاعده می بایست ۶۴ بیت باشد و حال اگر یک یا دو بیت کمتر است، علت آن را باید در انتخاب تقی الدین یا دیگران بدانیم. زیرا چنان که گذشت محتشم این راز را با هیچ کس حتی تقی الدین بازگو نکرده و لذا تقی الدین بی آن که کوچکترین اطلاعی در شماره ابیات و قصیده داشته باشد، در موقع انتخاب، بنابر تشخیص خود یا رعایت مقتضیات زمانه و شاید هم با توجه بر الفاظ و معانی و سستی و استواری ابیات و کلمات یک یا دو و نهایت سه بیت را حذف کرده و این مطلب تنها حدس و گمان نیست بلکه دلیل استواری دارد و آن این که در کتابخانه ملی نسخه ای از دیوان محتشم موجود است که کاتب در آن تصریح به استنساخ آن از روی نسخه اصلی یعنی نسخه تقی الدین می کند. در این نسخه جای حرف «خ» در آغاز بیتی یا ابیاتی دیده می شود که ظاهراً نمودار کلمه «خوب» یا

«انتخاب» است و ذکر این حرف نشان آن است که تقی الدین آن بیت را برای مجموعه خویش یعنی خلاصة الأشعار پسندیده و بر آن صحنه نهاده است.

۲. این ارتباط معنوی بین شمار ابیات منظومه‌های شاعر کاشان با عدد ۶۴ از هنگامی است که محتشم به سرحد شیفتگی و مرز آشفتگی رسیده و از خود به در آمده و به معبود پیوسته و جز یاد معبود، در لباس یار محجوب، در دل نداشته ولی پیش از آن یعنی تا سال ۹۷۰ که شاعر تحت تأثیر جمال معشوق و جلال آفریدگار قرار نگرفته و از جمال جلال راه به عظمت ذوالجلال نبرده بود، پای بند عدد معینی در قصیده نبوده و ابیات قصیده را مطابق خواست دل خویش می‌گفته می‌ساخته و آغاز می‌کرده و به انجام می‌رسانیده. بنابراین بعضی از قصاید او محدود به رقم و حدود مرز خاصی نیست و مسلماً این قصاید مربوط به سالهای قبل از ۹۷۰ است

۳. در غزل نیز به نظر می‌رسد که چنین صورتی حکم فرماست. بسیاری از غزلیات او هفت بیتی است همچنان که دیوان او از ۷ قسمت ترکیب یافته است و هفت عدد مقدس مغان و مهربان و وارثان ایشان یعنی صوفیان و درویشان بوده کما این که در همین شهر کاشان بناهایی است که از سطح زمین هفت پله می‌خورد و بنا در فراز هفتمین پله ساخته شده و اغلب هر چند که عنوان مسجد و بقعه دارد ولی بیشتر مزار اولیای خدا و بزرگان دین و عاشقان حق بوده و از آن جمله است مزار خواجه عطاءبخش که پدر محتشم نیز در آنجا به خاک سپرده شده.

باری محتشم خود نیز بدین نکته تصریح می‌کند که شمار غزلهای رساله جلالیه به یاد شاطر جلال برابر ۶۴ است. مجموع ابیات این ۶۴ غزل در حال حاضر ۴۹۵ است و ما این نظر کاملاً دقیق را تأیید می‌کنیم که به احتمال فراوان شمار ابیات غزلها نیز برابر با ۵۱۰ یعنی برابر عددی «شاطر» بوده و اگر امروز اختلافی بین رقم موجود و عدد محتمل دیده می‌شود. نتیجه همان انتخاب تقی الدین و دیگران است از غزلها و ابیات غزلهای محتشم چنان که در مورد ابیات بعضی از قصاید توانستیم چند قصیده را تکمیل کنیم.

۴. به علت همین توجه بی حد محتشم به شاطر جلال بوده که رساله جلالیه را

چهارمین دفتر خود نام نهاده و «نقل عشاق» را دفتر پنجم. در حالی که به تصریح محتشم رساله نقل عشاق در سال ۹۶۶ ساخته شده و رساله جلالیه در سال ۹۷۰. ولی شاعر آشفته و شیفته «جلالیه» را بر «نقل عشاق» مقدم داشته و به تعبیری «جلال» را بهتر و پیشتر از «عشاق» دیده که دفتر چهارم حکایت از آسمان چهارم دارد که پایگاه شمس (خورشید) است و جایگاه مهر و عیسی. اما این نکته نیز جالب توجه است که شاعر کاشانی از سال ۹۶۶ دچار تحول درونی شده و پای در طریق عشق نهاده تا از راه جمال به آستان جلال پناه برد و کتاب نقل عشاق در حقیقت گامهای نخستین او در عشق و عاشقی بوده و آغاز از خود رستگی و وارستگی و شیفتگی و آشفته‌گی چنان که حتی نام معشوق را به معما گفته تا کس نداند و نیابد. اما در هنگام پرداختن به رساله جلالیه، شاعر در بحبوحه تحول و سوختن و ساختن بوده چنان که خود را در معشوق گم کرده و غیر او را به فراموشی سپرده و جز به یاد «او» نبوده و جز نام او دل‌خوشی نداشته و این شیفتگی چنان در ذهن و اندیشه شاعر جای گرفته که حتی در هنگام سرودن شعر فقط به نام معشوق و به یاد او می‌اندیشیده و تنها عدد ۶۴ یعنی برابر عددی جلال در نظرش جلوه‌گر بوده که «حد همین است سخندانی و زیبایی را». این داستان پرشور را بگذاریم و بگذریم که:

مطربان رفتند و صوفی در سماع عشق را آغاز هست انجام نیست

ه. دیوان پنجم موسوم به رساله «نقل عشاق» به نظم و نثر است. تقی‌الدین در شرح احوال محتشم در تذکره خود بدان رساله اشاره‌ای نکرده ولی پس از مرگ محتشم و بعد از جمع‌آوری آثار وی، این رساله را به عنوان دیوان پنجم محتشم در کلیات شاعر قرار داده است. این رساله نیز رساله‌ای عاشقانه است ولی بر خلاف رساله جلالیه که معلوم است تصنیف رساله به نام چه کسی است، در رساله نقل عشق نام مشخص خاصی به قلم محتشم نیامده ولی در پایان شرحی که در باب ماده تاریخ تصنیف این رساله به سال ۹۶۶ ه. ق ساخته گفته است که نام معشوق من به طریق معما از این قطعه تمام تاریخ استخراج می‌گردد ولی برای ما این نام در این قطعه روشن نگردید و این معما را نتوانستیم

استخراج کنیم، قطعه ماده تاریخ این است :

«نقل عشاق که قنادی فهم» ق. ۹۶۶ ه. ق	«بختد از چاشنی وی همه جای» ق. ۹۶۶ ه. ق
«سال وی را به دو شکل ار طلبند» ق. ۹۶۶ ه. ق	«دوشش آور تُهی از پی همه جای» ق. ۹۶۶ ه. ق

آنچه در این ماده تاریخ قابل بحث است کلمه «بختد» است که مسلماً از مصدر بحث عربی و علامت مصدری فارسی درست شده و این امر بی سابقه نیست. چه در کلماتی مانند فهمیدن و طلبیدن و امثال آن به همین گونه رفتار شده منتهی کلمه «بختیدن» ظاهراً فقط در کاشان رواج داشته و دارد و سایر نقاط ایران چنین ترکیبی دیده نشده است و همین امر باعث شده که حل ماده تاریخ آن به درستی صورت نگیرد و به جای کلمه «بختد» کلمات دیگر نظیر «بخشد» منظور گردد که مسلماً در محاسبه جملی سال مطلوب را نشان نمی دهد.

تعداد غزلیات مندرج در این رساله جمعاً (۳۸) غزل با مجموع ابیات (۲۸۱) بیت و دیگر انواع شعر در رساله مذکور به تعداد (۴۹) با مجموع ابیات (۱۵۵) بیت و در نهایت کل ابیات این رساله به (۴۳۶) بیت بالغ می گردد.

و. دیوان ششم موسوم ضروریات و آن مشتمل است بر ماده تاریخ هایی راجع به احیا و اموات که در اوایل شروع محتشم در نظم تا زمان تألیف این کتاب سمت انتظام یافته است. صرف نظر از دیوان اول که شبیه است و در برگیرنده بهترین و برگزیده ترین انواع سروده های محتشم من جمله دوازده بند معروف تر از معروف وی، به نظر ما این دیوان هرچند کلاً ماده تاریخ است در قالب گوناگون شعری از قبیل قصیده، قطعه، رباعی، رباعی مستزاد و مثنوی، از نظر اهمیت هنری در کار ساختن ماده تاریخها و از نظر تاریخ اجتماعی زمان شاعر و همچنین تاریخ رجال سیاسی و ادبی و حتی مسائل دیگر در ردیف شاهکارهای ادبی عصر صفویه است و هر خواننده آگاهی بر این نکته گواهی می دهد، و به بیان دیگر اگر چه دیوان شاعر به گونه ای است که قصاید آن قصاید انوری و خاقانی بزرگان شعر و ادب فارسی را تداعی می کند ولی دیوان ششم محتشم حال و

هوای دیگری دارد خاصه آن که ماده تاریخها دارای چنان فصاحت و بلاغتی است که همانند یک قصیده یا یک غزل خوب خواننده واقف به راز و هنر ادب فارسی را لذت شهد و شکر می‌بخشد. از این روست که در تعلیقات کتاب حاضر به‌ویژه در تعلیقات مربوط به دیوان مذکور شرح و توضیحات لازم برای موارد گوناگون هر سروده به دست داده شده است. از ویژگیهای دیگر این دیوان آن است که تمام سروده‌ها دارای عنوان است و بر خواننده مشخص است که این سروده ناظر بر چه کسی یا چه موضوعی بوده است. سروده‌های این دیوان از شماره (۱) آغاز و به شماره (۲۳۳) پایان می‌یابد و شمار ابیات آن بالغ بر (۱۸۹۸) می‌گردد.

ز. دیوان هفتم مشتمل بر معنیات متفرقه از اسافل و اواسط و اعالی است. این عنوانی است که از پیش محتشم بر دیوان مزبور گذاشته یا جامع کلیات که تقی الدین باشد. معماسازی از سده‌های پیش از محتشم هم بین شاعران متداول بوده که به نام اشخاص یا موضوعی معمای خود را می‌سرودند. معما قواعد و اصولی دارد که سرایندگان معماهای خود را بر پایه آن قواعد می‌ساختند. اولین منبع رسمی که به بررسی و اظهار نظر در باب معنیات پرداخته شمس قیس رازی صاحب کتاب المعجم فی معایر اشعار العجم است که تحت عنوان معما و لغز موضوع را مورد بحث قرار داده و نمونه‌هایی را هم از آن به دست داده است. حل معماها که نهایتاً باید از آن اسم یا نام چیزی استخراج گردد، بر اساس همان قواعد است تا خواننده بتواند به حل آن دست یابد. اما گاه شاعر در ذهنیت خود چنان تصاویری دور و کم‌رنگ برای طرح معما می‌سازد که کمتر کسی به کنه آن می‌تواند رسید. معنیات مندرجه در این دیوان از آن مقوله است که نظایر دیگر آن را می‌توان در کتب ادوار پیش از محتشم و بعد از محتشم مانند کتاب بدایع الوقایع و اصفی هروی و تذکره نصرآبادی یافت. تعداد ابیات این دیوان بالغ بر (۳۱۴) است.

تقی الدین در شرح احوال محتشم در تذکره خود با برشمردن آثار محتشم ذکری هم از رساله معنیات به میان می‌آورد ولی ما نمی‌دانیم که منظور از رساله معنیات همین دیوان محتشم است یا واقعاً بجز از هفت اثر یاد شده، خود اثر دیگر مستقلی بوده است؟

هرچند که تاکنون چنین تألیفی در فهرست نسخ خطی نیافته‌ایم.

##### ۵. آثاری که تاکنون از محتشم به چاپ رسیده

الف. اولین چاپی که از دیوان محتشم به عمل آمده همان چاپ سنگی بمبئی است که حاج حیدر علی شیرازی به سال ۱۳۴۰ هـ. ق به قطع رقعی در ۲۲۴ صفحه منتشر ساخته و در آن مقداری از اشعار محتشم من جمله رساله جلالیه و منتخبی از قصاید و غزلیات او را آورده است و شایان ذکر است که حاجی حیدر علی کار جمع و طبع آثار محتشم را از رساله جلالیه آغاز کرده است.

ب. دوازده‌بند محتشم به قطع رقعی در سال ۱۳۵۴ هـ. ق در ۱۶ صفحه با چهارده‌بند صباحی بیدگلی کاشانی و یوسفیه حاج میرزا هادی در تهران به چاپ سنگی رسیده است.

ج. و نیز دوازده‌بند محتشم به قطع رقعی در سال ۱۳۲۵ ش. در ۳۳۳ صفحه به همراه خزائن المصایب و الاشعار هفت جلدی به وسیله شرکت سهامی چاپ در تهران به چاپ سربی رسیده است.

د. دیوان محتشم به قطع رقعی در سال ۱۳۳۷ ش. در ۲۱۲ صفحه که به وسیله مطبوعاتی برادران محتشم در تهران به چاپ سربی رسیده است. گفتنی است که این چاپ سربی از روی چاپ سنگی بمبئی انجام شده است.

هـ. دیوان محتشم کاشانی به قطع وزیری در سال ۱۳۴۴ ش. در ۶۰۷ صفحه که به وسیله کتاب فروشی محمودی به کوشش مهرعلی گرکانی به چاپ سربی رسیده است. چون این چاپ کاملاً از چاپهای پیشین بوده از استقبال بیشتری برخوردار گردیده و به همین سبب، بارها به صورت افست تجدید چاپ شده است.

چنانچه از مقدمه کوتاه و مختصر کتاب مذکور پیداست، از نسخ مورد استفاده مصحح، غیر از یک نسخه که تاریخ آن به سال ۱۱۷۴ در پایان رساله نقل عشاق آمده، نسخ دیگر مجهول است و نسخه تاریخ‌دار آن هم نسخه‌ای نسبتاً جدید است. اما

مهمترین موضوع قابل ذکر در این دیوان آن که نظر محتشم که کلیاتش شامل هفت دیوان است رعایت نگردیده و اشعار به صورتی که یا در نسخه خطی بوده یا به سلیقه مصحح چاپ شده فی‌المثل تمام غزلیات دو دیوان شباییه و صبائیه به صورتی یکجا به عنوان غزلیات شاعر آمده است و در آغاز کتاب مقداری از قصاید و بعد هم مراثی و در پایان نیز چند مثنوی و چند فقره ماده تاریخ - که مربوط به دیوان ششم، ضروریات است - آمده است. به هر صورت این نسخه چاپی تا این تاریخ مورد استناد علاقه‌مندان به محتشم بوده و کسانی که درباب سروده‌های محتشم تحقیقی داشته‌اند از این چاپ استفاده کرده‌اند. بعد از کتابفروشی محمودی امتیاز چاپ این کتاب به انتشارات سنایی محول شده که انتشارات مذکور تاکنون بر اساس شناسنامه، کتاب چاپ دوم خود را به بازار کتاب عرضه داشته ولی با تفاوتی اندک و اندکی افزوده و آن هم این که در دو چاپ انتشارات سنایی علاوه بر مقدمه مهر علی گرگانی مقاله‌ای - که مرحوم دکتر سیدحسن سادات ناصری در باب شرح احوال محتشم کاشانی حدوداً پیش از انقلاب اسلامی، در مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران به چاپ رسانده بود - به عنوان مقدمه اول افزوده شده و البته این مقدمه بر مقدمه مهر علی گرگانی از نظر حجم و محتوا و مطالب آن ترجیح دارد.

و. وقار شیرازی فرزند ارشد وصال، ادیب، شاعر، خوشنویس و یکی از رجال برجسته علمی - هنری - ادبی دوره قاجاریه رباعیات تمام تاریخ ششگانه محتشم را - که یکهزار و یکصد و بیست و هشت تاریخ از آن استخراج می‌شود - طی رساله‌ای شرح و تألیف کرده است. این رساله را مرحوم ذوالریاستین تصحیح کرده و به مجله ارمغان مرحوم وحید دستگردی فرستاده تا آن را منتشر نمایند و مرحوم وحید دستگردی در چهار شماره از مجله مذکور، در شماره‌های دهم سال چهاردهم صفحه ۷۱۳ تا ۷۲۲ و شماره یکم سال پانزدهم صفحه ۷۳ تا ۷۷ و شماره دوم سال پانزدهم صفحه ۱۰۰ تا ۱۰۷ شماره سوم سال پانزدهم صفحه ۲۲۶ تا ۲۳۶ به چاپ رسانده است. در این شرح، مرحوم وقار به نظم و نثر به شرح و بسط و حل این شش رباعی پرداخته و در نهایت تاریخ

منظور نظر محتشم را که یک هزار و یکصد و بیست و هشت تاریخ است از آن محاسبه و استخراج کرده به دست داده است.

ح. استاد مشفق کاشانی به سال ۱۳۲۳ ش. دوازده بند محتشم را تضمین کرده و در همان سال آن را با نام «صلای غم» منتشر ساخته و مجدداً آن را به سال ۱۳۴۵ ش. تجدید چاپ کرده. این کتاب در سال ۱۳۶۹ ش. با تجدید نظری کلی و به شکلی آراسته تر و به خط نستعلیق استاد اجل و مقدمه استاد شاهرخی (جذبه) با عنوان چاپ دوم وسیله چاپخانه وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به حلیه طبع آراسته گردیده.

#### ۶. نسخ مورد استفاده در تصحیح دیوان حاضر

هدف اصلی ما تصحیح و تقدیم نسخه اصلی کلیات محتشم است که آن را تقی الدین حسینی کاشانی بر پایه وصیت و خواسته محتشم گردآوری کرده. محتشم خود در یکی دو ساله اواخر عمرش ترتیبی و تقسیمی خاص برای سروده های خویش یعنی هفت دیوانش در مد نظر داشته تا آن ها را بدان ترتیب تنظیم نماید. خوشبختانه ما به این مهم دست یافته و بدان شکل و ترتیبی که خواسته شاعر و وصی وی بوده کلیات حاضر را فراهم آورده ایم. نسخی که در این تصحیح از آن ها استفاده شده به شرح زیر است:

الف. نسخه شماره ۴۵۸ کتابخانه ملی ایران که نسخه اساس این تصحیح است و متشکل از هفت دیوان است، به خط نسخ محمد بدیع کاشانی در تاریخ ۱۰۸۸ ه. ق. از روی نسخه اصلی که به خط تقی الدین حسینی بوده استنساخ شده. سرفصل های نسخه به شنگرف است و بر روی بعضی از کلمات هم با شنگرف خط کشیده اند. جلد آن تیماج آبی، ترنج و نیم ترنج ضربی اندرون جلد مقوا، اندازه قطع کتاب ۲۲×۱۵ سانتیمتر، کاغذ دولت آبادی، هر صفحه دارای ۱۷ سطر، اندازه نوشته متن ۱۵/۵×۹ سانتیمتر. نسخه مزبور از حیث صحت ضبط اشعار و ترتیب و کامل بودن از بهترین و برترین نسخه های کلیات محتشم به شمار می رود. زیرا کاتب آن را از روی نسخه اصلی که به خط تقی الدین بوده کتابت کرده و تاکنون از نسخه تدوینی تقی الدین اطلاعی در دست نیست و محتمل



است که نسخه مذکور به سبب مرور زمان دستخوش حوادث شده و از میان رفته باشد. مندرجات متن نسخه بدین شرح است:

بر پشت صفحه اول متن، دو مهر بیضی با سجعی ناخوانا با جمله «مطابق ثبت کتابچه کتابخانه مبارکه است ۱۲۸۲ ه. ق.» دیده می شود. در بالای صفحه اول که آغاز دیوان است مهر بزرگ مربع ناصرالدین شاه قاجار منعکس است. از این صفحه تا صفحه ۱۷ مقدمه ای است به قلم تقی الدین بر این کلیات.

از صفحه ۱۷ تا صفحه ۴۱۴ دربرگیرنده سروده های دیوان اول موسوم به شبیه است و کاتب در پایان این دیوان چنین نوشته است:

به اتمام رسید و به اختتام انجامید دیوان اول حضرت استاذ الشعرا و ملاذ الفصحاء، حسان العجم مولانا کمال الملة و الدین محتشم رحمه الله و جعل الجنة مثواه که موسوم است به شبیه و آغاز نمودن و شروع کردن به دیوان دوم که مسماست به شبیه و هوالمستعان و علیه التکلان فی سنة ۱۰۸۸.

از صفحه ۴۱۵ الی ۵۵۹ شامل دیوان دوم موسوم شبیه است. از صفحه ۵۶۰ تا ۶۸۲ دیوان سوم موسوم به صباه است. از صفحه ۶۸۳ تا ۷۴۴ دیوان چهارم موسوم به رساله جلالیه که با این عبارت به پایان می رسد:

تمت الكتاب بعون الملك الوهاب

از صفحه ۷۴۵ تا ۸۳۴ دیوان پنجم موسوم به رساله نقل عشاق که با این عبارت به پایان می رسد.

تمت هذا بديوان الخامس الموسوم به نقل عشاق فی شهر شوال،

ختم بالخیر و الاقبال، من شهر سنة ثمان و ثمانین و الف من الهجرة

از صفحه ۸۳۵ الی ۹۴۹ دیوان ششم موسوم به ضروریات است که با این عبارت پایان می یابد:

به اتمام و اختتام انجامید دیوان سادس مولانا محتشم به سعی جامعه و مؤلفه تقی الدین علی الحسینی فی يوم الاثنين ثامن شهر شوال ختم بالخیر و الاقبال من شهر سنة ثمان و ثمانین و الف من الهجرة النبویه.

از صفحه ۹۵۰ الی ۹۷۶ دیوان هفتم موسوم به معنیات که با این عبارت پایان می پذیرد:  
و قد اتم دیوان السابع زبدة الفصحاء و الفضلاء فی العالم و خلاصة الشعراء و البلغاء فی  
العرب و العجم و صاحب المراثی البكاء و الندم، حسان الزمان و سحبان الدوران و فريد  
العصر و الأوان مولانا کمال الملة والدين محتشم روح الله روحه و بژد الله مضجعه علی  
ید الفقير الحقير الاضعف عباد الله الملك السميع ابن محمد رضى، محمد بدیع الکاشانی  
عفی الله ذنوبهما و ستر عیوبهما فی يوم الثلاثاء تاسع من شهر شوال ختم بالخیر و الاقبال من  
شهور سنة ثمان و ثمانين و الف من الهجرة النبوية المصطفوية و علی هاجرهما الف الف  
الصلوة.

ب. نسخه شماره ۳۳۴ کتابخانه مجلس شورای اسلامی که به نام تذکره خلاصه الاشعار  
و زبدة الافکار و تألیف تقی الدین حسینی کاشانی است مورد استفاده بوده که آن را با  
علامت اختصاری «خ» مشخص کرده ایم. انتخاب این مأخذ به عنوان یک منبع مستقل  
بدان سبب است که اولاً در برگیرنده منتخبی قریب به دوهزار و پانصد بیت از اشعار  
محتشم است. و در بعضی موارد مقابله با آن مشکل گشا بوده. ثانیاً در مقاطع عدیده ای از  
اطلاعات دقیق و مستندی که در این تذکره آمده با ذکر منبع استفاده کرده ایم. این نسخه  
در حقیقت نیمه اول مجلد ششم این تذکره عظیم است و مطالب آن اختصاص به شاعران  
همعصر مؤلف دارد و از این بابت مطالب مندرج در تذکره مذکور بسیار با ارزش و مغتنم  
است. زیرا اطلاعات دقیق آن را با این وسعت و مقدار در تذکره های دیگر نمی توان  
یافت. نسخه مذکور به قطع رحلی است و دارای ۶۱۰ برگ. آغاز نسخه بعد از مقدمه  
مؤلف، از شرح حال محتشم کاشانی شروع می شود و با شرح احوال مولانا عبدی پایان  
می پذیرد. در اختتام نسخه این عبارت آمده است:

تم نصف الاول من مجلد السادس من کتاب خلاصة الاشعار و زبدة الافکار بعون الله  
الملك الستار علی ید العبد الضعیف النحیف المحتاج الی رحمة الله الملك اللطیف ابن میرزا نظام  
محمد شریف فی تاریخ يوم الاربعاء ثالث و العشرين شهر رجب المرجب سنة ثلث عشر و الف  
الهجرة النبوية

ج. نسخه دیگر که در این تصحیح از آن استفاده شده نسخ ملکی (مهدی صدری

است که آن را با علامت اختصاری (ص) مشخص کردیم. قطع این نسخه رقعی است با جلد چرمی قهوه‌ای اندرون مقوا و حاشیه ضربی که دارای ۳۹۸ صفحه ۱۵ سطری است و کاغذ آن اصفهانی است و اندازه آن ۲۰×۱۴ سانتیمتر و اندازه نوشته متن ۱۳/۵×۷/۵ سانتیمتر به خط شکسته نستعلیق خوش. این نسخه به ترتیب در برگ‌برنده سه دیوان از هفت دیوان محتشم است و نسخه با رساله جلالیه یعنی دیوان چهارم شاعر آغاز می‌شود که حدود هفده صفحه از آغاز رساله مذکور افتاده است و رساله مذکور در صفحه ۵۳ با عنوان «تمت الكتاب بعون الملك الوهاب» پایان می‌یابد. بعد دیوان دوم موسوم به شبایه از صفحه ۵۵ آغاز و به صفحه ۲۲۹ با تاریخ سنه ۱۰۸۱ پایان می‌یابد. بخش پایانی نسخه مذکور دیوان سوم موسوم به صبائیه است که از صفحه ۲۳۰ آغاز می‌شود و به صفحه ۳۹۸ که برگ آخرین نسخه است با بیتی و عبارتی از کاتب پایان می‌پذیرد، بدین گونه:

دستم به زیر خاک چو خواهد شدن تباه      باری به یادگار بماند خط سیاه

خیلی التماس دعا دارد

کریم مقصر حقیر روسیاه

به تاریخ شهر...<sup>۱</sup>

نکته قابل ذکر آن که کاتب نسخه یا از روی سلیقه خود یا بر اساس نسخه‌ای که از آن استنساخ کرده غزلیات رساله نقل عشاق را که دیوان پنجم محتشم است به ترتیب ردیف و قافیه غزلها در دو دیوان دوم و سوم گنجاینده است

د. نسخه دیگری که در این تصحیح استفاده شده نسخه دیگر ملکی مهدی صدری است که آن را با علامت اختصاری «م» مشخص کردیم. قطع این نسخه رحلی است با جلد چرمی سرمه‌ای اندرون مقوا و دارای ۶۲۸ صفحه بیست سطری کشمیری که اندازه آن ۳۲×۲۱ سانتیمتر و اندازه نوشته متن ۲۴×۱۱ سانتیمتر، نسخه مجداول مرصع است و جای سرلوح آن سفید است و به خط نستعلیق خوش کتابت شده است. نسخه فاقد نام کاتب است و تاریخ کتابت آن «تمت دیوان مولانا محتشم فی غرة شهر جمادی الاول سنه

۱. به سبب وصالی بقیه کلمات از بین رفته است.

۱۲۳۴). هر چند که این نسخه از نظر قدمت نسبت به سایر نسخ معرفی شده جدیدتر است، اما دارای ویژگیهایی است که از ارزش آن به هیچ وجه نمی‌کاهد. این نسخه دربرگیرنده سه دیوان محتشم است: دیوان اول، دیوان دوم و دیوان سوم، ظاهراً کاتب نسخه مأخذ معتبری از دیوان محتشم در اختیار داشته و از روی آن، این نسخه را به وجود آورده که اکنون در دسترس ماست. دیوان اول را که آغاز این نسخه است می‌توان از نسخ کامل و مطمئن به شمار آورد. چرا که این نسخه در هنگام مقابله با نسخه اصلی یعنی «ت» کلیه ابیات افتاده از نظر کاتب نسخه اصلی را جبران کرد و تمام اشعاری که به صورت قصیده، مثنوی، ترکیب بند، غزل و قطعه در دیوان اول نسخه اصلی بود در این نسخه هم وجود دارد بجز بخش پایانی دیوان اول که رباعیات محتشم در آن مضبوط است که کاتب نسخه مذکور تنها دو رباعی از یکصد و اند رباعی را ثبت کرده است. دیوان اول از صفحه یک آغاز و به صفحه ۳۱۳ پایان می‌یابد. دیوان دوم و سوم از صفحه ۳۱۳ آغاز و به صفحه ۶۲۸ پایان می‌پذیرد. در این قسمت تفاوتی آشکار و قابل ذکر به چشم می‌رسد که کاتب این نسخه، یا کاتب منبع اولیه، دانسته یا ندانسته غزلیات این دو دیوان را با توجه به قوافی و ردیف درهم آمیخته و به صورت یک دیوان پر غزل درآورده است. نکته‌ای دیگر که بر این آمیختگی افزوده است این که کاتب به همان ترتیب پیش، غزلیات دو رساله «نقل عشاق» و «جلالیه» را نیز، با عنایت به قوافی آن‌ها، در ردیف این غزلیات قرار داده‌اند که مجموع غزلیات مندرج در این بخش نسخه از هفتصد غزل تجاوز می‌نماید. البته بجز اشکال موجود در مورد غزلها، ضبط سایر اشعار این قسمت نیز همانند دیوان اول و بسیار قابل اعتنا و توجه است. در پایان نسخه کاتب شش رباعی معروف ماده تاریخ جلوس شاه اسماعیل دوم و شرح منظوم آن را ثبت کرده که این رباعیات و شرح منظوم آن مربوط به ضروریات، یا دیوان ششم محتشم، است.

ه. نسخه چاپی دیوان محتشم به کوشش مهرعلی گرکانی از انتشارات کتابفروشی محمودی که به سال ۱۳۴۴ منتشر شده است یکی دیگر از نسخه‌های مورد مراجعه در کار تصحیح بوده که آن را به علامت «چ» مشخص کرده‌ایم.

این نسخه به قطع وزیری در ۶۰۸ صفحه به چاپ رسیده است که مقدمه آن کمتر از پنج صفحه است. در این تصحیح متأسفانه آقای گرکانی منابع مورد استفاده خود را در تصحیح کتاب معرفی نکرده و به خواننده شناسانده است که این مآخذ در تصحیح چه وجه امتیازی داشته‌اند و نسخ خطی مورد استفاده در کجاست مگر یک بار که مصحح در یک مقطع و آن هم در پایان رساله نقل عشاق، تاریخ نسخه مورد استفاده را با این عبارت «بتاریخ غره شهر جمادی الاول سنه ۱۱۷۴» آورده است. چنین می‌نماید که نسخه یا نسخ مورد استفاده مصحح می‌بایست از نسخ جدیدی باشد نه نسخ زمان شاعر یا نزدیک به زمان وی و تدوین این چاپ یا بر اساس منابع مورد نظر مصحح بوده یا مبتنی بر سلیقه شخصی که انواع شعر محتشم را از صورت هفت دیوان خارج کرده و هر چه قصاید است در یکجا و هر چه غزلیات است در یکجا و الخ چاپ کرده.

اما از نظر مقدار اشعار هم این نسخه کاستیهای زیاد دارد و برای نمونه از دیوان ششم محتشم موسوم به ضروریات که قریب به دوهزار بیت و دارای انواع شعر است تنها بخشی کوچک به صورتی پراکنده در این چاپ آمده که با شمارش ابیات آن معلوم گردید که مجموع ابیات مذکور بیش از چهارصد و هشتاد بیت نیست یعنی چیزی حدود کمتر از یک چهارم. در همین مقدار اندک چاپ شده هم در هیچ جای این نسخه اگر ماده تاریخی وجود داشته نه محاسبه شده نه عبارت یا کلمات ماده تاریخ در شعر برای خواننده توضیح داده شده است که آیا تمام مصراع تاریخ است یا بخشی از آن و حتی دو قصیده تمام تاریخ که یکی از آنها ابیاتش هم کم و ناقص است مانند یک قصیده عادی به خواننده ارائه شده است. با تمام این کاستیها نمی‌توان این موضوع را از نظر دور داشت که این کتاب نخستین قدم برای چاپ دیوان محتشم بوده و مسلماً قدم اول خالی از نقص نتواند بود، خاصه آن که در هر حال برای ما گه‌گاه راه‌گشا بود.

و. نسخه چاپ سنگی هند در ۲۲۴ صفحه در تاریخ دهم شعبان ۱۳۰۴ در مطبع دت پرشات بمبئی یکی دیگر از نسخ مورد استفاده ما بوده که ظاهراً باید اولین چاپ از دیوان محتشم باشد. این نسخه را با علامت اختصاری «ح» به نام ناشرش مشخص کردیم.

نسخه مورد استفاده ما از کتب اهدایی شادروان عبدالحسین بیات است به کتابخانه انجمن آثار ملی، که حالیا به نام «انجمن مفاخر و آثار فرهنگی» تغییر کرده است. آن شادروان بر حاشیه برگ اول کتاب، شرح خرید نسخه را به این عبارت مرقوم داشته‌اند: «رحمة الله عليه» بیستم رمضان ۱۳۴۲ از سید کتابفروش درب مسجد شاه بمبلغ هشت قران خریده شد. دخل فی ملکی عبدالحسین بیات عراقی.»

این نسخه دربرگیرنده منتخبی از کلیات محتشم است. آغاز رساله جلالیه محتشم از صفحه یک تا ۳۴ است و بعد از صفحه ۳۶ تا ۱۱۳ منتخبی از قصاید و از ۱۱۴ الی ۲۲۴ منتخبی از غزلیات. قطع نسخه وزیری است و بعد از برگ اول، نام کاتب و مصحح آن بدین شرح آمده است:

مخفی نماناد که دیوان مولانا محتشم کاشانی علیه الرحمه به سعی و اهتمام جناب مستغنی القاب حاجی حیدر علی صاحب شیرازی در عهد شاهنشاه جمجاه عالم پناه السلطان ابن السلطان ابن السلطان و الخاقان ابن الخاقان المؤید من عند الله ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطنته در دارالحکومت بمبئی به رشته تحریر و سمت انطباع پذیرفت تحریراً فی سیزدهم شهر رجب المرجب سنه ۱۳۰۴ هجری ید اقل الکتاب میرزا محمد علی شیرازی.

## ۷. ترتیب نسخه حاضر

ترتیب کتاب حاضر بر پایه هفت دیوان است که برابر نظر محتشم و جامع دیوان تقی الدین تنظیم گردیده. کلیات حاضر از دیوان شیبیه که همان دیوان اول است آغاز و به دیوان هفتم که معنیات است خاتمه می‌پذیرد. به طور کلی تمامی اشعار دارای شماره مستقل است که ما هر جا نیاز بوده که اشاره‌ای به بیت چندم قصیده کنیم ابتدا شماره دیوان مثلاً (دیوان اول) و بعد شماره شعر از هرگونه که باشد مثلاً (مثنوی ۸۷) و بعد هم شماره بیت مورد نظر آورده شده. در دیوان اول بجز غزلیات و رباعیات که آن‌ها را به صورت تهجی کلمات قوافی درآورده‌ایم بقیه اشعار دیوان اول به همان ترتیب اصلی و اولیه است و هیچ‌گونه تغییری و جا به جایی در اشعار صورت نگرفته. گفتنی است که

ترتیب مشخصی که قصیده و قطعه‌ها و مثنویها به صورت مجزّاء و مستقل از هم قرار گرفته باشد نیست. می‌بینیم مثلاً بعد از قصیده ترکیب‌بندی آمده و بعد از آن مثنوی و بعد دوباره قصیده. ظواهر امر نشان می‌دهد که شاعر ترتیب قرار گرفتن اشعار را بر پایه نام ممدوحین خود قرار داده و جامع کلیات هم به همان طریق عمل کرده است. ما اشعار دیوان اول را، بدون در نظر داشتن نوع شعر، با شماره پی در پی تا پایان دیوان که رباعیات است شماره‌گذاری کرده‌ایم که تعداد انواع شعر در دیوان اول به شماره (۱) آغاز و به شماره (۳۸۸) ختم می‌گردد. این عمل دارای یک ویژگی است که ما را از اعلام نوع شعر به همراه شماره آن بی‌نیاز می‌سازد. برای مندرجات متن دیوان مذکور نیز فهرستی ترتیب داده شده که در آغاز هر دیوان آمده است. بجز دیوان هفتم که معیّات است.

در پایان بر خود فرض می‌دانیم از مدیر عامل محترم مرکز نشر میراث مکتوب جناب آقای اکبر ایرانی و همکاران ایشان که با حوصله و دقت بی‌اندازه و با سعی بلیغ و کوششی بی‌دریغ هفت دیوان محتشم کاشانی را به‌وجهی آراسته و پیراسته به زیور طبع درآورده‌اند و در جزو انتشارات مرکز منتشر نموده‌اند تشکر کنیم و از درگاه ایزد منان توفیق بیش از پیش آن عزیزان را در جهت هر چه بیشتر و بهتر آثار منتشره میراث مکتوب آرزو داریم. بمنه و کرمه

اول مهرماه یکهزار و سیصد و هفتاد و هشت

دکتر عبدالحسین نوایی - مهدی صدری









۵۰۰

## بسمك الابتداء يا فتاح العليم

بسم الله الرحمن الرحيم بمناذركم الآ  
ای نام تو در هر لقی ذکر نام و ز تذکره نام تو شیرین لب و کام  
بی نام تو غلبه با تها هندیاء با نام تو کار و با تمامند تمام  
حد و ثانی که دیباچه و این استوار شاید خلا و نام که شکست  
وجود ایمان مکانات بنیام نغمه نغمه فید من روحی که  
به خود ترین خلقی بروراند و سکر و سیاهی که محالید  
تلقا را بداید مشک را اسرار و اسرار که در ذرات و اهرام و اهرام  
زبان کشاد بر طبق زبیر و لغز که سبائی آدم نوح  
مکرم و محترم گردانید ای وجود تو بر پایه و سود دهه کور  
و می طل و بود تو وجود هر کس که در قیام تو یک لحظه با عالمی بند  
معلوم شود بود و نبود هر کس سیدی که جمله اشیا را بر آوازه  
حکیم و سر آفرین خلقا بقدر معرفت و دانست بلطف صنعت از سر و دم  
بدار الملک وجود و نهاده و غم غمی که همه موجودات را بطور غم و غم  
محبت و این من شی الا یسبح بحمد و لا ینقص من شکر و محبت

هر چند شود محکم احوال دینیه و عرفیه ز دل کتایب ذکر

یا دار همان الزام و محنت و غم یعنی جز در بدو لرزش منه  
وقد آنه دیوان السامع زبدا الفصحاء و الفضلاء فی العالم و خلاصه الشعراء  
والبلفاء فی العرب و المعجم و صاحب المراقب البکاء و التدم حان  
و سحران الدوران و فرید العصور و الاوان مولانا کمال الملک و ولدنا <sup>مختار</sup>

مدح الله روحه و ترنا الله یضجعه علی ید الفقیر الحقیر

الاضعف عباد الله الملك السمع ابن محمد رقی

محمد بدیع الکاتبا علی الله ذنوبنا و عیوبنا

فی یوم الشک الثامن من شهر شوال

بالحیرة الاقبال من شہود

بالف  
سنه ثمان و ثمانین

من طبع البیوت

المصنف

و علیها

الذات

الاولی

اعمال خیر و احسان  
در روزگار

سپید و زرد و سیاه

از کوه و دریا و دشت و صحرا	از کوه و دریا و دشت و صحرا
از کوه و دریا و دشت و صحرا	از کوه و دریا و دشت و صحرا
از کوه و دریا و دشت و صحرا	از کوه و دریا و دشت و صحرا
از کوه و دریا و دشت و صحرا	از کوه و دریا و دشت و صحرا
از کوه و دریا و دشت و صحرا	از کوه و دریا و دشت و صحرا
از کوه و دریا و دشت و صحرا	از کوه و دریا و دشت و صحرا

سپید و زرد و سیاه

از کوه و دریا و دشت و صحرا	از کوه و دریا و دشت و صحرا
از کوه و دریا و دشت و صحرا	از کوه و دریا و دشت و صحرا
از کوه و دریا و دشت و صحرا	از کوه و دریا و دشت و صحرا
از کوه و دریا و دشت و صحرا	از کوه و دریا و دشت و صحرا
از کوه و دریا و دشت و صحرا	از کوه و دریا و دشت و صحرا
از کوه و دریا و دشت و صحرا	از کوه و دریا و دشت و صحرا

و نه بشکند ز خاک که گشت با هم العزب  
 از دوزخ امینا نه ما و نه دار و دار  
 این گشت و نه همان و نه رشت این  
 که گشت و نه رشت و نه گشت این

هم نه هم با این و نه هم  
 چنان با یک بر نام و نه هم  
 نه هم نه هم نه هم نه هم  
 نه هم نه هم نه هم نه هم  
 نه هم نه هم نه هم نه هم  
 نه هم نه هم نه هم نه هم  
 نه هم نه هم نه هم نه هم  
 نه هم نه هم نه هم نه هم

و نه هم نه هم نه هم نه هم

و نه هم نه هم نه هم نه هم





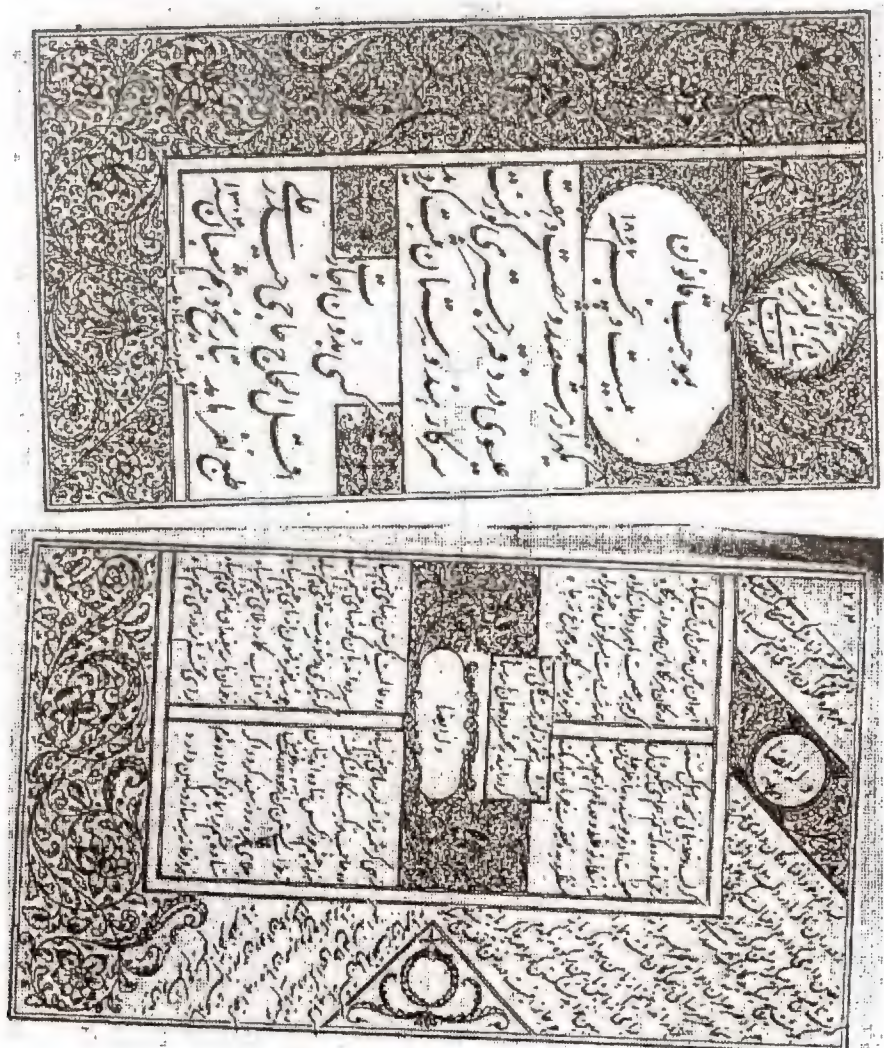
نوروزی بی نظام الطبع حسنان بار عجب  
اگر که لا نوروزی مستمرا کند نوروزی

ملک ملک ملک باران کحل  
 و سر آن بر مکنه است اسماعیل  
 بعدی که بر دوشش از آن خلیل  
 زنی که در دواش اسماعیل  
 اندر دم اشبار با سمی اسماعیل  
 خوش همه با دوشش اسماعیل  
 کاسه صد طلا از این حسن  
 که دانه با دوشش اسماعیل  
 بی دانه می در او حسن و خلیل  
 مانند طایفه نه اسماعیل  
 از میل درو به که تمام اسماعیل  
 گفت به دوشش اسماعیل

خرد چو در منع از آن قیاسی بپسند  
 تیر ملک و نخل که نام بود از این  
 بیکر و چو که غنی صاحبش بزرگ  
 سکه چو در ساند و خنجر بزرگ  
 در کنگره و در این بریم بپسند  
 چون ملک یکایک از سخنان فیهود  
 از ملک برون آوردن بپسند  
 هر که از ادب کیست در دود  
 این عالمی اگر چه باشد از حسن میل  
 در هر نفس و لاله زار دل حسان  
 آن را که از حال بسبیل آید  
 کاشوت خوانی ستم نور در دل

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱







# ديوان اول

مسمی به شیبیه مشتمل بر قصاید

و توحید و مدایح و غیره



بسمک الابداء یا فتاح العلیم  
 بسم الله الرحمن الرحیم تیمناً بذكره الأعلى

ای نام تو در هر لغتی ذکر انام      وز تذکره نام تو شیرین لب و کام  
 بی نام تو شغلها تباهند تباه      با نام تو کارها تمامند تمام  
 حمد و ثنایی که دیباچه دواوین فصحا را شاید خلاق عالم...<sup>۱</sup> وجود اعیان ممکنات به  
 نسایم نفحه نفخت فیه من روحی<sup>۲</sup>....<sup>۳</sup> به موزون ترین خلقتی پرورانید و شکر و سپاسی  
 که صحایف...<sup>۴</sup> بلغا را بیاراید، متکلمی را سزاوار است که زواهر جواهر معرفت را به  
 مفتاح زبان گشاده بر طبق کریمه و لقد کرما بنی آدم<sup>۵</sup> نوح...<sup>۶</sup> مکرم و محتشم گردانید  
 ای جود تو سرمایه و سود همه کس      وی ظل وجود تو وجود همه کس  
 گر فیض تو یک لحظه به عالم نرسد      معلوم شود بود و نبود همه کس<sup>۷</sup>

۱. نقطه چین‌ها جای کلماتی است که به سبب آسیب دیدگی نسخه «ت» از میان رفته است.

۲. قرآن کریم، سورة الحجر ۲۹

۳. نقطه چین‌ها جای کلماتی است که به سبب آسیب دیدگی نسخه «ت» از میان رفته است.

۴. نقطه چین‌ها جای کلماتی است که به سبب آسیب دیدگی نسخه «ت» از میان رفته است.

۵. الاسرا ۷۰

۶. نقطه چین‌ها جای کلماتی است که به سبب آسیب دیدگی نسخه «ت» از میان رفته است.

۷. این رباعی از سروده‌های ضیاء العرفای رازی کاشانی است وی استاد ملاصدراى در فلسفه و حکمت

مبدعی که جمله اشیا را به سزا آوازه «و من کل شی خلقنا»<sup>۱</sup> به قدر مؤید آن است به لطف صنعت از سرحد عدم به دارالملک وجود فرستاده و مخترعی که همه موجودات را به طرز غریب و عجیب «و ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم»<sup>۲</sup> آن است به انشاء قدرت بدیع در دایره انتظام و استدام اندراج داد.

حکمت اوست که پروانه دین داد به عقل تا نهد شمع هدایت به شبستان ضلال  
 قدرت اوست که پرورده به شیرین کاری طوطی ناطقه را در شکرستان مقال  
 بی چونی که افکار و انظار اولو الأبصار از ادراک کنه ذات و جلال او در وادی حیرت  
 سرگردان مانده به زبان حال به مقال ما عرفناک حق معرفتک معترف گشته و بی مثلی که  
 بهترین کاینات، در مقام حمد و ثنای او و تفصی از عهده ادای آن، به اقرار «لا احصى ثناء  
 علیک انت کما اثبت علی نفسک» به عجز و تحیر قایل شده.

## بیت

جهان متفق بر الهیتش فرو مانده در کنه ماهیتش  
 بشر ماورای کمالش نیافت بصر متتهای جمالش نیافت  
 نه بر اوج ذاتش پرد مرغ و هم نه بر ذیل وصفش رسد دست فهم  
 در این ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار  
 و تحف صلوات نامیات که ارواح ذاکران موطن قدس از نفحات مشک آسایش  
 آسایش یابد و شرایف تحیات وافیات که از انوار نور فزایش اجساد ساکنان عالم در خاک  
 آرایش پذیرد، نثار و ایثار مرقد مطهر و روضه معطر صدر سریر مسند اعلای ایوان  
 جلالت و بدر منیر مسجد اقصای آسمان رسالت، آن بلبل گلستان ما زاغ<sup>۳</sup> و طوطی باغ  
 بلاغ<sup>۴</sup> آن مقدم اهل عالم و پیشوای بنی آدم، آن معزز به آیه «و انک لملی خلق عظیم»<sup>۵</sup>،

→

بود و به سبب این آشنایی و نیز استادی و شاگردی، ملاصدرا در کاشان به مصاهرت ضیاء العرفا نایل شد. رک. دیوان فیض کاشانی، مقدمه، صص ۸ و ۱۸، تصحیح مصطفی فیضی، اسوه، ۱۳۷۱ ش.

۱. الاسراء ۴۴

۲. الذاریات، ۴۹

۳. ما زاغ البصر و مطفی (سورة النجم ۱۷) ۴. ما علی الرسول الا البلاغ (المائدة ۹۹)

۵. القلم ۴

آن مکرم به نامه «تنزیل الكتاب من رب العزيز الحكيم<sup>۱</sup>»، امت پناه بالمؤمنين رؤف رحيم<sup>۲</sup>  
رسالت دستگاه «انک لمن المرسلين على صراط مستقيم<sup>۳</sup>»، اعنی ابوالقاسم محمد  
المصطفی المجتبی المزکی المعلى

### بیت

ای پادشه تخت رسالت به کمال      تعریف کمال تو نگنجد به خیال  
وصف تو چه حد آن که اوصاف تو را      فرمود خداوند تبارک و تعال

### مثنوی

وصف خلق کسی که قرآن است      خلق را نعت او چه امکان است  
لاجرم معترف به عجز و تصور      می فرستم تـحیتی از دور  
لست اهدی سوى الصلوة الیه      یا مفیض الوجود صل علیه  
و همچنین روایح تسلیمات نامحدود و فوایح درود نامعدود هدیه و تحفه قبه بارگاه  
تاجدار «هل اتی»<sup>۴</sup> و شهنسار میدان «لافتی»<sup>۵</sup>. مشرف به تشریف «انما»<sup>۶</sup>، مخصوص  
به خطاب انت منی بمنزلة هارون من موسى، کاملی که به واسطه ذات عجایب صفاتش  
حضرت جمیل طغرای غراء «اليوم اكملت لكم دينكم»<sup>۷</sup> بر منشور دین قویم کشید و از  
مآثر سعی مشکورش رقم زیبای «و رضیت لكم»<sup>۸</sup> الاسلام دیناً بر صفحه ملت بیضا  
مرقوم گردانید.

ای شاه مرتضی لقب مصطفی شیم      سلطان انبیا صفت اولیا قدم  
امید خلق از کرم توست در دو کون      یا مجمع المکارم یا واقف الأمم  
و بقیه و باقی آل و اولاد و احفاد و ذرّیت علی المناقب ولی المراتب سنی المآرب

۱. الاحقاف ۲: تنزیل الكتاب من الله العزيز الحكيم

۲. التوبة ۱۲۸      ۳. یس ۴/۳

۴. هل أتى على الإنسان حين من الدهر لم يكن شيئاً مذكوراً (الانسان، ۱)

۵. اشاره به گفتار پیغمبر اکرم است که لافتی الا على لا سيف الا ذوالفقار.

۶. انما وليکم الله و رسوله و الذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون (المائدة، ۵۵)

۷. المائدة ۳      ۸. المائدة ۳

وفی المواهب او باد که به طهارت و عصمت ازلی مخصوص اند و در صفوف ولایت و امامت «کأنهم بنیان مرصوص»<sup>۱</sup>.

اما بعد، برآرای عالیّه و خواطر زاکیّه اولوا الألباب مخفی و پوشیده نماند که اشرف معجزات حضرت بهترین موجودات (ص) آیات بینات کتاب کریم قرآنی بود که به واسطه اشتمال آن بر کمال فصاحت و نهایت بلاغت مشاهیر فصحا و جماهیر بلغای عرب را که هر یک در صناعت و بلاغت و براءت نادره عصر و زمان و اعجوبه دهر و اوان بودند اعجاز فرمود و حضرت خداوند جلت عظمت و تعالت کلمته انسان را به تکریم «خلق الإنسان علمه البيان» معزز و مکرم گردانید و به واسطه اشاره با افاده نبوی که انّ من الشعر لحکمة و ان من البيان لسكران اکثر علما و فضلا بلکه کبار ائمه و اولیا به شعر اشتغال نمودند و حسن بیان و موزونیت طبیعت را از جمله عطاهاى ربانى و فواضل فضایل سبحانی شمردند. بنابراین مقدمات، چون حضرت فصاحت و بلاغت شعار، هدایت و فضیلت آثار، حسن اقوال حسینی خصال، خسرو دیوان کمال، حافظ مراتب افضال، جواهر گنج معانی و سفینه بحر سخندانی، ملک ملوک الشعراء بین الأمم و قدوة الفصحاء فی العرب و العجم، حسان الزمان و سحبان الدوران، مولانا کمال المله و الفصاحة و البلاغة و الهداية و التقوى و الدین محتشم، روح الله روحه بشفاعه ائمة الطاهرين و انس بنتایج انفاسه النفیسة نفوس الراغبین از این نوع فضل و کمال که متمم فضایل و کمالات است با بهره تمام و نصیب مالا کلام بود و در اقسام شعر در زمان خود گوی مسابقت از شعرا و سخنوران دوران می ربود، ناگاه در شهور سنه ۹۹۶، طایر روح بلند پروازش به هوای فضای دلگشای ریاض رضوان، قفس تن شکسته متوجه عالم بقا گشت و در مرض الموت چند نوبت این مخلص حقیقی، اعنی تقی الدین محمد الحسینی را طلب داشته وصیت کرد که اشعار بلاغت صفات و واردات طبع معجز آیاتش را از غزل و قصاید و مقطعات و رباعیات و تواریخ و معنیات و مثنویات که اکثر آنها ترتیب نیافته جمع نمایم و به طریق کلیات استادان متقدمین، دواوینش ترتیب داده هر قسم شعری را در دیوانی که

مناسب باشد ثبت و مسطور گردانم تا به واسطه آن، مذکور خواطر شریفه و ملحوظ ضمائر منیفه مستعدان روزگار گردد و فواید آن در بیان سخن شناسان جهان اعم و عواید آن اتم باشد. لاجرم این کمینه فرمان بردار، که سعادت دارین در قبول و امتثال این امر از آن جناب می دانست، از وفور اخلاص و کثرت اختصاص، با وجود ضعف دماغ و عدم فراغ و نهایت پریشانی و بی سامانی، منت بر جان نهادم و قبول آن وصیت از آن ملک الشعرا نمودم.

## بیت

کمری بر میان جان بستم      جان کمروار بر میان بستم  
اما قبل از آن که قلم مکسور اللسان راقم این حروف متوجه به اقدام این خدمت گردد، برخی از حالات و تعریف این شاعر گزیده صفات و اشعار بلاغت آیاتش به موقف عرض ناظران این کتاب می رساند و می گوید از مبادی سن رشد و تمیز الی یومنا هذا که اکثر عمر عزیز را به مطالعه اشعار شعرا و صحبت اثر بلغای فصاحت انتما مصروف ساختم و پیوسته نظر امتیاز بر احوال و اطوار ایشان گماشته تا فی الجمله و قوفی بر غث و سمین سخن دست داده و اندک اطلاعی بر حالت شعرا و تمیز سخنان اکابر فضلا اتفاق افتاده نه مانند آن جناب شاعری بر مسند تمکین و صلاح و سجاده تقوی و فلاح مشاهده کردم و نه نظیر اشعار مشار الیه شعری به درستی بیان و سلامت عبارت از نقصان و لطافت انشاء و متانت الفاظ در هیچ دیوانی ندیدم

جز در آینه و آبش نتوان دید نظیر      جز در اندیشه و خوابش نتوان یافت بدل  
و بی شائبه تکلف و غائله تصلف<sup>۱</sup> تا دبدبه خاقانی و طنطنه خسروی<sup>۲</sup> فرو نشسته  
چون او فصیحی به جامعیت سخن در ملک سخنوری برنخاسته و تا بستان نکته پروری  
سرسبز شده چون او بلبلی به هزارستان در ترنم نیامده. مدح و منقبت ذات کاملش  
دیباچه هر دیوان است و نعت و محمادت صفات شاملش مذکور هر زبان. منظوماتش  
مظهر معانی بکر، مستوراتش منتج غرایب فکر و غزلیاتش مروّج روح دل شدگان و

۱. چاپلوسی، تملق

۲. اشاره به خاقانی شروانی و امیر خسرو دهلوی دارد.



قصایدش مزین مجالس و مبشر خواطر سلاطین و خوانین زمان، رباعیاتش فایده‌بخش اخوان الصفا، مقطعاتش فایده‌رسان اهل وفا، تواریخش نوع‌روسان حجله خواطر، معنیاتش پرده‌نشینان حجره ضمائر، مرایش بغایت ندبه‌آمیز و مثنوی هایش در نهایت فرح‌انگیز. به اجماع اهل اعتبار و قیاس شعر شناسان فضیلت شعار، جنابش را کمال فنون سخن‌وری و سحر‌پروری پآسر<sup>۱</sup>ها و اقسامها مسلم است و سخنانش جهت سند مدعیات موزونان نزد اکابر و اعالی معزز و مکرم و از این جهت فضلالی زمان و شعرای جهان او را استاد علی الإطلاق خوانده‌اند و اعظام دوران خدمتش را ملک الشعرا نوشته‌اند.

#### شعر

اصل سخن دل تو شناسد خرد، و لیک پیدا نشد به سان تو گوهر ز کان شعر  
از فیض عقل فکر تو صد شمع بر فروخت تا شد به نور طبع تو روشن جهان شعر  
و بسیاری از علما و شعرا، چه در حین حیات و چه در زمان وفات، زبان به مدح آن جناب گشودند و در تفوق بر امثال و اقران توسل به ستایش وی نمودند و لهذا تعداد بعضی از آنها و ایراد برخی از آن اشعار کرده می‌شود:

از آن جمله، مولانا حاتم که موزونان را نور عین است و این شهر را زب و زین، در بیان تاریخ فوت آن حضرت قطعه‌ای در سلک نظم کشیده و آن قطعه در این اوراق جهت بیننده این مدعی ثبت گردید:

#### بیت

محتشم خسرو اقلیم سخن	که بدش نظم به از عقد پرن
شهر کاشان به وجودش نازان	بود چون خطه دهلی به «حسن» <sup>۲</sup>
بود از آن نظم «نظامی» به نظام	بود ازو روضه «خواجو» گلشن
بود ازو اختر «سعدی» مسعود	بود ازو چشم «سنایی» روشن

۱. به تمامی، سراسر، از سر تا ته

۲. اشارتی به حسن دهلوی، نظامی گنجوی، خواجوی کرمانی، سعدی شیرازی، سنایی غزنوی

بود از آن جان بلاغت در تن	بود ازو درج فصاحت پردر
آخر این ساقی پیمانه شکن	زد و پیمانه عمرش بشکست
درد دردی ندهندش زین دن <sup>۱</sup>	هیچ کس نیست که در دور حیات
درکشید از سر و پوشید کفن	حیف و صد حیف که پیراهن عمر
با دل پر غم از این بیت حزن	ملک ملک سخن حیف که شد
گفت «حیف از ملک ملک سخن»	خواستم چون ز خرد تاریخش

۸۹۹۶. ق.

و دیگر نتیجه السادات و النقبامیرزا ابوطالب طباطبای که عالی حضرت سیادت و نقابت پناه، فصاحت و بلاغت دستگاه، غوث السادات، امیر رفیع الدین حیدر معمایی را به مثابه فرزندان است و به لطف طبع ممتاز و مستثنی از سایر سادات سعادت مند، تاریخ این واقعه را چنین گفته:

#### بیت

آن که خواندش عقل سحبان الزمان <sup>۲</sup>	محتشم سلطان اقلیم سخن
روح «خسرو» پاکشیدی از میان	آن که چون سر بردی اندر جیب فکر
از دم او عیسی معجز بیان	آن که کسب <sup>۳</sup> روح بخشی می نمود
بود در ملک سخن خسرو نشان	آن که از طرز و خیالات «حسن»
بود از آن فرخنده فکر خرده دان <sup>۴</sup>	بود ازو روشن چراغ اهل فکر
طایر روحش فتاداز آشیان	ناگهان از تندباد حادثه
گشت تاریخش: «خردمند زمان»	چون خردمند زمان خویش بود

۸۹۹۶. ق.

یکی از مستعدان زمان تاریخ [مرگ] آن جناب را «سحبان عجم خاقانی = ۹۹۶» یافت و مولانا غضنفر کرجاری چنینش در لباس نظم جلوه گر ساخت:

۱. دن به معنای خم، خم شراب است
۲. سحبان وائل از خطبای عرب معروف به فصاحت که به اسلام گروید ولی پیغمبر اکرم را ندید. وی در ۵۴ هـ ق در گذشت
۳. ت: کسبی
۴. ت: خورده وان

محتشم آن که در اقسام سخن  
رتبه خسرویش گشت بلند  
آن که چون شمع بلاغت افروخت  
«انوری» گشت ز انوار قدم  
اختر برج سخن بود که شد  
اولین مرتبه سعدی دوم  
«جامی» اهل سخن در همه فن  
که میان شعرا بود حکم  
هر چه آمد به زبان قلمش  
گشت بر صفحه ایام رقم  
از وجودش سخن آمد به وجود<sup>۱</sup>  
شد وجود سخن امروز عدم  
حیف از آن جوهر عالی که دگر  
نستوان یافت به دینار و درم  
در عجم رتبه خاقانی یافت  
در عرب شهرت سبحانی هم  
زین تناسب رقم تاریخش  
گشت «خاقانی» و «سحبان عجم»<sup>۲</sup>  
و مولانا خصالی که در میان ابنای جنس نزد آن حضرت به مزید ملازمت و منادمت  
ممتاز بود و در آن واقعه<sup>۳</sup> در این جانب نبود مرثیه‌ای نظم نموده و چند بیت از آن این  
است:

#### بند اول

همدم مرا به جانب کاشان چه می‌کشی  
افتاد نخل ، رخت به بستان چه می‌کشی  
آزار من ز قصه کاشان چه می‌دهی  
این سیل خون ز دیده گریان چه می‌کشی  
کاشان خراب شد تو فراموش کن از آن  
این قصه دراز بدین سان چه می‌کشی  
ای بد خبر، به حالت خود کی گذارمت  
من غرق خون، تو سر به گریان چه می‌کشی

۱. نسخه: ز وجودش

۲. ماده تاریخ شامل کلمات «خاقانی» و «سحبان عجم» است که از مجموع عددی کلمات مذکور به حساب جمل سال ۹۹۶ ه.ق. به دست می‌آید.

۳. یعنی در موقع فوت محتشم

چون در وطن غریب شدم این زمان مرا  
سوی وطن به هرزه تو نادان چه می‌کشی  
تا در فراق دوست کنم گریه زار زار  
بگذار در جهان بنهم سر غریب‌وار

[بند دوم]

بگذار تا پدید کنم همدمی دگر	جویم برای حالت خود محرمی دگر
بگذار در جهان بنهم سر فغان کنان	در هر دیار تازه کنم ماتمی دگر
من غرق بحر محنت و دردم تو بی غمی	سر بردم به کوی تو باشد غمی دگر
زین سان که دم به دم به فغانم عجب مدار	گر مرده‌ام فتاده بینی دمی دگر <sup>۱</sup>
داغ دل مرا به فسون به نمی‌کنی	این داغ را مگر برسد مرهمی دگر
آن مرهم است وصل شه عالم سخن	کاین دم شده است زبده عالمی دگر

مالک رقاب اهل سخن، در سخن علم  
در ملک شعر و مملکت نظم محتشم

بند سوم

آن دم که خاک مرقدش از دیده تر کنم	آفاق را ز گریه خونین خبر کنم
در آب دیده مردم چشمم شوند غرق	من خاک راه گیرم و بر فرق سر کنم
هر چند دوستان و عزیزان دلم دهند <sup>۲</sup>	من ساز نوحه کرده فغان بیشتر کنم
سر در جهان دهم چه کنم اشک و آه را	بر همچو بحر سازم و بس بحر بر کنم
آیند فوج فوج ملایک به پرسش	فرصت نباشد که بر آنها نظر کنم

سازم سیاه زآه شرریار روز دل  
مانند ابرگریم و گویم به سوز دل

۱. ت: به بینم

۲. ت: دلم دهند یعنی دل داری دهند مرا

### بند چهارم

افغان که مهر اوج سخن‌گستری نماند      رونق‌فزای مملکت شاعری نماند  
شرمنده‌ساز عنصری و فرخی برفت      خجلت‌فزای ازرقی<sup>۱</sup> و انوری<sup>۲</sup> نماند  
در باد رفت بی غزل سوز عاشقان<sup>۳</sup>      در گلرخان سیم‌بدن دلبری نماند  
او رفت و برد همراه خود رتبه سخن      دانش‌سور دیار سخن‌گستری نماند  
در ملک شعر هر که بگوید که سرورم      باور مکن که مرتبه سروری نماند  
از بیشه شیر رفت و شغالان درآمدند  
بلبل پرید و هرزه‌سگالان درآمدند

### بند پنجم

هر کس به اعتقاد خود اکنون سخنور است  
فکرش همی که از همه در شعر بهتر است  
کو آن که نظم بی‌بدلش قاف تا به قاف  
مشهور کاینات چو<sup>۴</sup> خورشید انور است  
کو نقش‌بند نعت کتاب جهان پسند  
کان هر کتاب زبده هفت کشور است  
کو نوحه ساز مرثیه شاه کربلا  
کز وی هزار داغ به هر دل فزون‌تر است  
هر دل که بود ز آتش حرمان کباب شد  
تا او برفت خانه دلها خراب شد

---

۱. ازرقی هروی شاعر      ۲. انوری ابیوردی

۳. چندان به دل نمی‌نشیند، مگر این که چنین بخوانیم: بر باد رفت بی غزلش...

۴. در نسخه همه جا به صورت چه آمده که همه جا تصحیح خواهیم کرد. کلمه مشهور را نیز اگر مشهود

هم بخوانیم بی وجه نخواهد بود.

همچنین در زمان حیات، شاعران دیگر و اهالی فضیلت‌گستر، در مدح و ثنای آن حضرت قصاید غرا گفتند و در مراسلات و توقیعات به لقب آخوندی و حسان العجمش خواندند و مولانا مظفرالدین حسرتی که قرب ده سال مصاحب آن جناب بود و به درستی سلیقه از سایر تلامذه و تربیت‌یافتگان وی گوی مسابقت می‌ربود، در مدح استاد قصیده‌ای گفته و میر حالی گیلانی و مولانا مجاهد الدین طاعتی خوانساری و دیگر شعرا و اهالی اطراف، مثل عالی جناب سیادت و صدارت پناه امیر شمس‌الدین محمد کرمانی و مختارالدوله العلیه میرزا سلمان جابری اصفهانی در تعریف وی قصاید و اشعار دارند و ثبت آن‌ها موجب تطویل می‌شود. لاجرم، به این قصیده که یکی از استادان قدیم، به زبان فصیح، مرثیه<sup>۱</sup> این شاعر هدایت انما در سلک نظم کشیده اکتفا می‌نماید و این مدحت خوانی و منقبت‌گویی به اختتام می‌رساند:

#### شعر

منم که طوطی طبع من است کان سخن  
 منم که زنده به لفظ من است جان سخن  
 چو من نروید شاخی ز بوستان هنر  
 چو من نخیزد مرغی ز آشیان سخن  
 سپر ز ماه کند تیر چرخ روشن ور  
 چو من به شست بیان درکشم کمان سخن  
 به بحر نظم چو کشتی کنم ز آتش طبع  
 ز آب گردد برآرم ز بادبان سخن  
 یقین بدان که مرا شد مسلم این معنی  
 که هیچ وقت نبوده‌است در گمان سخن

۱. در این اشعار هیچ اشاره‌ای به محتشم نیامده مگر آن که «در هبوط فتانند اختران سخن» را مربوط به محتشم بدانیم.

ز بس نتایج فکر و ز بس معانی بکر  
 ز بی‌نشانی، من می‌دهم نشان سخن  
 سخن مسخر و منقاد طبع من گشته‌است  
 از آن که تیغ زبان است قهرمان سخن  
 بدان جهان که منم محرم سخن ز جهان  
 نهفته نیست ز من هیچ جا زبان سخن  
 اگر به شعر کسی را ترقیی بودی  
 به چرخ بر شدمی من به نردبان سخن  
 ولیک حاصلش این بین که با همه هنرم  
 جگر همی خورم این نیز [هم] ز خوان سخن  
 و بال شد شرف و فضل بر من از پی آن  
 که در هبوط فتادند اختران سخن  
 عجب‌تر آن که گروهی ز عقل دور و ز فضل  
 به من کنند به هر ساعت امتحان سخن  
 از آن درخت سخن را نماند برگ وبری  
 که خاست از نفس کردشان خزان سخن  
 در استماع همه غول سنگلاخ حسد  
 در استراق، همه دیو آستان سخن  
 کناره کردم ازین ره‌زنان معنی دزد  
 که تعبیه است مرا عقد در میان سخن  
 ز حق تعالی توفیق مغفرت خواهم  
 که هیچ فایده نامد ز داستان سخن  
 و چون تعریف و توصیف لطف مقال و حسن خصال آن وحیدالزمان زیاده از آن است  
 که قطعه‌ای از آن در صحایف بیاض خیال و صفایح سفینه اوهام و افکار، مندرج و مذکور

تواند شد و اگر بیش ازین در آن خوض رود به اطناب می‌انجامد و از مقصود اصلی بازمانده کتابی مطول احتیاج می‌افتد. لاجرم خامه سریع السیر از آن وادی روی به ترتیب کلیات آن حضرت نهاده و متفرقات اشعار آن زبده شعرا را بر طبق اشاره مشارالیه به هفت دیوان قرار داد و منه الهدایة و التوفیق و هو یهدی الی سواء الطريق.

دیوان اول مسمی به شیبه است و آن دیوانی است مشتمل بر قصاید توحید و معرفت و نکته‌ای چند از محامد و ائینه حضرت عزت تعالی شانه و عظم برهانه و طرفی از نعوت و صفات حبیب رب العالمین و مناقب آل اطهر و اهل البیت ازهر سید المرسلین که به نظم بانظام در سلک بیان کشیده و در مدایح ملوک دین پرور و خواقین عدل گستر و امرای نامدار و وزرای کامکار و اعظم کرام و اکارم عظام در میدان بلاغت و فصاحت زین بیان بر مراکب مسرعه افکار بسته و در مضمار حسن طبیعت با شهسواران صافی طوبت خالص قریحت بر جنایب متخیله مسارعت و مبادرت نموده و این هر دو دیوان مشتمل است بر غزلیات دیوان دوم موسوم است به شبایه و سیم به صبایه. و این هر دو دیوان مشتمل ست بر غزلیات دلکش و ایات بی غش که در وصافی نوزده باب حسن و مطالعه جمال و کمال ارباب صباحت و اصحاب ملاحه، به تقویت حدیث ان الله جمیل و یحب الجمال به گفتن آن اشعار اقدام نموده و در دقایق افکار و حقایق معانی آبدار غرایب استعارات لطیفه و بدایع اشارات نسیفه اظهار فرموده و چهارم به جلالیه و پنجم به نقل عشاق مشهور گشته و این هر دو کتاب نیز غزلی چند است که در زمان عاشقی‌ها در سلک تحریر کشیده و وقایع زمان عشق و حالات معشوقان را از پرده خفا به عرصه ظهور رسانیده و سبب نزول هر غزلی را از آن دو نسخه به عبارت تازه و منشآت بامزه در رشته تقریر و تسطیر درآورده و دیوان ششم مسمات به ضروریات و آن مرتب است بر تاریخ احیاء و اموات که به سبب توقعی که یاران و دوستان از آن جناب داشتند، آن‌ها را به قید نظم درآورده و در آن منظومات خیالات دقیق و افکار عمیق به کار برده و دیوان هفتم معمیات است و آن منقسم است بر اعالی و اواسط و اسافل و مخترعات و اکثر آن‌ها بر السنه و افواه معما دانان جاری و مذکور است و در سفاین مستعدان مثبت و مسطور.



نظم

شعر فصیح توست که در حد بحر و بر هر جا که رفته نام قلم زیب دفتر است  
در سکه گر چه نیست ولی نقش نام تو بر لوح خاطر همه چون سکه زر است  
پیوسته از جواهر شعر نفیس تو در گوش خسروان جهان در و گوهر است  
رجای واثق به کرم حضرت واجب الوجود مفیض الخیر و الجود آن که ناظم و جامع و  
سامع و کاتب این دواوین را، در اثنای این حال و خلال این اشغال، حیاتی تازه و مسرتی  
بی اندازه کرامت گرداند و عثرات و تقصیرات همه را به فضل شامل و عفو کامل  
درگذراند. آنه علی ذلک قدیر و بالاجابة جدیر.

هو الفرد الأحد

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

دیوان شیبه حسن العجم مولانا کمال الملة و الدین محتشم علیه الرحمة و الغفران  
نفیر مرغ سحرخوان چو شد بلند صدا  
پسرید زاغ شب از روی بیضه بیضا  
طلایه دار سپاه حبش که بود قمر  
ریود رنگ ز رویش، خروج شاه خطا  
سوار یک تنه چین دو اسبه تاخت چنان  
که خیل زنگ شد از باد او به باد فنا  
گریخت ماه و شب از شیر بیشه مشرق  
وز آن گریز بر آمد ز خامشان غوغا  
غراب شب که سحر شد کلاغ ابیض بال [۵]  
عقاب خور، ز سرش پوست کند زاستیلا  
هزار چشم ز انجم گشوده بود هنوز  
که برد دزد سحر خال شب ز روی هوا

چو صبح بر محک شب کشیده شد زر مهر  
به یکدم آن سیه آینه گشت غرق جلا  
ریاض چرخ ز انجم شکوفه نارنج  
چو ریخت، در دو نفس شد برش ریاض آرا  
ترنج دافع صفر است وین عجب که نبرد  
ترنج مهر ز طبع جهان بجز سودا  
به روی تخته افلاک چون ز مهره مهر [۱۰]  
بیاض صبح، به آن طول و عرض، یافت صفا  
نشان میر ختن شد چنان نوشته که هیچ  
نماند دوده در این کاسه نگون برجها  
سحر ز یوسف گم گشته پیرهن چو نمود  
ز مهر دیده یعقوب دهر شد بینا  
ز صبح، سینه صافی نمود ماهی شب  
که روی یونس خورشید بود ازو پیدا  
گلیم تیره فرعون شب در آب انداخت  
بند کلیم کاز او یافت بر و بحر ضیا  
گشود شب در صندوق آبنوس از صبح [۱۵]  
وز آن نمود زری، سکه اش به نام خدا  
اگر نه سکه به نام خدا بر او بودی  
چنین روان نشدی در بسیط ارض و سما  
چه سکه است بر این زر که نیستش کاری  
به کارخانه تغییر آتا به روز جزا

چه داور است جهان را که سکه‌خانه اوست  
 رواق چرخ پرانجم به آن شکوفه بها  
 چه کردگار ستایی است این، خموش ای نطق  
 به وادیی به از این کن روان سمند ثنا  
 [۲۰] زری که درخور آیین پادشاهی اوست  
 به جنب او زر مهر است کم ز سیم سها  
 زهی به ذات جلیلی که بر قد صفتش  
 قصیر مانده لباس فصاحت فصحا  
 زهی به وجه جمیلی که شخص معرفتش  
 به صد حجاب کند جلوه پیش ذهن و ذکا  
 کشنده طبقات نه آسمان بر هم  
 به هریک از جهت سیر مختلف فرما  
 برآورنده ز شرق و فروبرنده به غرب  
 لوای زرکش خورشید، هر صباح و مسا  
 [۲۵] فزون کننده و کاهنده قمر به مرور  
 ره حساب شهرور و سنین به خلق نما  
 ز امتزاج عناصر، ز عالی و سافل  
 وجود بخش خلائق ز اسفل و اعلی  
 به دست قابله محرمان خلوت قرب  
 جمیله شاهد اعجاز را جمال آرا  
 برون کشنده حوا ز پهلوی آدم  
 خمیرمایه ده نسل آدم از حوا  
 برنده برفلک ادریس را و بر تن او  
 برنده رخت اقامت به قامت دنیا

- [۳۰] نقاب بند ز طوفان به چهره عالم  
به استغاثه نوح از تنور چشمه گشا<sup>۱</sup>  
ز قوم هود که یک نیم در زمین رفتند  
درو کنندۀ نیم دگر به داس صبا  
ز سنگ خاره برون آورندۀ ناقه  
دعای بنده صالح شنو به سمع رضا  
حرارت از تن آتش ستان برای خلیل  
اثر ز طبع مؤثر به دست صنع ربا  
روان کننده به هنگام ذبح اسماعیل  
بشیر حکم که گردد برنده نابرا  
[۳۵] برآورنده به عیوق شهر مردم لوط  
نگون کننده ز وارونه رانی فسقا  
لباس باصره پوشان به دیده یعقوب  
ز بوی پیرهن یوسف فرشته لقّا  
به طی خشک و تر، الیاس و خضر را چو فلک  
ز خلق خاکی و آبی کننده مستثنی  
عطا کننده به او وعده بعید به موت  
بقا دهنده به این تا قریب صبح جزا  
به بانگ صیحه روح الامین ز قوم شعیب  
دهنده خرمن جانها به تندباد فنا  
[۴۰] قوی کننده دست کلیم لجه شکاف  
روان کننده احکام وی به چوب عصا<sup>۲</sup>

۱. اشاره به آیه کریمه «وفار التنور (هود، ۴۰) ۲. ت: روان کننده فرعون مدبرش ز قضا

در آب کوچه پدید آورنده از هر سو  
 به محض صنع، مشبک کننده دریا  
 در آورنده موسی ز گرد راه به بحر  
 روان کننده فرعون مدبرش ز قفا  
 ز انتقام به زاری کشنده فرعون  
 وز التفات به ساحل کشنده موسی  
 به بطن حوت مقید کننده یونس  
 به جرم سرکشی از قوم مبتلا به بلا  
 دگر به لطف ز قید جسد گداز چنان [۴۵]  
 گرفته دست اُمید و فکنده اش به عرا  
 به مال و ملک و به اولاد و عترت ایوب  
 زننده برق فنا وز قفا دهنده بقا  
 مزاج موم به آهن ده از ید داود  
 به زیر ران سلیمان ستورکش ز صبا  
 به عهد شیب ز همخوابه عقیق الطبع  
 به حضرت زکریا دهنده یحیی  
 ز ابر صلب بشر، قطره ناچکانیده  
 صدف گران کن مردم ز گوهر عیسی  
 به یک اشاره ز انگشت آفتاب رسل [۵۰]  
 محمد عربی، شاه یثرب و بطحا  
 شکاف در قمر افکن، بر آسمان بلند  
 به دهر غلغله افکن، ز بانگ وا عجا  
 مزاج آتش سوزنده را رماننده  
 ز قصد موی دلاویز، بوی آن مولا

برای گفتن تسبیح خویش در کف وی  
 زبان دهنده و ناطق کننده حصبا  
 به ذئب و ضب سخن آموز کاز نبوت او  
 خبر دهنده به ناقابلان آن دعوا  
 [۵۵] ز دشت سوی وی اشجار را دواننده  
 که ستر خویش کند آن یگانه دوسرا  
 مکان دهنده آن مهر منجلی در غار  
 کشان ز تار عناکب بر او نقاب خفا  
 بر آن گذار گذارنده بیضه‌ای ز حمام  
 که بیش گردد از این مهره بازی اخفا  
 سر نیاز غضنفر نهنده از ره عجز  
 بر کمینه محبش، به کوری اعدا  
 به دست خادم وی چوبی از اراده او  
 بدل کننده به شمع منیر شعشه را  
 [۶۰] که از میان دو انگشت معجز آئارش  
 به آب مرحمت آتش نشان مشربه‌ها  
 گه از کفش به طعام قلیل بخشنده  
 کفایتی که به خلق کثیر کرده وفا  
 هم از سحاب بر او سایبان فرازنده  
 هم از تنش نرساننده سایه بر غبرا  
 برآورنده ز حنانه، دور از او ناله  
 چو تکیه گاه دگر شد ز منبرش پیدا  
 زبان به بره بریان دهنده تا نشود  
 شکرلب «انام‌الح» دهان به زهر آلا

- [۶۵] لب‌ن کش از بز پستان، اثر ندیده ز شیر  
 به یمن مَس سر انگشت آن طلسم گشا  
 کنندۀ شجر از جا، برای معجز او  
 کننده رهسپرش سوی وی به یک ایما  
 دگر به ارهٔ حکمش دو نیم سازنده  
 کشیده نیمی از آنجا و درکشیده به جا  
 مراجعت ده نیمی دگر به موضع خویش  
 که جلوه‌گر شود از هر دو وحدت اولی  
 به سرعتی گذراننده‌اش ز هفت سپهر  
 برای گفتن اسرار خود شب «اسری»
- [۷۰] که از حرارت بستر هنوز بود اثر  
 به خواب‌گه چو ز معراج شد رجوع نما  
 به یک دو چشم زدن ز آب چشمهٔ دهندش  
 دهنده چشم رم‌دیده را کمال شفا  
 ید مؤید حیدر علی عالی‌قدر  
 کنندۀ در خیبر کنندۀ در هیجا  
 عنان مهر ز مغرب کشیده تا نزنند  
 نماز کامل او خیمه در فضای قضا  
 سخن به گوش رسان وی از زبان امین  
 شب وقوع زفافش به بهترین نسا
- [۷۵] پس جواب حسن در سؤال «این اخی»  
 به نطق ظبی زبان‌بستهٔ لسان‌آرا<sup>۱</sup>

۱. م: به نطق طبع زبان بسته را زبان آرا

غزاله‌ای به ندایی روان کننده ز دشت  
به مسجد از پی تمکین<sup>۱</sup> سید الشهدا  
تکلم از حجارالأسود آورنده به فعل  
به استغاثه سجاد، آن محیط بکا  
به باقر از لغت گرگ آگهاننده  
حقیقت مرض جفت وی برای دوا  
دهنده از دم صادق به چار طیر قتیل  
حیات نو که خلیل آنچنان نمود احیا  
[۸۰] به آب چاه ندا ده که دلو افتاده  
پی طهارت کاظم ز ته برد؛ بالا  
به شیر پرده حواله کن هلاک عدو  
پی رضای امام امم، علی رضا<sup>۲</sup>  
به لمحای ثمر تر ز نخل خشک رسان  
ز فیض آب وضوی تقی شه اتقا  
صفای جان<sup>۳</sup> صعالیک ده ز حور و قصور  
به رغم بار دهان نقی در آن مأوا  
به صیقل سر انگشت نور بخش زکی  
برون ز دیده اعمی برنده زنگ عمی  
[۸۵] هزارساله شرافت به مهد هستی بخش  
ز مهد آن مه غایب به غیبت کبری  
ز نور مخفی آن تا به انقراض جهان  
فروغ ده به چراغ بقیه دنیا

۲. یعنی حضرت علی بن موسی، بالقب رضا(ع)

۱. م، ج: تسکین

۳. ت: خوان



در التفات الهی به این اجله دین  
 که حصر معجز شان نیست کم ز حصر حصا  
 اگر نه طی مباحث شود، چگونه بود  
 به قد شاهد معنی لباس لفظ رسا  
 در این قصیده که سر رشته کلام کشید  
 به یک خزانه گهر جمله ناگزیر احصا  
 ملول گر نشدی باش مستمع که کنم [۹۰]  
 قصیده دگر از بهر معرفت انشا

### المطلع الثانی

ز خاک هر سر خاری که می شود پیدا  
 اشارت است به توحید واحد یکتا  
 ز سبزه هر رقم تازه بر حواشی جو  
 عبارت است ز ابداع مبدع اشیا  
 به دست شاهد بستان ز هر گل آینه ای است  
 در او نموده رخ صنع بوستان آرا  
 هزار شاخ ز یک آب و گل نموده نمو  
 که کس ندیده یکی را به دیگری مانا  
 هزار برگ ز هر شاخ رسته کاز هر یک [۹۵]  
 علامتی دگر است از مغایرت پیدا  
 یکی اگر نه به هر یک تشخیص داده  
 دو شاخ و برگ نیند از چه رو به یک سیما  
 تصور حکما آن که می کنند پدید  
 قوای نامیه در چوب خشک نشو و نما

توهم دگران آن که می زند شه گل  
 به طرف باغچه، خرگه ز لطف آب و هوا  
 گرفتم آن که چنین است، اگر چه نیست، بین  
 کز اقتدار کزین سان، قوی است دست قوا  
 [۱۰۰] و گرز آب و هوایم شکفته گلشن گل  
 که تربیت ده آب و هواست، ای سفها  
 چه شاخ و برگ و چه نور و ثمر چه خار و چه گل  
 یکایک اند خبر ده ز خرد بی همتا  
 درون مهد زمین صدهزار طفل نبات  
 به جنبش اند و به جنبش دهنده راهنما  
 ز طفل مریم بی جفت حیرت افزاتر  
 منزّه آمده از امّها و از آبّا  
 در آسمان و زمین کردگار را مطلب  
 که بی نیاز نباشد نیازمند به جا  
 [۱۰۵] به عقل، خواهش کنش چنان بود که کنند  
 به نور مشعل مهر، جست و جوی سها  
 مدار امید به کس کز خدا خبر دهدت  
 چه عالم و چه معلم چه مفتی و ملا  
 به ورطه ای که شوی ناامید از همه کس  
 ببین یکی است امید بدان که اوست خدا  
 خدای ملک و ملک، سیربخش فلک و فلک  
 حفیظ سفل و علو، پادشاه ارض و سما  
 مصور صور بی مثال در ارحام  
 بنان نکرده قلم کش قلم مرکب سا

- [۱۱۰] جَهَنده قطره‌ای اندر مشیمه سازنده  
چمنده سرو سمن، چهره سهی بالا  
اگر ز غیرت آن حسن کز زوال بری است  
چو چنگ نخل جنان را کننده پشت دوتا  
کسی که در ظلمات رحم کند تصویر  
که در بصیرت او شک کند بجز اعمی  
زهی حکیم علیمی که بر طلسم نبشت<sup>۱</sup>  
هزار باب وقوف از قوای خمسه گشا  
دهد به باصره نوری که بیند از پی مهر  
هلال یک‌شبه را چاشت بر فلک مجرا  
[۱۱۵] دهد به سامعه درکی که فرق یابد اگر  
برآید از قدم آشنا و غیر صدا  
دهد به شامه آگاهی که کم شنود  
نسیم غنچه و گل، بی تفاوتی ز صبا  
دهد به ذایقه لذت شناسی که کند  
ز هم دو میوه یک شاخ را به طعم جدا  
دهد به لامسه حسی که در تحرک نبض  
کند میان صحیح و سقیم تفرقه‌ها  
هزار رمز به جنبیدن زبان در کام  
فرستد از دل گویا به خاطر شنوا  
[۱۲۰] هزار راز رسانیدن قلم به ورق  
به دیده‌ها سپرد تا به دل کند ان‌ها<sup>۲</sup>

هزار قلعه دانش به دست فهم دهد  
که کوتاهی کند از کنگرش کمند رجا  
هزار گنج ز معنی به پای فکر کشید  
که خسروان جهان را بر او نباشد پا  
طلسم دیده چنان بسته کاز گشودن آن  
شود حباب حقیری محیط ارض و سما  
به نیم چشم زدن پیک تیز گام نظر  
کنند عبور از این هفت غرفه والا  
[۱۲۵] به این سند که زیرهان قاطع اند برین  
اکابر علما و اجله حکما  
که تا خطوط شعاعی نمی رسد ز بصر  
به مبصرات نهان اند در حجاب خفا  
پس از نگه به ثوابت، ظهور آن اجرام  
ز هفت پرده به کرسی نشاند این دعوا  
کدام جزو ز اجزای آدمی است که نیست  
دلیل حکمت او عز شأنه الأعلی  
ز جنبش متشابه زمان به قدرت کیست  
زمان زمان، به عبارات مختلف گویا  
[۱۳۰] به شغل شعر و معما بنان فکرت را  
که می کند همه دم عقده بند و عقده گشا  
که ساخته است ده انگشت را معین دو دست  
که هر یک از هنری حاجتی کنند روا

ز قوَّت عصبانی، برای طی طرق  
 تکاوران قدم را که می‌کند اقوی<sup>۱</sup>  
 چه راست داشته یا رب به خویش منکر او  
 علی الخصوص در ایجاد چرخ مستعلی  
 خیال بسته که این طاق خود گرفته علو  
 قدیری از ید علیا نکرده این اعلی  
 [۱۳۵] قرار داده که این گوی بی قرار ز خویش  
 وجود دارد و دارد ز موجه استغنا  
 لجاج ورزی و انکار حس، به این غایت  
 اثر عجب که کند در دل اسیر عمی<sup>۲</sup>  
 نظر به خانه زنبوری افکن، ای منکر  
 بین بنای چنان ممکن است بی بنا  
 پس این رواق مقرنس بین و قایل شو  
 به بانی که نهاده است این بلند بنا  
 به حشر مرده اجزا به باد بر شده را  
 به یک اشاره او متصل شود اعضا  
 [۱۴۰] ز صدهزار حکیم این قدر نمی‌آید  
 که گر کنند<sup>۳</sup> پر پشه‌ای نهند به جا  
 ز آفریدن دیو و پری و انس و ملک  
 ز خلق کردن وحش زمین و طیر هوا  
 بیوش چشم و به موری نظر فکن که بود  
 به دیده خرد احقر ز اکثر اشیا

۱. همه جا کلماتی مثل اقوی و مستعلی و اعلی را با الف آورده

۲. عمی را نیز عما نوشته که درست نیست، عمی که «عما» تلفظ می‌شود و به معنای کوری است با کسره

حرف عین خوانده می‌شود ۳. از مصدر کنندن یعنی با زیر (فتحه) حرف کاف

که چون اراده جنبش کند نمی گردد  
 سگون پذیر به سحر ابوعلی سینا  
 اگر ز جنبش خود بازماند و افتد  
 به اتمام سلیمان نمی شود بر پا  
 [۱۴۵] کدام شیوه ز حسن صفات او گویم  
 که شیوه دگرم درنیاورد به ثنا  
 کدام شاه غنی کز نیاز ننهاد  
 نظر به مایده رزق او فقیر آسا  
 گهی جابره دهر را رسد که زنند  
 سرادق عظمت بر لب محیط غنا  
 که روزی از لب نانی زیند مستغنی  
 دو روز بر دم آبی زنند استغنا  
 ازین جماعت محتاج کز تسلط نفس  
 همیشه بر در رزق اند چون گروه گدا  
 [۱۵۰] چه طرفه بوده که بعضی به دعوی صمدی  
 نموده اند بسی را ز اهل جهل اغوا  
 چنین کسان به خداوندی ار سزا باشند  
 بتان به این سمت باطل اند نیز سزا  
 هزار نفس ز بیم هلاک خود فرعون  
 به خنجر ستم و تیغ کین فکند از پا  
 یکی نگفت که معبودی و هراس اجل  
 به کیش کیست درست و به مذهب که روا  
 خدا و بیم ز مخلوق خود، مَعَاذَ اللَّهِ  
 خران سزاست که با این کنند استهزا

[۱۵۵] خدایی آن صمدی را رسد که گر دو جهان  
 به هم خورد نهراسد بقای او ز فنا  
 چرا به زمره شادادیان نگفت کسی  
 که ای زناده معبود ناسزای شما  
 اگر ز تخت زراندد خود نمی جنبد  
 ز فضله می کند آن را به یک دو روز اندا  
 ندارد آن که دو روز اختیار پیکر خویش  
 چه سان بود گه و بی گه حفیظ هیکل ما  
 سخن کشید به اطناب و در نصیحت نفس  
 نگشت بلبل باغ بلاغ نغمه سرا  
 [۱۶۰] مگر قصیده دیگر به سلک نظم کشم  
 که گوش و هوش پر از دُر شود در آن اثنا

### المطلع الثالث

گرت هواست که دایم در این وسیع فضا  
 بود قضا به رضایت، بده رضا به قضا  
 هوا به هر چه رضا ده شود مشو راضی  
 خدا به هر چه نه راضی بود مباش رضا  
 مریض جهلی از آن کت هوس شود بشکیب  
 که جز غذای مضر نیست مرضی<sup>۱</sup> مرضی  
 نشان رخصت عیشت، نویسد ار شه دل  
 طلب نمای ز دستور عقل هم امضا

۱. مرضی به معنای آنچه مورد رضایت است، نیکو، پسندیده، خداوند می فرماید یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیه.

[۱۶۵] به گرد مفسد مسری مرض مرو که مدام

مریض قهر الهی است زاده مرضا

ز صولت صمدی باش همچو بید ز باد

مدام ریشه بر اندام و لرزه بر اعضا

چو بی گمان اجلت می رسد، تو آب کسی

رضا نجسته مخور بر امید استرضا

مباز شعبده با آن که قدرتش هر شام

شکسته در کله چرخ بیضه بیضا

چنان به خلق به آهستگی بزی که زند

فرشته بهر تو، بر بام چرخ کوس دعا

[۱۷۰] ز شش جهت نکشی درد سر، اگر نکشی

نفس بلند در این هفت گنبد مینا

فراز قاف قناعت گر آشیان سازی

فروتنی نکنند پشه تراز عنقا

مباش عاشق افراط و مایل تفریط

کز این دو خصلت بد، خسروان شوند گدا

نکوترین صور در معاش از کم و بیش

توسط است که خیر الأمور اوسطها

ولی ز خرج تو گر بحر بر شود بهتر

که قطره ای ز کف ممسکت شود دریا

[۱۷۵] گه سخا مکن ابرو ترش ز عادت کبر

تو چون حلاوه فروشی مباش سرکه نما

اگر نهی قدمی بی رضای دوست منه

هزار بار جبین بر زمین به استعفا



به آب حلم بشو روی تابناک غضب  
 چو آتش تو نیابد به هیچ رو اطفاف  
 به هیچ خلوتی از روی راز خلق مشو  
 نقاب کش که محال است در زمانه خلا  
 به باغ روی کسی کز محرمات بود  
 چو محرمان مبر آهوی چشم را به چرا  
 [۱۸۰] مگرد کرد عروس جهان به خاطر جمع  
 که او عقیم نما جادویی است تفرقه را  
 به پای نفس جنون پیشه بند محکم نه  
 که این سرآمده دیوانه‌ای است سلسله‌خا  
 نظر بیوش ز خوان طمع که مایده‌ای است  
 پراز گرسنه ربا طعمه‌های جوع فزا  
 به دست صبر ز خالق نعیم باقی گیر  
 ز خوان خلق به نانی مشو بنان‌آلا  
 به نفس بانگ زنان آگهش کن از ویلی  
 که کس در آن نکند غیر بانگ واویلا  
 [۱۸۵] که گرد قلعه دین آنچنان حصاری بند  
 که عاجز آید از آن صدهزار قلعه گشا  
 به تازیانه همت براق‌سان برسان  
 کمیت نفس به میدان عالم بالا  
 برای عزم تو زین بسته‌اند بر فرسی  
 که هست غاشیه‌اش چرخ را کتف‌فرسا  
 تو پای خود به رکابی رسان که چون مه نو  
 بود به نعل سمندت فرشته ناصیه‌سا

فکن گذار به جایی که نعل اگر فکند  
تکاور تو، مکرر شود هلال سما  
[۱۹۰] گرت هواست ز شاخ بلند گل چیدن  
مکش ز زیر قدم بوته‌های خار جفا  
دلیر باش که صبر آزمایی است غرض  
ترا چو بر سر خوان بلا زنند صلا  
به دردگو مرض خود که درد چاره‌بری است  
به داغ سوزنشان و به زخم ریش‌زدا  
چو گیردت تب شهوت به نیش نهی بزن  
رگ هوس که بود فصد ماحی حَمّی  
بکوش کار قفس تن چو مرغ روح پرد  
رسد ز سیر ریاض دگر به برگ و نوا  
[۱۹۵] ازین منازل اسفل چنان گذر که شود  
نزولگاه تو این طرفه غرقه اعلی  
نه آنچنان که قدم زین سرا نهی چو برون  
کنی سرای دگر را ز نوحه نوحه سرا  
متاز در عقب عیش دنیوی که هم اوست  
برنده تو، به سوی عقوبت عقبی  
چه حرص معصیت است این که هیچ صید گنه  
نمی‌شود ز کمند تعلق تو رها  
به مشرب تو چنان شربت حرام خوش است  
که شرب آب به طبع مریض استسقا  
[۲۰۰] ز نشأه‌های جزا غافل و می‌سازی  
مفرح گنه خویش را تمام اجزا

فغان از آن که شود نشأه بقا آخر  
 دمند اهل جزا، صور نشأه اخری  
 تو با بضاعتی از طاعت ریایی خویش  
 کز آن کنند معاذالله ار رسد به سزا  
 چنان خجل ز احد سر برآوری ز لحد  
 که پیشتر کنی از حشر دوزخ استدعا  
 چو از عدم به وجود آمدی خطا پیشه  
 اگر به خطه اولی روی بود اولی  
 [۲۰۵] نعوذ بالله اگر خود ز پیشه امروز  
 کنند بهر تو آماده توشه فردا  
 کلاه ترک به دست نصیحت بر سر  
 چه سان نهم که تو را یک سر است و صد سودا  
 سر و کلاه عجب گر به باد برندهی  
 که چون حباب هوا در سری و سر به هوا  
 ریای محضی و محض ریا و هر عملی  
 که بی ریاست به کیش تو باطل است و هبا  
 اگر برابر مردم به طاعتی مشغول  
 نماز مغربت از طول می کشد به عشا  
 [۲۱۰] و گر نه می کنی از نقص دین نماز تمام  
 نگشته در ته پای تو گرم روی ردا  
 عبادت تو به شکل نخست بد شکلی است  
 پی فریب به رخ بسته برقع زیبا  
 به صورت دوم آن زشت روی بی شرمی است  
 که خویش را کند از پرده افکنی رسوا

به هیچ فعل دنی ننگرم ز افعالت  
 که نایدم به نظر دیگری از آن ادنی  
 دو روز اگر ملک از آب و نان کند منعت  
 نه وعده‌ای ز عطا و نه مژده‌ای ز سخا  
 [۲۱۵] نه آن خطر که اگر داد اکل و شرب دهی  
 به خلوتی که تو دانی از آن شود دانا  
 ز بس که خوف بری از سیاست و قروقش  
 ز بس کز او بودت بیم در خلا و ملا  
 به آب لب نکنی تر ز تاب اگر سوزی  
 به نان بنان ننهی گر شوی ز ضعف دوتا  
 ولی ز فعلی اگر آفریدگار ملوک  
 دهد به منع تو فرمان، به وعده‌های عطا  
 تو را ز دست نیاید که در شب دیجور  
 به حیلہ جنبش مویی ازو کنی اخفا  
 [۲۲۰] ز شیشه‌های هوس از شراب کم حذری  
 ز بس که پر بودت کاسه سر شیدا  
 چنان قروق شکن او شوی که پای نهد  
 به سبزه پدر خویش طفل ناپروا  
 چنین شعاری و اسلام شرم دار، ای نفس  
 اگر رسی به جزا، وای بر تو روز جزا  
 دگر به بزم شه، اندر سلوک خویش نگر  
 بین که طاعت او می‌کنی چگونه ادا  
 که موی بر بدننت از ادب نمی‌جنبد  
 مگر به رعشه ز خوف وی و ز فرط حیا

[۲۲۵] به صدهزار تعشق به جای می آری  
 هزار حکم اگر بر تو می کند اجرا  
 چو برگ بید زبانت ز بیم می لرزد  
 به عرض حاجتی از خود چو می شوی گویا  
 به آن شهی که شهان آفریدگان وی اند  
 چو در نماز سخن می کنی صباح و مسا  
 بین که صد یک آن بیم هست در دل تو  
 به آن ادب نفسی می شوی نفس پیما  
 به خویش هست گمانت که هرگز آن خدمت  
 ملول ناشده آورده ای تمام بجا  
 [۲۳۰] اگر بساط ریایی نبوده گسترده  
 ز سرعت متمیز شده است دست از پا  
 از این شعار تو صد ره صنم پرستی به  
 که با ملک به خلوصی و با خدا به ریا  
 روایت است که عبدالله مبارک داشت  
 هوای سرو قدی از بتان مه سیمای  
 شبی که بود چنان برف از آسمان باران  
 که بر عباد پس از توبه رحمت مولا  
 شبی که استره آبدار سرما بود  
 به دست بناد ز رخسار مرد موی ریا  
 [۲۳۵] به پای منظر وی آن قدر به پای ستاد  
 که شد بلند ز هر سو ندای «حی علی»  
 گمان به بانگ عشا برد، لیک تا در دید  
 رسانده بود به عیوق شاه صبح لوا

ز جان غریو برآورد و بانگ زد بر نفس  
 که ای ز بوالهوسی، ننگ کافر و ترسا  
 گر از شبی دو نفس می‌کنی به طاعت صرف  
 نمی‌شوی نفسی، نفس را سکون فرما  
 هلاک سوره کوچتری که زودترک  
 ز امر حق بگریزی چو مجرم از ایذا  
 [۲۴۰] ور آیدت به زبان سوره قریب به طول  
 به آن رسد که کنی از ملال جبه قبا  
 ز شام تا سحر امشب برای بی‌خبری  
 ستاده‌ای ز سر پیا، خبر نه از سرما  
 عجبتر آن که شبی رفته و تو یک ساعت  
 خیال کرده‌ای از شغل عقل وسوسه‌زا<sup>۱</sup>  
 بگفت این و ره قبله حقیقی جست  
 نشان حسن ازل را به چشم سرّ جويا  
 بسی نرفت که دیدند خفته در چمنش  
 مگز<sup>۲</sup> نموده بر او از جوانب استیلا  
 [۲۴۵] گرفته ماری از اخلاص نرگسی به دهن  
 ز بس ملاحظه او را مگس‌پران ز قفا  
 تو هم اگر به خود افتی ز کوی بوالهوسی  
 شوی رهی و کنی دامن مجاز رها  
 تو هم به شهد حقیقت اگر لب آلائی  
 کند هوای مگس<sup>۳</sup> رانی تو بال هما

۱. ج، م: عشق وسوسه را

۲. ت: مگز، صورت عامیانه مگس است و هنوز هم رایج

۳. ت، م: کند هوای مگس را پی تو....

در آخر سخن ای نطق بهره‌ای برسان  
 به آن بهار هوس زین نصیحت عظمًا  
 الا یگانه جگرگوشه کز تو دارد و بس  
 فروغ نسل محقر چراغ دوده‌ ما  
 [۲۵۰] ایّا نتیجۀ آمال کز برادر من  
 تو مانده‌ای به من اندر امل‌سرای بقا  
 به نفس اگر چه خطابی که در نصیحت شد  
 ز روی قصد تو بودی مخاطبش همه جا  
 بیا که ختم نصیحت کنم به حرف دگر  
 به شرط آن‌که به سمع رضا کنی اصغًا  
 قدم نهاده‌ای اندر رهی که وادی امن  
 دروست منحصّر اندر منازل اولیٰ  
 به قطع یازدهم منزلی در آن وادی  
 که نیست بر تو گرفتگی ز کج‌روی قطع  
 [۲۵۵] ز چار منزل دیگر چو بگذری و کنی  
 به باج خانۀ تکلیف خیمه‌ها بر پا  
 وز آن تجارت کم مدت سبک‌مایه  
 اثر ز سود و زیان عمل شود پیدا  
 پی حساب تو خواهند ترک کرد به حکم  
 محرّران فصول عمل مفصل‌ها  
 که گر خوری لب نانی شود بر آن مرقوم  
 وگر کشی دم آبی، در آن بود مجری

غرض همین که چو فارغ شوی ز شغل و عمل  
 ترا به فاضل و باقی<sup>۱</sup> دهند اجر و جزا  
 [۲۶۰] پس از تو گر عمل نیک سرزند که شود  
 به فاضلت قلم کاتبان لسان فرسا<sup>۲</sup>  
 نه به بود که ز باقی به قندهای الیم  
 تن الم زده فرسایدت خلال آسا  
 جزای بدعملی نیست تازیانه و چوب  
 که سوز آن بود امروز و به شود فردا  
 جزای بدعملی تابه‌ای است تاییده  
 تن تو ماهی آن تابه خالداً ابدا  
 نه آن قدر ز مکافات می‌دهم بیمت  
 که بندی از رخ رحمت به پاس چشم رجا  
 [۲۶۵] نه آن قدر دلت از عفو می‌کنم ایمن  
 که کم زند در طوف دل تو خوف خدا  
 به صد ثواب از او گر چه ایمنی، غلط است  
 به صدهزار خطا، ناامیدی است خطا  
 کسی که سجده او نارواست در کیشش  
 هزار باره ازو حاجتش شده‌است روا  
 توکز سعادت اسلام بهره‌ای داری  
 عجب که تشنه روی از کنار بحر عطا  
 گناه بنده نادم ز فعل نامرضی  
 اگر بزرگتر از عالم است و مافیها

۱. فاضل به معنای طلب افراد است از دولت و باقی به معنای بدهی فرد یا افراد است به دیوان و دستگاه

۲. ت: لسان فرما

اداری.



- [۲۷۰] فتد به معرض عفو غفور چون شوید  
 به آب توبه رخ معصیت کمایرضی  
 ولی بدان که گناه و خطای توبه پذیر  
 ز غیر حق خدا خارج است و مستثنی  
 چو یافت موعظه اتمام سعی کن که تمام  
 به یاد داری و آری تمام عمر بجا  
 کشی هزار زیان گریکی از این سخنان  
 رود ز یاد تو تا وقت رفتن از دنیا  
 به قصد تزکیه نفس از نصیحت و پند  
 چو گشت خاتمه یاب این قصیده غرّا  
 [۲۷۵] به عمد کردم از آن «ذکر دایمش» تاریخ  
 که دایم این بودت ذکر در خلا و ملا<sup>۹۷۵</sup>  
 دگر تو دانی و رایت که رایت فکرت  
 بلند شد به مناجات حی بی همتا  
 بزرگوار خدا یا، به ذات بی چونت  
 که بسته عالمیان را زیان چون و چرا  
 به کنه<sup>۱</sup> مخفیت آن شاهد نهفته جمال  
 که تا ابد نکند جلوه بر دل عرفا  
 به اسم اعظمت آن گنج بی نشان که اگر  
 فتد به دست نهد عُسْر پا به کوی فنا  
 [۲۸۰] به آن گروه که از انقیاد فرمانت  
 به پیش خاک نکردند از سجود ابا  
 به انبیای اولوالعزم، خاصه پادشهی  
 که راند رخس عزیمت بر اوج او ادنی<sup>۲</sup>

۱. اگر کنز هم آمده بود صحیح و متناسب بود به مقتضای کلام کنت کنزاً مخفياً.

۲. اشارت است به آیه سورة النجم فکان قاب قوسین او ادنی

به اولیای ذوی الحزم، خاصه کرّاری  
 که بر تو نقد بقا می فشاند روز دعا  
 به لابه لب لبیک گوی کعبه روان  
 به کعبه و عرفات و به مشعر و به منی  
 به مجرمان پشیمان که از حیا سوزند  
 اگر کنند سر از بهر معذرت بالا  
 [۲۸۵] به تایبان موفق که دررسند به عفو  
 ز گفتشان چو «ظلمنا» رسد به «انفسنا»<sup>۱</sup>  
 به بی گناهی زندانیان شحنه عشق  
 به بی نشانی سرگشتگان دشت بلا  
 به پاکدامنی عاشقان عصمت دوست  
 که جیب خاطرشان کم کشیده دست هوی<sup>۲</sup>  
 به گریه های زبان غریو خیز وداع  
 که سنگ را اثر او درآورد به بکا  
 به آب چشم یتیمان چهره گردآلود  
 که تاب دیدنشان ناورد دل خارا  
 [۲۹۰] به بی زبانی طفلان مضطرب در مهد  
 که دردشان نپذیرد ز نطق بسته دوا  
 به مادران جگرگوشه در نظر مرده  
 که از فلک گذرانند بانگ وا ولدا  
 به آن کثیرعیالان بینوا که مدام  
 خیال بیع مصلی کنند و رهن ردا

۱. اشاره به آیه ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفرلنا و ترحمنا لنكونن من الخاسرین (سورة الاعراف آیه ۱۲۲)

۲. ت: هوا. در هر حال هوی یا هوا هر کدام به وجهی متناسب مقام است.

به سوز قافله مبتلا به غارت جان  
 که آهشان نگذارد گیاه در صحرا<sup>۱</sup>  
 به درد پردگیانی که دست حادّه‌شان  
 کشد ز هودج عصمت برون به ظلم و جفا  
 [۲۹۵] به طول طاعت ترسندگان ز صبح نشور  
 که روی خواب نبینند در شب یلدا  
 به غازیان مجاهد که بر تکاور شوق  
 کستند جان خود از بهر نصرت تو فدا  
 به هر چه نزد تو دارد نشان خیر و بهی  
 به هر که پیش تو از اهل عزت است و بها  
 که چون لوای شفاعت نهی به دوش نبی  
 دوانی اهل گنه را به ظلّ آل عبا  
 چنان کنی که شود محتشم طفیل همه  
 یکی ز سایه‌نشینان آن خجسته لوا  
 [۳۰۰] که جرم کافر صدساله می‌توان بخشید  
 به یک شفاعت او، یا رسول «اشفعنا»  
 (ت ۱۲ - ۲۰؛ ج ۱۲۶ - ۱۳۸؛ م ۱ - ۱۶)

۲

این قصیده در مدح رسول الثقلین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله [گفته]  
 از بس که سود چهر تو را در بر آفتاب  
 بگرفته آستان تو را در زر آفتاب  
 از بهر دیدنت چو سراسیمه عاشقان  
 گاهی ز روزن آید و گاه از در آفتاب

۱. اگر «ز آهشان بگذارد گیاه» هم بود، خالی از وجه مناسبت نبود.

گرد سر تو شب پره شب پر زند نه روز  
 کز رشک آتش نزنند در پر آفتاب  
 گر ماه در رخت به خیانت نظر کند  
 چشمش برون کند به سر خنجر آفتاب  
 نعلی ز پای رخس تو افتد اگر به ره [۵]

بوسد به صد نیاز و نهد بر سر آفتاب  
 گر پا نهی ز خانه برون با رخی چنین  
 از خانه سر به در نکند دیگر آفتاب  
 گرد خجالت تو نشوید ز روی خویش  
 گردد اگر چوریگ ته کوثر آفتاب  
 از بس فشردن عرق انفعال تو  
 در آتش ار رود به در آید، تر آفتاب  
 آیینۀ نهفته در آیینۀ دان شود  
 گیرد تو را به فرض اگر در بر آفتاب  
 مهر نگین حسن تواس خواندمی به مهر [۱۰]

کردی اگر خوش آمد من باور آفتاب  
 گر از تنور حسن تو انگشت ریزه ای  
 بر آسمان برند بچربد بر آفتاب  
 گویی محل تربیت باغ حسن تو  
 معمار، ماه بوده و برزبگر آفتاب  
 فرداست کز طپانچۀ حسنت به ناظران  
 رویی نموده چون گل نیلوفر آفتاب  
 در روضه ای اگر بنشانی به دست خویش  
 نخلی شکوفه اش بود انجم، بر آفتاب

- [۱۵] از وصف جلوه قد شیرین تحرکت  
 بگذاخت مغز در تن نیشگر آفتاب  
 از نقش نعل توسن جولان گرت زمین  
 گشت آسمانی انجم آن اکثر آفتاب  
 گنجی نهاده حسن به نامت که بر سرش  
 گردید طالع از دهن اژدر آفتاب  
 صورت نگار شخص ضمیر تو بوده است  
 در دوده سر قلمش مضمّر آفتاب  
 نبود گرا از مقابلهات بهره ور مدام  
 پیوسته چون هلال بود لاغر آفتاب
- [۲۰] در پای صولجان تو افتاده همچو گوی  
 چون دید خویش را کروی پیکر آفتاب  
 هنگام باد، روی تو بر هر چمن که تافت  
 گل‌های زرد را همه کرد احمر آفتاب  
 در آفتاب رنگ ز شرم<sup>۱</sup> رخت نماند  
 مثل گل نچیده که ماند در آفتاب  
 در روز ابر بادگرانی برون ز فیض  
 از ابرماه بارد و از صرصر آفتاب  
 بهر کتاب حسن تو بر صفحه فلک  
 می‌بندد از اشعه خود مسطر آفتاب<sup>۲</sup>
- [۲۵] مه افسر غلامیت از سر اگر نهد  
 همچون زنان کند به سرش معجر آفتاب

۱. ه چنین است. در سایر نسخ: تاب رخت  
 ۲. «م» ندارد

بشکست سدّ شش جهت و در تومه گریخت<sup>۱</sup>  
 چون مهره برون شده از ششدر آفتاب  
 ترتیب چون بساط نشیب و فراز چید  
 شد زورق جمال تو را لنگر آفتاب  
 بهر قلاده‌های سگان تو از نجوم  
 دایم کشد به رشته زر، گوهر آفتاب  
 نعلین خود دهد به تصدق که بر درت  
 در سجده است با سر بی افسر آفتاب  
 [۳۰] بیند زمانه شکل دو پیکر، اگر به فرض،  
 خیزد ز خواب با تو ز یک بستر آفتاب  
 آخر زبان به حرف مساوات اگر چه گشت  
 هیاهات آتشی تو و خاکستر آفتاب  
 ای خامه نیک در ظلمات مداد رو  
 کز شوق آیدت به زبان خوشتر آفتاب  
 بنگار شرح گفت و شنیدی که می‌کند  
 بر آسمان طراز سر دفتر آفتاب  
 دی کرد آفتاب پرستی سؤال و گفت  
 وقتی که داشت جلوه بر این منظر آفتاب  
 [۳۵] گر گوهر یگانگی از کاینات<sup>۲</sup> نیست  
 پس دارد از چه رهگذر این جوهر آفتاب  
 دادم جواب و گفتم ازین رهگذر که هست  
 جاروب فرش در گه پیغمبر آفتاب

۱. م: بر تو برگریخت

۲. در همه نسخ به صورت «کامیاب» آمده و به نظر می‌آید کاینات درست‌تر باشد و ما به قیاس به این صورت آوردیم.

سلطان بارگاه رسالت که می‌نهد<sup>۱</sup>  
 بر خاک پاش ناصیه انور آفتاب  
 شاه رسل وسیله کل، هادی سبل  
 کز بهر نعت اوست بر این منبر آفتاب  
 یثرب حرم، محمد بطحایی آن که هست  
 یک بنده بر درش مه و یک چاکر آفتاب  
 بالاایان چو خط غلامی به او دهند [۴۰]  
 خود را نویسد از همه پایین تر آفتاب  
 از بنده زادگانش یکی مه بود<sup>۲</sup> ولی  
 ماهی که باشدش پدر و مادر آفتاب  
 نعل سم براق وی آماده تا کند  
 زر بدره بدره ریخته در آذر آفتاب  
 بی سایه بود از آن که در اوضاع معنوی  
 بود از علو مرتبه مشرف بر آفتاب  
 از بهر عطر بارگاه کبریای اوست  
 مجمر فروز بال ملک مجمر آفتاب  
 در جنب مطبخش تل خاکستری است چرخ [۴۵]  
 یک اخگر اندر آن مه و یک اخگر آفتاب  
 تا شغل بندگیش گزید از برای خویش  
 گردید برگزیده هفت اختر آفتاب  
 جاروب زرفشان نه به دست مفاخرت  
 دارد برای مشغله دیگر آفتاب

۱. ه بوده است.

۲. «مه» (ماه) و «ولی» رمزاً از نعت مربوط به مولی الموحدين است و جمع هر دو به حساب ابجد ۹۲، یعنی نام محمد (ص)

هر شب پی شرف زره غرب می برد  
خاک مدینه تا به در خاور آفتاب  
یک ذره نور از رخ او وام کرد و گشت  
از شرق تا به غرب ضیاگستر آفتاب  
شب نیست کاز شفق نزنند زاحتساب او [۵۰]  
آتش به چنگ زهره خنیاگر آفتاب  
ریزد به پای امت او اشک معذرت  
بر حشرگاه گرم بتابد گر آفتاب  
فردا شراب کوثر از او تا کند طمع  
حال از هوس نهاده به کف ساغر آفتاب  
خود را اگر ز سلک سپاهش<sup>۱</sup> نمی شمرد  
هرگز نمی نهاد به سر مغفر آفتاب  
شاه شترسوار چو لشکرکشی کند  
باشد پیاده عقب لشکر آفتاب  
در کشوری که لمعه فروشد جمال او [۵۵]  
باشد شبه فروش در آن کشور آفتاب  
از خاک نور بخش درش<sup>۲</sup> این ضیا و نور  
آورده ذره ذره به یکدیگر آفتاب  
از حسن هست اگر چه در این شعر خوش ردیف  
زیبنت ده سپهر فصاحت هر آفتاب  
کوته کنم سخن که مباد اندکی شود  
بی جوهر از قوافی کم زیور آفتاب



کوتاه کنم سخن که مباد اندکی شود  
 بی جوهر از قوافی کم زیور آفتاب  
 [۶۰] یا سیدالرسال که سپهر وجود را  
 ایشان کواکب‌اند و تو دین پرور آفتاب  
 یا مالک‌الامم که به دعوی بندگیت  
 بنوشته از مبالغه صد محضر آفتاب  
 آن ذره است محتشم اندر پناه تو  
 کاویخته به دست توسل در آفتاب  
 ظل هدایتش به سرافکن که ذره را  
 ره گم شود گرش نبود بر سر آفتاب  
 تا در صف کواکب و در جنب عترت  
 گاهی نماید اکبر و گاه اصغر آفتاب  
 [۶۵] شمع ره صغار و کبار سبیل تو  
 باد اختری که باشد از آن احقر آفتاب<sup>۱</sup>  
 (ت ۲۰-۲۲؛ ج ۱۳۹-۱۴۱؛ ۱۶-۱۹)

۳

این قصیده را در مدح علی مرتضی، در مقابل هفت بند مولانا حسن کاشی گفته  
 بند اول  
 السلام ای عالم اسرار رب العالمین  
 وارث علم پیمبر، فارس میدان دین  
 السلام ای بارگاهت خلق را دارالامان  
 آستان‌روبت به طرف آستین روح الامین

السلام ای پیکر زایر نوازت زیر خاک  
 از پی جنت خریدن خلق را گنج دفین  
 السلام ای آهنین دیوار تیغت آمده  
 قلعه اسلام را از چار حد حصن حصین  
 السلام ای نایب پیغمبر آخر زمان [۵]  
 مقتدای اولین و پیشوای آخرین  
 شاه خیبر گیر و اژدر در، امام بحر و بر  
 ناصر حق، غالب مطلق، امیر المؤمنین  
 ملک دین را پادشاه از نصب سلطان رسل  
 مصطفی را جانشین از نص قران مبین  
 بازوی عونت رسول الله را رکن الظفر  
 رشته مهرت رجال الله را حبل المتین  
 هر که در باب تو خواند فصلی از اصل کلام  
 در مکان مصطفی داند بلا فصلت مکین  
 بو ترابت تا لقب گردیده دارد آسمان [۱۰]  
 چون یتیمان گرد غم بر چهره از رشک زمین  
 چون سگ کویت نهد پا بر زمین، در راه او  
 گستراند پرده های چشم خود آهوی چین  
 مایه تخمیر آدم گشت نور پاک تو  
 ورنه کی می بست صورت امتزاج ماء و طین  
 آن که خاتم از «یدالله» کرد در انگشت تو  
 ساخت نص «فوق ایدیه»<sup>۱</sup> تو را نقش نگین

چون یداللهی و ابن عم رسول الله را  
ایزدت جا داده بالا دست هر بالانشین  
آن یدالله را که ابن عم رسول الله بود [۱۵]  
زیر دستش آن که نبود هم رسول الله بود

### بند دوم

ای بجز خیر البشر نگرفته پیشی بر تو کس  
پیشکاران بساط قرب را افکنده پس  
فتنه را گردن شکن، سر فتنه را تارک شکاف  
ظلم را بنیاد کن، مظلوم را فریادرس  
چرخ را بر آستانت پاسبانی التماس  
عرش را در بارگاهت فرش روی ملتمس  
گر کند کهر نوازی شاهباز لطف تو  
بال عنقا را ز عزت سایبان سازد مگس  
[۲۰] ور کند از مهتران عزت ستایی قهر تو  
سدره در چشم اولوالابصار خوار آید چو خس  
همت لعل و زمرد در کنار سایلان  
آنچنان ریزد که پیش طایران مشتی عدس  
خادمان صد گنج می بخشند اگر از مخزن  
خازنان زانیدیشه جودت نمی گویند بس  
آسمان از کهکشان و هاله بهر کلب تو  
پیشکش آورده زرین طوق با سیمین مرس  
روز کین کاز پردلی گردون نصرت جوی را  
مرغ روح از شوق جانبازی نگنجد در قفس

[۲۵] بار هستی بر شتر بندد عماری وار جان  
 دل طپد در کالبد رویین تنان را چون جرس  
 از هجوم فتنه برخیزد غبار انقلاب  
 راه برگشتن ز هیبت گم کند پیک نفس  
 از سپاه خود غضنفر وار فرد آیی برون  
 وز ملایک لشکر فتح و ظفر در پیش و پس  
 حمله آور چون شوی بر لشکر اعداء شود  
 حاملان عرش را نظاره حربت هوس  
 بر سر گردنکشان چون دست و تیغ آری فرود  
 وز زبردستی رسد ضربت ز فارس بر فرس  
 لافستی الّا علی گویند اهل کارزار  
 ساکنان آسمان لاسیف الّا ذوالفقار [۳۰]

#### بند سوم

ای چو پیغمبر مقام از عرش برتر یافته  
 ز آستانت آسمان معراج دیگر یافته  
 هم به لطفت در مقام «قاب قوسین» از خدا  
 مصطفی اسرار «سبحان الذی»<sup>۱</sup> دریافته  
 هم به بوبت در گلستان «فاوحی» هر نفس  
 شاه «ما اوحی» مشام جان معطر یافته  
 چرخ کز عین سرافرازی رکابت کرده چشم  
 چشم خود را چشمه خورشید انور یافته  
 مه که بر رخ دیده از نعل سم رخشت نشان [۳۵]  
 تا ابد اقبال خود را سکه بر زر یافته

۱. اشاره به آیه اول از سورة الإسراء: سبحان الذی بعبده...

نعل شبرنگت، که خورشید سپهر دولت است  
 رخ از او روی زمین را غرق زیور یافته  
 نزد «شهر علم» از<sup>۱</sup> نزدیک علام الغیوب  
 چون رسیده جبرئیل از ره تو را دریافته  
 نخل پیوندت مثمر گشته<sup>۲</sup> از باغ نبی  
 بحر نسلت گوهر از شبیر و شبر یافته  
 حامل افلاک رحم آورده برگاو زمین  
 بر سر دشمن تو را چون حمله آور یافته  
 طایر قدرت گه پرواز گویی چرخ را [۴۰]  
 گوی چوگان خورده ای از باد شهپر یافته  
 آن که زیر پای موری رفته در راحت نمرد  
 دایه از جاه سلیمانی فزون تر یافته  
 و آن که بی مزد از برایت بوده یک ساعت به کار  
 کثور «اجرأ عظیم» را مسخر یافته  
 کاسه چوین گدایی هر که پیشت داشته  
 از کف دریا خواصت کشتی زر یافته  
 وه چه قدر است این که نور گوهرت را مایه دار  
 دست قدرت با گل آدم مخمر یافته  
 نور معبودی و آب و گل ظهورت را سبب [۴۵]  
 ز آسمان می آمدی، می بود اگر آدم عرب

۱. اشاره به حدیث نبوی انا مدینه العلم و علی بابها.

۲. م: پیوندت ثمر گشته است

### بند چهارم

ای وجود اقدسست روح و روان مصطفی  
مصطفی معبود را جانان، تو جان مصطفی  
از نبوت هم نصیبت داد ایزد چون گذشت  
بعد «بلغ» «انت منی» بر زبان مصطفی  
بر سپهر دولت آن نجمی که روشن گشته است  
صد چراغ از پرتوت در دودمان مصطفی  
در ریاض عصمت آن نخلی که از پیوند توست  
میوه‌های جنت اندر بوستان مصطفی  
شمس دین را درون حجره چون دادی مقام [۵۰]  
از نجوم سعد پرگشت آسمان مصطفی  
ای تو شهر علم را در، آن که در عالم نکرد  
سجده در پایت نبوسید آستان مصطفی  
سایه تیغت که پهلوی می‌زند بر ساق عرش  
ز آفتاب فتنه آمد سایبان مصطفی  
داد از فرعون و دعوای الوهیت نشان  
جز تو هر کس شد مکین اندر مکان مصطفی  
گر نباشد حرمت شأن نبوت در میان  
فرق نتوان کرد شأنت را ز شان مصطفی  
من کیم شاها که گویم این زمان در مدح تو [۵۵]  
آنچنانم من که حسان در زمان مصطفی  
این گمان دارم ولی کاز دولت مداحیت  
هست نام من علم در خاندان مصطفی  
با چنین حالی که دارم من، عجب نبود اگر  
شامل حالم شود لطف تو و آن مصطفی

گوشه چشمی فکن سوریم به بینایی که داد  
 نرگست را نازکی ز آب دهان مصطفی  
 جانم از اقلیم آسایش غریب آواره‌ای است  
 رحم بر جان غریبم کن به جان مصطفی  
 تا دم آخر به سوی توسست شاها روی من  
 وای جان من، اگر آن دم نبینی روی من

[۶۰]

### بند پنجم

ای کلام حق ثنایت یا امیرالمؤمنین  
 وای ثنا خوان مصطفایت یا امیرالمؤمنین  
 در رکوع انگشتی دادن به سایل گشته است<sup>۱</sup>  
 مهر منشور سخایت، یا امیرالمؤمنین  
 صد سخن زد سکه زر بخشی اما کس نزد  
 کوس سر بخشی و رایت یا امیرالمؤمنین  
 گشته تسبیح ملک آهسته هر گه در نماز  
 بوده رازی با خدایت، یا امیرالمؤمنین  
 دامن گردون شود پر زر اگر ساید بر او  
 گوشه ذیل عطایت، یا امیرالمؤمنین  
 گه به چشم وهم می‌پوشد لباس اشتباه  
 عرش با فرش سرایت، یا امیرالمؤمنین  
 گه به حکم ظن ستون عرش را دارد به پا  
 بارگاه کبریایت، یا امیرالمؤمنین

[۶۵]

۱. اشاره به بخشیدن انگشتی به سائل، در حین رکوع از جانب مولی الموالی و آیه ائما ولیکم الله و رسوله و الذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون.

راست چون صبح دوم روشن شود راه صواب  
 رایت افرازد چو رایت یا امیرالمؤمنین  
 روز رزم افکنده در سرپنجه خورشید تاب  
 پـنـجـه ماه لوایت، یا امیرالمؤمنین  
 [۷۰] سـدـره را از پایۀ خود متهای اوج داد  
 رفعت بی متهایت، یا امیرالمؤمنین  
 چون به امرت برنگردد مهر از مغرب که هست  
 گردش گردون برایت یا امیرالمؤمنین  
 یافت از دست ولایت فتح بر فتح آن که زد  
 دست در ذیل ولایت، یا امیرالمؤمنین  
 جان در آن حالت که از تن می برد پیوند، هست  
 آرزومند لقایت یا امیرالمؤمنین  
 گر مکان جز تخت «او ادنی» کنی فتوی دهند  
 انس و جان کادناست جایث یا امیرالمؤمنین  
 [۷۵] حق شناسان گر به دست آرند معیار تو را  
 فوق حدّ ماسوی دانند مقدار تو را

#### بند ششم

ای که دیوان قضا قایم یه دیوان شماست  
 تابع حکم خدا، محکوم فرمان شماست  
 گرید بیضا چو مه شد طالع از جنت کلیم  
 پنجه خورشید را مطلع گریبان شماست  
 آن ستون کاز پستی او قایم اند ارکان عرش  
 در حریم کبریا رکنی ز ارکان شماست  
 این مذهب گوی زنگاری که دارد متصل  
 گردش از چوگان قدرت گوی میدان شماست



- [۸۰] خوان روزی را که قسمت بر دو عالم کرده‌اند  
 مایه آن مایده یک ریزه از خوان شماس  
 ازدهایی کاز عدو گنج بقا دارد نهان  
 چون عصا در دست موسی چوب درمان شماس  
 بنده پیری است کیوان کاز کمال محرمی  
 از پی پاس حرم بر بام ایوان شماس  
 عقل اول کاز طنینش راست شد لوح و علم  
 پیش دانا واپسین طفل دبستان شماس  
 هر که را کاری است در دیوان خیر الحاکمین  
 نیک چون دیدم، رجوع او به دیوان شماس  
 [۸۵] من مریض درد عصیانم که درمانم کند  
 دردمندی این چنین محتاج درمان شماس  
 صد شکایت دارم از گردون دون، اما یکی  
 بر زبانم نیست چون چشمم به احسان شماس  
 گر تهی پایم ولی پایم ز درها کوتاه است  
 ورتهی دستم همین دستم به دامان شماس  
 گر در این دور از فلک شد هر گدایی محتشم  
 «محتشم» را حشمت این بس کاز گدایان شماس  
 من که از اعدا نیندیشم چه پوشم دین خود  
 خاصه در دوری که آن ثانی دوران شماس  
 [۹۰] دین من شاها، به ذات توست ایمان داشتن  
 دین به دوران چنین کفر است پنهان داشتن

#### بند هفتم

ای تو را جای دگر در عالم معنی مقام  
 در گهت را قبله اسم و، روضه‌ات را کعبه نام

پیکرت گنج نجف، نورت در گردون صدف  
 مرغ روجت از شرف عنقای قاف احترام  
 ما بر این در زایران کعبهٔ اصلیم و پس  
 حج اکبر زان ما، این است و بس اصل کلام  
 گریکی مانع نباشد گویم این بیت الحرم  
 نیست در حرمت سر مویی کم از بیت الحرام  
 گر به قدر اجر بخشی دوستان را منزلت [۹۵]  
 باشد از یک تن سراسر روضه دارالسلام  
 ور ز اعدا منتقم باشی به مقدار گنه  
 ننهد از کف تا ابد جبار تیغ انتقام  
 اهل عصیان گر ترا روز جزا حامی کنند  
 قهر سبحانی کشد تیغ جزا را در نیام  
 گر گشایی از شفاعت برگنه کاران دری  
 بندد از رحمت خدا درهای دوزخ را تمام<sup>۱</sup>  
 خلق را گر یکسر ایمن خواهی از پیغام موت  
 وای بر پیک اجل گر کام بگشاید ز کام  
 در جزای خصم اگر سرعت کنی، نبود بعید [۱۰۰]  
 گر شود پیش از محل واقع قیامت را قیام  
 دین پناه، پادشاه، ملک دین را بیش ازین  
 می توانی داد از تأیید حق نظم و نظام  
 بس که صیاد زمان دام بلا گسترده است  
 یک زمان با اهل دل مرغ فراغت نیست رام

۱. «ت» ندارد - مضمون شعر شبیه است به بیت سعدی:

خدا گر ز حکمت ببندد دری      ز رحمت گشاید در دیگری

راست گویم هست از دست مخالف در عراق  
 بر بزرگان حسینی مذهب آسایش حرام  
 اهل کفر از آتش بغض عداوت پخته‌اند  
 از برای خفت اسلام صد سودای خام  
 داوری پیش تو می‌آرند از ایشان اهل دین  
 یاوری کن مؤمنان را یا امیرالمؤمنین

[۱۰۵]

(ت ۲۲ - ۲۵ ج ۱؛ ۳۰۱ - ۳۰۵ م ۲۵ - ۳۰)

این قصیده در مدح شاه اولیا و سرور اصفیا حضرت امیرالمؤمنین علی مرتضی  
 علیه‌التحیة و الشنا گفته  
 ای نثار شام گیسویت خراج مصر و شام  
 هندوی خال تو را صد یوسف مصری غلام  
 چهره‌ات افروخته ماه درخشان را عذار  
 جلوه‌ات آموخته کبک خرامان را خرام  
 کاکلت بر آفتاب از ساحری افکنده ظل  
 سنبلت بر روی آب از جادویی گسترده دام  
 طوبی از قدت پیایی می‌کند رفتار کسب  
 طوطی از لعلت دمادم می‌کند گفتار وام  
 گل به بویت گرچه می‌باشد، نمی‌باشد بسی  
 مه به رویت گرچه می‌ماند، نمی‌ماند تمام  
 گر نسازم سر فدایت، بر تو خون من حلال  
 ورنمیرم در هوایت، زندگی بر من حرام  
 کوکب اوج جلالی، باد حسنت لایزال  
 آفتاب بی زوالی، باد ظلت مستدام

[۵]

شاه خوبانی چو جولان می‌کنی بر پشت زین  
 ماه تابانی چو طالع می‌شوی از طرف بام  
 صدهزاران شیوه دارد آن پری در دلبری  
 من ندارم جز دلی، آیا نهم دل بر کدام  
 [۱۰] یافتم دی رخصت طوف ریاض عارضش  
 زد صبا زان گلستان بوی بهشتم بر مشام  
 روضه‌ای دیدم چو جنت، جنت از وی برده فیض  
 چشمه‌ای دیدم چو کوثر، کوثر از وی جسته کام<sup>۱</sup>  
 بر لب آن چشمه از خالش نشسته هندویی  
 چون سواد دیده‌م مردم به عین احترام  
 مانع لب‌تشنه‌ها ز آن چشمه زمزم صفات  
 ناهی دل‌خسته‌ها ز آن شربت عتاب فام  
 غیرتم زد درد آتش گر چه باشد بی سبب  
 هندویی شیرین مذاق از دلبر و ما تلخ کام  
 [۱۵] خواستم منعش کنم، ناگاه عقل دوربین  
 بانگ بر من زد که ای در نکته‌دانی ناتمام  
 هندویی کاز زیرکی و مقبلی رضوان صفت  
 گشته کوثر را حفیظ و کرده جنت را مقام  
 خود نمی‌گویی که خواهد بود ای ناقص خرد  
 جز غلام شاه انجم، چاکر کیوان غلام  
 سرور فرخ رخ عادل دل دلدل سوار  
 قسور جنگ آور اژدر در لیث انتقام<sup>۲</sup>

حیدر صفدر که در رزم از تن شیر فلک  
 جان برآرد، چون برآرد تیغ خونریز از نیام  
 [۲۰] ساقی کوثر که تا ساقی نگرده در بهشت  
 انبیا را ز آب کوثر تر نخواهد گشت کام  
 فاتح خیر که گر بودی زمین را حلقه‌ای  
 در زمان‌کندی و افکندی بر این فیروزه فام  
 قاتل عتر که بر یکران چو می‌گردد سوار  
 می‌فرستد خصم را سوی عدم، در نیم گام  
 خواجه قنبر که هندوی کمینش ماه را  
 خوانده چون کیوان غلام خویش و بدرش کرده نام  
 داور محشر که تا ذاتش نگرده ملتفت  
 بر خلاق، جنت و دوزخ نیابد انقسام  
 [۲۵] ابن عم مصطفی، بحر السخا، بدر السما<sup>۱</sup>  
 اصل نسل بوالبشر، خیرالبشر، کشف الأنام  
 از تقدم در امور مؤمنان نعم الأمير  
 وز تقدس در صلوة قدسیان نعم الامام  
 آن که گر تغییر اوضاع جهان خواهد شود  
 شرق مغرب، غرب مشرق، شام صبح و صبح شام  
 آن که گر جمع نقیضین آید او را در ضمیر  
 آب و آتش را دهد با هم، به یک دم، التیام  
 آب پیکانش گر آید در تن عظم رمیم<sup>۲</sup>  
 از زمین خیزد که «سبحان الذی یحیی العظام»

- [۳۰] سهمه فی قوسه کالطیر فی برج السماء  
سیفه فی کفه کالبرق فی جوف الغمام  
پشت عصیان را، به دیوار عطایش اعتماد  
دست طاعت را به دامن قبولش اعتصام  
گر نبودی صیقل شمشیر برق آیین وی  
می گرفت آیینه اسلام را زنگ ظلام  
ور نکردی مهر ذاتش در طبایع انطباع  
نور ایمان را نبودی در ضمائر ارتسام  
ای که هر صبح از سلام ساکنان هفت چرخ  
بارگاہت می شود از شش جهت دارالسلام  
[۳۵] ای که هر شام از سجود محرمان نه فلک  
هست قصر احترام ثانی بیت الحرام  
گر نبودی رایض امرت به امر هیچ کس  
توسن گردنکش گردون نمی گردید رام  
ور نکردی پایه عونت مدد افلاک را  
این رواق بی ستون ایمن نبودی زانهدام  
آب دریا موج بر گردون زدی گر یافتی  
قطره ای از لجه قدر تو با وی انضمام  
بس که دست انتقام از قوت عدلت قوی است  
لاله فام از خون شاهین است چنگال حمام  
[۴۰] از ائمه ذات مرتاض تو ممتاز آمده  
آنچنان کاز اشهر اثنی عشر، ماه صیام  
ای مقالت مثل ما قال النبی خیر المقال  
وای کلامت بعد قرآن المبین خیر الکلام

من کجا و مدحت معجز کلامی همچو تو  
 خاصه با این شعر بی پرگار و نظم بی نظام  
 سویت این ابیات سست آورده و شرمنده‌ام  
 زان که معلوم است نزد جوهری قدر رخام  
 لیک می‌خواهم به یمن مدحت پید شود  
 در کلام محتشم، ای شاه گردون احتشام  
 [۴۵] زور شعر «کاتبی»<sup>۱</sup>، سوز کلام «آذری»<sup>۲</sup>  
 گر می‌انفاس «کاشی»، حدّت «ابن حسام»<sup>۳</sup>  
 صنعت ابیات «سلمان»، حسن اقوال «حسن»<sup>۴</sup>  
 لذت گفتار «خواجو»، قوت نظم «نظام»<sup>۵</sup>  
 حاصل، از اکسیر لطف چاشنی‌بخشت شود  
 طبع نامقبول من مقبول طبع خاص و عام  
 یک تمنای دگر دارم که چون در روز حشر  
 بر لب کوثر بود لب‌تشنگان را ازدحام  
 زان میان، ظل‌ظلیل بر سر اندازی ز لطف  
 وز شراب سلسیلم جرعه‌ای ریزی به کام  
 [۵۰] مدعا چون عرض شد ساکت شو ای دل تا کنیم  
 اختیار اختصار و ابستدای اختتام  
 تا در این دیرینه دیر از سیر سلطان نجوم  
 نور روز و ظلمت شب را بود ثبت دوام

۱. کاتبی شمس الدین محمد بن عبدالله ترشیزی از شعرای قرن نهم.

۲. آذری طوسی نورالدین حمزه بن عبدالملک از شعرای قرن نهم.

۳. ملاحسن کاشی آملی صاحب هفت بند در مدح حضرت مولی، ابن حسام، محمد بن حسام الدین.

۴. غرض سلمان ساوجی است از شعرای قرن هشتم و «حسن دهلوی قرن هفتم»

۵. خواجو کرمانی کمال الدین محمود (قرن هشتم)، نظام استرآبادی (قرن دهم)

روی احباب تو نورانی الی یوم الحساب  
روز اعدای تو ظلمانی الی یوم القیام

(ت ۲۵ - ۲۷؛ ج ۱۴۱ - ۱۴۴؛ م ۱۹ - ۲۲؛ ۴۲.۵ - ۴۴)

۵

وله ایضاً فی مدیحة علی علیه السلام فی جواب شاه طاهر قدس سره گفته<sup>۱</sup>  
باز نوبت زن دی بر افق کاخ فلک  
می‌زند نوبت «مَنْ أَدْرَكُهُ الْبَرْدُ هَلْکَ»  
باز لشکرکش برد، از بغل قلعه کوه  
می‌دواند به حدود از دمه چون دود یزک  
باز از پرتو همسایگی شعله نار  
می‌فرستد ز دخان تحفه سمندر به ملک  
برف طراحی باغ از رشحات نمکین  
آنچنان کرده که می‌بارد از اشجار نمک  
بحر موج چنان بسته که هر موجی از آن [۵]  
اره پشت نهنگی شده بر پشت سمک  
نکشد تا ز یخ آهنگر بردش در غل  
دست و پا می‌زند از واهمه در آب اردک  
آب گرمابه چنان گشته مزاجش که از آن  
نتوان تا ابد انگیخت بخار از آهک  
یخ زجاجی شده از برد که می‌یابد اگر  
خردسالی، کندش ضبط برای عینک

۱. منظور شاه طاهر انجدانی است که به دکنی نیز شهرت یافته و قصیده‌ای درباره سرما گفته که در مجالس المؤمنین آمده. محتشم آن قصیده را تقلید کرده یا به اصطلاح آن زمان جواب گفته. در نسخه ه. عنوان قصیده چنین آمده در مدح و منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب



جمرات از دمه بر قلعه منقل ز رماد  
 پشت گرم اند به مانایی سنجاب و فنک  
 [۱۰] کف دریا شده از شدت سرما مشتاق  
 به گرانی که گراید ز سر آب به تک  
 برف گسترده بساطی که ز دهشت نهند  
 پا به صحن چمن اطفال ریاحین به کتک  
 شده آن وقت که از شوق ملاقات هوا<sup>۱</sup>  
 به صد افسون نشود دود ز آتش منفک  
 سپه برد به هر بوم<sup>۲</sup> که تازد ز قفا  
 لشکر برف چو مور و ملخ آید به کمک  
 دمه سر کرده به یک سر دمه بگریزند  
 عیبه<sup>۳</sup> پوشان خزان را به بساتین یک یک  
 [۱۵] برد چون قصد ریاحین کند اندازد پیش  
 چشم خود نرگس و دزدیده رساند چشمک  
 گر نهد موسی عمران ید بیضا در آب  
 چون کشد جانب خود باشدش از یخ الجک  
 به مقر خود از آسیب هوا گردد باز  
 مهره ای کاتش داروش جهانند ز تفک<sup>۴</sup>  
 روبهی را که شود پشت به جمعیت موی  
 ذره ای گرم، بود بر سر شیران شیرک

۱. ه.ا.

شده آن وقت که از طرف.. به صد افسون نشود دود ز آهک منفک

۲. م: سوی که تازه ۳. عیبه به معنای سوراخ های جوشن است

۴. دارو به معنای باروت است و تفک همان تفنگ.

کرده یخ استره چرخ که گردیده از آن  
حرف امید بهار از ورق بستان حک  
[۲۰] کوه ابدال که از سبزه پژمرده و برف  
پوستین می کشد امروز به زیر کپنک  
مجمعی ساخته وز قهقهه انداخته اند  
هرزه خندان جبل جمله به او طرح خنک  
نزهت انگیز هوایی که ز محروسه باغ  
کرده بیرون یزک لشکر بردش به کتک  
رجعتش نیست میسر مگر آرد سپهی  
از ریاحین چمن شوکت مولی به کمک  
آفتاب عرب و ترک و عجم، کشف ملوک  
پادشاه طبقات بشر و جن و ملک  
[۲۵] حجة الله على الخلق على متعال  
که در آیینۀ شک شد به خدایی مدرک  
آن که چون گشت نمازش متمایل به قضا  
بهر او تافت عنان از جریان فلک فلک<sup>۱</sup>  
و آن که بعد از دگران روی به خیر چو نهاد  
آسمان طبل ظفر کوفت که النصره لک  
بسته بر چوب ز اعجاز ظفر دست یلان  
کرده هرگاه برون دست ولایت ز یلک<sup>۲</sup>  
گاو از بیم شدی حمل زمین را تارک  
خصم را ضربت اگر سخت زدی بر تارک

۱. اولی به ضمه به معنای کشتی و دومی به فتحه حرف اول و دوم یعنی فلک.

۲. یلک مصغر یل است به معنای نیم تنه زنانه، (لغت نامه دهخدا ذیل یلک)

- [۳۰] در پناهش متحصن ز ممالک صد ملک  
در سپاهش متمکن ز ملایک صد لک  
حکم محکم نهجش قوس قضا را قبضه  
امر جاری نسقش تیر قدر را بیلک  
گر کشد بر کره مصمت خورشید کمان  
همچو چرخش کند از ضربت ناوک گاوک<sup>۱</sup>  
او خدا نیست ولی در رخ او وجه الله  
می توان دید چو خط‌های خفی از عینک  
پیش طفل ادب آموز دبستان وی است  
با کمال ازلی عیسی مریم کودک  
[۳۵] بهر جمعیت خدام مزارش هر صبح  
فکند سیم کواکب فلک اندر فلک  
ای به جاهی که<sup>۲</sup> در این دایره گم پرگار  
درک ذات تو به کنه آمده فوق المدرک  
در زمان سبق «عَلَّمَ آدَمَ»<sup>۳</sup> بوده  
حق سخنگوی و تو آینه و آدم طوطک  
پایه عون تو گردیده در این تیره مفاک  
این مخیم فلک بی سر و بن را تیرک  
پیل بانان قضا تمشیت جیش تو را  
چرخ از اکرام به دست مه نو داده کجک<sup>۴</sup>

۱. گاوک مصغر گاو است و لغتی است که در گویش مردم کاشان به کار می‌رود و در فرهنگ‌ها ضبط نشده و این واژه به معنای چوبی است که از دو طرف شبیه به تبر تراشیده می‌شود و در شکستن هیزم از آن استفاده می‌کنند.  
۲. م: ای جنابی

۳. اشاره به آیه: ۳۱ (سوره بقره)

۴. کجک بر وزن الک، به فتح اول و دوم وسیله‌ای که فیلان، فیل را بدان هدایت کند.

[۴۰] گر نیاید ز تو دستوری جستن ز کمان  
 در کمانخانه کند چله نشینی ناوک  
 دو جهان اند یکی عالم فانی و یکی  
 عالم قدر تو کاندر کنف اوست فلک  
 و اندر این دایره در پهلوی آن هر دو جهان  
 چرخ بسیار بزرگ است به غایت کوچک  
 گر کند نهی سکون، امر تو در پست و بلند  
 تا دم صبح نشور، ای ملک انس و ملک  
 نستد آب ز رفتار و نه باد از جنبش  
 نفدت مرغ ز گفتار و نه آهو از تک  
 [۴۵] با سهیل کرم، در چمن، از تیغ غرور  
 بشکافد سپر لاله حمرا سپرک<sup>۱</sup>  
 رتبه ذات ترا شعله انوار ظهور  
 تا به حدی است که بی مدرکه گردد مدرک  
 داندت بی بصری همسر اغیار که او  
 تاج شاهی شناسد ز کنلاه اوزبک  
 صیت عدل تو و آوازه انصاف عدوست  
 غلغل کوس شهنشاهی و بانگ طنک  
 هم ترازوی تو در عدل بود آن که چو تو  
 سر نیارد به زر و سیم فرو چون عدلک<sup>۲</sup>

۱. سپرک: زریر، و آن گیاهی باشد زرد که بدان جامه رنگ کنند. زردابه، زردچوبه.

۲. واژه‌ای بدین شکل در فرهنگ‌ها نیست. چنین به نظری می‌رسد که شاعر در این بیت از دو کلمه «عد» به معنای بسیاری چیزی (لغت‌نامه دهخدا) و «لک» به معنی صدهزار استفاده کرده و می‌خواهد بگوید که ترازوی عدل تو کفه‌هایش میزان و برابر هستند و هرگز در مقابل زر و سیم و حتی صد هزار چیزهای گرانبهای دیگر نابرابر نمی‌شود و سر شاهین خود را در برابر بی‌عدالتی فرو نمی‌آورند.

- [۵۰] گر شود پرتو تمیز تو یک ذره عیان  
 زرد رویی کشد از پیشه خود سنگ محک  
 از درت کی به در غیر رود هر که کند  
 فهم لذات جنان درک عقوبات درک  
 یک فی دایرة الارض و ما حاویها  
 طرق سالکها فی کنف اللّٰه سلک  
 هر که ریزد می بغض تو به جام آخر کار  
 از سر انگشت تأسف دهدش دور گزرک  
 به میان حرف تو در صفحه دل کرده مقام  
 دگران جابه کران یافته چون نقطه شک
- [۵۵] پرکم از سجده اصنام نبذ خصم تو را  
 نصب بیگانه به جای نبی و غضب فدک  
 از ازل تا به ابد بهره چه یابد ز سلوک  
 سالکی را که ره حب تو نبود مسلک  
 محتشم صبح ازل راه به مهرت چون برد  
 لقد استعصم و اللّٰه به واستمسک  
 گر چه هستش ز هوا و هوس و غفلت نفس  
 جرم بسیار و خطا بی حد و طاعت اندک  
 غیر از آن عروه وثقی و جز آن حبل متین  
 نیست چیز دگرش در دو جهان مستمسک
- [۶۰] دست چوبک زن تقدیر به آهنگ رحیل  
 چون زند بر در دروازه عمرش چوبک  
 دستگیری کن و مگذار در این مهلکه اش  
 آن قدر زار که یکباره شود مستهلک

به دعا بعد ثنا عرض چو شد خواهد بود  
هر چه گویم پس از این غیر دعا مستدرک  
تا نهد شاهد روز از جهت سیر جهان  
هر سحر بر جمل چرخ زراندود کلک<sup>۱</sup>  
آن فلک رتبه<sup>۲</sup> که شد باعث این نظم بلند  
بر فلک باد عماری کش او دوش ملک  
(ت ۲۷ - ۲۹؛ م ۲۲ - ۲۵؛ ج ۲۰۳ - ۲۰۵، ه ۸۳ تا ۸۵)

۶

این دو قصیده در مدح امیرالمؤمنین و امام المتقین اسدالله الغالب علی بن  
ابی طالب فرموده و نیز مذیل به مدح شاه طهماسب  
خوش آن زمان که شود چون زبان لوح و قلم  
به مدح و منقبت شاه ذوالفقار علم  
خوش آن بنان که چو در خامه آورد جنبش  
نخست ثبت کند مدحت امام امم  
خوش آن بیان که بود همچو لعل در دل سنگ  
دُر مناقب شاه جهان در آن مدغم  
دمی ز نخل حیات ثمر دهد شیرین  
که جز به مدح شه نخل برنیاری دم  
به خاک رفته فرو نظم آبدار تو به [۵]  
اگر از آن نشود باغ منقبت خرم

۱. م: چلک

۲. ظاهراً منظور از آن فلک رتبه «شاه طاهر انجدانی» است که محتشم به اقتضای وی این قصیده را سروده.

در این جهان به ستایش مشو ندیم کسی  
 که در جهان دگر بینمت ندیم ندم  
 فسانه بس کن و در مدحت کریمی کوش  
 که در کرم سگ او عار دارد از حاتم  
 به مدح کام دهی عقد نطق بند کاز او  
 شوی به معنی بکری زمان زمان ملهم  
 به مجلس کرم<sup>۱</sup> از ساقی طلب کن جام  
 که تا ابد نکنی عرض احتیاج به جم  
 برات خویش به مهر دهنده‌ای برسان [۱۰]  
 که در رکوع به خواهنده می‌دهد خاتم  
 حیات جوز دم زنده‌ای که می‌آید  
 ز طفل مکتب او کار عیسی مریم  
 به سایه اسدی رو که گرگ مردم‌خوار  
 ز بیم او نتواند شدن غنیم غنم  
 ببر به محکمه قاضی شکایت چرخ  
 که در میانه باز و کبوتر است حکم  
 بدان که در کتب آسمانی آمده است  
 ابوالحسن همه جا بر ابوالبشر اقدم  
 به صدق شو سگ آن آستان که محترم‌اند [۱۵]  
 سگان شیر خدا هم‌چو آهوان حرم  
 مهم خویش بود خلق را اهم مهم  
 مرا ثنای امام امم مهم اهم

رسید مطلع دیگر ز سکه‌خانه فکر  
که می‌دود چو زر سکه‌دار در عالم

### مطلع الثانی

من و دو اسبه دوانیدن کمیت قلم  
به مدح یکه سوار قلمرو عالم  
من و مجاهده در راه دین به کلک و زبان  
ز وصف شاه مجاهد به ذوالفقار دو دم  
[۲۰] من و رساندن صیت ثنا ز غرفه ماه  
به آفتاب فلک چاکر فرشته حشم  
ولی خالق اکبر، علی عالی قدر  
که هست ناطقه پیش ثنای او ابکم  
علیم علم لدنی کازو، ورای نبی،  
همین یگانه خداوند اعلم است اعلم  
امین گنج الهی که راز خلوت غیب  
تمام گفته به او مصطفی به وجه اتم  
محیط مرکز دل کانچه در خیال هنوز  
نداده دست به هم نیست پیش او مبهم  
[۲۵] شهی که خواهد اگر اتحاد نوع به جنس  
دهند دست معیت به هم اخص و اعم<sup>۱</sup>  
و گر اراده کند فصل را مباین نوع  
کمند ربط و مساوات بگسلند ز هم



دل حقیر نوازش که جلوه گاه خداست  
 چو کعبه‌ای است که از عرش اعظم است اعظم  
 ز فرش چون ننهند پا به عرش بت‌شکنی  
 که بختش از بر و دوش نبی دهد سُلَم  
 به معجزش ز دوصد ساله ره رساند تیز  
 زبان ابکم فطری سخن به گوش اصم  
 به جنب چشمه فیض سر تفاخر خویش [۳۰]  
 به جیب چاه فرو برده از حیا زمزم  
 چو او که دیده امینی که در حریم وصال  
 میان راز خدا و نبی بود محرم  
 پس از رسول، به از وی گلی نداد برون  
 قدیم گلبن گلبار بوستان قدم  
 در آمدن به جهان پای عرش‌سای نهاد  
 ز بطن شمسه برج شرف به فرش حرم  
 قدم نهاد برون هم به مسجد از دنیا  
 ز فتنه‌زایی افعال زاده ملجم  
 دو دُرّ یک صدفش را نمونه بودندی [۳۵]  
 به عیسی ار ز قضا موسی شدی توأم  
 به بحر گرفتند اوراق مدح و منقبتش  
 ز حفظ خالق یم تا ابد نگیرد نم  
 بین بین که رسیده است از نعیم عطا  
 به بلبلان گلستان منقبت چه نعم  
 علی‌الخصوص به سر خیل منقبت گویان  
 که ریختی در جنت بها زنوک قلم

- فصیح بلبل خوش لهجه کاشی مداح  
 که بود روضه آمل از او ریاض ارم  
 [۴۰] به مدح شاه عدو بندش، از مهارت طبع  
 چو داد سلسله «هفت بند» دست به هم  
 اگر به سر خفی بود، اگر به وجه جلی  
 برای او صله ها شد ز کلک غیب رقم  
 به پیروی من گستاخ هم به رسم قدیم  
 به حکم شوق نهادم بر آن بساط قدم  
 به قدر وسع دری سفتم از تتبع آن  
 که گرز من نبدی قیمتش نبودی کم  
 ورش خرد به ترازوی طبع سنجیدی  
 شدی هرآینه شاهین آن ترازو خم  
 [۴۵] وز انتظار نشستم به ساحل امید  
 که موج کی زند از بهر من محیط کرم  
 کی از ریاض ازل سر برآورد نخلی  
 که از دلم به درآرد زمانه بیخ الم  
 رساند مژده به یک بار هاتفی که نوشت  
 برات جایزه شاه عرب به شاه عجم  
 سپهر کوکبه طهماسب پادشاه که بود  
 به یمن نصرت دین، بر نهم سپهر علم  
 شهی که خادم شرع اند در عساکر او  
 ز مهتران امم تا به کهتران خدم  
 [۵۰] مجاهدی که ز تهدید او به دیده کشند  
 غبار راه عباد صمد عبید صنم

ز صیت تقویش از خوف نام خود لرزد  
 چو لاله در گذر باد، جام در کف جم  
 ز بیم شحنه ناموس او عیان نشود  
 ز سادگی نرسد تا به سکه روی درم  
 زده است از شفق آتش به ساز خود زهره  
 که داده زان عملش احتساب شاه قسم  
 سحاب با کف او داشت بحث بر سر فیض  
 ز شرم گشت عرق ریز، بس که شد ملزم  
 دل و کفش که به ایثار در موافقت‌اند [۵۵]  
 دو قلزم متلاطم به یک‌دگر منضم  
 سهیل لطفش اگر پرتو افکند به زیر  
 ز آتش حسد آید به جوش خون بقم  
 مه<sup>۱</sup> سر علم او کند چو پنجه دراز  
 به اشتلم ز سر مهر بر کند پرچم  
 عمود خاره شکن گر کند بلند، شود  
 ز باد ضربت او کوه در کمر مدغم  
 خمد ز گرز گرانسنگ او اگر به مثل  
 شود ستون سپر دست و بازوی رستم  
 مبارزانش اگر تاخت بر زمانه کنند [۶۰]  
 دهند گاو زمین را ز فرط زلزله رم  
 به خیمه‌گاه سپاهش ز مین کند پیدا  
 تکائف از کشش بی حد طناب خیم

۱. مه سر علم همان است که قدما ماهچه می‌گفتند.

سگ درش نبدی گر به مردمی مأمور  
 به زهر چشم کند آب، زهره ضیفم  
 فسون حفظش اگر بر زمین شود مرقوم  
 رود گزندگی از طبع افعی و ارقم<sup>۱</sup>  
 ز شهسوار عرب کنده شد در از خیبر  
 ز شهسوار عجم، از زمانه بیخ ستم  
 فلک به باطن و ظاهر نمی تواند یافت [۶۵]  
 دو شهسوار چنین، در قبیله آدم  
 جهان به معنی و صورت نمی تواند جست  
 دو شاه بیت چنین در قصیده عالم  
 عجبر آن که یکی کرده با یکی ز خلوص  
 به هم علاقه فرزندی و غلامی ضم  
 فلک سؤال کنان است از این تواضع و نیست  
 جز این مقاله جواب شه ستاره حشم  
 پدر که شاه ولایت بود چرا نزنند  
 پسر که شاه جهان باشد از غلامی دم  
 مهم دنیی و عقبی فتاده است مرا [۷۰]  
 به آن شهنشه اعظم، به این شه اکرم  
 کز او به روضه رضوان رسم چو مرده به جان  
 وز این به لجه احسان رسم چو تشنه به یم  
 یگانه پادشها، یک گداست در عهدت  
 که رفع پستی خود کرده از علو هم

۱. افعی از گونه های مار است بسیار خطرناک و نسبتاً هم بزرگ است. «سر این گونه مار معمولاً مثلثی شکل است؛ ارقم نوعی از مار است به رنگ سیاه و سفید و خطرناک».

ز بار فقر به جان است و خم نکرده هنوز  
 به سجده ملکان، پشت خود برای شکم  
 برون نرفته برای طمع ز کشور شاه<sup>۱</sup>  
 اگر به ملک خودش خوانده فی المثل حاتم  
 کنون که غارت فقرش فشانده بر سر راه [۷۵]  
 که رو به راه نیاز آر، یا به راه عدم  
 همان به حالت خویش است و بی نیازی را  
 شعار و شیوه خود کرده از جمیع شیم  
 همان به قوت همت مدد نمی طلبد  
 ز اقویای جهان، در میان لشکر غم  
 اگر کریم ببارد ز آسمان، حاشا  
 که جز ز پادشه خود شود رهین کرم  
 چو داغ با دل خونین نشسته تا روزی  
 ز لطف شاه پذیرد جراحتش مرهم  
 قسم به شاه و به نعماش کانچه گفتم از او [۸۰]  
 فلک مطابق واقع شنید و گفت نعم  
 جو محتشم شده نامش، اگر مسمی را  
 به اسم ربط دهد شاه، از او چه گردد کم  
 همیشه تا ز پی بردن متاع بقا  
 کند فنا به ره دستبرد، پا محکم  
 برای پاس بقای تو، از کمند دعا  
 دو دست او به قفا بسته باد مستحکم  
 (ت ۲۹ - ۳۱؛ ج ۱۴۴ - ۱۴۷؛ ۳۰۴ - ۳۲)

۱. اشاره بدین مطلب که او مانند دیگران به امید کسب مال به هند نرفته است.

این ترکیب‌بند در مدح امام ثامن ضامن سلطان سریر ارتضا،

علی بن موسی الرضا(ع)

بند اول

می‌کشد شوقم عنان، باد این کشش در ازدیاد  
تا شود تنگ عزیمت تنگ بر خنگ مراد  
گر چه من افتاده‌ام ز آن جذبه آگاهم که او  
هودج خاک گران جنبش نهد بر دوش باد  
ای عماری‌کش به زور میل او بازم گذار  
کاین عماری ساربان بر ناقه نتواند نهاد  
با توجه یار شو، ای بخت و در راهم فکن  
کاین گره در کار من یک دست نتواند گشاد [۵]  
نی تحرک ممکن است و نی سکون از من که هست  
ضعفم اندر ازدیاد و شوقم اندر اشتداد  
جهد چون بی تمشیت کم اعتماد است ای فلک  
از تو امداد، از من استمداد، از بخت اجتهاد  
در چه وادی، در سبیل رشحه بخش سلسبیل  
دافع سوز جحیم و شافع روز معاد  
شاه تخت ارتضا، یعنی سمی مرتضی  
سبط جعفر، اشرف ذریت موسی، رضا

بند دوم

آفتاب بی زوال و آسمان داد و دین

نوربخش هفتمین اختر، امام هشتمین

- [۱۰] آن که ساینده از برای رخصت طوف درش  
 سروران بر خاک پای حاجبان او، جبین  
 و آن که بوسند از شرف تا دامن آخر زمان  
 پادشاهان، آستان روبان او را آستین  
 وقت تحریر گناه دوستان او عجب  
 گر بجنبد خامه در دست کرام الکاتبین  
 بهر دفع ساحران، چون «قم باذن الله» گفت  
 شیر نقش پرده از جا جست چون شیر عرین  
 تا به کار آید برای زایران، در راه او  
 هست دایم پشت خنگ آسمان در زیر زین  
 رشک آن گنج دفین کش خاک مشهد مدفن است [۱۵]  
 از زمین تا آسمان است، آسمان را بر زمین  
 ای معظم کعبه‌ات را عرش اعظم آستان  
 بر جناب اعظمت، ناموس اکبر پاسبان

#### بند سوم

- آن که کار عاصیان از سعی خدام تو ساخت  
 مغفرت را کامران از رحمت عام تو ساخت  
 طول ایام شفاعت کم نبود، اما خدا  
 بیشتر کار گنه کاران در ایام تو ساخت  
 چون برم در سلک مخلوقات نامت را که حق  
 برترین نام‌های خویش را نام تو ساخت  
 کرد چون بخت بلند، اقدام در تعظیم عرش [۲۰]  
 افسرش را حلیه‌بند از خاک اقدام تو ساخت

آفتاب از قرطه خاور چو بیرون کرد سر  
روی خود روشن ز نور شرفه بام تو ساخت  
آن که خوان عام روزی می کشد از لطف خاص  
انس و جان را ریزه خوار از خوان انعام تو ساخت  
مغفرت طرح بنای عفو افکند از ازل  
لطف غفارش تمام، اما به اتمام تو ساخت  
در تسلی کاری ذات شفاعت خواه تو  
مغفرت را بسته حق در کار بر درگاه تو

#### بند چهارم

[۲۵] ای نسیم رحمت برقع کش از روی بهشت  
عاصیان از جذبه لطفت دوان سوی بهشت  
بوی مهرت هر که را ناید ز ذرات وجود  
از نسیم مغفرت هم نشنود بوی بهشت  
گر نباشد بر کفت جام «سقاهم ربهم»<sup>۱</sup>  
هیچ کس لب تر نسازد بر لب جوی بهشت  
جای آن کافر که در میزان نهندش حب تو  
دوزخی باشد که باشد هم ترازوی بهشت  
رحمت گر دل به جانبداری دوزخ نهد  
در دل افروزی زند پهلوی به پهلوی بهشت  
[۳۰] پیش از این مدح، ای شه همت بلند ان جهان  
بود پایم کوتاه از طرف سرکوی بهشت



حالیم پیوسته سوی خود اشارت می‌کنند  
حوریان دلکش پیوسته ابروی بهشت  
بخت کوتاه آیم و بر آستانت جا کنم  
رو به جنت پشت بر دنیا و مافیها کنم

بند پنجم

ای گدایان تو شاهان سریر سروری  
بی‌نیازان بر درت نازان به شغل چاکری  
وای به جاروب زرافشان روضه‌ات را خاک‌روب  
خسرو زرین درفش نور بخش خاوری  
[۳۵] سکه حکمت نمایان‌تر زدند از سکه‌ها  
داورت چون داد، در ملک ولایت داوری  
در ره دین، یک علم منصوب گشت آخر که یافت  
منصب حکم نبوت بر امامت برتری  
این امامت ور نه زین بسته است بر رختی که عقل  
همعنان می‌بیندش با رتبه پیغمبری  
گر کمال احمدی لالم نکردی، گفتمی  
اکمل از پیغمبرانت، در ره دین‌پروری  
ای نبوت کرده در غربت طواف تربیت  
جمله اصناف ملک با مردم حور و پری  
چون به من نوبت رساند بخت فرصت جوی من  
[۴۰] حسبه لاله، دست رد منه بر روی من

بند ششم

ای درست از صدق بیعت با تو پیمان همه  
سکه دار، از نقش نامت، نقد ایمان همه  
حال بیماران عصیان است زار، اما ز تو  
یک شفاعت می تواند کرد درمان همه  
رشحه ای گر ریزی، ای ابر عطا، بر بندگان  
نخل آزادی برآرد سر ز بستان همه  
می گریزد آفت از انس و ملک زان رو که هست  
در زمین و آسمان حفظت نگهبان همه  
[۴۵] سنگ رحمت در ترازوی شفاعت چون نهی  
آید از کاهی سبک تر، کوه عصیان همه  
کارم آن گه راست کن شاها، که از بار گناه  
پشت طاقت خم کند شاهین میزان همه  
بر قد آن مرقد پر نور خواهم جان فشاند  
ای فدای مرقدت، جان من و جان همه  
هر که جان خویش در راه تو می سازد نثار  
تا ابد باقی به مهر توست با جاننش چه کار

بند هفتم

در گناه هر که عفوت خویش را بانی کند  
ایمنش در ظل خویش از قهر ربانی کند  
[۵۰] خواهد از اجر عبوری، بر درت مور ذلیل  
ایزدش شاهنشاه ملک سلیمانی کند

صد جهان‌بانش به دریانی رود هر پادشه  
 کز پی دریانیت ترک جهان‌بانی کند  
 گر کند عالم ضمیرت را به جای آفتاب  
 شام ظلمانش کار صبح نورانی کند  
 نیست چون کنه تو را، جز علم سبحانی محیط  
 دخل در ادراک آن چون فهم انسانی کند  
 دانشت را گرگماری در مسایل بر عقول  
 عقل اول، اعتراف اول به نادانی کند [۵۵]  
 عقل خایف زین نکرد آن رخس کز بیم منی  
 کاندر اوصاف تو زین برتر سخندانی کند  
 وهم بر دل رفت و بر یک ناقه بست از خودسری  
 محمل شأن تو را با هودج پیغمبری

#### بند هشتم

ای تفوق جسته بر هفت آسمان جای شما  
 عرش این نه زینه منظر، فرش مأوای شما  
 چرخ اطلس نیز شد مانند کرسی بر نجوم  
 از نشان نعل رخس عرش فرسای شما  
 چیست با رویین خم گردون دوال کهکشان  
 گر نه دوران می‌زند کوس تولای شما  
 نقد گردون شد یکی صد، بس که بر افلاک برد [۶۰]  
 پرده چشم فلک خاک کف پای شما  
 با وجود بی‌قصور، چون زر بی سکه است  
 خط فرمان قضا موقوف طغرای شما

می‌تواند ساخت، همسنگ ثنای خاقین  
جرم امروز مرا، در خواه فردای شما  
صبح محشر هم نباشد در خمار آلوده‌ای  
گر بود شام اجل مست تمنای شما  
هر که در خاک لحد خوابد از این می‌نشاه‌ناک  
ایزدش مست می‌غفران برانگیزد ز خاک

بند نهم

[۶۵] ای محیط نه فلک یک نقطه پرگار تو را  
باقیاس ما چه کار اندازه کار تو را  
کرده بازوی قدر، در کفه میزان خویش  
مایه زورآزمایی، بار مقدار تو را  
هر نفس با صد جهان جان بر تو نتواند شمرد  
قوت از امکان فزون باید خریدار تو را  
چون تصور کرده بازار جزا را کج روی  
کز ضلالت داشت با خود راست آزار تو را  
سوز جاوید هزاران دوزخ اندر یک نفس  
بس نباشد در جزا، خصم جفاکار تو را  
[۷۰] تاک را افتاد تاب اندر رگ لجان تا عنب  
کرده تلخ از زهر عنب شکر بار تو را  
بیخ تاک از خاک کندی قهر ریانی، اگر  
اندکی مانع ندیدی حلم بسیار تو را  
تا به تلپس عنب بادامت اندر خواب شد  
خواب در چشم محبان تا ابد نایاب شد

بند دهم

ای وجودت در جهان آفرینش بی مثال  
 آفرین گوینده بر ذات جلیلت ذوالجلال  
 خالقت ایزد، تو مخلوقی ولی از فوق و تحت  
 چون شریک اوست شبهت ممتنع مثلت محال  
 [۷۵] بهر استدعای خدمت قدسیان استاده‌اند  
 صف صف اندر بارگاهت لیک در صف نعال  
 با وجود انبیاء، الا صف آرای رسل  
 با وجود اولیا، الا سر و سرخیل آل  
 در سراغ مثل و شبهت بار تفتیش عبث  
 عقل جازم شد که بردارد ز دوش احتمال  
 جان فدای مشهد پاکت، که پنداری به آن  
 کرده است آب و هوا از روضه خلد انتقال  
 هم فضایش یار با نزهت ز فرط خرمی  
 هم هوایش دال بر صحت ز عین اعتدال  
 [۸۰] عرصه چون شد تنگ در ما نحن فیه، آن به که من  
 از مکان بندم زیان و از مکین گویم سخن

بند یازدهم

گر چه گردون را به بالا خرگه والا زدند  
 خرگه قدر تو را بالاتر از بالا زدند  
 جلوه گاهت عرش اعلی بود، از آنت بارگاه  
 در جوار بارگاه تخت «او ادنی» زدند

در امامت هشتمین نوبت که مخصوص تو بود  
 عرشیان بر بام این نه گنبد مینا زدند  
 خاتمی، کایزد بر آن، نام ولی خود نگاشت  
 نام نامی تو صورت بست از آن هر جا زدند  
 [۸۵] گر چه در ملک امامت سکه یکسان شد رقم  
 بر سر نام تو، الّا بهر استثنا زدند  
 ای که بر نقد طوافت سکه هفتاد حج  
 از حدیث نقد رخشان سکه بطحا زدند  
 دین پناها، گر چه یک نوبت به نام بنده نیز  
 از طواف نوبت این دولت عظمی زدند  
 چشم آن دارم که دولت باز رو در من کند  
 بار دیگر چشم امید مرا روشن کند

#### بند دوازدهم

ای به شغل جرم بخشی، گرم دیوان شما  
 مغفرت را گوش بخشایش به فرمان شما  
 [۹۰] عاصیان را در تن است از مژده جان نو که هست  
 دوزخ اندر حال نزع از ابر احسان شما  
 طبع کاه و کهر با دارند، در قانون عقل  
 دست امید گنه کاران و دامان شما  
 پادشاهان، آن که فرمایند این نظم شد  
 یعنی آصف مسند جم جاه، «سلمان» شما  
 از سپهر طبع خویش و صد سخندان دگر  
 از ثنا آیات نازل گشت در شان شما

آنچه خود کرده است در انشاء این نظم بلند  
 کس نخواهد کرد از مدحت سرایان شما  
 [۹۵] من که تلقین‌های غییم همچو طوطی کرده است  
 در پس آیینه معنی ثناخوان شما  
 گوش بر غییم که در تحسین ندایی بشنوم  
 از غریو کوس رحمت هم صدایی بشنوم

بند سیزدهم  
 بس که در مدحت بلند است اهل معنی را اساس  
 . سوده بر جیب ثنایت، دامن حمد و سپاس  
 جز ید قدرت ترازو دار نبود گر به فرض  
 بار عظمت سر فرود آرد به میزان قیاس  
 از صفات کبریایی، آنچه دور از ذات توست  
 نیست جز معبودی، اندر دیده دقت شناس  
 [۱۰۰] یا شفیع المذنبین تا بوده‌ام، کم بوده است  
 در من از شغل گنه بی کار یک حس از حواس  
 حالیا بر دوش دارم بار یک عالم گنه  
 در دو عالم بیش دارم از گناه خود هراس  
 محتشم را شرم می‌آید که آرد بر زبان  
 آنچه من از لطف مخصوص تو دارم التماس  
 التماس این است کاز من عفو اگر دامن کشد  
 وز پلاس عبرتم در حشر پوشاند لباس  
 عذرگویان از دلش بیرون بری اکراه من  
 خار دامن گیر عصیان برکنی از راه من

بند چهاردهم

[۱۰۵] صد دعا و صد درود خوش ورود خوش ادا  
کآردش رحمت فرو از بارگاه کبریا  
هر یکی از عرش آمین گوئوس قدسیان  
هر یکی از فرش تحسین خوان نفوس انبیا  
خاصه سلطان الرسل، با اولیای خاص خویش  
سیما شاه اسد سیم، علی المرتضی  
بعد از آن از اهل بیت آن شه ایوان دین<sup>۱</sup>  
زهرة زهرا لقب، بنت النبی، خیرالنسا  
پس حسن پرورده کلفت، قتیل زهر قهر  
پس حسین آزرده کربت، شهید کربلا  
[۱۱۰] باز با سجاد و باقر، صادق و کاظم که هست  
مقتدایان را ز چار ارکان بر این چار اقتدا  
پس تقی و عسکری بین، آن مهی کاز شش جهت  
می کنند از نورشان خلق جهان کسب ضیا  
قصه کوتاه آن درود و آن دعا بادا تمام  
بر تو با تسلیم مستثنای مهدی و السلام  
(ج ۳۰۵ - ۳۱۰؛ ت ۳۱ - ۳۵؛ م ۳۵ - ۴۱)

۸

ای مهر سپهر پادشاهی	در ظلّ تو ماه تا به ماهی
ای شاه سریر عدل و انصاف	ملک تو جهان ز قاف تا قاف
ای اهل ورع و وظیفه خوارت	غم خواری اتقیا شعارت



- ای در حق منقبت سرایان  
از بس که چو جدّ خود کریمی [۵]  
هر کس که ز مدح گوهری سفت  
کردش ز طمع قصیده‌ای نام  
تو خسرو سائر خطاپوش  
بر نیک و بدش نگه نکردی  
گفتی که نثار مدح مولی [۱۰]  
ابواب عطا بر او گشادی  
آن را که رفیق بود دولت  
و آن هم که نداشت بخت مسعود  
صد طایفه «هفت بند» گفتند  
افسوس که آن که خوبتر گفت [۱۵]  
وز قوت بازوی بلاغت  
بختش نشد آن قدر مددکار  
یک بیت ز نظم او کند گوش  
داند که کمینه چاکر او  
گر خاطرش آرمیده باشد [۲۰]  
آرد ز محیط فکر بیرون  
دارم سخنی دگر که ناچار  
ای نیّر اوج نیک رایی  
اما چو کسی دگر ندارم  
خود قصه خویش می‌کشم بیش [۲۵]  
کاظهار ورع نه خودستایی است  
آخر نه ز لطف حق تعالی است
- احسان تو را، نه حدّ نه پایان  
مرحوم نواز و دل رحیمی  
گوهر چه، که نظم ساده‌ای گفت  
بهر صله‌ای که کرده‌ای عام  
حیدر دل باذل عطاکوش  
بی جایزه‌اش به ره نکردی  
بی ردّ و قبول باشد اولی  
وز بیش و کم آنچه خواست دادی  
دادی زر و سیم و اسب و خلعت  
از جود رساندیش به مقصود  
و آن در به هزار نوع سفتند  
وز جمله دری لطیف‌تر سفت  
دست همه تافت در فصاحت  
کز روی کرم، شه جهاندار  
تا از دگران کند فراموش  
چاکر نه سگ سگ در او  
یک لطف ز شاه دیده باشد  
هر لحظه هزار در مکنون  
فرض است به شه نمودن اظهار  
هر چند بد است خودستایی  
کاین کار به سعی او گذارم  
خوش می‌سازم به این دل ریش  
تعریف هدایت خدایی است  
وز دولت التفات مولاست

- کز اول عمر تا به آخر  
بر عکس سخن وران ایام  
وز بهر بقای دولت شاه [۳۰]  
مشغول تلاوت و عبادت  
و آن گاه که رخس نظم راند  
توحید ادا کند بدان سان  
آرد چو به نعت و منقبت روی  
آید چو به مدح شاه جم جاه [۳۵]  
با این همه خوار و زار باشد  
خالی نبود ز وام هرگز  
اقران وی از حصول آمال  
او زار نشسته دست بر سر  
نه پای که رخس عزم راند [۴۰]  
نه کس که رضای حق بجوید  
یا آن که رساند از کلامش  
یک بار، تقرباً الی الله  
شاهها ملکا، ملک سپاها  
افغان ز جفای فقر افغان [۴۵]  
فریاد ز دست قرض فریاد  
نزدیک به آن رسیده کارم  
در تن رمقی هنوز تا هست  
سوگند به خاک پای نواب  
تا جان به لبش نیامد از فقر [۵۰]  
تا باد نبرد خان و مانش
- صاحب طبعی، به طیب خاطر  
بیرون نهد ز شرع یک گام  
باشد شب و روز، گاه و بی گاه  
از اهل وظیفه هم زیادت  
میدان سخنوران ستاند  
کاول رسد آفرین ز یزدان  
از زمرة خادمان برد گوی  
گوید لب غیب بارک الله  
بی وایه و قرض دار باشد  
یک دم نزنند به کام هرگز  
بر بستر عیش خفته خوش حال  
خواهنده ستاده در برابر  
خود را به سجود شه رساند  
درد دل او به شاه گوید  
وز نظم بلاغت انتظامش  
ده بیت به سمع حضرت شاه  
جم فرمانا، جهان پناها  
کایم نگذاشته است در جان  
کاو خاک مرا به باد بر داد  
کاین جان به مقارضان سپارم  
دریاب، وگر نه، رفتم از دست  
کاین بیدل بینوای بیتاب  
خود را ز طمع نساخت بی وقر  
جاری به طلب نشد زبانش

خواهش به مذاق او نشد خوش	تا قرض نساختش مشوش
غم خوار دل فقیر و درویش	اما ز که، از شه کرم کیش
تسکین ده جان بی قراران	مرهم نه داغ دل فگاران
کان از همه طاعتی است اولی	[۵۵] شاهی که به دوستی مولی
در جایزه دادن مناقب	بر خلق دو عالم است غالب
تا یافت سریر از او شرافت	تا داد خدا به او خلافت
دریا دریا زر از خزانه	شد جانب مادحان روانه
آن باعث خلقت نه افلاک	یا رب به شه سریر لولاک
کز بعد تواند حجة الله	[۶۰] و آن گه به دوازده شهنشاه
کآسایش خلق مقصد اوست	کاین شاه کریم بینوا دوست
عمرش به صد و دوازده سال	اول برسان به احسن الحال
بر سر نهش افسر شفاعت	و آن گاه ز حضرت رسالت
سیراب کنش ز حوض کوثر	وز دست عطیه بخش حیدر

(ت ۳۵ - ۳۶، ج ۵۶۷ - ۵۶۹، م ۴۱۰ - ۴۴)

۹

وله

فی مدح سلطان السلاطین ابوالمظفر شاه طهماسب الصفوی انار الله برهانه

تا بدن دستگاه جان باشد	دست دست خدایگان باشد
پادشاهی که حکم او همه جا	بر سر خسروان روان باشد
شاه طهماسب خان که در سپهش	همچو سنجر هزار خان باشد
شیر حربی کز او لباس حیات	بر تن صفدران دران باشد
[۵] آن که نبود برون ز کشور او	هر که را در زمین مکان باشد
و آن که زیر نگین بود او را	هر چه در تحت آسمان باشد

<p>اهتمام قدر در آن باشد اقتضای قضا چنان باشد کیسه پرداز بحر و کان باشد مخزن گنج شایگان باشد پایه بر فرق فرقدان باشد چرخ نه پایه نردبان باشد چون کف تو گهر نشان باشد چون تو را خامه در بنان باشد دل و دست تواس ضمان باشد عمر جاوید رایگان باشد حشر و نشر، اندر این جهان باشد در بلاد سخن روان باشد</p>	<p>گر به رفع قضا نویسد حکم ور به عزل قدر دهد فرمان همش چون به بذل پردازد کرمش کیسه‌ای که پر سازد [۱۰] ای به جایی که قصر قدر ترا بام ایوان عرش‌سای ترا دل بحر اندر اضطراب افتد کان برآرد به زینهار انگشت هر چه گیرد ز بحر و کان ایام [۱۵] جودت از نرخ‌ها کند تعیین دهر اگر خواهد از تو طول بقا می‌رسد مطلع دگر که چو زر</p>
--	--

### [مطلع ثانی]

<p>ملک و عدل خدایگان باشد افسر شاه خاوران باشد زینت افسر سران باشد دزد چاوش کاروان باشد گرگ یاغی سگ شبان باشد همه جا مطلق العنان باشد همچو یکران به زیر ران باشد گر نه تیغ تو در میان باشد طعمه از مغز استخوان باشد چهره آسمان نهان باشد</p>	<p>ملک اگر جسم و عدل جان باشد شهسواری که نعل شبرنگش [۲۰] سرفرازی که گرد نعلینش آن که از صدمت عدالت او و آن که از هیبت سیاست او ای فلک رتبه کابلق حکمت فارس دولت تو را گردون [۲۵] نرسد سد فتنه را خللی روز هیچا همای تیر تو را در زمینی که از غبار مصاف</p>
--	--

- در زمانی که از هجوم سپاه  
 بر هواگرد تیره از چپ و راست [۳۰]  
 گه ز دست یلان تیرانداز  
 گه ز سهم خدنگ، طایر روح  
 در کمان تیر جان شکار بود  
 عکس پیکان ناوک پران<sup>۱</sup>  
 هر کجا چاشنی چشانند گرز [۳۵]  
 هر که را شربت دهد شمشیر  
 هر چه در خاطر اجل گذرد  
 چون عنان فرس بجنبانی  
 اولین حمله ترا در پی  
 ملک الموت هم فتد به گمان [۴۰]  
 خویش را زآن میان کشد به کران  
 رمحت آن گاه قبض روح کند  
 هم شتاب تو یک زمان در حرب  
 هم درنگ تو یک نفس در جنگ  
 رأیت آن عقده‌ای که نگشاید [۴۵]  
 سپهت شعله‌ای که نشانند<sup>۲</sup>  
 گر نه وصف حدید تیغ توام  
 این معانی ز نکته‌های بدیع  
 ای به سان قدر، قضا فرمان  
 که حجر رونق گهر شکند [۵۰]  
 خاک را قیمت عبیر بود
- رستخیز از دو حد عیان باشد  
 آتش فتنه را دخان باشد  
 لرزه در پیکر کمان باشد  
 مرغ گم کرده آشیان باشد  
 در کمین مرگ ناگهان باشد  
 ماهی چشمه سنان باشد  
 مرد را مغز در دهان باشد  
 سیر از شربت روان باشد  
 تیغ را بر سر زبان باشد  
 رعشه در جسم انس و جان باشد  
 فتنه آخر الزمان باشد  
 کز قتالت نه در امان باشد  
 جان خود را نگاهبان باشد  
 تیغ آن وقت جانستان باشد  
 فتح را عمر جاودان باشد  
 مهلت صدهزار جان باشد  
 گره ابروی کمان باشد  
 علم ازدها نشان باشد  
 سبب حدّ لسان باشد  
 تنگ در قالب بیان باشد  
 خود بفرما روا چه سان باشد؟  
 لؤلؤ ارزان خزف گران باشد  
 کلاه را نرخ زعفران باشد

- لقب بـوریا بـود زربـفت  
بلبل اندر قفس بود محبوس  
من چنان شمع معنی افروزم  
دیگران را به مجلس انور [۵۵]
- روی خصم از شکست من تا کی  
استخوان ریزه های من تا چند  
محتشم رخس شکوه گرم مران  
خود چه نسبت تو را به خصم زیون [۶۰]
- تویی اکنون خروس عرش سخن  
کی به طبع بلند آید راست؟  
اینک الماس نظم، بسم الله  
گر به سوی عرایس سخت  
یابی آن منزلت که خاک رخت  
داورا، تا به کی ز زاری دل [۶۵]
- کرده قالب تهی ز غصه چونی  
مانده در جلدش استخوانی چند  
راستی آب شد دلش تا کی  
ملک جانش بخر به نیم نظر  
تا ز آمد شد خزان و بهار [۷۰]
- شاهراه ریاض دولت تو  
یاد بخت جوان و رایت پیر
- نام کرباس پرنیان باشد  
زاغ در باغ و بوستان باشد  
کانوری<sup>۱</sup> مستنیر از آن باشد  
سایه و شباتو اقتران باشد  
رشد گلنار و ارغوان باشد  
غرقه در خون چو ناردان باشد  
کاتش آتش، دخان دخان باشد  
گر ز سر تا قدم زیان باشد  
چه گزندت ز ماکیان باشد  
کاسمان همچو ریمان باشد  
هر که را میل امتحان باشد  
نظر شاه نکته دان باشد  
سرمه چشم همگان باشد  
بی دلی زار و ناتوان باشد  
هه دم همدم فغان باشد  
تنگدل چون خلال دان باشد  
دور از آن خاک آستان باشد  
عهده بر من، گرت زیان باشد  
باغ گه پیر و گه جوان باشد  
بی نشان از پی خزان باشد  
تا ز پیر و جوان نشان باشد

۱. حکیم انوری از شعرای قرن هفتم است. علت اشاره محتشم به انوری ابیوردی آن است که قصیده  
گر دل و دست بحر و کان باشد      دل و دست خدایگان باشد  
که مورد افتخار و اصطلاحاً «تتبع» محتشم قرار گرفته از آن انوری است در ستایش سلطان سنجر سلجوقی.

باد باطل به تو گمان زوال      تا یقین مبطل گمان باشد  
تا کران هست ملک هستی را      هستیت ملک بی کران باشد  
زیر فرمانت آسمان و زمین      تا زمین زیر آسمان باشد  
کمر خدمت تو بندد چرخ      تا بر افلاک کهکشان باشد

[۷۵]

(ت ۳۶ - ۳۹؛ ج ۱۵۲ - ۱۵۵؛ م ۴۳ - ۴۸)

۱۰

[در مدح شاه طهماسب صفوی]

ز آهم بر عذار نازکش زلف آنچنان لرزد  
که عکس سنبل اندر آب از باد وزان لرزد  
دلم افتد ز پا هر گاه بلرزد زلف او، آری  
رسن باز افتد از سر رشته هر گاه ریمان لرزد  
به صورتخانه چین، گر قد و عارض عیان سازی  
مصور را ورق در دست و کلک اندر بنان لرزد  
خرامان چون شوی، گردد تنت سر تا قدم لرزان  
به سان گلبنی کاز نازکی گلها بر آن لرزد<sup>۱</sup>  
جوانی جان من، پند غلام پیر خود بشنو  
مکن کاری که از دستت دل پیر و جوان لرزد  
ز دهشت آنچنانم کاز برای شرح درد دل  
چو گیرم دامن آن گل، مرا دست و زبان لرزد  
نویسم در بیان معجز لعلش اگر حرفی  
ز عجز اندر بنانم، خامه معجز بیان لرزد

[۵]

۱. این بیت تنها در «ج» ضبط شده.

ز آه سرد من لرزد دل محزون در آن کاکل  
چو مرغی کاز نسیم صبحدم بر آشیان لرزد  
چو گردم مایل لعلش، دلم از زیر چشم او  
شود لرزان چو دزدی کاز نهیب پاسبان لرزد  
[۱۰] چو نالم با جرس، دور از مه محمل نشین خود  
ز افغان جهانگیرم، دل صد کاروان لرزد  
به قصد خون مظلومان، چو بندد بر میان خنجر  
دلم چون برگ بید از بهر آن نازک میان لرزد  
رساند ترک چوگان باز من چون صولجان برگو  
دلم چون گورود از جا، تنم چون صولجان لرزد  
که تاب آرد بجز من پیش تیر آن کمان ابرو  
که پی در پی ز سهم ناوکش پشت کمان لرزد  
چنان خونریز و بی‌باک است چشم او که هر ساعت  
ز تاب نیش مژگانش مرا رگ‌های جان لرزد  
[۱۵] نیندیشد ز خون مردم آن مژگان، مگر آن دم  
که رمح موشکاف اندر کف شاه جهان لرزد  
جهان دارای دارافر، فریدون ملک ملک آرا  
که وقت دقت عدلش دل نوشیروان لرزد  
شه گیتی ستان طهماسب خان کاز بیم رزم او  
تن پیل دمان کاهد، دل شیر ژبان لرزد  
گران‌قدری که ذاتش با وجود آن سبک‌رویی  
به هیبت گر نهد پا بر زمین، هفت آسمان لرزد  
جهانگیری که چون گردد تزلزل در جهان افکن  
زمین لنگر گسل گردیده تا آخر زمان لرزد



- [۲۰] چو تیرش پر گشاید وحشت اندر وحش و طیر افتد  
 چو تیغش جان ستاند، انس و جان را جسم و جان لرزد  
 چو گردد از نهیب لشکرش خیل عدو هازم<sup>۱</sup>  
 دل گردون ز بانگ القتال و الأمان لرزد  
 اطاقه<sup>۲</sup> باد جولان چون خورد بر سرو آزادش  
 بر مرغان طوبی آشیان از باد آن لرزد  
 رود رنگ از رخ اعدا چو تیغ خون چکان او  
 ز باد حمله اش مانند شاخ ارغوان لرزد  
 هژبرهای آن شیر ژیان در بیشه مردی  
 گر آید در بیان، دل در بر ببر بیان لرزد  
 [۲۵] ز باد تیغ تیز او، تن اعدا شود لرزان  
 چنان کاز تیزی باد خزان برگ رزان لرزد  
 گه تحریر و تقریر فصول دفتر قهرش  
 زبان کلک در بند آید و کلک زبان لرزد  
 اگر فغفور چین آید به قصد آستین بوشش  
 ز چین ابروی دربان او بر آستان لرزد  
 به دورش دزد گرد کاروان گردد به چاووشی  
 به عهدش گرگ را بر میش، دل بیش از شبان لرزد

۱. ت: چو گردد از نهیبش لشکر خیل عدد

۲. «اطاقه که به صورت اتاغه هم آمده به معنای کاخی است که از پرمغان سازند» (آند راج ذیل اتاقه). ولی در هر حال چه معنای اتاغه چه معنای مصراع، به نظر گنگ و مبهم می‌رسد. یقیناً کلمه «کاخی» «ضبط ناصحیح کلاهی بوده است و تنها بدین صورت است که معنی نزدیک به مقصود می‌شود. زیرا کلاه‌های دوره صفویه که در نقاشیهای آن دوران بر سر مردان دیده می‌شود دارای زائده دراز و بلندی به رنگهای سفید و سرخ و سرمه‌ای است و به دور آن دستاری سفید پیچیده شده است کلاه‌هایی که زائده آن به رنگ سرخ بوده مربوط به قزلباش است.

- نهنگ سرکش کشتی شکن در روزگار او  
به دریا بر سر کشتی به شکل بادبان لرزد  
[۳۰] ز بیم آن که ننشیند خلاف رأی او نقشی  
به طاس چرخ دایم کعبتین فرقدان لرزد  
الا ای خسرو روی زمین کاسباب حفظ تو  
اگر نبود زمین با هفت گردون جاودان لرزد  
دبیرش چون کند آغاز کار از خامه قط کردن  
تویی آن تخت دولت را مکین کز صولت هرگه  
بجند لنگر تمکین مکان و لامکان لرزد  
گرافتد ماهی رمحت به بحر آسمان شاید  
که در دست سماک رامح از سهمش سنان لرزد  
[۳۵] به میدان خنگ سیمین تنگ زرین رنگ چون رانی  
ز هیبت چون جرس دل در تن روین تنان لرزد  
تب بغض تو لرزاند عدو را تا دم آخر  
کسی را کاین چنین گیرد تب لرز، آنچنان لرزد  
سلیمان مسندا میسند کز لنگر گسل بادی  
دلی با لنگری سنگین تر از کوه گران لرزد  
وز آثار هوای بارد فقر، آتشین طبعی  
خصوصاً در زمان چون تو شاهی هر زمان لرزد  
به این فقر و فنا، هرگاه گوید «محتشم» خود را  
میان مردم از خجلت زبانش در دهان لرزد  
[۴۰] چو طفلی کز ادیب خویشان دایم بود لرزان  
گه از کین زمان گاهی ز بیداد زمان لرزد

ور از فرض محالش همچو طفلان بهر آسایش  
بـخوابانند در گهوارهٔ امن و امان لرزد  
ردیف افتاد بس دور از قوافی ختم کن ای دل  
سخن را بر دعا تا کی توان گفتن فلان لرزد  
ز تحریک طبیعت تا درین مهد گران جنبش  
تن سیماب کافتاده است دور از بطن کان لرزد  
تن دشمن که اکنون می‌طبد بر روی خاک از تو  
به زیر خاک نیز از صولت سیماب سان لرزد  
(ت ۳۹ - ۴۰ ج ۱۴۷ - ۱۴۹ م ۴۸ - ۵۰)

۱۱

وله ایضاً

فی مدح شاه طهماسب حسینی

صد شکرکز شفای شهنشاه کامران  
نو شد<sup>۱</sup> لباس امن و امان در بر جهان<sup>۲</sup>  
از کسوت کسوف برون آمد آفتاب  
وز قیروان کشید تفت تا به قیروان  
ماهی که یک دو مرحله آمد فروز اوج  
بازش رساند دست ولایت به آسمان  
نجم سپهر سلطنت آن رجعتی که داشت  
با استقامت ابدی یافت اقتران

---

۱. م: پوشد

۲. اشاره به بیماری سختی است که شاه طهماسب در یکی دو سال واپسین عمر بدان مبتلا شد و این بیماری موجب تزلزل و تشویش مردم را فراهم آورد.

- [۵] شهباز اوج ابـهت، از باد تفرقه  
دل جمع کرد و شد متمکن بر آشیان  
نخل بزرگ سایه بستان سروری  
رو در بهار کرد و برون آمد از خزان  
چابک سوار عرصه اقبال، زین نهاد  
بر خنگ کامرانی و شد باز کامران  
در ساحت وجود شه کامیاب گشت  
صحت گران رکاب و تکسر سبک عنان  
از بهر زیب دادن اورنگ خسروی  
شد بارگه نشین ملک پادشه نشان  
[۱۰] طهماسب پادشاه که پیش درش به پاست  
صد پاسبان همه ملک و پادشاه و خان  
شاهنشهی که گشت از او پای کاینات  
در شاهراه مذهب اثنا عشر روان<sup>۱</sup>  
فرماندهی که رونق دین محمدی<sup>۲</sup>  
داد آنچنان که بود رضای خدا در آن  
زنجیر عدل بسته چنان که اعتماد پاس  
دارد شبان به گرگ ستم پیشه عوان  
در جنب کاخ رفعتش افتاده بس قصیر  
ارکان قصر قیصر و ایوان اردوان  
[۱۵] نوشیروان کجاست که بیند کمال عقل  
طغرل تگین کجاست که بیند علو شان

۱. اشاره به کوشش شاه طهماسب برای استقرار تشیع اثنی عشری

۲. در کنار نسخه آمده: صلی الله علیه و آله و سلم

در پای بادپای مرادش همیشه چرخ  
 گویی است سر نهاده به فرمان صولجان  
 با قوت قضا نکند رخنه در هوا  
 گریبی نفاذ او بجهد تیری از کمان  
 وقت سخا چو دست برآرد به کار بذل  
 در یک نفس دمار برآرد ز بحر و کان  
 روز و غا چو پای درآرد به رخس کین  
 گوش فلک گران شود از بانگ الأمان  
 [۲۰] یک فرد آفریده خدا کز ترحمش  
 غرق تنعم اند در این تیره خاکدان  
 چندین هزار مفلس و محتاج و بینوا  
 چندین هزار عاجز و مسکین و ناتوان  
 داده است ذوالجلال به شخص جلالتش  
 تشریف عز سرمدی و عمر جاودان  
 هر یک نفس ز عمر ابد اقتران وی  
 روحی جدید می دمد اندر تن جهان  
 امن و امان عالم کون و فساد راست  
 آن خسرو زمین و زمان، تا ابد ضمان  
 [۲۵] خواهد نهاد غاشیه مدت حیات  
 آن شهسوار بر کتف آخر الزمان  
 تخت بلند پایه به نو زیب از او چو یافت  
 بخت جهان پیر دگر باره شد جوان  
 دشمن که بسته بود به قصد جدل کمر  
 فتح آمد از کنار و زدش تیغ بر میان

هر کس که دعوی فدویت به شاه داشت  
گر بود از ته دل و گراز سر زبان  
چرخ از دو روزه عارضه آن جهان پناه  
در دوستی و دشمنیش کرد امتحان  
[۳۰] تا دشمنان آن ملک انس و جان شوند  
از یأس پشت دست گزان جیب جان دران  
دستی ز غیب آمد و صد ساله راه بست  
سدی میان دست و گریبان انس و جان  
بر آتش این زمان، ز پی دفع چشم زخم  
بادا سپند، جان جمیع جهانیان  
نقد وفای ما شود آن گاه سبکه دار  
کاندر زمان او بسپاریم نقد جان  
یا رب مباد عهد شبان دگر نصیب  
آن گله را که موسی عمران بود شبان  
[۳۵] منت کش از محافظت دیگران مباد  
آن کشتی که برکشش نوح بادبان  
باد از تصرف دگران تا ابد مصون  
مصری که هست یوسف کنعان، عزیز آن  
شکر خدا که تخت خلافت ز فر شاه  
باز از زمین رساند سر خود به آسمان  
معموره جهان که نبود ایمن از خطر  
بخشید زانقلاب زمان ایزدش امان  
شکری دگر که از اثر صدق این خبر  
زد تیر مرگ بر دل اعدا، خبر رسان

- [۴۰] وز لطف بر جراحت ما مرهمی نهاد  
 کاسوده گشت از آن دل و آرام یافت جان  
 شکری دگر که در حرم آن جهان پناه  
 ضایع نگشت خدمت معصومه جهان<sup>۱</sup>  
 زهرا زهادتی که نداده است روزگار  
 شهزاده‌ای به طاعت و تقوی از او نشان  
 مریم عبادتی که سزد گر سپهر پیر  
 سجاده‌اش به دوش کشد همچو کهکشان  
 بلقیس روزگار پریخان که کردگار  
 از صبر بر مراد خودش ساخت کامران  
 [۴۵] و اندر تن مبارکش از محض لطف کرد  
 جانی دگر ز صحت شاه جهان ستان  
 و آن سیل غم که در پی آن شاهزاده بود  
 از وی گذشت و شد متوجه به دشمنان  
 و آن آتشی که مضطربش داشت چون سپند  
 ابر کرم ز غیب بر او شد مطرفشان  
 و آن اضطراب کشتی او در محل خوف  
 تسکین پذیر گشت و شد از ورطه بر کران  
 وز چار ماه خدمت خود در طریق صدق  
 صد ساله راه پیشتر آمد ز همگان  
 [۵۰] وز خیرهای مخفی و طاعات مخفی  
 کاری که داشت ساخت ز معبود غیب‌دان

۱. مسلماً اشاره به پری خان خانم دختر شاه طهماسب است که در ایام بیماری ممتد پدر، از وی مراقبت می‌کرد.

تابنده باد در دو جهان کوکبش که هست  
شاه سپهر کوکبه را شمع دودمان  
عمرش دراز باد که تدبیر صائبش  
دولت سرای شاه جهان راست پاسبان  
ایزد برای حکمتی، از نور فاطمه  
کرد آن ستاره بر فلک احمدی عیان  
وز بهر خدمتی که نیاید ز دست غیر  
داد این یگانه را به شه پادشه نشان  
[۵۵] منت خدای را که دل شاه دین پناه  
آینه است و نیست از آن صورتی نهان  
تاییده بر ضمیر همایونش از ازل  
نوعی که بوده صورت اخلاص این و آن  
وقت است کاز نتایج اقبال بشنوند  
اهل زمین دو تهنیت از آسمانیان  
مفهوم عام تهنیت اول این که رفت  
بیرون ز طالع شه صاحب قران قران  
در عرضه ای که بود عنان خطر سبک  
زان شهسوار گشت رکاب ظفر گران  
[۶۰] بر ضعف پشت کرد و به قوت نهاد روی  
دین نبی به عون خدا، ز آن خدایگان  
بستان شرع مصطفوی ز آب تیغ وی  
شاداب شد چنان که سبق برد از جنان  
مضمون خاص تهنیت دیگر آن که شد  
قربانی برای شه آماده بی گمان



کز وی جسیم تر غنمی در بسیط خاک  
 دوران ندادده بود به دورانیان نشان  
 آری برای دفع بلای شهی چنین  
 دهر احتیاج داشت به قربانی چنان  
 [۶۵] شاها غلام ادعیه خوان تو محتشم  
 کز بدو فطرت آمده مداح خاندان  
 واندر صفات کوکبه پادشاهیش  
 سی سال شد که کلک بیان است در بنان  
 وز بهر جان درازی نواب کامیاب  
 کوتاه نمی کند ز دعا یک زمان، زیان  
 امروز پای بادیه پوشش روان چو نیست  
 کاید دوان به سجده آن خاک آستان  
 بهر یگانه پادشه خود که در دو کون  
 فرض است شکر سلطنتش بر یکان یکان  
 [۷۰] هر لحظه می کند ز دعاها بی ریا  
 صد کاروان به بارگه کبریا روان  
 یا رب به صفدری که، اگر اتصال شرق  
 خواهد به غرب، واسطه برخیزد از میان  
 کز استقامت ابدی ساز متصل  
 این سلطنت به سلطنت آخر الزمان

(ت ۴۰-۴۲؛ ج ۱۴۹-۱۵۲؛ م ۵۰-۵۳)

در استقلال نواب همایون  
 گران کرد از منادی گوش ایام  
 جهان بگشود چشم خفته از خواب  
 به سالاری، جهان سالار اعظم  
 زبان آسمان شد تهنیت گو  
 مبارک باد را بازار شد گرم  
 به سامع نکته‌ای می‌کرد اعلام  
 دری زابواب دعوی باز می‌کرد<sup>۱</sup>  
 که عالم را ز نو آباد کردم  
 که دیگر شد چراغ دهر روشن  
 که از کار جهان، این عقده بگشود  
 کزین گفت و شنو یکدم کند بس  
 که می‌برد استماع او دل از هوش  
 ز گفت آگه‌هان سرّ لاریب  
 قلم می‌آورد، در سلک تحریر  
 ز فیاض قدر با لیلۃ القدر  
 ز راحت آب در جو آرمیده  
 دلم مأوای سلطان خیال است  
 نه چشمم خفته بود آن شب نه بیدار  
 چه نیکو داشت پاس خطه خاک  
 چه جانی در تن شخص جهان کرد  
 که خصم از پرتوش پروانه‌وش سوخت  
 که عزمش باره بر عرش برین تاخت

ز نوکوس بشارت کوفت گردون  
 منادی زن برای سجده عام  
 که طالع گشت خورشید جهان تاب  
 نشست از نو در این کاخ مخیم [۵]  
 زمین از آسمان شد تهنیت جو  
 دم و پشت کمان فتنه شد نرم  
 زبان هر که می‌جنید در کام  
 بیان هر که حرف آغاز می‌کرد  
 قضا می‌گفت من امداد کردم [۱۰]  
 فلک می‌گفت بود از پرتو من  
 ملک می‌گفت از تسبیح من بود  
 در این مدت شبی نگذشت بر کس  
 مرا هم خورد حرفی چند بر گوش  
 ز لفظ مننهان عالم غیب [۱۵]  
 یکی ز آن حرفهای راست تعبیر  
 شبی روشن به نور مشعل بدر  
 در او وحشت، به دامن پاکشیده  
 من بیدل که از خوابم ملال است  
 ز ذوق صحت شاه جهاندار [۲۰]  
 در این اندیشه بودم کایزد پاک  
 چه ملکی را ز نو دارالامان کرد  
 چه شمعی را به محض قدرت افروخت  
 چه شاهی را دگر کرسی نشین ساخت

- [۲۵] ز بس کاین ذوق می برد از دلم هوش  
 زبان نکته سنجم گشت خاموش  
 دل اما داستانی گوش می کرد  
 که از کیفیتم مدهوش می کرد  
 زبان حال گویی از سر سوز  
 ز بقلیس جهان می کرد تقریر  
 که ای شاه سریر کامرانی  
 به جمشید جوان بخت جهانگیر  
 تو آن شمع جهاتابی که یک چند  
 سزوار بقای جاودانی  
 من آن پروانه شب زنده دارم  
 جمالت بوده بر مردم تتقبند  
 که افسون خوانده ام بر پیکر شاه  
 که پاس شمع دولت بوده کارم  
 گذشته هر مهی از غرّة تا سلخ  
 گهی گردیده ام گرد سر شاه<sup>۱</sup>  
 کشک دارندگان شب نخفته  
 که بر خود خواب شیرین کرده ام تلخ  
 کشک دارندگان شب نخفته
- [۳۵] یکی را زین الم می سوخت دامن  
 یکی را دل، یکی را خرمن تن  
 ولی من بودم ای شاه جهانبان  
 که هم تن هم دلم می سوخت هم جان  
 ز دل سوزان جانباز وفادار  
 به گرد پیکرت پروانه کردار  
 بسی پر می زدند ای شمع سرکش  
 ولی من می زدم خود را به آتش  
 غم و دردت سراسر زآن من بود  
 بلاگردان جانت جان من بود  
 مرا دل بود از بهر تو در بند  
 مرا جان بود با جان تو پیوند  
 اگر عضوی ز اعضای شریف  
 وگر جزوی ز اجزای لطیف  
 سر مویی ز درد آزرده می شد  
 گل امید من پژمرده می شد  
 اگر تخفیفی از آزار می یافت  
 دلم یک دم ز غم زنده می یافت  
 هر آن حالت که شاه بحر و بر داشت  
 مرا در آب و آتش بیشتر داشت

۱. به عقیده خرافه آمیز پیشینیان، اگر کسی دور سر بیماری می گردید بلا و مرگ بیمار به جان و تن کسی می افتاد که دور سر او گشته و بیمار صحت می یافت آن که گرد سر او گشته بود می مرد. رجوع کنید به مجله یادگار سال ۲ که نشان می دهد که بابر تیموری دور سر همایون پسر بیمار خود گشته و اندکی بعد مرده و همایون شفا یافته.

[۴۵] رضا بودم که هستی بخش عالم

زبانم بس که مشغول دعا بود

همینم بود روز و شب مناجات

که ای دانای حکمت‌های مکنون

خداوند رحیم بنده‌پرور

[۵۰] حفیظ یونس اندر بطن ماهی

نگهدار خلیل از نار نمرود

بـرون آرندۀ ایوب از رنج

به نوعی کاین شهان را داشتی پاک

بر این مهر سپهر سروری نیز

[۵۵] ز روی مرحمت شو سایه گستر

به صحت کن بدل بیماریش را

فلک را آنچنان کن پاسبانش

نصیب او حیات جاودان کن

که امروز آیت احسان همین اوست

[۶۰] کسی در فکر درویشان جز او نیست

نه تنها هاتف این افسانه می‌گفت

مرا هم هر چه آن شب بر زبان بود

الهی تا بقا باشد جهان را

که دیگر دهر در ارحام و اصلاّب

به عمر شاه، عمر من کند ضمّ

نمی‌گفتم گرم صد مدّعا بود

نهان از خلق با قاضی حاجات

هزاران بوعلی را حکمت‌آموز

توان بخش توانای توانگر

به لطف بی‌دریغ پادشاهی

به مخفی رشحه‌های لَجّه جود

چنان کز چنگ چندین ازدها گنج

به حکمت‌های کس ناکرده احساس

بر این شاه سریر داوری نیز

چو نخل‌تر برانگیزش ز بستر

مؤید دار گیتی‌داریش را

که دارد پاس تا آخر زمانش

وز او آفاق را دارالامان کن

چراغ دوده‌انسان همین اوست

خبردار از دل ایشان جز او نیست

که این دُر هر که درکی داشت می‌سفت

به گوشم آنچه می‌آمد همان بود

بقا ده این شه صاحب‌قران را

چنین ذاتی نخواهد دید در خواب

وله من مشکلات افکاره

فی مدح شاهزاده خورشید احتجاب پریخان خانم نورالله مضجعها  
 تا نقش ناتوانی من چرخ زد بر آب  
 شد، چون حباب خانه جمعیم خراب  
 از کاو کاو تیشه پیکر خراش درد  
 بنیاد من رساند سپهر نگون به آب  
 جسمم ز تاب درد، سراسیمه کشتی است  
 لنگر گسل، ز جنبش دریای اضطراب  
 زآن سان که گرگ در غنم افتد غنیم درد  
 در لشکر حواس من افکنده انقلاب  
 [۵] دهرم به حال مرگ نشانده است، در حیات  
 دورم شراب شیب چشانده است، در شباب  
 پیوند جان نمی گسلد جان که وارهم  
 با آن که چرخ می دهدش صدهزار تاب  
 مرغی است بخت سوخته من که آمده  
 هم پیشه سمندر و هم کسوت غراب  
 افسرده ام چنان که اگر آه سرد من  
 بر دوزخ افکند، گذر اندازدش ز تاب  
 اما خوشم که اخگر خس پوش من زغیب  
 می آید از خجسته نسیمی به التهاب  
 [۱۰] بوی بهشت می شنوم از ریاض لطف  
 گویی خلاص می شوم از دوزخ عذاب

از درگهی که هست سگش آهوی حرم  
 در گردنم به یک کشش افکنده صد طناب  
 لیکن چو نیست پای ترّدد، چه سان شوم  
 بهر شرف ز سجده آن سده بهره یاب  
 یک ذره ام توان چو نمانده است چون کنم  
 خورشیدوار ناصیه سایی بر آن جناب  
 برخیز، ای صبا، که از این پس نمی شود  
 شوق سبک عنان، به تحمل، گران رکاب  
 [۱۵] از من دعا و از تو شدن حاملش چنان  
 کارام را وداع کند عزمت از شتاب  
 از من ثنا و از تو رساندن دوان دوان  
 جایی که قطره بحر شود، ذره آفتاب  
 یعنی جناب عالی بلقیس روزگار  
 یعنی حریم حرمت نواب مستطاب  
 شهزاده زمین و زمان شمس جهان  
 زهرای زهره حاجه مریم احتجاب  
 شاه پری و انس پریخان که گر بدی  
 بلقیس پادشاهی از او کرد اکتساب  
 [۲۰] خیرالنسای عهد که دوران جز او نداد  
 عزّ مشارکت احدی را به این خطاب  
 معصومه زمان که بنات زمانه اند  
 از احتساب عصمت او عصمت انتساب  
 هودج کشان شخص عفافش نمی کشند  
 بر دیده ملک ز ورع دامن ثیاب

گردیده دایم الحرکه از عبادتش  
 دست فرشتگان ز رقم کردن ثواب  
 می‌سنگدش به زهد و طهارت، خرد مدام  
 با طاهرات حجره زهرا و بوترا ب  
 [۲۵] از بهر پادشاهی نسوان قضا نکرد  
 فردی ز کاینات به این خوبی انتخاب  
 مهر فلک کنیزک خورشیدنام اوست  
 کاندر پس سه پرده نشسته‌است از حجاب  
 وز شرم کس نکرده نگه در رخس درستی  
 از بس که دارد از نظر مردم اجتناب  
 در خواب نیز تا نتواند نظر فکند  
 نامحرمی بر آن مه خورشید احتجاب  
 نبود عجب اگر کند از دیده ذکور  
 معمار کارخانه احساس منع خواب  
 [۳۰] خود هم به عکس صورت خود گر کند نظر  
 ترسم که عصمتش کند اعراض وز عتاب  
 فرمان دهد که عکس پذیری به عهد او  
 بیرون برد قضا هم از آینه هم ز آب  
 آن مریم زمان که به عزلت‌سرای او  
 بوی بشر نبرده نسیمی به هیچ باب  
 از عصمتش بدیع مدان کز کمال شرم  
 دارد جمال خود ز ملک نیز در نقاب  
 کز خاک روبه حرم او که می‌برند  
 از بهر کحل دیده، ملایک به صد شتاب

[۳۵] در دامن سحاب فتد ذره‌ای از آن

تا دامن ابد، دمد از خاک مشک ناب  
 بر بام قصر، اگر شب مهتاب پا نهد  
 گردون به چشم ماه کشد میلی از شهاب  
 می‌بود مهر اگر چو کنیزان دیگرش  
 هرگز نمی‌فکند، ز رخ، برقع سحاب  
 در جنب فر معجز ادنی کنیز او  
 آرد شکوه افسر قیصر که در حساب  
 هست از غرور صیغه تأنیث صعوه را  
 در عهد او نظر به حقارت سوی عقاب

[۴۰] گر بگذرد بر آب، نسیم حمایتش

دست صبا، دگر ندرد پرده حباب  
 ناهید همچو عود در آتش فکنده چنگ  
 تقویش ساز کرده چو قانون احتساب  
 چون گشته شخص شوکت او مایل رکوب  
 گردون رکابداری او کرده ارتکاب  
 سرلشکران عسکر او صاحب الرؤوس  
 گردن کشان لشکر او مالک الرقاب  
 هر دم کند ظفر ز پی زیب دولتش  
 دست عروس ملک به خون عدو خضاب

[۴۵] از باد حمله سپه او، سپاه خصم

بر هم خورد چنان که ز صرصر صف ذباب  
 چون خلق در میان سبک‌رویی آردش  
 در زیر پای او نبود، مور را عذاب



اَمّا نهد نهیش اگر پای بر زمین  
 بیرون برد مهابت او جنبش از دواب  
 بر درگهش گدای کمین، مملکت مدار  
 در خدمتش غلام کھین، سلطنت ایاب  
 ای سجده درت، همه را مقصد و مرام  
 وای خاک درگهت، همه را مرجع و مآب  
 [۵۰] ای قدرت تو چشمه گشاینده از رخام  
 وای حکمت تو تشنه نوازنده از سراب  
 رای تو در امور، کلید در صلاح  
 فکر تو در مهام، دلیل ره صواب  
 محتاج یک حدیث توام، در مهم خویش  
 ای هر حدیث از تو برابر به صد کتاب  
 سی سال شد که طبع من از گوهر سخن  
 گردیده گوشواره کش گوش شیخ و شاب  
 وز بی غشی لباب کلام است نظم من<sup>۱</sup>  
 توحید و نعت و منتقبتم، لب آن لباب  
 [۵۵] چون سینه صدف، صدف سینه ها تمام  
 در عهد من گران شده از گوهر مذاّب  
 سرتاسر جهان ز دُر نظم من پر است  
 الا خزانه دل نواب کامیاب  
 من در زمان این ملک مشتری غلام  
 با این همه درر، چو محیطم در اضطراب

۱. نسخه «ج»: از معنی لباب کلام است نظم من

یک در به بیع طبع همایون خود رسان  
تا وارهم ز فاقه، من خان و مان خراب  
بر جان من ترخمی، ای ابر مرحمت  
کز تاب آفتاب حوادث شدم کباب  
[۶۰] از کاینات رو به تو آورده محشم  
ای قبله مراد، ازو روی بر متاب  
کاندر ستایش تو ز دُرهای مخزنی  
داده است دقت نظرش داد انتخاب  
وقت دعا رسید، دعایی که از مجیب  
بر اوج لامکان به «سمعنا» شود مجاب  
تا در دعا تضرع و الحاح سایلان  
در جنبش آورد، به اجابت، لب جواب  
بهر تو در دعا که کند در دلی گذر  
از دل گذر نکرده به لب، باد مستجاب  
(ت ۴۴ - ۴۶؛ ج ۱۷۰ - ۱۷۳؛ م ۵۷ - ۶۰)

۱۴

وله ایضاً

دارم از گلشن ایام در این فصل بهار  
آن قدر داغ که بیرون ز حساب است و شمار  
اولین داغ توف آتش بیداد سپهر  
کز تر و خشک من زار برآورده دمار  
داغ دیگر روش طالع کج رو که شود  
کشتی نوحم اگر جای نیفتد به کنار

- داغ دیگر نظر دوست به دشمن که از آن  
 دلم از رشک فگار است و رخ از اشک نگار
- [۵] داغ دیگر ستم اندیشی اعدا که نیند  
 راضی، الا به هلاک من آزردۀ زار  
 داغ دیگر غم افتادگی از پا که مدام  
 به عصا دست و گریبانم از او نرگسوار  
 داغ دیگر، اسف و قر خود آن کوه گران  
 که شدش از سبب فقر سبک قدر و عیار  
 داغ دیگر سبب انگیختن از بهر طلب  
 که از این شغل خسیس‌اند، عزیزان همه خوار  
 اثری مانده ز هر داغ و ز این داغ عجب  
 این اثر مانده که نگذاشته از من آثار
- [۱۰] کاش صد داغ دگر بودی و بر دل نبودی  
 زخم این داغ، کازو جان عزیز است فگار  
 ای فلک این چه بهار است که از بوالعجبی  
 می‌نماید به من از هیئت گل هیبت خار  
 غنچه در دیده من اخگر و گل آتش تیز  
 ارغوان بر سر آن شعله ریزنده شرار  
 لاله پیراهنی آلوده به خونابه داغ  
 چاک چون جیب شکیب من بی‌صبر و قرار  
 می‌نماید به نظر، سایه سرو چمنم  
 روز پر نور، چو گیسوی شب صاعقه تار
- [۱۵] بر لب آب روان سبزه شبنم شسته  
 مژه اشک‌فشانی است به چشم من زار

نیست در گوشه باغم متمیز در گوش  
 بانگ زاغ و زغن از نغمه قمری و هزار  
 کرده از سلسله جنبانی سلطان جنون  
 صبر و آرام و قرار از من دیوانه فرار  
 از ثریا به ثری برده فرو بخت نگون  
 مهجه رایت اقبال مرا، از ادبار  
 از ریاض طرب آورده به دشت تعلیم  
 چرخ غدار که بر کینه نهاده است مدار  
 [۲۰] دهر مشکل که از این پستیم آرد بیرون  
 دور هیئات کزین ورطه ام آرد به کنار  
 مگر از زیر و زیر کردن بنیاد غم  
 قدرت خویش کند، با نوه<sup>۱</sup> دهر، اظهار  
 مریم ثانیه کز رابعه چرخ ائیر<sup>۲</sup>  
 سجده خواهند کنیزان وی از استکبار  
 آسمان کوکبه، شهزاده پریخان خانم  
 کآسمان راست به خاک در او استظهار  
 آفتابی که اگر از تفت آید بیرون  
 ظلمت اندر پس صد پرده گریزد به کنار  
 [۲۵] کامیابی که اگر طول بقا درخواهد  
 بر حیاتش کشد ایزد، رقم استمرار  
 حفظ او گر نبود، دست بدارد از هم  
 چون حباب این کروی قلعه رویینه حصار

عصمتش سد سدیدى است که چون کوه حدید  
 دارد اندر ره یأجوج هوس استقرار  
 حرف تأنیث گر از آینه گردد منفک  
 نیست ممکن که بر او عکس فتد ز آن رخسار  
 ز جهان رائدش از غیرت همتایی خود  
 گر پری همچو بشر جلوه کند بر ابصار  
 [۳۰] از نگارین صور جاریه‌های حرمش  
 صورتی را که کشد کلک مصور به جدار  
 ز اقتضای قرق عصمت او شاید اگر  
 روی برتابد و از شرم کند در دیوار  
 در ریاض حرم او که دوصد گلزار است  
 نکنند آب و هوا تربیت نرگس‌زار  
 که مبادا فتد از هیبت نرگس چشمی  
 برگل عارض آن شمس خورشید عذار  
 گر به سیمای وی، از روزن جنت، حوری  
 خفته خواب عدم را بنماید بیدار  
 [۳۵] تا نگوید که چه دیدم، فلکش از سر نو  
 بدهد جان ولی از وی نستاند گفتار  
 گر زمین حرمش از نظر نامحرم  
 روز و شب مخفی و مستور نماند ستار  
 سایه ز آن پیکر پر نور نیفتد به زمین  
 نه به اعجاز، به میراث رسول مختار  
 قصد ایثار ذخایر چو کند، در یک دم  
 بحر زخار برآرد ز کف او زنهار

بهر یک تن چو کند قافله جود روان  
 نگسلد تا به دم صور، قطارش ز قطار  
 عدل او چون شکند صولت سرپنجه ظلم [۴۰]  
 خنده بر باز زند کبک دری در کھسار  
 سایه بخت سیاه از سر خصمش برود  
 گر شود، فی‌المثل از مرتبه، خورشیدسوار  
 اگر این نه ورق از مدحت او پر گردد  
 کم بود، درخور آن ذات همایون، بسیار  
 سرو را، دندی و دلشاد که در مرتبه هست<sup>۱</sup>  
 فرش روبنده کنیزان تو از ایشان عار  
 وز دل و دست تو بر دست و دل باذلشان  
 بیش از آن است تفاوت که زیم بر انهار  
 یافت از جایزه مدحت ایشان سلمان<sup>۲</sup> [۴۵]  
 آن قدر رتبه که گردید، سلیمان مقدار  
 من که سلمان زمان توام از طبع سلیم  
 وز دُر مدح تو بر بحر و برم گوهر بار  
 وز سخنها ی قوی خلقت پر زور مدام  
 بُختیانم به قطارند روان در اقطار

- 
۱. دندی (دوندی)، دولندی سلطان از زنان مشهور عصر مغول و خواهر ابوسعید بهادرخان آخرین ایلخان مغول بود و دلشاد خاتون دختر دمشق خواجه پسر امیر چوپان و زن مورد محبت سلطان ابوسعید. (تاریخ مغول عباس اقبال)
  ۲. منظور سلمان ساوجی است که معاصر خاندان جلایری بوده و مردان و زنان آن خاندان من جمله دلشاد خاتون را که، پیش از ازدواج با ابوسعید در حباله نکاح امیرحسن ایلکانی (جلایری) بود و سلطان اویس جلایری از بطن اوست، مدح گفته.

وز جواهر کشی بار دواوین من است  
 حاملان را همه جا گرم تر از من بازار  
 با چنین قدر رفیعی که در این قصر وسیع  
 بر دل تنگ حسود آمده آشوب گمار  
 [۵۰] آنچنانم که اگر حال مرا عرض کند  
 به جناب تو خیبری به سیل اخبار  
 دهی انصاف کز اعجاز بود ناکردن  
 با چنین خاطر افکار خطا در افکار  
 طرفه حالی است که گر خاک مرا باد برد  
 از تبرک به خطا و ختن و چین و تار  
 دور نبود که ز انصاف سپهر کحلی  
 توتیاوار، عزیزش کند اندر انظار  
 و اندرین ملک اگر راه کنم در بزمی  
 یا به راهی ابدالدهر نشینم چو غبار  
 [۵۵] به سخط کس نکند با من بیچاره سخن  
 به غلط کس نکند بر من افتاده گذار  
 گرچه از بی بدلی مرکز نه دایره ام  
 نیست دیار به من یار، در این طرفه دیار  
 قصه کوتاه، ملکا، بلبل خوش لهجه تو  
 «محتشم» نادره اندیشه شیرین گفتار  
 دارد آزرده درونی، ز وضع و ز شریف  
 دارد آشفته دماغی، ز صغار و ز کبار  
 حال خود عرضه نمی دارد از آن رو که مباد  
 طبع علیا کشد، از رهگذر آن، آزار

[۶۰] یک دعا می‌کند اما و دعا این که ز غیب

فکنند در دل الهام‌پذیرت جبار

که ز افراد بشر، بیش ز فوق بشری،

کیست مشغول دعایت به عشی و ابکار

وز غلامان تو آن بنده بی‌همتا کیست

که مباحی است به او دور سپهر دوار

وز کدامین فدوی چاکر کار آمدنی

خواهد آمد به زبان تو زیاد از همه کار

وز که و نظم که خواهد به جهان باقی ماند

نام نواب معلای تو تا روز شمار

(ت ۴۶ - ۴۸؛ ج ۱۷۷ - ۱۸۰؛ م ۶۰ - ۶۳)

## ۱۵

وله ایضاً

گشت در مهدگران جنبش دهر آخر کار<sup>۱</sup>

خوش خوش از خواب گران، دیده بختم بیدار

ادهم و اشتهب بدره شب و روز شدند

زیران امل از رایض صبرم، رهوار

داروی صبر که بس دیر اثر بود آخر

اثری داد که نگذاشت ز دردم آثار

کشتی را که به یک جذبه گرداب تعب

دور می‌برد به ته، بخت کشیدش به کنار



- [۵] دیر شد خسرو بهجت سپه‌انگیز ولی  
 زود از خلیل غم و درد برآورد دمار  
 آخر آن کلبه که زبیش به حجر بود و مدر  
 به در و گوهرش آراسته شد سقف و جدار  
 خشک بومی که بر او چشم جهان زار گریست  
 شد به یک چشم زدن رشک هزاران گلزار  
 این نسیم چه چمن بود که از بوالعجبی  
 در خزان زد به مشام دل من بوی بهار  
 این رحیق چه قلع بود که بر لب چو رسید  
 دگر از ذوق نیامد به زبان نام خمار
- [۱۰] منم آن نخل خزان دیده که دارم امروز  
 به بهشارات بهار ابدی استبشار  
 گلشن بخت من است آن که ز اقبال در او  
 زده صد خرمن گل جوش ز هر بوته خار  
 به زمین، دشمن سرکوفته‌ام رفته فرو  
 ز جهان، حاسد کم‌حوصله‌ام کرده فرار  
 این، از آن رشک که الحال از آن حالت بیش<sup>۱</sup>  
 آن، از این غصه که امسال به صد عزت پار  
 کرده از قوت امداد خودم رتبه بلند  
 داده در ساحت اعزاز خودم رخصت بار
- [۱۵] پایۀ تقویت زهره برجیس مقام  
 سایۀ تربیت شمسۀ بلقیس وقار

۱. م: این، از آن رشک که انبار (این بار) به صد حالت پیش

پادشاه ملک و انس، پریخان خانم  
که ز شاهنشهی حور و پری دارد عار  
مریم فاطمه ناموس که ناموس جهان  
دارد از حصن عفافش چو فلک هفت حصار  
قسمت آموخته درگه رزاق کبیر  
که کفش واسطه رزق صغار است و کبار  
آن که با عصمت او رابعه حجره چرخ  
در پس پرده به رسوایی خود کرد اقرار  
[۲۰] و آن که با عفت وی کوه گران سنگ نمود  
دعوی وزن ولی پیش خرد کرد انکار  
تا در این قصر مقرنس نتواند دادن  
کس نشان از رخ آن شمس خورشید عذار  
به کسی بخت به خوابش هم اگر بنماید  
نگذارد که شود تا به قیامت بیدار  
مهد علیا، که کمین جاریه اش بندد اگر  
چرخ بر ناقه خود، گیردش از مهر مهار  
در کشد ناقه مهار از کف او گر نکند  
سر تانیث خود اول به ضرورت اظهار  
[۲۵] عطر پرورده هوای حرم عالی او  
بر زمین مشک فشان، چون شود او غالیه بار  
جنبش از یاد برد حکمت بی چون بیرون  
که مبادا به مشامی کند آن نفحه گذار  
ماه کز خیل ذکور است ز غم می کاهد  
که ز نامحرمیش نیست در آن حضرت بار

مهر کز سلک اناث است امیدی دارد  
 که به آیین کنیزان شودش آینه‌دار  
 باد اگر برق از آن رخ به غلط بردارد  
 غضبش حسن بصیرت ببرد از ابصار  
 نیست بر دامن پاک آن قدرش گرد هوس [۳۰]  
 که بر آینه مهر از نفس صبح غبار  
 لرزد از نازکی خون لطیفش چون بید  
 باد چون بر قدمش گل کند از شاخ نثار  
 شمع بزمش اگر از باد نشیند، مه و مهر  
 سر بر آرند سراسیمه ز جیب شب تار  
 سایه را خواهد اگر از حرم اخراج کند  
 مانع پرتو خورشید نگردد دیوار  
 ای کهان سپه صفت شکنت پیل شکوه  
 وی سگان حرم محترمت شیرشکار  
 حکم جزمت همه جا، همچو قضا بی مهلت [۳۵]  
 تیغ قهرت همه دم، همچو اجل بی زنهار  
 تقویت جسته ز قدرت قدر ذی قدرت  
 تربیت دیده به دورت فلک بی‌پرگار  
 صیت انصاف تو چون آب، روان در اطراف  
 ذکر الطاف تو چون باد، دوان در اقطار  
 بر نشان کف پایت، رخ صد ماه‌جبین  
 بر هلال سم رخشت، سر صد شاه‌سوار  
 در رکابت همه اصناف ملک، غاشیه کش  
 از صفات همه اوراق فلک، حاشیه‌دار

- [۴۰] از برای مدد لشکر منصور تو بس  
 نصرت و فتح که تازان ز یمین اند و یسار  
 گرفتد بر ضعفا، پرتوی از تقویت  
 ای قدر قدر قضا قدرت گردون مقدار  
 پشه و مور و ملخ فی المثل از عظم شوند  
 همه پیل افکن و اژدرکش و سیمرغ شکار  
 من کزین پیشتر از رهگذر پستی بخت  
 داشتم تکیه گاه از خار و خس راه گذار  
 این دم، از لطف تو، ای شمس ایوان شرف  
 این دم، از عون، تو ای زهره گردون وقار
- [۴۵] پای بر مسند مه می نهم، از استیلا  
 تکیه بر بالش خور می کنم، از استکبار  
 وین هنوز اول آثار ترقی است که من  
 تازه باغ شجر انگیزم و تو ابر بهار  
 بنده پرور ملکا، گر چه ز دارایی ملک  
 داری از هند و حبش تا به در چین و تار  
 جان فشاننده غلامان فدایی بی حد  
 مدح خواننده مطیعان ثنایی بسیار  
 یک غلام است ولیکن، ز سیاه و ز سفید  
 یک مطیع است ولیکن ز صغار و ز کبار
- [۵۰] که اگر دست اجل جیب حیاتش بدرد  
 و اندرین بقعه کند، نقد بقا بر تو نثار  
 وز گلستان ثنای تو به حسرت بپرد  
 بلبل نطق وی آن طایر نادر گفتار

جای او هیچ ستاینده نگیرد، در دور  
 گر کند تا به ابد سعی سپهر دوار  
 محتشم لاف گزاف این همه سبحان الله  
 خودستایی است گنه، به که کنی استغفار  
 پیش بلقیس وشی کز پی اش از حور و پری  
 فوج فوج اند دوان، بنده وش و چاکروار  
 تو که باشی که کنی چاکری خود ظاهر [۵۵]  
 تو که باشی که کنی بندگی خود اظهار  
 از تو این به، که دهی اثنیه او ترتیب  
 از تو این بس، که کنی ادعیه او تکرار  
 آفتابا! به خدایی که خداوندی اوست  
 سبب ضابطه و رابطه لیل و نهار  
 به رسولی که شب طاعت، از افرط قیام،  
 خواند مژملش از غایت رأفت جبّار  
 به امیری که در احرام نمازش هر شب  
 بانگ تکبیر ز تکبیر رسیدی به هزار  
 کاندرا آن ظلمت شب کز اثر خواب گران [۶۰]  
 نیست جز چشم من و چشم کواکب بیدار  
 آن قدر می کنم، از بهر بقای تو، دعا  
 که مرا می فکند کثرت نطق از گفتار  
 آن قدر ذکر تو می آورم از دل به زبان  
 که مرا می رود از کار زبان زان اذکار  
 تا شود ظل همای عظمت گسترده  
 بر خدیوان جهان، حارس گیتی سالار

ظل نواب همایون، نشود کم ز سرت  
وز سر خلق جهان، ظل تو تا روز شمار  
(ت ۴۸-۵۰؛ ج ۱۷۵-۱۷۷؛ م ۶۳-۶۶)

۱۶

وله ایضا

دی قاصدی به کلبه این ناتوان رسید  
کز مقدمش هزار بشارت به جان رسید  
از مژده‌ای که فهم شد از دلنوازش  
دل را نوید خرمی جاودان رسید  
عطری که چون عبیر بر اطراف می‌فشاند  
از جنبش نسیم به صد بوستان رسید  
شهدی که از عبارت شیرین به دل چشاند  
ذوقش به جان زیاده ز حد بیان رسید  
گردی که سرمه‌وش ز ره خود به من رساند [۵]  
آسایشی به دیده بی‌خواب از آن رسید  
حرفی که ساخت گوش‌زدم، در ازای آن،  
از من هزار شکر، به گوش جهان رسید  
حرفش چه بود این که: ایا همنشین غم  
برخیز هان که تیر دعا بر نشان رسید  
از بر لباس غصه بیفکن که بهر تو  
تشریف خاص شمس گردون‌مکان رسید  
بلقیس کامکار پریخان که حکم او  
تا پای تخت رابعه آسمان رسید

- [۱۰] مسجود برّ و بحر که فرسود شُدّه‌اش  
 بس کز ادب، بر آن سر سلطان و خان رسید  
 در موکبش به غاشیّه کهنترین سوار  
 دوش هزار خسرو خسرو نشان رسید  
 در محفلش به حاشیّه کمترین جدار  
 روی هزار قدسی عرش آشیان رسید  
 هرگه که داد عرض سپه، طول و عرض آن  
 چون نور آفتاب، کران تا کران رسید  
 هر جا کشید خوان کرم، فیض عام آن  
 چون رزق کاینات جهان تا جهان رسید
- [۱۵] امداد هر که کرد، برای وی از سراب  
 صد چشمه حیات چو صرصر دوان رسید  
 اقبال هر که خواست به پای خود از پی‌اش  
 سیلاب‌سان ذخیره دریا و کان رسید  
 ابر عطای او ز کدامین محیط خاست  
 کائار فیض او به زمین و زمان رسید  
 نخل بلند او ز کدامین ریاض رست  
 کز وی بر حیات به پیر و جوان رسید  
 توقیعی از عطیه او بر کنار داشت  
 هر جا بزات بخشش روزی‌رسان رسید
- [۲۰] زنجیر عدل او، چو در آفاق بسته شد  
 صد چشم، بر عدالت نوشیروان رسید  
 تا ظلم را عدالت او پایمال کرد  
 صد بار روی گرگ به پای شبان رسید

تا جور را سیاست او خوار و زار ساخت  
بر دزد صد ستم ز سگ پاسبان رسید  
پرسید راه خانه خصمش ز آگهان  
هر گه ز آسمان اجل ناگهان رسید  
خود را به دشمنش چو قضا، بی خبر رساند  
هر تیر کز کمان بلا، بی گمان رسید  
شاهنشها اگر برسانم به عزّ عرض [۲۵]  
کز دشمنان چها به من ناتوان رسید  
واندر چه وقت خلعت و پروانه عطا  
ز آن شمع مهر پرتو مه پاسبان رسید  
وان سیل غم که در پی من سر نهاده بود  
از من چه سان گذشت و به دشمن چه سان رسید  
نواب بیش از آن شود از لطف خویش شاد  
کاندر حساب آن به نهایت توان رسید  
گویا به آن ضمیر همایون ز آسمان  
الهام غیبی از ملک غیب دان رسید  
کای شاهزاده، «محتشم» دل شکسته را [۳۰]  
دریاب کز شماتت اعدا به جان رسید  
تا ز اقتضای قسمت رزاق صبح و شام  
رزق وسیع خواهد از این گردخوان رسید<sup>۱</sup>  
بادا کشیده خوان نوالت که در جهان  
فیضش به صد جفاکش بی خان و مان رسید

(ت ۵۰-۵۱؛ ج ۱۷۳-۱۷۴؛ م ۶۶-۶۸)



وله ایضا

ای صدهزار قیصر و کسری گدای تو  
محتاج لطف بر در دولت سرای تو  
وی صدهزار مفلس و محتاج همچو من  
گردیده غرق نعمت و جاه از عطای تو  
خیاط دهر دوخته بر قامت ابد  
هر جامه کآن بریده به قد قبای تو  
جان خلائق دو جهان، گر خدای من  
در پیکرم کند، همه سازم فدای تو  
[۵] می خواهد از خدا همه کس مدعای خویش  
من مقصد تو، مطلب تو، مدعای تو  
از پای تا نشانده سپهرم ستاده اند  
شهری برای من به دعا، من برای تو  
کو پای ره نورد که بی منت صبا  
چون سرمه خود به دیده کشم خاک پای تو  
نی نی من گدا چه سگم کاندین بساط  
سازد زمانه بیشم از این آشنای تو  
این بس که چون شمار سگان درت کنند  
من هم شوم شمرده به داغ وفای تو  
[۱۰] در حسرت است حور بهشتی، چه جای من  
کاندر دل سگ تو کند جا، چه جای تو  
گر صدهزار جان مقدس فدا کنند  
حور و پری و انس و ملک در هوای تو

از بهر خوبها همه را یک نگه بس است  
ای صدهزار جان نگرستن، بهای تو  
درخواه از قضا، که بجوید رضای من  
چون نیست هیچ کاری از او بی رضای تو  
در ملک نظم می طلبد باج محتشم  
از خسروان به دولت مدح و ثنای تو  
کم نیست از عنادل بستان سرای خلد [۱۵]  
طبعش که هست بلبل داستان سرای تو  
در آخرین نفس که زیانش رود ز کار  
حاشاکه بر زبان رودش جز دعای تو

(ت ۵۱ م ۶۸ - ۶۹)

۱۸

این قصیده در مدح شاهزاده سعادت انتما سلطان حیدر میرزا  
رُوح الله روحه فرمود<sup>۱</sup>  
به صبر یافت نهال امید، نشو و نمایی  
فتاد پادشهی عاقبت به فکر گدایی  
گدا به خسروی افتاد کاز حمایت طالع  
فکند ظل همایون بر او بزرگی همایی  
سری که بود ز پستی گران، رسید به گردون  
چو ماه سر علم از عون آفتاب لوایی  
به گل فرو شده خاشاک بحر غم به سر آمد  
ز نیم جنبش دریای لطف لجه سخایی

- [۵] به رنگ نخل خزان دیده بودم از غم دوران  
سهیل وار ز دورم نواخت لعل قبایی  
اگر چه بخت به دامن کشید پای مرادم  
رساند دست امیدم ولی به ذیل عطایی  
به تن رجوع کن ای جان نیم رفته که دل را  
خراب یافت مسیحا دمی و کرد دوائی  
به گوشمال زمانم اگر ز سینه چو قانون  
کشید ناله به افغان، فغان رسید به جایی  
چه جا، حریم در پادشاه زاده اعظم  
که دور راست به دوران او عظیم رجایی<sup>۱</sup>  
[۱۰] نهال نورس بستان احمدی که به گردش  
هنوز جز دم روح القدس نگشته هوایی  
خلاصه نسب پاک حیدری که شنیده  
نسب ز عمر ابد نسبتش نوید بقایی  
سمی حیدر صفدر که صفدران جهان را  
نیامده است چو او در نظر صفوف گشایی  
ولی عهد ابد انتساب خسرو دوران  
که بسته است به عهدش زمانه عهد وفایی  
چراغ دیده فروز خدایگان سلاطین  
که رنگ شب ببرد، گر دهد به ماه ضیایی  
[۱۵] دمام است که تدبیر شه رسانده جهان را  
برای تربیت او به تازه برگ و نوایی

خلافتی که به زنجیر عدل بسته به رایش<sup>۱</sup>  
ز شوق او شده دیوانه خوی سلسله خایی  
فلک که دارد از انجم هزار دیده روشن  
ز راه اوست به دامان دیده کحل ربایی  
سپهر تیزروش در رکاب غاشیه داری  
هلال پشت خمش بر جناب ناصیه سایی  
به وضع شخص جلالش فلک حقیر لباسی  
به قدر قد بلندش ملک قصیر قبایی  
[۲۰] به جنب مشعل درگاه عالیش مه گردون  
همان مه است ولی ماه مشته به سهایی  
شب از جلای وطن دم زند چو نعل سمنش  
زند به آینه مه صلاهی کسب جلابی  
حسام او که به سر نیز و نمیشود از سر  
بلاست بر سر اعدای دین و طرفه بلایی  
شه جهان به جهانگیریش کند چو اشارت  
شود ز جانب او هر اشاره قلعه گشایی  
فلک به رقص درآید ز خرّمی، چو برآید  
ز کوی خسرویش در بسیط خاک، صدایی  
[۲۵] زهی رسانده منادی رسان خوان عطایت  
ز نشأه کرم حیدری به خلق صلابی  
به ناز می نگرد حرص در دو کون که دارد  
به مرغزار سخا بی تو آهوانه چرایی

۱. چ: سیاهی که به زنجیر عدل بسته بر آتش. در هر حال معنای مصراع مختل به نظر می‌رسد.

ز ریزش مطر لطف بی دریغ تو رسته  
 ز مزرع دل مردم، غریب مهر گیایی  
 تویی که در پی گنجایش جلال تو یابد  
 از این وسیع تر اندر قیاس ارض و سمایی  
 فلک ز بهر صعود تو، نارفع مقامی  
 جهان برای نزول تو، ناوسیع فضایی  
 بنا نهنده این نه بنا مگر نهد از نو [۳۰]  
 به قدر رتبه و شأن تو در زمانه بنایی  
 ز بار حکم تو کز عرش اعظم است گران تر  
 به هم رسانده سپهر بلند قد دو تایی  
 کند چو با جرس محمل جلال تو دعوی  
 نهم سپهر چه باشد، درای هرزه درایی  
 عجب که کلک هوس در قلمرو تو براند  
 صبی غیر مکلف به قصد خط خطایی  
 به چرخ داده قضا مهرداری تو همانا  
 کز آفتاب به گردن فکنده مهر طلایی  
 اجل به تیغ و سنان تو کار خویش گذارد [۳۵]  
 نهی ز تمشیت کار دین چو رو به غزایی  
 مصلی است به عهده فلک که بهر مصلی  
 به دوش می کشد از کهکشان همیشه روایی  
 برای خصم تو گردیده در بلندی و پستی  
 سپهر تفرقه بازی زمانه حادثه زایی  
 ای اگل چمن حیدری که در چمن تو  
 سخن رسانده به معجز کمینه نغمه سرایی

دمی که در طلب نظم بنده حکم معلی  
به من رساند در ابلاغ اهتمام نمایی  
[۴۰] هزار سجده بی اختیار کردم و گشتم  
مدد ز ناطقه جویی زبان به مدح گشایی  
دو چیز باعث تأخیر شد که هر یک از آنها  
چو درد بنده نبودش به غیر صبر دوایی  
یکی تتمه ترتیب رطب و یابس دیوان  
که فکر می‌طلیید آن مهم و فکر رسایی  
یکی دگر عدم کاتبان که آنچه ز نظم  
تمام بود، نبودش ز خط لباس صفایی  
پس از تجسس کامل که یک دو کاتب کاهل  
به ناز و عشوه نمودند دلبرانه لقایی  
[۴۵] به هر طریق که بود آنچه گشته بود مرتب  
رجوع گشت به ایشان به مردمانه ادایی  
بر آستان که مهم دو روزه را به دو هفته  
تعهدی که نمودند، هم نکرد بقایی  
که پای خامه ایشان نداشت چون قدم من  
تحرکی که تواند رسید زود به جایی  
غرض که مختصری شد نوشته تا رسد اکنون  
ز پرتو نظر تربیت به قدر و بهایی  
تتمه سخنان نیز، بعد از این، متعاقب  
به عرض می‌رسد، البته بی‌قضا و بلایی  
[۵۰] نکوترین صور بود این که خود برساند  
سخن به سمع همایون مدیح پیشه‌گذاری

فغان که پای رسیدن به آن جناب ندارد  
 ز دست رفته ضعیفی، به گل فرو شده پای  
 دو پا اگر چه به یک موزه کرد شخص توجه  
 کجا رود چه کنند؟ ره سپر به پای عصایی  
 فلک حشم ملکا، «محتشم» گدای در تو  
 ز همت است گدایی به التفات سزایی  
 تهی است گر چه کفش لیک از کمال تو کل  
 به دستگیری همت زده است کوس غنایی  
 ولیک می‌کند از شاه و شاهزاده عالم [۵۵]  
 گدایی نظر فیض‌بخش قدر فزایی  
 که تا زبان بودش در دهان به شغل ثنایت  
 بود گدای غنی طبع پادشاه ستایی  
 همیشه تا به ملوک اعتکاف‌پیشه گدایان  
 به روز معرکه بخشد جوشنی به دعایی  
 پناه جان تو باد آن دعا که تا به قیامت  
 از آن گذر نتواند نمود تیر قضایی  
 (ت ۵۱-۵۳؛ ج ۱۶۸ - ۱۷۰؛ م ۶۹-۷۲)

این قصیده در مدح پادشاه عادل شاه اسماعیل ثانی انار الله برهانه گفته  
 مژده ای اهل زمین کاقبال بر هفت آسمان  
 کوس دولت زد به نام خسرو صاحب‌قران  
 زد سپهر پیر در دارالعیار سلطنت  
 سکه شاهی به نام پادشاه نوجوان

خواند بر بالای نه منبر خطیب روزگار  
خطبه فرمان به اسم والی گیتی ستان  
برسر ایوان عرش اینک منادی می زنند  
کآمد و کرسی نشین شد داور دارا نشان  
خسرو بیضا علم، صاحب لوائ کامکار [۵]  
قیصر انجم حشم، کشورگشای کامران  
آفتابی کز طلوعش بعد چندین انتظار  
آمدند از خرمی، در رقص، ذرات جهان  
کامکاری کز ظهورش شد به یک بار آشکار  
صورت عیشی که بود از دیده عالم نهان  
آسمان شأن و شوکت، آفتاب شرق و غرب  
پاسبان ملک و ملت، پادشاه انس و جان  
شاه عادل، شاه اسماعیل کز بدو ازل  
دست عدلش تخته زد بر تارک نوشیروان  
آن که گر جازم شود بر حرب و گوید القتال [۱۰]  
آسمان عازم شود بر عجز و گوید الأمان  
وان که گر رخس تسلط گرم تا زد بر زمین  
گاو ماهی را به یک دم نرم سازد استخوان  
عون رافت گسترش، در رتبه افزایش دهد  
صعوه را از فرق فرقدسای، سیمرخ آشیان  
دست عاجز پرورش در سرکش آزاری کشد  
اره از سنین سها بر فرق قاف فرقدان



تیغ زن، تارک شکن، جوشن گسل، مغفر شکاف  
 شیر حرب، اژدر مصاف، ارقم کمند، افعی سنان  
 گرزند تیغ عتابش بانگ بر پست و بلند [۱۵]  
 لنگر و جنبش نماند در زمین و آسمان  
 بگسلد بند سکون چون کشتی لنگر گسل  
 گربه این گوی گران جنبش نماید صولجان  
 زمین محیط بی کران افتد دو کشتی بر کنار  
 گرزند چرخ مدور را محرف بر میان  
 هیبت او کز جوارح می برد جنبش برون  
 می تواند بست پیلی را به تار پرنیان  
 خاک میدان چون به لعب نیزه ریزد بر هوا  
 پشت گاو ماهی از نوک سنان گیرد نشان  
 آسمان بیند عناصر را به ترتیب دگر [۲۰]  
 گر کنند حلمش بر اطراف زمین لنگر، گران  
 گر چه کسری مدتی خرگه نکند از جاکه بود  
 صاعقه ای را بر ستون بارگاهش آشیان  
 پرتوانداز است بر آیینۀ درک خرد  
 نقش این صورت که هست از شأن این کسری نشان  
 کز برای دفع سرگردانی موری زند  
 قرنهای صبر و سکون را آتش اندر خان و مان  
 حرف ناکامی زدود از صفحه عالم که هست  
 کامبخش و کامیاب و کامکار و کامران

[۲۵] آنچه ریزد قرن‌ها در بطن بحر از صلب ابر  
 برگدایی ریزد آن ریزنده دریا و کان  
 گر چه آن رخشنده خورشید جهان آرا نگشت  
 مدتی پرتو فکن بر ساحت این خاکدان  
 کرد آخر جلوه‌ای کاعدای دجال اتفاق  
 بر بسیط خاک پاشیدند از هم ذره‌سان  
 بعد از این غیبت، ظهور عالم آرایی چنین  
 هست مرآت ظهور و غیبت صاحب زمان  
 فرد و بی عسکر، مگر از خاوران آید برون  
 شـهسواری این چنین از خیل گیتی داوران  
 چرخ چاچی<sup>۱</sup> تنگ خنگ سرکش او می‌کشد [۳۰]  
 بر کمر بگست ناگاهش نطق کهکشان  
 وه چه خنگ است این که هرگز مثل و شبهش زامتناع  
 وهم را در وهم نگذشت و گمان را در گمان  
 زود جنبش، دیر تسکین، کم تحمل، پر شتاب  
 خوش تحرک، خوش توقف، خوش تناسب، خوش نشان  
 رعد صولت، برق سرعت، گرم رو، بسیار دو  
 کم خورش، آه‌روش، صرصر یورش، آتش عنان  
 نرم کاکل، سخت سم، مالیده مو، برچیده ناف  
 خرد سر، کوچک دهن، فربه سرین، لاغریان

۱. چرخ چاچی به معنای کمان منسوب به شهر چاچ، نوعی کمان معروف که در شهر چاچ، یکی از شهرهای قدیم ترکستان می‌ساخته‌اند. چاچی کمان:

ستون کرد چپ را و خم کرد راست      خروش از خم چرخ چاچی بخواست  
 «فردوسی» (لغت نامه دهخدا، ذیل ماده چرخ چاچی)

- [۳۵] صورتش بر لخت کوهی گر کند نقاش نقش  
 جنبش آرد بسی قراری هاش در کوه گران  
 گر به سوی غرب تیری سر دهد تازنده اش  
 می نیاید جز ز حدّ شرق بیرون از کمان  
 از وجود او خلل در سدّ حکمت شد که نیست  
 با تکش طی مکان، مستلزم طی زمان  
 راه گردون را ز روی سطح مخروط هوا  
 گرمتر ز آتش کند قطع و سبک تر از دخان  
 بگذرد در یک نفس کشتی ز دریای محیط  
 صورتش را گر نگارد ناخدا بر بادبان  
 گر تک او را به خورشید جهان پیما دهند [۴۰]  
 صد غروب و صد طلوع اندر زمان گردد عیان  
 راکب او در خراسان، گر نهد پا در رکاب  
 پای دیگر در رکاب آرد، در آذربایجان  
 گر زمین باشد ز مغناطیس و او آهن کجیم  
 از سبک خیزی بر او طی جهان ناید گران  
 فارسش هر جا که می راند، به رغبت می رود  
 کامران شخصی که این اسبش بود در زیر ران  
 در نور دیدم سخن کاوصاف این عالم نورد  
 کرده بر خنگ بلاغت تنگ، میدان بیان  
 ای فدایت هر چه موجود است در روی زمین [۴۵]  
 وی نثارت هر چه موقوف است در بطن زمان  
 ای نشان عشقت اندر چهره خرد و بزرگ  
 وی کمند مهت اندر گردن پیر و جوان

هر کسی جان را برای خویش می‌دارد عزیز  
وز برای چون تو جانانی عزیزان جهان  
زهر کش ساقی تو باشی به ز شهد خوش‌گوار  
مرگ کش باعث تو گردی، به ز عمر جاودان  
تارک شیر فلک تا سینه‌گاو زمین  
برداری گراز زبردستی به تیغ امتحان  
این ز جان لذت چشان، گوید نثارت باد سر [۵۰]  
وان به دل منت کشان، گوید فدایت باد جان  
ذره‌پرور آفتابا، مهرگستر خسروا  
ای دل ذرات عالم، جانب مهرت کشان  
چند مأیوسی بود از حسرت پابوس تو  
با فلک در جنگ و با خود در جدل، دیوانه‌سان  
نوزده سال از برای فتح باب دولت  
دست امیدم به دعوت زد در نه آسمان  
بعد از آن کایام نومیدی سر آمد بی قضا  
وین امید از یاری ایزد برآمد بی‌گمان  
وز طلوع آفتاب دولت و نصرت گرفت [۵۵]  
سایه چتر همایون قیروان تا قیروان  
وز سجود بارگاه عرش تمثالت کشید  
هر مکین فرش غبرا، سر به اوج لامکان  
من که می‌سوزم، چو می‌آرم ظهورت در ضمیر  
من که می‌میرم، چو می‌گیرم حدیث بر زبان  
همچو نرگس روز و شب بر دیده دارم آستین  
بس که می‌رانم سرشک از دوری آن آستان

وجه دوری این که از بیماری ده ساله است  
 رخس عزم نارو و پای تردد ناروان  
 [۶۰] گربه دل این داغ بی مرهم ببايد وای دل  
 ور به جان، این درد بی درمان بماند وای جان  
 چاره من کن به قیوم توانا کاز غمت  
 ناتوانم ناتوانم ناتوانم ناتوان  
 «محتشم» وقت سپاه انگیزی آمد از دعا  
 بهر پاس جاه شاهنشاه انجم پاسبان  
 تا شود طالع ز برج قلعه چرخ آفتاب  
 وز نقاب نور سازد چهره ظلمت نهان  
 آفتاب قلعه، مطلع باد از برج مراد  
 آنچنان طالع که ظلمت را کند محو از جهان  
 (ت ۵۵۵۳؛ ج ۱۵۸-۱۵۵؛ م ۷۵-۷۲)

۲۰

این قصیده در مدح ابوالمؤید سلطان محمد پادشاه الصفوی گفته  
 به یکبار از برای قبض و بسط عالم و آدم  
 غمی و شادایی آمد، به عالم متصل با هم  
 بنام دست دوران را که زهر و آب حیران را  
 به دور آورد با هم متصل، با یکدگر منضم  
 فلک خلق جهان را دیده گریان کرد و لب خندان  
 به دردی بسته بر درمان، به داغی غرقه در مرهم  
 به این خوبی نداد ایام در روی زمین هرگز  
 به نور آرایش ظلمت، به سوز آمیزش ماتم

- [۵] ندید اندر مزاج دهر زین سان چرخ عبرت بین  
 عنایی در شفا مضمّر، فنایی در بقا مدغم  
 ز تقدیر آمدند آسان درین مهد گران جنبش  
 ز بطن مادر دوران، بلا و عافیت توأم  
 قدر اظهار قدرتهای کامل کرد کاز سمیش  
 به خیر محض منجر شد قضایی این چنین مبرم  
 علم گر شد نگون بیضا لوای گرم خویی را  
 همایون رایتی افکند از آن به سایه بر عالم  
 اگر در آستین شد دست شاه موسی اعجازی  
 سر از جیب ظهور آورد بیرون شاه عیسی دم  
 کدام اعجاز، اعجازی که از آشوب طوفانش [۱۰]  
 چو ریگ از باد پاشیدند ذرات جهان از هم  
 کدامین دست، دستی کاندین گلزار زد تیشه  
 خصوصاً بر همایون ریشه نسل بنی آدم  
 سخن بی پرده گشت ای نطق، هان گر بر سر حرفی  
 همین دم را به این آهنگ در صور بلاغت دم  
 که گر بر مصحف دولت شد آخر آیت خوفی  
 هزاران آیتی از رحمت آمد مژده با آن ضم  
 وگر آتش ثمر شاخی ز باغ پادشاهی شد  
 در آن بستان، بهشتی میوه نخلی داشت پی محکم  
 اگر او رفت از ایران، سلامت باد در دوران [۱۵]  
 سر سلطان محمد پادشاه، آن خسرو اعظم  
 سلیمانی که عالم رفته بود از دست، اگر یزدان  
 نمی کرد از پی ضبط جهان، در دست او خاتم

خداوندی که پیش او حقیرند از ره نسبت  
 خداوندان هفت اقلیم، چون انهار پیش یم  
 شهنشاه جهان سالار، کز آثار عدل او  
 بود الفت ز مردم بیش، گرگ و میش را با هم  
 جهاندار قوی پرگار کاین پرکار نه پیکر  
 به سر می‌گردد از حکمش به گرد مرکز عالم  
 به پا آیند اهل آسمان، گر بر جناب او، [۲۰]  
 شود فرسوده در یک لحظه هر نه پایه زین سلّم  
 نه امروزی است این اقبال، کز بهر سجود او  
 ز بدو آفرینش پشت چرخ چنبری شد خم  
 هژبران سپاهش تیز اگر بینند در گردون  
 دهند از نعره شیر فلک گاو زمین را رم  
 چو گردانش کنند اظهار قدرت در زبردستی  
 به ضرب دست سازند آسمان را در زمین مدغم  
 گر اصلاح مضرت‌ها کند، تدبیر او بخشد  
 حیات از آب حیوان پیش زهر افعی و ارقم  
 و گر قلب حقیقت‌ها شود خاطر پسند او [۲۵]  
 عجب گر در حساب آیند از اعراض کیف و کم  
 ببخشد صد یک او گر به قدر عمر نوح ایزد  
 کند در دست قارون خاتم زربخشی حاتم  
 سپهر قاهر قهار پرور منصب شه را  
 دو روزی گر به فردی داد و زد این جمع را بر هم<sup>۱</sup>

۱. منظور از این «فرد»، شاه اسماعیل ثانی است که یک سال و نیم پیش سلطنت نکرد و نزیست ولی شمار

کنون از کرده پرورده خویش اندرین مبحث  
به حجت‌های قاطع گشته از شیخ و صبی ملزم  
فلک دیدی در آن دوران چه کرد و نسل شاهی را  
چه سان کرد از برای کم بقایی کم به سیف و سم  
[۳۰] تفاوت بود در حالات معنی و نه در صورت  
نبود از حادثات کربلا هیچ آن حوادث کم  
اگر سجاد گردید آدم آل عبا آنجا  
شد اینجا آدم آل صفی، این شاه صافی دم<sup>۱</sup>  
جهان تا یابد از گردون به دل این داغ‌ها بادا  
جراحت‌های داغش را تلافی‌های شه مرهم  
ولی این همایون عهد سلطان حمزه هم یا رب  
بود در سایه شاه از دو عالم اعظم و اکرم  
کیاست داردش حالا به آیینی که پنداری  
فضا آینه اسکندرش داده است و جام جم  
[۳۵] شها، دریا نوالا، «محتشم» کز ابر طبع او  
زمین خاطر خلق است چون باغ ارم خرّم  
وز انهار خیالش می‌تراود رشحه دایم  
که پنداری تراوش می‌کند از کوثر و زمزم

→

زیادی از شاهزادگان صفوی یعنی برادران و برادرزادگان خود را کشت. در ابیات بعد محتشم بدین  
کشتارها اشاره می‌کند.

۱. اشاره به آن که بعد از قضیه مؤلمه کربلا، تنها وجود حضرت سجاد موجب ادامه نسل اهل بیت اطهار  
گردید و در عصر صفویه بعد از کشتارهای شاه اسماعیل ثانی هم سلطان محمد صفوی موجب تداوم  
نسل شاهان صفوی شد.



نمانده با چنین طبع طراوت ناک روح افزا  
 ز تاب آفتاب فاقه در کشت حیاتش نم  
 ولی از ملهمان عالم بالا، دلش حالا  
 به بارش های ابر لطف شاهی می شود ملهم  
 به همراهی شخص تربیت ای شاه خرّم دل  
 به گلزار نشاطش کن روان، از کشتزار غم  
 [۴۰] در این میدان به حکم «کن فکان» تا رایض دوران  
 کشد بر سبز خنگ چرخ تنگ کهکشان محکم  
 همایون رایض امر جهانگیر تو را یکران  
 ز روز و شب بود در زیران چون اشهب و ادهم  
 (ت ۵۶۵۵؛ م ۷۵-۷۷)

۲۱

[در مدح شاه محمد خدا بنده]

شکر لّله که در بدایت کار	گل نصرت شکفت از این گلزار
شجر نونشانده امید	ظفر آورد و فتح و دولت بار
آنچه در خاطر اراده گذشت	کرد بر شارع وقوع گذار
گوی آینه سکندر بود	بساطن خسرو جهان سالار
[۵] شاه سلطان محمد صفوی	نسخه صنع صانع جبار
بهترین نایب خدیو کبیر	بهترین وارث ملوک کبار
آن که راه امل نپیموده	گشت کشورستان و گیتی دار
آن که پای طلب نفرسوده	ملک یکسر بر او گرفت قرار
شکر دیگر، که نقض عهد چو کرد	خسرو سست عهد خسران کار
[۱۰] وز جهالت سپه کشید از روم	بر سر ملک این ظفر آثار

شاه مستغنی گران تمکین  
 به فرستادن سپاه گران  
 لیک فرماندهی چو لازم بود  
 پادشه زاده زمین و زمان  
 گلبن باغ احمد مرسل [۱۵]  
 وارث ملک و تخت و تاج و نگین  
 زین عترت سمی عم رسول  
 جنبش عرق غیرتش گردید  
 هم طلب کرد رخصت از خسرو  
 بر سمند جهنده تنگ کشید [۲۰]  
 نصرت اندر رکاب منصورش  
 علم از باد جلوه در خم و پیچ  
 کرو فر نفیر گشته بلند  
 کوس خاطر خراش رعد خروش  
 بر سرش از علامت شاهی [۲۵]  
 و آن مه نو طلوع عالم گیر  
 از کمال سیاست و هیبت  
 زده از دور حلقه بر دورش  
 تا بود امن در میان خطر  
 لشکر شاه و عزم شهزاده [۳۰]  
 این چو مهد زمین گران جنبش  
 زهره برج سلطنت که نداشت  
 مهد علیای آسمان پایه  
 و آنچنان رفعتی به خلق نمود

که ز رفتن به حرب بودش عار  
 شد بر آن گمرهان بلیه گمار  
 که بود آن سپاه را سالار  
 استمالت ده صفار و کبار  
 میوه نخل حیدر کرار  
 صاحب عز و جاه و قدر و وقار  
 حمزه، مختار قادر مختار  
 باعث دفع شر آن اشرار  
 هم مدد از ائمه ابرار  
 بر عقاب پرنده گشت سوار  
 فتح و اقبال بر یمین و یسار  
 همچو مستان مختلف رفتار  
 واز سپهر ائیر کرده گذار  
 کرده آشوب خفته را بیدار  
 چتر دارایی آسمان کردار  
 راست چون آفتاب شمعش بار  
 راه تشخیص بسته بر ابصار  
 روح پاک ائمه دایره وار  
 جبرئیلش کنار کرده حصار  
 فتنه را چاره بود شد ناچار  
 و آن چو رخس فلک سبک رفتار  
 دور از شاهزاده صبر و قرار  
 کرد بر دوش سربلندان بار  
 که به پستی سپهر کرد اقرار

- [۳۵] این غرض نیز در توجه وی می‌توانست کاز سر تدبیر  
ور دهد یک پیاده را دل و تیغ  
این نظر بود هم که از سعدین  
زهرة را بلکه از کمال شرف
- [۴۰] قصه کوتاه به آن سپه برخورد  
لشکری آتشین سنان ز عقب  
همه فیروز جنگ و دیر درنگ  
غالب مطلق آنچنان که اگر  
هم به گردون درآورند شکست  
عاشق حرب آن قدر که کشند
- [۴۵] لب شمشیر را کنند از ذوق  
لیک از کثرت سپاه عدو  
شاهد فتح می‌نمود از دور  
بی تکلف چو در مبادی حرب  
به قیاسی که کرده بود خرد  
«اولین فتح شاهزاده عهد»<sup>۱</sup>  
بخت خود کرد پیشدستی و زد  
وز خطر بختیان طاقتشان  
کم قوی پیکری ازیشان ماند
- [۵۵] کرد این حمزه با سپاه عدو  
آخر آنها که از سبک عزمی  
همچو خاشاک موج خورده شدند
- بود کان شمس فلک مقدار  
ارض را چون سما کند سیار  
ننماید کم از هزار سوار  
دو سعادت شوند با هم یار  
وز ظفر بیشتر بود آثار  
شهسوار ز فتح برخوردار  
چون عقابان آهنین منقار  
همه فولاد جنگ و تیز شکار  
در بلندی و پستی افتد کار  
هم ز جیحون برآورند غبار  
می چو از خون دشمن خونخوار  
بسوسه کاری به از لب دلدار  
که نمی‌داد تن به حصر و شمار  
به سپهدار نامجو دیدار  
بود در کار، عقده بسیار  
که به انجام کی رسد آن کار  
بهر تاریخ داده بود قرار  
خصم قبل از قرار طبل فرار  
بگسستند از قطار مهار  
که دو پیکر نشد در آن پیکار  
آنچه آن حمزه کرد با کفار  
بود پای گریزشان رهوار  
از میان محیط خون به کنار

۱. این مصراع تماماً از تاریخ غلبه حمزه میرزا بر سپاه عثمانی به سال ۹۸۷ ه‍.ق خبر می‌دهد.

و آنچه بودند از صغیر و کبیر  
بر لب دجله از پی اش خوردند<sup>۱</sup>  
[۶۰] بود حاصل سه ماه تا سر سال  
دفع اشرار کرد، از این تاریخ  
«محتشم» مدعا چو گشت تمام  
تا بود گرد ساکنان زمین  
آن جهان وارث قوی طالع  
[۶۵] وین جهانگیر شاهزاده که هست  
و آن بلند آفتاب مهدنشین  
باد در کار بهر نصرتشان  
تشنه خون غازیان کبار  
آب از انهار تیغ بی زنهار  
که خداوند واحد قهار  
به جهان زودتر رسید آثار  
به دعا دست اهتمام برآر  
دور این هفت گنبد دوار  
که جهان راست مرکز و پرگار  
در سپاه ظفر جریده سوار  
که سپهر آمدش عمارت وار  
نه فلک با ثوابت و سیار

(ت ۵۸۵۶؛ م ۷۷-۸۰)

۲۲

وله ایضاً

من لطف انفاسه فی مدیح شاهزاده مظفر لوالسلطان حمزه میرزا  
ز پرگار فلک نقشی به روی کار می آید  
کزوکاری به یاد دور بی پرگار می آید  
جهان عالی بنایی می نهد کاز ارتفاع آن  
اساس قوت شاهی به پای کار می آید  
چو نقد مهر اینک می رود در مغرب و مشرق  
در این دارالعیار آن زر که بر معیار می آید  
سواری می کند زین رخس ناهموار دوران را  
که از دهشت به زیر ران او هموار می آید

- [۵] همایون گلبنی سر می کشد زین گلستان کز وی  
 به دست دوست گل، در چشم دشمن خار می آید  
 به آیین بندی مصر دل افزایش کز کنعان  
 نو آیین یوسفی دیگر به این بازار می آید  
 ز باغ پادشاهی صد نهال آمد به بار اما  
 به بار این بار زرین نخل گوهر بار می آید  
 شه شهزاده های دهر سلطان حمزه غازی  
 که بختش را ز تاج و تخت کسری عار می آید  
 به هر جا می نهد پا بر زمین در گوش اقبالش  
 مبارکباد شاهی از در و دیوار می آید  
 به بام بارگاه او، به تقریب کشک داری [۱۰]  
 قمر هر شب فرو زین گنبد دوار می آید  
 به عنوان تقاضا دولت پر صولت شاهی  
 به پای خویش روزی بر درش صد بار می آید  
 عنان رخس اگر تابد ز جولانگه سوی بستان  
 ز شوق اندر رکابش سرو در رفتار می آید  
 سبک وزن است سنگ پادشاهی در ترازویش  
 که در چشم کیاست بس گران مقدار می آید  
 به سهمی فرد و یکتا می شود توسن سوار اکنون  
 که بر وی آفرین از واحد قهار می آید  
 به ملک خصم حالا می رود آوازه تیغش [۱۵]  
 چو بانگ سیل شهر آشوب کز کهسار می آید  
 جهان بادا به او نازان که در بدو جهانگردی  
 ز رزمش بسوی رزم حیدر کرار می آید

دو پیکر می‌کند در یک نفس صد کوه پیکر را  
چو با شمشیر بران بر سر پیکار می‌آید  
اگر باشد حصار چار رکن عالم از آهن  
به دست فتح آن گیتی‌ستان ناچار می‌آید  
امل پای ظهورش در میان آورده کاعدا را  
مراد اندر کنار آرزو دشوار می‌آید  
[۲۰] در استقبال عهدش وقت را سعی است روزافزون  
که از سرعت به دهر، امسال پیش از بار می‌آید  
ز وی ای دهر ایمن باش در سالاری عالم  
کزو الحال صد کار جهان‌سالار می‌آید  
هلالی می‌شود پیدا به زیر دامن گردون  
چو با چتر شهنشاهی سلیمان‌وار می‌آید  
ولی تابان هلالی کآفتاب اندر جوار آن  
به صد ضعف سها، در دیده پندار می‌آید  
در آیین جهان‌داری از این خرد بزرگ آیین  
زیاد از صد جم و دارا و کسری کار می‌آید  
[۲۵] در آفاق آنچه ابر دست او بر خلق می‌بارد  
حساب آن ز دست خالق جبار می‌آید  
اگر صد بحر احسان «محتشم» من بعد از هر سو  
به جنبش بهر بیع گوهر اشعار می‌آید  
تو از همت به آب لطف این شهزاده لب تر کن  
کز انهار نوالش بحر در زنهار می‌آید  
به مدت گر چه شد سی سال کز نزد شهنشاهان  
برات نقد و جنس از اندک و بسیار می‌آید

بشارت باد کاین دم روی در بخشنده‌ای داری  
 که عارش از عطای درهم و دینار می‌آید  
 [۳۰] زری و خلعتی هر بار می‌آید تماشا کن  
 که چون با خلعت و زر، اسب و زین انبار<sup>۱</sup> می‌آید  
 به شاهان تا به اولاد جهانبان نوبت شاهی  
 مدام از اقتضای دولت بسیار می‌آید  
 همین شهزاده تا روز جزا زیب جهان بادا  
 که خوش زبنده در چشم اولوالأبصار می‌آید  
 (ت ۵۹-۵۸؛ ج ۲۰۵-۲۰۷؛ م ۸۰-۸۲)

۲۳

وله ایضاً

فی مدح مرتضی ممالک اسلام میر غیاث الدین محمد میر میران<sup>۲</sup>  
 دهنده‌ای که به گل نکعت و به گل جان داد  
 به هر کس آنچه سزا بود حکمتش، آن داد  
 به عرش رتبه عالی، به فرش پایه پست  
 ز روی مصلحت و رای مصلحت دان داد  
 به دهر ظل و حرور آن قدر که بود ضرور  
 ز پرتو حرکات سپهر گردان داد  
 به ابر قطره چکاندن، به باد قطره زدن  
 برای نزهت دیرین سرای دوران داد

۱. انبار (به کسر الف اول) در گفتار مردم کاشان به معنای «این بار» به کار می‌آید.

۲. چ: در مدح پادشاه دکن گفته. که با توجه به اول مطالب قصیده، مشخص می‌گردد که به نام میرمیران ساخته شده.

- [۵] دو کشتی متساوی اساس را در بحر  
یکی رساند به ساحل یکی به طوفان داد  
دو سالک متشابه سلوک را در عشق  
یکی ز وصل بشارت یکی ز هجران داد  
هزار وایه طلب را ز حسرت افزایی  
رساند بر سر گنج و به کام ثعبان داد  
هزار خسته جگر را ز صبر فرمایی  
گذاخت جان ز غم آن گه نوید درمان داد  
گدای کوچه و سلطان شهر را از عدل  
عدیل وار حیات و ممات یکسان داد  
[۱۰] در این مقاسمه اش نیز بود مصلحتی  
که مسکنت به گدا، سلطنت به سلطان داد  
زبان بسته که بد حکمتی نهفته در آن  
به کمترین طبقات صنوف حیوان داد  
عزیز کرده زبانی که وقت قسمت فیض  
دریغ داشت ز جن و ملک به انسان داد  
به شکرین دهنان داد از سخن نمکی  
که چاشنی به نباتات شکرستان داد  
به قد سروقدان کرد جنبشی تعلیم  
که خجلت قد رعنای سرو بستان داد  
[۱۵] به ابروان مقوس زهی ز قدرت بست  
که سهم چرخ مقرنس ز تیر پُران داد  
ز باغ حسن سیه نرگسی چو چشم انگیخت  
به آن بلای سیه خنجری چو مژگان داد



به چشم‌های سیه شیوه‌ای ز ناز آموخت  
 که هر که خواست به آن شیوه دل دهد جان داد  
 به ناز داد سکونی که وصف نتوان کرد  
 به عشوه طی لسانی که شرح نتوان داد  
 به هر که لایق اسباب کامکاری بود  
 سریر و مسند و خرگاه و چتر و چوگان داد  
 به هر که در طلب گنج لایزالی بود [۲۰]  
 گلیم مختصر فقر و کنج ویران داد  
 به هر یکی ز سلاطین به صورتی دیگر  
 بسیط عرصه‌ای اندر بساط دوران داد  
 چو پادشاهی اقلیم صورت و معنی  
 زیاده دید از ایشان به «میرمیران» داد  
 غیاث ملت و دین کافتاب دولت او  
 ز خاک یزد ضیا تا به عرش یزدان داد  
 سمیّ والد ثانی محمد عربی  
 که داد رونق دین و رواج ایمان داد  
 خدایگان سلاطین که چتر سلطنتش [۲۵]  
 به سایه جای هزاران خدیو و خاقان داد  
 به ذره، تربیتش کار آفتاب آموخت  
 به مور، تقویتش قدرت سلیمان داد  
 قیام رکن جلالش که قایم ابدی است  
 بسی مدد به قوام جهات و ارکان داد  
 نه ابر ریخت به دشت و نه بحر داد به بر  
 به سایل آنچه کفش آشکار و پنهان داد

- دمش ز جوهر احیا توانگری است کریم  
که هر چه مرگ ز مردم گرفت تاوان داد
- [۳۰] قضا زد آتش غیرت به مهر و ماه آن دم  
که پاسبانی ایوان او به کیوان داد  
سپهر بر در او در مراتب خدمت  
نخست پایه به سلطان چارم ایوان داد  
چو گشت لشکریش فارس زمانه به او  
قضا ز هفت فلک هفت گونه خفتان داد  
پلاس پوش درش خلعت مریدی خویش  
به شاه و خسرو و خاقان و خان و سلطان داد  
به توشمال وی از صحن پر کواکب چرخ  
فلک فراخور شیلان او نمکدان داد
- [۳۵] به گرد رفت هزار ازدحام حشر آنجا  
که میزبان سخایش صلاهی مهمان داد  
به شرق و غرب جهان زینتی که شاه ربیع  
دهد ز سبزه و گل، او ز سفره و خوان داد  
به جای سبزه زیرجد دمد ز خاک اگر  
توان خواص کف او به ابر نیسان داد  
کرم بر اوست مسلم که آنچه وقت سؤال  
گذشت در دل سایل هزار چندان داد  
برای آن که ز طول حیات داد حضور  
تواند آن شه خرم دل طربران داد
- [۴۰] اگر زمانه کند کوتهی قضا خواهد  
به بازگشت زمان گذشته فرمان داد

سخای او که ز احسان به منعم و مفلس  
 هر آنچه داد بری از فتور و نقصان داد  
 به جیب محتشمان لعل و در به دامان ریخت  
 به چنگ بی درمان، سیم و زر به همیان داد  
 چو پانهاد ز دشت عدم به ملک وجود  
 به جود دست برآورد و داد احسان داد  
 فتاد زلزله در گور حاتم از غیرت  
 چو شخص همت او رخس جود جولان داد  
 لب صدف پی ترجیح دست او بر ابر [۴۵]  
 گشوده گشت و گواهی ز فقر عمّان داد  
 به ملک مصر مگر داده باشد از یوسف  
 ازو به خطّه یزد آن شرف که یزدان داد  
 ایاب بلند جنابی که آستان تورا  
 فلک گرانی قدر از جباه شاهان داد  
 تویی ز معدلت آن کسری که در عهدت  
 رواج عدل از ایران اثر به توران داد  
 تو در ممالک قدس آن شهی که مالک ملک  
 در تورا ز ملایک هزار دربان داد  
 نخست رابطه انگیزی از ولای تو کرد [۵۰]  
 مهمنی که به ارواح ربط ابدان داد  
 شکوه سنج تورا عالم ثقیل و خفیف  
 ز سطح های فلک کفه های میزان داد  
 خدا شناس که مادون ذات واجب را  
 به ممکنات قرار از کمال ایقان داد

تورا به دور تو بر ممکنات فایق دید  
ترا به عهد تو بر کاینات رجحان داد  
اگر از این فلک تیز رو سکون طلبی  
چو خاک بایش از طوع تن به فرمان داد  
وگر بر این کره آرمیده بانگ زنی [۵۵]  
به او قرار سکون تا به حشر نتوان داد  
کسی نظیر تو باشد که وضع پست و بلند  
به عکس باید اگر در زمانه سامان داد  
تواند از زیر و زیر کردن گیتی  
به زیر هفت زمین جای این نه ایوان داد  
کسی عدیل تو باشد که گر به نوع دگر  
ببایدش نسق گرم و سرد دوران داد  
به طبع نار تواند خواص آب آمیخت  
به آب نیز تواند مزاج نیران داد  
ز فیض قرب جنابت که کیمیا اثر است [۶۰]  
فلک به عالی و سافل خواص چندان داد  
که خاک رهگذر کمترین منازل بود  
به دیده‌ها، اثر سرمه صفاهان داد  
به خاک پای سگان در تو یک ذره  
به حاصل دو جهان هر که داد ارزان داد  
حیات را تو اگر پاس داری اندر دهر  
ملمات را نتوان احتمال امکان داد  
به خصم تشنه جگر هم رساند دست تو فیض  
که آبش از مطر قطره‌های باران داد

- [۶۵] ملک حشم ملکا، «محتشم» که قادر فرد  
 ز لطف بر سخنش، اقتدار سحبان داد  
 نمود ساز ز اقسام نظم قانونی  
 که مالش حسن و گوشمال حسان داد<sup>۱</sup>  
 اگر چه از اثر بخت واژگون اکثر  
 مقدمات ثنائیش نتیجه خسران داد  
 دل تو آن محک آگه از مراتب مرد  
 ز مخزن کرمش راتبی نمایان داد  
 به حال جمعی اگر برد از سخای تو رشک  
 ولی به نعمت هر ساله رشک ایشان داد  
 [۷۰] چو بود عیب گدای تو محض گیرایی  
 ز التفات تو هم نان گرفت هم نان داد  
 همیشه تا به کف روزگار در و گهر  
 توان ز موهبت بحر و کان فراوان داد  
 ز اقتدار تواند گفت به خلق جهان  
 عطیه بخش ز بحر و زیاده از کان داد  
 (ت ۶۱-۵۹؛ ج ۱۸۰-۱۸۳؛ م ۸۲-۸۶)

۲۴

وله ایضا فی مدیحه  
 وقت کم بختی که مرغ دولتم می ریخت پر  
 بهر دفع غم شبی در گلشنی بردم به سر

۱. ظاهراً منظور حسن دهلوی یعنی نجم الدین حسن شاعر متوفی در ۷۳۸ است و سحبان وائل یعنی سحبان بن زفرین ایاس الوائلی خطیب معروف عرب در قرن اول هجری.

از قضا در حسب حال من به آواز حزین  
بلبلی بیا بلبلی می‌گفت در وقت سحر  
کاندین خاکی رباط پر ملال کم نشاط  
وندین سفلی بساط کم ثبات پر خطر  
ذره‌ای را آفتابی برگرفت از خاک راه  
ساختنش حاسدان یکسان به خاک رهگذر  
صعوه‌ای را شاهبازی ساخت هم پرواز بخت [۵]  
واژگون بختان شکستندش ز غیرت بال و پر  
تشنه‌ای را کام بخشی شربتی در کام ریخت  
مفسدان کردند کامش را ز حنظل تلخ‌تر  
بینوایی را سخی طبعی به یک بخشش نواخت  
از حسدهای گداطبعان رسیدش صد ضرر  
بر غریبی شهریاری از تفقد در گشود  
در به روی خیر بندان، بر رخس بستند در  
صیدی از نخجیر بندی بود در قید قبول  
رشک مردودان به صحرای هلاکش داد سر  
بود ویران کلبه‌ای از لطف گردون رتبه‌ای [۱۰]  
در بلندی طاق دوران، ساختش زیر و زیر  
قصه کوتاه، ماه ایران میرمیران کایزدش  
کرد از بس سربلندی سرور جن و بشر  
وز طلوع آفتاب دولتش از فرش خاک  
سر به سر ذرات عالم را به عرش افراخت سر  
از ترشح کردن ابرکف کافیش داشت  
«محتشم» از پیشتر چشم تفقد بیشتر

آن ترشح، بی خطایی، ناگهان باز ایستاد  
 و آن تفقد، بی گناهی، گشت مسدود الممر  
 [۱۵] من نمی دانم چه واقع شد که کرد از جرم آن  
 لطف آن سرور، جیب سرگرانی سربه در  
 و اندر اوقات مریدی جز خلوص از وی چه دید  
 آن سر و سرخیل افراد بشر از خیر و شر  
 آن خدنگ اندازی از قوس دعا صبح و مسا  
 یا نه آن بیداری از عین بکا، شام و سحر  
 یا نه آن بی عیب مدحت ها که از انشای آن  
 ذیل گردون پر در است و جیب دوران پر گهر  
 یا نه آن بی رب یارب ها که از دل بر زیان  
 نارسیده می کند از سقف این منظر گذر  
 [۲۰] یا نه آن اخلاص ورزی ها که اخلاص نصیر  
 با نصیر ملت اندر جنبش آمد مختصر  
 بلبل افسانه گو چون پرده از مضمون کشید  
 بلبل مضمون شنو گفت ای رفیق چاره بر  
 خیز و در گوش دل آن بی گنه خوان این سرود<sup>۱</sup>  
 کای ز طبع جلوه گر اشخاص معنی در صور  
 آن که در دانستن قدر سخن همتاش نیست  
 کی معطل می گذارد، چون تویی را این قدر  
 در تو پوشانند اگر از عیب مردم صد لباس<sup>۲</sup>  
 کی شود پوشیده پیش خاطر او این هنر

[۲۵] کز نی خوش جنبش کلک تو در اوصاف او  
 می رود زین شگرستان تا به خوزستان شکر  
 در ثنایت طبع مضمون آفرینش می کند  
 در تن شخص فصاحت هر نفس جانی دگر  
 وز مدیحتش کاروان سالار فکرت می دهد  
 کاروان های جواهر را سر اندر بحر و بر  
 گر نصیحت می پذیری خیز و در باغ خیال  
 از زلال نظم کن نخل قلم را بارور  
 وز سحاب تربیت هر چند برکشت دلت  
 ز اقتضای خشکسال لطف کم ریزد مطر  
 [۳۰] آنچنان رو بر سر مدحش کن اعجاز سخن  
 از حجر دهقانی طبیعت برانگیزد شجر  
 وز شجر بی انتظار مدت نشو و نما  
 دامن آفاق هم پر گل شود هم پر ثمر  
 من که بر لب داشتم زافسردگی مهر سکوت  
 برگرفتم مهر و بگرفتم ثناخوانی ز سر

### تجدید مطلع

ای به فرّ ذات بی همتا دو عالم را مقرّ  
 سایه خورشید عونت هفت گردون را سپر  
 بهر حمل بار حملت کآسمان همسنگ اوست  
 کوه می بندد خیال اما نمی بندد کمر  
 [۳۵] چرخ کاندرا ضبط گیتی نیست رایش را نظیر  
 نسخه قانون تدبیر تو دارد در نظر



از تو عالم کامران است ای کریم کامکار  
 چون زبان از نطق و گوش از سامعه، چشم از بصر  
 آسمان عظم تو سنجید و شکستی شد پدید  
 در یکی از کفه‌های اعظم شمس و قمر  
 هیبت وقت ظفر چون جنبش آرد در زمین  
 گوید از وحشت زمین با آسمان این المفّر  
 کاروان‌سالار فتحت چون رسد از گرد راه  
 از سپاه خصم بریندد ظفر بار سفر  
 دولت نخلی است کاز خاصیت فطری مدام [۴۰]  
 نصرتش شاخ است و فتحش برگ و اقبالش ثمر  
 گر پناه مجرمان گردی نباشد هیچ جا  
 فتوی آزارشان از هیچ مفتی معتبر  
 گر کنی استغفرالله قصد نامجرم کشی  
 گردد اندر هفت ملت خون معصومان هدر  
 از کمال افزایی اکسیر حکمت‌های تو  
 می‌توان نقص جمادیت به‌در برد از مدر  
 زاقضای عهد استغنا خواصت می‌شود  
 حالت جرّ زود در ترکیب رفع از حرف جرّ  
 دیده جن و ملک کم دیده دریک آدمی [۴۵]  
 این خدیو نامدار نامجوی نامور  
 این همه فرّ جلال و این همه شأن کمال  
 این همه لطف مقال و این همه حسن سیر  
 گردد از افراط مالا مال نعمت صد جهان  
 توشمالت به‌ریک مهمان چو آرد ماحضر

بر درت کاناچا مکرر گنج‌ها را برده باد  
نیست در چشم گدا چیزی مکررتر ز زر  
وقت زر بخشیدنت گردد زمین هم پر نجوم  
بس که شهری را درد دامن، سپاهی را سپر  
[۵۰] شهریارا، سرور را، عالم مدارا، داورا  
ای ضمیرت با قضا در کشتی دانش قدر  
دارم از کم لطفیت در دل شکایت گونه‌ای  
زاعتماد عفو، اما می‌کنم از دل به‌در  
وز سموم فاقه در کشت وجود من نماند  
یک سر مو نشأت نشو و نما در خشک و تر  
در تمام عمر، امسال این شکست آمد مرا  
کز ممر مسکن شد خانه‌ام زیر و زیر  
وز ضرورت بر درت هر چند کردم عرض حال  
از جوابی هم نشد گوش امیدم بهره‌ور  
[۵۵] از تو دوران رشک نزدیکان شدند امسال و پارس  
وز درت من دورتر هر سال از سال دگر  
چشم این کی از تو بود، ای داور کی اقتدار،  
کاندرین حالت به خویشم واگذاری این قدر  
من نه آخر آن ثناخوانم که در بزم تو بود  
مسند منصوب من از همگنان مرفوع‌تر  
وز برایت از قطار اهل دعوت داشتند  
بختیان من به پیش‌آهنگی از گردون گذر  
وین زمان هم هر شب از شست دعایم بهر تو  
قاب قوسین است آماج سهام کارگر

[۶۰] دشمن از بی مهریت آورد اگر روزم به شام  
 پشت من گرم است از این، ای آفتاب بحر و بر  
 کان که می‌داند که شبها در چه کارم بهر تو  
 باز شامم می‌تواند کرد از مهرت سحر  
 هست چون زیب لب اطناب مهر اختصار  
 بر دعای او کن، ای داعی، سخن را مختصر  
 تا ز اختیار است، رضوان، روضه‌آرای جهان  
 تا ز اشرار است، مالک، آتش‌افروز سقر  
 از سعادت دوستان راجنان بادا مکان  
 وز شقاوت دشمنان را سقر بادا مقر  
 (ت ۶۱-۶۳ ج ۲۶۲-۲۶۴ م ۸۶-۸۹)

۲۵

وله ایضاً

فی مدح بنت نواب شاه دین پناه

بر دوش حاملان فلک باد پایدار  
 مریم عفاف فاطمه ناموس، کش سپهر  
 مخدومه جهان که اگر نهد آسمان  
 تاج سر زمان که زمین حریم او  
 تا کار آفتاب بود سایه‌گستری [۵]  
 ای شمس جهان، که جهان آفرین تو را  
 دارم طویل عرضه‌ای اما به خدمت  
 شش سال شد که راتبه من شده است ثلث  
 اما نداده‌ام من زار از دو سال پیش  
 برجیس‌وار هودج بلقیس کامکار  
 خوانده است پادشاه خواتین روزگار  
 بر رأی او مدار، نیابد جهان قرار  
 فرسوده شد ز ناصیه شاه و شهریار  
 گسترده باد بر سر او ظل کردگار  
 بر هر چه اختیار کنی داده اختیار  
 خواهم نمود عرض به عنوان اختصار  
 در دفتر عنایت نواب نامدار  
 درد سر سگان در آن جهان‌مدار

- [۱۰] از بس که بوده‌ام ز عطاهاش منفعل  
حاصل که از تکاهل من بوده این فتور  
حقا که گر چنین نشدی جان‌گداز من  
جنبش نکردی از پی خواهش زبان من  
حالا که ناامیدم از این بخت بی هنر  
آن زهره سپهر شرف گر مدد کند  
تا پایه سپهر بود زیر طاق عرش
- [۱۵]
- از بس که گشته‌ام ز کرم‌هاش شرمسار  
نی از درنگ بخشش آن حاتم اشتهار  
این فقر خانه‌سوز کز او مرد راست عار  
گر آتشم زیانه زدی از دل فگار  
وز لطف پرورنده خویشم امیدوار  
گردون کند خزاین زر بر سرم نثار  
بادا بنای جاه تو را پایه استوار
- (ت ۶۳؛ ج ۲۶۱-۲۶۲، م ۸۹-۹۰)

۲۶

- این قصیده در مدح فرهاد بیک غلام شاه دین پناه گفته که حاکم صفاهان بوده
- فرهاد بیک معتمد شاه کامکار  
نصرت شعار فتح‌دثار ظفرمدار  
شیرافکن نهنگ‌کش ازدهاشکار  
صد دست از نظاره حربش رود ز کار  
بحر از کفش بر آورد انگشت زینهار  
چون بیستون ز تیشه فرهاد شد غبار  
گوی زمین ز هیبت چوگان او فرار  
در دم رساندش به فلک آفتاب‌وار  
خوش خوش برآرد از تن پیل دمان دمار  
بر خصم کار زار کند روز کارزار  
بر هر چه اختیار کنی داده اختیار  
دارم شکایتی به تو از جور روزگار  
از نظم تحفه‌ها به در شاه و شهریار
- در نسبت است خسرو شاهان نامدار  
خورشیدرای ماه‌لوی فلک‌شکوه  
زورآور بلندستان قوی‌کمند  
رستم شجاعتی که چو دست آورد به حرب  
دریا سخاوتی که چو گرم سخا شود  
کوه وجود خصم ز باد عمود او  
در گوی باختن نبود دور اگر کند  
گر در مقام تربیت ذره‌ای شود  
وز التفات، تقویت پشه گر کند  
بر مرد عرصه تنگ کند وقت دار و گیر  
ای شهنسوار عرصه قدرت که ایزدت  
دارم حکایتی به تو از دور آسمان  
سی سال شد که از پی هم می‌کنم روان
- [۵]
- [۱۰]

بیش از دو ماه یا سه نمی آیدم به کار  
 زافکار خویش نفرت و زاشعار هست عار  
 یعنی به هم عنانی تقدیر کردگار  
 وز بیستون زحمتم آورد برکنار  
 در یک رهم تردد و بر یک درم قرار  
 بر تازه بختیان ز یکی تا به صد هزار  
 ممتاز باشد از همه در چشم اعتبار  
 بر مرد و زن، نتیجه او گردد آشکار  
 دست مرا به سر نهد ناامیدوار  
 کم نقش اگر شود نهد بر عقب مدار  
 بر توسن مراد به لطفم کند سوار  
 بودم ز نامرادی خود سخت سوگوار  
 وز غایبانه لطف توام ساخت شرمسار  
 وی شوخ لهجه بلبل گلزار روزگار  
 نظم تو گوهری است سرانش در انتظار  
 هر گوش نیست لایق این طرفه گوشوار  
 در بیع آن فکن که دهد درخورش نثار  
 شهزاده قدر خطر صاحب اقتدار  
 بر ذات این یگانه جهانگیر کامکار  
 (ت ۶۳ - ۶۴؛ ج ۲۶۴ - ۲۶۶؛ م ۹۰ - ۹۱)

وز بهر من ز خلعت و زر آنچه می رسد  
 [۱۵] وز بیع سست مشتریام همیشه هست  
 حالا که بی هدایت تدبیر همراهم  
 فرهاد شد دلیل و به خسرو رهم نمود  
 دارم امید آن که بود زالثفات آن  
 وز بهر یک کریم متاع سخن نهم  
 [۲۰] وانعام اولین که به امداد او بود  
 و آن لافها که من زده ام از حمایتش<sup>۱</sup>  
 وین پا که من به راه امیدش نهاده ام  
 و آن نرد غایبانه که با من فکنده طرح  
 حاصل که همعنانی همت نموده چست  
 [۲۵] ای هادی طریق مراد از قضا شبی  
 کامد ز گرد راه پیام آوری برون  
 کای خوش کلام طوطی بستان معرفت  
 شعر تو کسوتی است شهنش در آرزو  
 هر دوش نیست قابل این نازنین و شق  
 [۳۰] گر صاحب بصارت و هوشی، متاع خویش  
 یعنی ولی عهد شهنشاه تاج بخش  
 امید «محتشم»، که بماند مدار دهر

وله ایضاً من لطایف افکاره قدس الله سره  
فی مدح دستور الاعظم ابوالمؤید میرزا سلمان جابری طاب ثراه  
باد مسعود و همایون خلعت شاه جهان  
بر وزیر جم سریر کامکار کامران  
آصف اعظم مهین دستور خاقان عجم  
مرکز عالم گزین معیار پرگار جهان  
میرزا سلمان، سلیمان زمان، فخر زمین  
پایه دین و دول، سرمایه امن و امان  
آن که در جوهرشناسی روز بازار ازل  
فخر کرد از جوهر ذاتش زمین بر آسمان  
[۵] وان که گنجور کنوز آفرینش هم نیافت  
گوهری مانند او در مخزن آخر زمان  
هست رایش پادشاهی کز ازل دارد لقب  
مه‌لوا، فرمان‌روا، کشورگشا، گیتی‌ستان  
برخی از اوصاف او در آصف بن برخیاست  
زان‌که از کرسی نشین فرق است تا کسری‌نشان  
بر سر طور ظفر او راند موسی‌وار رخس  
در تن دهر سقیم او کرد عیسی‌وار جان  
بود دهر پیر را طبع زلیخا کاین چنین  
شاهد یوسف جمال عهد او کردش جوان  
[۱۰] آنچه گردان توانا در جهانگیری کنند  
در بنانش می‌تواند کرد کلک ناتوان  
خلق بهر داوری بر آستانش صف زنند  
آفتاب خاوری چون سر زند از خاوران

آستینش جبهه فرساینده میر و وزیر  
 آستانش سجده فرماینده سلطان و خان  
 دهر معلول از علاجش، خسته عیسی طیب  
 خلق عالم در پناهش، گله موسی شبان  
 می تواند کرد تدیرش به یکدیگر بدل  
 ثقل و خفت در مزاج آهن و طبع دخان  
 مانده پرگاری ز حفظش کز برای پاس مال [۱۵]  
 دزد چون پرگار می گردد به گرد کاروان  
 از نهیب نهی او در نیمه ره باز ایستد  
 تیر پرانی که بیرون رفته باشد از کمان  
 گوی را از جا بجناند به نیروی قضا  
 گر کند احساس منع صولت او صولجان  
 انتقامش چون کند دست ضعیفان را قوی  
 پشه در دم بر کند گوش از سر پیل دمان  
 مژده عونش چو سازد زیرستان را دلیر  
 از تلاش روبه افتد، در زیان شیر زیان  
 عون او خلق جهان را از بد عالم، پناه [۲۰]  
 عهد او امن و امان را تا دم محشر، ضمان  
 گر بدندی در زمان او، به جای جود و عدل  
 شهره گشتی بخل و ظلم از حاتم و نوشیروان  
 بحر بازی بازی از در و گهر گردد تهی  
 چون کنند وقت گهر بخشی قلم را امتحان  
 های و هوی لشکر و خیل سپه در کار نیست  
 عالمی را کآن جهان سالار باشد پاسبان

از پی گنجایشش برخاست دیوار حجاب  
از میان چار دیوار مکان و لامکان  
[۲۵] بی طلب حاضر شود چون خوردنی‌های بهشت  
بر سر خوان نوالش، هر چه آید در گمان  
عرشیان آیند از بهر تواضع بر زمین  
خسروان را آستین بوسند و او را آستان  
در زمان افت و خیز دولتش روزی که کرد  
نصرت استیلا پی ردّ بلای ناگهان  
دهر، هم دولت‌یمینش گفت و هم نصرت‌یسار  
چرخ هم شوکت‌قرینش خواند و هم صاحب‌قران  
خلعتی کایزد به قد کبریای او برید  
در زمان شاه عالی همت حاتم زمان  
[۳۰] گر بریزند از درر، جویی به هامون آب بحر  
ور ببیزند از گهر، خواهی به دقت خاک کان  
ور ملک از کارگاه قدرت آرد تار و پود  
ور فلک از نقشبند غیب گردد نقش‌دان  
نقش تشریف چنین صورت نمی‌بندد دگر  
در میان نقشی در آرد نقش‌پرداز جهان  
وه چه تشریف آسمانی در زمین انجم نما  
سهو کردم، آفتابی بر سپهر اخترفشان  
بر سر تشریف تاجی غرق گوهرهای فرد  
با کمر در جوهراندوزیش دعوی در میان  
[۳۵] درخور آن تاج تابان، جیقه‌ای کاز همسری  
می‌زند پر بر پر خورشید، در یک آشیان



از شعاع چارقب، روز و شب اندر شش جهت  
 مشعل خورشید مخفی و سواد شب نهان  
 از علامت‌های تشریف شریف آصفی  
 همرهش زرین دواتی سر به سر گوهر نشان  
 از پی تشریف اسبی در سبک‌خیزی چو باد  
 زیر زینی آسمان سنگ از گهرهای گران  
 مرکبی کان‌دم که آرامیده راند راکبش  
 شام باشد در هری خفتن در آذربایجان  
 [۴۰] توسنی کاز زور باد پویه‌اش گوی زمین  
 در شتاب افتد چو کشتی، کش دواند بادبان  
 از در مغرب برانگیزد سم سختش غبار  
 گربه مشرق نرم یابد در کف فارس عنان  
 بردن نامش گر ابکم بگذرانند در ضمیر  
 تا ابد در خویش یابد نشأه طئی اللسان  
 رنگ خنگ آسمان دارد ز سر تا پا که هست  
 آفتابش ماه پیشانی، هلالش داغ ران  
 بهر این تشریف، از پر کله تا نعل رخس  
 تهنیت فرض است بر خلق زمین و آسمان  
 [۴۵] حاصل، از وی چون گران شد مسند از هر باب، کرد  
 عقل تاریخی تجسس، هم گران و هم روان  
 اعتماد الدولتش بد چون درین دولت لقب  
 آن لقب را در حساب آورد طبع نکته‌دان  
 گر چه یک سال آمد افزون بود عین مصلحت  
 تا به این علت مصون ماند ز چشم حاسدان

قصه کوتاه چون قدم در وادی فکرت نهاد  
 عقل دوراندیش در اندیشه اصلاح آن  
 طبع دقت‌پیشه بر اندیشه سبقت کرد و گفت  
 «اعتمادالدوله» افسریخس بادا در جهان<sup>۱</sup>  
 [۵۰] آصف، عالم مدارا، بختیارا، داورا  
 ای به روز بخت، کامل قدرت و بالغ توان  
 عرضه‌ای دارم چو قول مردم بالغ سخن  
 هم طویل اندر مضامین هم قصیر اندر بیان  
 طوطی شیرین‌زبان شکرستان عراق  
 کز جفای قرض خواهان بود زهرش در دهان  
 با وجود این همه بی‌دست و پایی‌ها که داشت  
 گشته بود از تنگدستی عازم هندوستان  
 و آن که بیش از جمله‌اش آواره می‌کرد از عراق<sup>۲</sup>  
 قرض پرشلتاق دیوان بود آن بارگران  
 [۵۵] تاکه<sup>۳</sup> از امداد صاحب مؤده بخشش رسید  
 بخششی مقرون به تشریف شه صاحب‌قران  
 بسی تکلف، صاحب‌ا، کردی ز وامی فارغم  
 کز هراسش بود بسی آرام در تن مرغ جان

۱. اعتمادالدوله به حساب جمل برابر با ۹۸۷ است به شرط آن که به صورت اعتماد الدولت در حساب آید و چون بنابر گفته شاعر، این ماده تاریخ یک سال از سال واقعه افزون‌تر است، لذا رقم صحیح ۹۸۶ خواهد بود و رقم یک در شعر از حرف الف، آغاز کلمه اعتمادالدوله، گرفته شده که در اصطلاح ماده تاریخ سازان از حرف اول هر کلمه‌ای که با حرف «ا» و «آ» آغاز می‌شود به عنوان «افسر» آن کلمه یاد می‌کنند.

۲. چ، م: وطن

۳. ت: ناگه

وز طلب گشتند بر امید دیگر لطف‌ها  
قرض خواهان دگر هم اندکی کوتاه‌زبان  
من به این پاداش بر چیزی که حالا قادرم  
هست ارسال ثناها، کاروان در کاروان  
ای تمام احسان اگر در عهد شاهی این چنین  
کز زر و گوهر خزاین را تهی کرد آن چنان  
[۶۰] بنده را یکبارگی از قرض خواهان و آخری  
سود، پندارم در این سودا، بود بیش از زیان  
«محتشم»، ای در فن خود از توقع برکنار،  
آمدی آخر در این فن نیک بیرون از میان  
بحر خواهش را کرانی نیست پیدا، لب ببند  
پس زبان بگشای در عرض دعای بی‌کران  
تا در این کاخ عظیم الرکن خوش بنیان دهند  
از بسنای بی‌زوال دولت و ملت نشان  
پایه بنیان این ملت تو باشی پایدار  
اعظم ارکان این دولت تو باشی جاودان  
(ت ۶۶-۶۴؛ ج ۲۶۶-۲۶۹؛ م ۹۵-۹۱)

این قصیده در مدح خاتم المجتهدین شیخ عبدالعال [کرکی]  
روح الله روحه گفته<sup>۱</sup>  
مرا غمی است ز بیداد چرخ بی‌بنیاد  
که برده عشرتم از خاطر و نشاط از یاد

۱. ج: در مدح عالم فاضل شیخ عبدالعال.

مرا تبی است که گر از درون برون افتد  
به نبض من نتواند طیب دست نهاد  
مرا دلی است که هست از کمال بوالعجبی  
به آه سرد، گدازنده دل فولاد  
مرا دمی است که نسبت به سوز بی حد او  
دم از نسیم جانان می زند دم حداد  
مرا رخی است کبود آنچنان ز سیلی غم [۵]  
که روی اخگر پیکر گداخته ز رماد  
مرا سری است گران آنچنان که سرتاسر  
زمین بلرزد اگر از تن افکند جلاد  
مرا ز داغ الف سینه سربه سر مجروح  
ز دیدن گل و شمشاد، از چه باشم شاد  
مدام دام همی آرد از مجرّه فلک  
که مرغ روح من خسته را شود صیاد  
همیشه تیشه همی سازد از هلال سپهر  
که در دلم نگذارد بنای عیش آباد  
اگر کنم سفری بس بعید نیست بعید [۱۰]  
ور از وطن نرود، هست جای استبعاد  
منم به دشت جنون سر نهاده چون مجنون  
منم به کوه بلا پا فشرده چون فرهاد  
منم ز دست قضا نوش کرده زهر ستم  
منم ز شست قدر خورده ناوک بیداد  
نخورده لقمه‌ای از خوان رزق خود بی دود  
نبوده لحظه‌ای از دست بخت خود بی داد

- ز اقـتضای قضا صد قضیه‌ام واقع  
تمام عکس مرام و همه نقیض مراد  
[۱۵] ز افتراق احبّاء، میان ما و سرور  
قضیه مانعة الجمع در جمیع مواد  
قیاس عالم از این کن که مهر من با خلق  
به هیچ شکل ندارد نتیجه غیر عناد  
میانه من و عیش اتصال طرفه‌تر است  
ز اجتماع نقیضین و الفت اضداد  
به سست‌طالعی من ندیده فرزندی  
قضا که هست عروس زمانه را داماد  
نه رام با من گمنام شخصی از اشخاص  
نه یار با من افگار، فردی از افراد  
[۲۰] به فکر بی‌کسی خود فتاده بودم دوش  
که داشتم ز سر درد تا سحر فریاد  
نداشتم چو در این کهنه دودمان امید  
که جز ودود رسد کس به داد اهل وداد  
سمند عزم برانگیختم که یکباره  
رخ نیاز به معبود آورم ز عباد  
ندا رسید که مشکل رسی به مقصد خویش  
ز مقتدای زمان نانموده استمداد  
سپهر رخس سلیمان منش که می‌رسدش  
ز روی حکم اگر زین نهد بر آب‌رش باد  
[۲۵] مکین مسند اجلال شیخ عبدالعال  
کزوست کشور دین و دیار شرع آباد

در یگانه دریای اجتهاد که هست  
به فضل و مرتبه از خلق بر و بحر زیاد  
دروس نافع او در نهایت تنقیح  
که بهتر از همه داند قواعد ارشاد  
بود ز لمعه مصباح ذات کامل او  
هزار منهج ایضاح در طریق رشاد  
کند سرایر تقدیر بی خلاف عیان  
به نور تبصره از رای مقنع و قناد  
[۳۰] توجهش چو به نهج الحق است و کشف الصدق  
کدام باب به مفتاح او نیافت گشاد  
به منتهای بیان بحث دین ز تیانش  
که روزگار فصیحی چو او ندارد یاد  
از آن عقاید ارباب دین به اوست درست  
که داد داوری و عدل در شرایع داد  
زمان زمان فقها را ز قولش استدلال  
نفس نفس حکما را به حکمش استشهاد  
به لطف منطق او اهل علم را تصدیق  
که در کلام فصیحش صحیح نیست فساد  
[۳۵] بود بدیع کلام مفید مختصرش  
چو در بیان معانی کند نکات ایراد  
به قول و فعل وی از مهد تا به عهد خرد  
نکرده سهو و خطایی به هیچ نحو استاد  
ز فعل ماضی و مستقبلش خدا راضی  
که هست مصدر احسان به امر و نهی عباد

یکی ز صد بنویسند وصفش، ار به مثل،  
 نه آسمان شود اوراق و هفت بحر مداد  
 زهی به نفس مقدس، نفوس را مرشد  
 زهی به عقل مکمل، عقول را استاد  
 [۴۰] ز نوع انس و ملک جنس علم و جوهر فضل  
 تورا ست خاصه که داری کمال استعداد  
 تفاوت از تو بر آحاد مردم آن قدر است  
 که در طریق حساب از الوف بر آحاد  
 محاسبان فلک عاجزند از آنچه کنند  
 ثواب طاعت یکروزه تو را تعداد  
 خطاست دعوی حقیقت از مخالف تو  
 چنانکه دعوی پروردگاری از شداد  
 زشت و شوی تو گردید دلق باده کشان  
 هزار مرتبه اطهر ز خرقه زهاد  
 [۴۵] صلاح رای تو خال خلاف از رخ خلق  
 چنان ربوده که صبح از رخ زمانه سواد  
 طواف کوی تو و قتل دشمنت دارند  
 یکی فضیلت حج، دیگری ثواب جهاد  
 مراست ذکر جمیلت همیشه ورد زبان  
 که هست اجمل اذکار و افضل اوراد  
 جواهر سختم، گر چه هست بی قیمت،  
 در این دیار که بازار شاعری است کساد  
 ولی به غلغله گوش مدحتت فکنم  
 خروش و ولوله در چرخ اگر کنی امداد

[۵۰] ایاء مه فلک سروری که امر توراست  
فلک مطیع و قضا تابع و قدر منقاد  
اگر چه «محتشم» از گردش قضا و قدر  
به پای بوس سگان در تو دیر افتاد  
ولی نهاده چنان سر به طوق بندگیت  
که تا قیام قیامت نمی شود آزاد  
در این سراچه که از صرف گوی اجوف چرخ  
بنای ناقص عمر است سست و بی بنیاد  
بنای حشمت و جاهت که سالم است و صحیح  
مثال دولت شه قوتش مضاعف باد<sup>۱</sup>  
(ت ۶۸-۶۶؛ ج ۱۹۳-۱۹۵؛ م ۹۵-۹۷)

۲۹

فی مدح نظام الملک طاب ثراه و جعل الجنة مثواه  
زهی محیط شکوه تو را فلک معبر  
سفینه جبروت تو را زمین لنگر  
ضمیر خازن رای تو رازدار قضا  
زبان خامه حکم تو، هم زبان قدر  
ز نعل رخس تو روی زمین پر از خورشید  
ز عکس تیغ تو سطح فلک پر از جوهر

---

۱. اهل نظر بدین نکته توجه دارند که به مناسبت مقام علمی شیخ عبد العال کرکی، محتشم بسیاری از اصطلاحات علوم آن روزگار من جمله اسامی کتب فقهی و مصطلحات صرف و نحو و فلسفه را در تلو کلام خود به استادی تمام آورده است.



- ز قبه سپرت لامع آسمان شکوه  
 ز مهجه علمت طالع آفتاب ظفر  
 [۵] ز خاکروبی کاخ تو، کامجو خاقان  
 ز پاسبانی قصر تو، نامجو قیصر  
 به صعوه تو بود باز را هزار نیاز  
 ز روبه تو بود شیر را هزار خطر  
 به رزم گنج روانی طلسم نصرت را  
 به زیر سایه ریات اژدها پیکر  
 ز آفتاب اگر نیم شب سراغ کنی  
 به جذبه تو ز تحت الثری برآرد سر  
 وگر به بزمگه عیش طول شب خواهی  
 فلک چدار کند دست و پای توسن خور  
 [۱۰] نظر به جود تو بخلی بود ز حد بیرون  
 اگر دهی به گدایی خراج صد کشور  
 کند چو ساقی لطف می کرم در جام  
 شود ز زردی آن می رخ طمع احمر  
 اگر به شوره زمین بگذری ز رهگذرت  
 سر از سراب برآرند زمزم و کوثر  
 وگر به چشمه حیوان نهد عدوی تو رو  
 به غیر خاک سیه هیچ نایدش به نظر  
 رود ز حفظ تو دیو خطر چو در شیشه  
 شود ز خاصیت چون خطر عدیم اثر  
 [۱۵] حصار شیشه نیابد ز سنگ خاره شکست  
 مزاج مور نبیند ز نیش مار ضرر

ز ابر لطف تو گر رشحه‌ای رسد به جماد  
 هزار گونه شجر سر برآورد ز حجر  
 و گر رسد اثری از صلابت به نبات  
 به جای میوه برآید حجر ز شاخ شجر  
 میان مردم و یاجوج ظلم دیواری  
 کشیده عدل تو مانند سدّ اسکندر  
 به قدر رتبه اگر خطبه‌ات بلند کنند  
 بر آسمان نکنند سایه پایۀ منبر  
 چو اشتهب گه جولان جهد به شکل شهاب [۲۰]  
 ز عرصه گرد رساند به هفتمین اختر  
 کجا رسد به عقاب براق پویه تو  
 اگر کرنک فلک چون ملک برآرد پر  
 تبارک الله از این پیکر پری تمثال  
 که مثل او نکشیده است دست صورتگر  
 ز گوش تا سر دم نازکی و حسن و شکوه  
 ز کوه تا کف سم چابکی و لعب و هنر  
 بلندکوه و کوتاه پشت و کوه سرین  
 کشیده گردن و فربه تن و میان لاغر  
 پلنگ مشرب و آهوتک و نهنگ شکوه [۲۵]  
 جبال گرد و بیابان نورد و بحر سپر  
 گه روش که ملایم رود چو آب روان  
 نیابد از حرکت کردنش سوار خبر  
 گه شتاب که چون برق گرم قهر شود  
 بود میان عرق آتش جهنده شرر

سبک‌تکی که اگر چون سمند وهم او را  
 به روی بحر دوانی سمش نگردهد تر  
 وگر به دعوی با مهر تازیش دم صبح  
 رسد به مغرب و بر پیکرش نتابد خور  
 [۳۰] خلا محال نباشد گه دویدن او  
 کز التقای هوا سیر اوست چابکتر  
 به پیش رو فکند راکبش اگر تیری  
 رسد ز پیوه او بر نشانه از پی سر  
 چنان به ره رود آزاد کش نلغزد سم  
 چو آسمان گرهی گر ببیند از مه و مهر  
 به چشم وهم نماید ز سرعتش ساکن  
 چو وقت پیوه سر اندر پی‌اش نهد صرصر  
 اگر به سان بشر حشر وحش کردند  
 به نیم چشم زدن کردی از صراط گذر  
 [۳۵] کمیت ناطقه در عرصه ستایش او  
 بماند از تک و وصفش نگفته ماند اکثر  
 شه‌نشها، ملکا، داورا، جهاندارا  
 زهی ز داوریت در جهان جهان دگر  
 چنان شده است جهان فراخ بر من تنگ  
 که در بدن نفسم را دگر نمانده ممر  
 اگر نیافتی از منتهیان عالم غیب  
 دلم ز لطف تو در عالم مثال خیر  
 مثال نای شدی در مضیق ناکامی  
 من گداخته جان را تن بلا پرور

[۴۰] غریب واقعه‌ای بود کز وقوعش شد

دل مرا عرفات نشاط و عیش مقرّ

قصیده‌ای دگر از بهر شرح آن گویم

که بر ضمیر منیرت سخن شود اظهر

### [مطلع دوم]

شب‌ی بدایتش از روزگار هجر بتر

نهایتش چو زمان وصال فیض اثر

شب‌ی در اول وی شام تیره‌تر ز عشا

ولی در آخر او صبح بیشتر ز سحر

شب‌ی دو پاس نخستش دو پاسبان عذاب

ولی دو پاس اخیرش سپاس را درخور<sup>۱</sup>

[۴۵] شب‌ی عیان شده از جیب او ره ظلمات

ولی زلال بقا زیر دامنش مضمّر

شب‌ی چو غره ماه محرم اول آن

ولی ز سلخ مه روزه آخرش خوشتر

شب‌ی مشوش و ژولیده موی چون عاشق

ولی به چشم خرد سیم‌ساق چون دلبر

شب‌ی جواهر فیضش ز افسر افتاده

ولی رسیده به زانویش از زمین گوهر

شب‌ی ز آهن زنگار بسته مغفروار

ولی به پای تجمل کشیده موزه زر

---

۱. این بیت در «ج» نیست.

- [۵۰] شبی فشانده به سر خاک تیره اخگروار  
ولی قدم زده در زر چو شعله آذر  
شبی نموده عیان بر زیر چو عقرب نیش  
ولی به زیر نهان کرده گنج چون اژدر  
ز شام تا به دو پاس تمام آن شب بود  
مرا صحیفه حالات خویش مدّ نظر  
زمان زمان به سرم از وساوس بشری  
سپاه غم به صد آشوب می کشید حشر  
گهی ز وسوسه بی کسی و تنهایی  
چو غنچه دست من تنگدل گریان در  
[۵۵] گهی ز دغدغه فاقه کش برافتد نام  
چو فاق تیر مرا کام پر ز خون جگر  
گهی ز کید اعادی دلم در اندیشه  
که منزوی شده بر روی خلق بندد در  
گه از تصور اشغال نامناسب خویش  
فرار دیده مناسب ترین جمله صور  
گهی ز فوت برادر غمی برابر کوه  
دل مرا ز تسلط نموده زیر و زیر  
گهی ستاده مجسم به پیش دیده دل  
پسر برادرم آن کودک ندیده پدر  
[۶۰] که در ولایت هند از عداوت گردون  
فتاده طفل و یتیم و غریب و بی یاور<sup>۱</sup>

گذشت برخی از آن شب بدین نمط حاصل  
 که دل فگار و جگر ریش بود و جان مضطر  
 پس آن زمان<sup>۱</sup> سپه خواب بر اساس حواس  
 گشود دست و تنم را فکند بر بستر  
 گذشت اول آن خواب اگرچه در غفلت  
 ولی در آخر آن بود فیض بی حد و مر  
 چو دید دیده دل افروز عالمی که در آن  
 گهر به جای حجر بود و دُر به جای مدر  
 [۶۵] ز مشرقش که نجوم بروج دولت را  
 ز عین نور صفا بود مطلع و مظهر  
 ستاره‌ای بدرخشید کاز اشعه آن  
 فروغ بخش شد این کهنه توده اغبر  
 سهیلی از افق فیض شد بلند کز آن  
 عقیق رنگ شد این طرفه گنبد اخضر  
 مهی بتافت که از پرتو تجلی وی  
 فزود دیده ایام را جلای بصر  
 غرض که پادشهی بر سریر حشمت و جاه  
 به من نمود جمالی ز آفتاب انور  
 [۷۰] من گدا متفکر که این کدام شه است  
 که آفتاب صفت سوده بر سپهر افسر  
 ز غیب هاتفی آواز داد کای غافل  
 برآورنده حاجات توسست این سرور

پناه ملک و ملل شاه و شاهزاده هند  
 که خاکروب در اوست خسرو خاور  
 فلک سریر عطارددیر مهرضمیر  
 ستاره لشکر کیوان غلام مه چاکر  
 نطق بند خواقین گره گشای ملوک  
 خدایگان سلاطین جم جهان داور  
 [۷۵] در جلیل صدف گوشوار گوش زمان  
 یگانه دو جهان شاه بحر و خسرو بر  
 نظام بخش قوانین دین نظام الملک  
 مکین بارگه کبریا شه اکبر  
 بلندرتبه سواری که رخس سرکش او  
 نهد ز کاسه سم بر سر فلک مغفر  
 هژبر حمله دلیری که شیر چرخ بلند  
 چنان هراسد از او کز درنده شیر بقر  
 مصاف پیشه نهنگی که زورق گردون  
 ز پیش او گذرانند حاملان به حذر  
 [۸۰] ز جا بجنبد اگر تندباد صولت او  
 ز هیبتش گسلد کشتی زمین لنگر  
 وگر زمانه نهد بار حلم وی بر کوه  
 چو توتیا شودش نرم مهره های کمر  
 گر استغاثه کند ماه از او به وقت خسوف  
 زمین ز دغدغه از جا رود به آن همه فر  
 وگر مدد طلبد مهر از او محل کسوف  
 ز جوزهر جهد از سهم وی چو تیر قمر

ز گرمی غضبش سنگریزه در ته آب  
ز تاب واهمه یابد حرارت اخگر  
چو خلق او ره آزار را کند مسدود [۸۵]  
گشاید از بن دندان مار جوی شکر  
سپهر مرتبه شاها به رب ارض و سما  
پناه غایب و حاضر خدای جن و بشر  
به شاه تخت رسالت محمد عربی  
حریف غالب چندین هزار پیغمبر  
به جوشن تن خیرالبشر علی ولی  
حصار قلعه دین، قالع در خیبر  
به اهل بیت نبوت که ذیل ظاهرشان  
بود ز پرده چشم فرشتگان اظهر  
به آب چشم یتیمان کربلا که بود [۹۰]  
بر درخت شفاعت از آن خجسته مطر  
که نور چشم من آن کودک یتیم غریب  
که دامن دکن از آب چشم او شده تر  
به لطف سوی منش کن روان که باقی عمر  
مرا به بوی برادر چو جان بود در بر  
چو غایبانه سگ آن درم شهنشاه  
شمار خیل سگان چون کنی ز من مگذر  
به دفتر کرم نام این گدا بنگار  
به حال محتشم ای شاه محتشم بنگر



[۹۵] به بنده نقد برادر ز مرحمت بسیار  
 ره تغافل از این پس خدای را مسپرا<sup>۱</sup>  
 زهی دمامه کوس غریب پروریت  
 به صدهزار دل افکنده خارخار سفر  
 اگر موانع خود زآمدن به درگه تو  
 به شرح و بسط بیان می نمود این ابتر  
 قصیده ای که کنون ناخوش است از اطناب  
 هزار مرتبه زین می نمود ناخوشر  
 همیشه تا بود اخیار را نعیم مکان  
 مدام تا بود اشرار را جحیم مقر  
 [۱۰۰] مکان مباد محب تو را به غیر جنان  
 مقر مباد عدوی تو را به غیر سقر  
 امید دیگرم این است و ناامید نیم  
 که تا جهان بود ای خسرو جهان پرور  
 چنان به کام تو باشد که گر اراده کنی  
 سفال زر شود و خاک مشک و خاره گهر

(ت ۶۸ - ۷۱؛ ج ۱۸۳ - ۱۸۷؛ م ۹۷ - ۱۰۲)

### ۳۰

این قصیده دیگر را در مدح نظام شاه گفته و شکوه ای چند از کم لطفی آن

خسرو طاب مثواه کرده

چون شاه نطق دست به تیغ زبان کند      فتح سخن به مدح شه کامران کند  
 چون خسرو سخن ز قلم برکشد علم      اول ستایش شه گیتی ستان کند

۱. از این بیت تا بیت ۱۰۱ در «ج» نیست.

ورد زبان ثنای خدیو زمان کند  
 نشر جهان ستانی شاه جهان کند  
 نقدش نثار بر ملک نکته‌دان کند  
 نامی ز نام خسرو صاحب قران کند  
 کایام بندگیش به از بندگان کند  
 در بطن روزگار به زر توأمان کند  
 بر مرکب گلین به صبا همعنان کند  
 در گردن عدالت نوشیروان کند  
 در کتم غیب هرچه بود آن عیان کند  
 چرخش لقب همای سپهر آشیان کند  
 از سرکشی به نیر اعظم قران کند  
 کف را کفیل سازد و دل را ضمان کند<sup>۲</sup>  
 گر خلق را به نزل بقا میهمان کند  
 کش آستان مقابله با کهکشان کند  
 با آسمان به سجده آن آستان کند  
 کارایش خزاین هفت آسمان کند  
 فرق مرا بلندتر از فرق‌دان کند  
 نقد برادرم به سوی من روان کند  
 افزون برون ز دست جواهرشان کند  
 کایام روزیش اجل ناگهان کند  
 نقدی که دخل کیسه ز خرجش فغان کند  
 با این دو وضع مرد معیشت چه‌سان کند  
 از چشم من به گریه جهان را نمان کند

چون فارس خیال زند بانگ بر فرس  
 چون شهنسوار طبع جهانند سمند فکر  
 بر ملک شعر تاخت چو آرد شه شعور [۵]  
 طغرای فتح‌نامه اندیشه را خرد  
 طوق افکن رقاب سلاطین نظام‌شاه  
 دانادلی که تربیتش سنگ‌ریزه را<sup>۱</sup>  
 فرماندهی که تمشیتش جسم مرده را  
 عدلش مدققی است که زنجیر اعتراض [۱۰]  
 رایش محقق است که آینده روز را  
 گر صعوهای به گوشه بامش کند مقام  
 ور ذره‌ای به نعل سمندش شود قرین  
 می‌آیدش ز دست که در رزق جن و انس  
 باشد نظر به نعمت او قوت لایموت [۱۵]  
 آن قبله‌ای است درگه گردون‌نظیر شاه  
 نگذاشت چون فلک که سر من برابری  
 کردم روان به درگهش از نظم یک گهر  
 گفتم مگر به قیمت آن، شاه تاج‌بخش  
 هم تاب داده پنجه‌گیری خانیان [۲۰]  
 هم نقدی از خزانه احسان به جایزه  
 ناگه پس از دو سال، فرستاده فقیر  
 ناورد غیر نقد برادر ولی چه نقد  
 من مرد کم‌بضاعت و او طفل پرهوس  
 چشمم به اوست باز ولی روز مفلسی [۲۵]

۱. ت: سنگ ریزه‌ای

۲. این بیت در «چ» نیست.

- پشتم به اوست راست ولی وقت بی‌زری  
پایم روان از اوست ولی چون پی طلب  
آرامبخشم اوست ولی چون به رغم زر  
ادبار بین که بی‌درمی چون من از عراق  
[۳۰] کاندز چهار رکن فصیحی که بشنود  
و آن نظم مدح نکته‌شناسی بود که او  
وز راه چاره ساز به اندک توجهی  
ممکن بود که نیم اشارت ز حاجبش  
وان‌گه کند تغافل و آید رسول من  
خواهد کرایه دو سره یکسر از فقیر  
[۳۵] حاشا که جنس شعر به بازار جود شاه  
گویا ندیده خسرو عهد آن قصیده را<sup>۱</sup>  
یا دیده و نخوانده ز اشغال سلطنت  
یا خوانده و نکرده تحمل، رسول من  
یا کرده او تحمل و دیگر به پادشاه  
[۴۰] یا شه به یاد داشته وز کین مصابری  
یا دزد برده جایزه من و گر نه چون  
عالم مطیع دادگرا، چرخ چاکرا  
تیر قدر گهی که نهد در کمان، قضا  
[۴۵] تیغ قضا دمی که کشد بر کسان قدر  
زخمی اگر ز چرخ مقوس خورد کسی  
پس محتشم که دارد از او صدهزار زخم
- قد من از کشاکش خواهش کمان کند  
گیرد مرا میان روش از من کران کند  
دست آردم به جیب دلم را طپان کند  
نظمی روان به جانب هندوستان کند  
وصف فصاحتش به دوصد داستان کند  
از بهر نکته‌دان دل و کف بحر و کان کند  
قادر بود که در بدن مرده جان کند  
حاجت‌روایی من بی‌خان و مان کند  
نوعی که از جفای مقارض فغان کند  
وز بار قرض پشته فقرم گران کند  
آرد کسی به نیت سود و زیان کند  
تا کار من به عهده یک کاروان کند  
تا خود رسد به دردم و درمان آن کند  
تا شه به وقت خود کرم بی‌کران کند  
ناورده کس که با صلۀ او روان کند  
نگذاشته که چاره این ناتوان کند  
شاهی چنین رعایت ماح چنان کند  
ای کانقیاد امر تو گردون به جان کند  
هر جا اشاره تو بود او نشان کند  
افشانی آستین چو بر او ترک آن کند  
او را خرد ز لطف تو مرهم‌ستان کند  
قطع طمع ز مرهم لطفت چه سان کند

۱. ظاهراً اشاره محتشم به قصیده پیشین است که شاعر در آن نیز همانند این قصیده طلب اموال برادر و تحویل برادرزاده‌اش را از پادشاه هند کرده است.

دستی ز روی مرحمتش گر نهی به دل      غم را بدل به خوشدلی جاودان کند  
تا باغبان صنع در این سبز مرغزار      ترتیب کار و بار بهار و خزان کند  
لطف تو دست شیخ و صبی گیرد از کرم      عون تو کارسازی پیر و جوان کند  
تا دور بر فراز و نشیب بسیط خاک      همواره ستایه گستری خسروان کند  
ظل تو را ز فرط بلندی هزار سال      بر فرق آفتاب فلک سایبان کند

(ت ۷۲-۷۱؛ ج ۱۸۸-۱۹۰؛ م ۱۰۳-۱۰۵)

۳۱

این قصیده در مدح شاه و شاهزاده بیضا لوا نظام الملک میران شاه مرتضی  
گفته و به هند ارسال داشته  
ای دهر پیر، عیش ز سرگیر کآسمان  
مهد زمین سپرد به دارای نسوجوان  
ای چرخ خوش بگرد که خوش بی درنگ گشت  
دوران به کام شاه جوانبخت کامران  
ای دور پای بر سر اندوه زن که زد  
عیش ابد صلا به خدیو جهان ستان  
ای دیو حرص رو که سلیمان رفته داد  
خاتم به دست شاه زمین حاتم زمان  
خرم شو ای بسیط زمین کاین بساط شد      [۵]  
موکب نشین خسرو آخر زمانیان  
جمشید مصطفی سیر مرتضی لقب  
تاج سر جهان، سر چندین خدایگان  
یعنی ولی والا اعظم نظام شاه  
شاه یگانه، ناظم منظومه جهان

صاحب نگین تاجور مملکت گشا  
 مسندنشین تخت ده پادشه نشان  
 شاهنشهی که خطبه فرماندهی چو خواند  
 بستند از محاکمه فرماندهان دهان  
 فرماندهی که سگه شاهنشهی چو زد [۱۰]  
 از سکه‌ها<sup>۱</sup> نماند بجز نامشان نشان  
 خورشید اگر صعود کند صدهزار قرن  
 مشکل اگر به نعل سمنش کند قران  
 در پویه نعل اگر فکند رخس همتش  
 بر غرقه فلک شکنند فرق فرق‌دان  
 بر باغ اگر عبور کند باد هیبتش  
 کس برگ ارغوان نشناسد ز زعفران  
 در دل اگر خطور کند صیت صولتش  
 از هول بشکند قفس جسم مرغ جان  
 ای بر در سرای تو، هر صبح آفتاب [۱۵]  
 تا شام گرم قتره چو ادنی ملازمان  
 وی گرد بارگاه تو هر شب مه و زحل  
 چون بندگان رومی و زنگی دو پاسبان<sup>۲</sup>  
 دانند دون مرتبه خویش اگر کنند  
 ادنی ملازمان تو اعلی مکان مکان<sup>۳</sup>  
 از کبر حاجبان تو پهلوی تهی کنند  
 یابند اگر به پادشه انجم اقتران

۱. ت: تنگه، «ج» این بیت را ندارد. ۲. این بیت در «ج» نیست.

۳. این بیت در «ج» نیست.

مخفی تواند از تو شدن حال خلق اگر  
ذرات ز آفتاب توانند شد نهان  
[۲۰] در بطن پشه پیل تواند شدن مقیم  
گنجد اگر شکوه تو در ساحت گمان  
دریا درون قطره تواند گرفت جا  
گر جا کند جلال تو در جوف آسمان  
دندان ظلم چون شود از هیبت تو کند  
گرگ از کمال عجز شود گله را شبان<sup>۱</sup>  
کوته شود چوپای هراس از حراست<sup>۲</sup>  
دزد دراز دست کند حفظ کاروان  
آفاق حارسا، ملکا، ملک وارثا  
ای هم به ارث و هم به حسب شاه و شه نشان  
[۲۵] دانا دلا، دقیقه شناسا، سخن رسا  
ای کلک کاینات به مدح تو درفشان  
هست این قصیده تحفه ثالث که من به هند  
با صد هزار گنج دعا کرده ام روان  
وز بخت شکوه هاست من دل شکسته را  
کآید فغان ز مجلسیان گر کنم بیان  
اول نتیجه و اثر مدحت نخست  
بود انتظار بی حد و خسران بی کران  
کز جهل قاصد من بی کس رسانده بود  
وقتی عجب به گوش شه آن گوهر گران

۱. این بیت و بیت ۲۵ و نیز ابیات ۲۷ تا ۳۳ در «ج» نیامده.

۲. مصراع در «ج» چنین است: کوته کند چو عدل تو پای ستم ز ملک. ۳. ج: پاسبان.

- [۳۰] وز هند آنچه بهر من آورده بود، بود  
تفصیل خرجی ره و قرض مقارضان  
مدح دوم ز بستگی راه آن دیار  
حامل نبرده بود سوی شاه نکته‌دان  
حاصل کزین سفر هم از آن‌سان مفصلی  
آورد کاین به خرج چنین رفت و آن چنان  
مدح سیوم که هست به نام تو سکه‌دار  
گر جبر این و آن ننماید، زهی زیان  
این بار خود<sup>۱</sup> مراد من اندک حمایت است  
از لطف شه که هست به از گنج شایگان  
[۳۵] هم گشته‌ام به این صله قانع که در دکن  
از من قراضه‌ای که بود نزد این و آن  
گردد به یک اشاره نواب کامیاب  
واصل به قاصدان من تیره خان و مان  
هم گفته‌ام که هرچه از آن جانب آورند  
اینجا به اسم جایزه آرند در میان  
حاصل کزین دعا و ثنا مدعای من  
گردد عنایتی است از آن خاک آستان<sup>۲</sup>  
کان بر جبین شاهد اخلاص من بود  
از التفات خسرو خسرو نشان، نشان<sup>۳</sup>  
[۴۰] استغفرالله این چه سخنهاست محتشم  
نطق فضول را مبر از خامشی زیان

۲. این بیت در «ج» نیست.

۱. م: امبار

۳. این بیت در «ج» نیست.

قانع شدن به کشوری از حاتمی چنین  
کفر است، کفر مشرب اهل کرم بدان  
گر برّ و بحر ازو صله گیری چنان بود  
کز آب بحر مورچه‌ای ترکند دهان  
شاها در این قصیده نبودی اگر مرا  
تعمیل قاصدان سبب سرعت لسان  
در سلک نظم از سر فکرت کشیدمی  
صد دُر، که کس نیافتی اندر هزار کان  
[۴۵] این طاعت ار چه نیک نکردم ادا، ولی  
شد در قضا نمودن آن طبع من گران<sup>۱</sup>  
گر مرگ امان دهد بفرستم به درگهت  
هر در که مانده در صدف آخر الزمان  
تا تخت و ملک و تاج و نگین ملوک را  
مالک شوند ارشد اولاد در جهان<sup>۲</sup>  
با تخت و ملک باد به دست تصرف  
تاج و نگین خسرو فردوس آشیان<sup>۳</sup>  
(ت ۷۳-۷۴؛ ج ۱۸۷-۱۸۸؛ م ۱۰۵-۱۰۸)

۳۲

وله

فی مدح الصدر الاجل الاعظم قاسم بیک الطیب طاب ثراه  
آن که درد همه کس را به تو فرمود علاج  
ساخت بیش از همه مارا به عیلاج محتاج

۲. این دو بیت در «ج» نیست.

۱. ج: طبع من جوان، م: ... ضمان،

۳. این دو بیت در «ج» نیست.



آن که مفتاح در گنج شفا داد به تو  
 خانه صحت من کرد به حکمت تاراج  
 حکمت این بود که مثل تو مسیحا نفسی  
 دهم صحت جاوید به اعجاز علاج  
 بر سرم نیست طیبی که به اشفاق آید  
 بعد تشخیص مرض بر سر تصحیح مزاج  
 چه مزاجی که فتد لرزه بر اعضای طیب [۵]  
 گر نهد دست به نبض ز پی استمزاج  
 با دلم عقده درد از گره ابروی بخت  
 می کند آنچه کند سنگ فلاخن به زجاج  
 زورق طاقت احباب به غرقاب<sup>۱</sup> افتد  
 گر شود نیم نفس قلزم دردم موج  
 می کند هر نفس این درد به صد گونه نهیب  
 طایر روح مرا از قفس تن اخراج  
 من به این زنده که از پیر خرد می شنوم  
 کای دل غمزدهات تیر الم را آماج  
 نسخه لطف حکیمی است علاجت که کنند [۱۰]  
 از شفاخانه او شاه و گدا استعلاج  
 غره ناصیه ملک و ملل قاسم بیک  
 که سهیل نسقش دین و دول راست سراج  
 سرفرازی که به دست نصفت کرده بلند  
 فرق شاهی و سر سلطنت از تاج رواج  
 مصلحی کز اثر مصلحتش شاید اگر  
 خسرو هند ستاند ز شه روم خراج

سروری کو به بلند اختری او که بود  
 پیادشه را درر تقویتش زینت تاج  
 [۱۵] کو حریفی به غنیم افکنی او که برند  
 از تنزل به درش تاج ستانان هم باج  
 چتر دارایی از او گشت مرتب نه ز غیر  
 اطلس چرخ محال است که سازد نساج  
 چه سراجی است فروزنده رخ همت او  
 که رخ فقر ندید آن که از او کرد اسراج  
 ای تو را پایه حکمت ز فضیلت بر عرش  
 همچو پای نبی از فضل خدا در معراج  
 کرده بی منهج اسباب و علامات عیان  
 از اشارات به قانون شفا صد منهج  
 [۲۰] خلق در طوف درت مرغ بقا صید کنند  
 در حرم گر چه مجوّز نبود صید از حاج  
 فوج فوج مَلَكَت گر در سرادق گردند  
 چون به گرد حرم از نادره مرغان افواج  
 همگنان دل شه جای نسازند به نام  
 که به اسم فقط از حاج نباشد حجاج  
 قوس کین زه کند ار دشمن جاه تو ز سهم  
 تیر کی کارگر آید ز کمان حلاج  
 می شود خصم تو محتاج به نانی آخر  
 قرص زر باشد اگر خیمه او را کوماج  
 [۲۵] روز اقبال تو را ربط نداده است به شب  
 آن که شب را کند از رابطه روز ایلاج

سطح نه گنبد میناست به هم پیوسته  
یا برآورده محیط جبروت امواج  
طبع در پوست نمی گنجد از این ذوق که تو  
می کنی مغز معانی ز سخن استخراج  
به خلاف دگر اعیان که عجب باشد اگر

جلد آهوی ختن فرق کنند از تیماج  
نه مه از ماهچه دانند و نه مهر از مهره

نه دُر از در بشناسند و نه درج از دراج  
مشک یابند ز مشکات صباح از مصباح [۳۰]

ملح فهمند ز ملاح و سراج از سرّاج  
ای چو خورشید به اشراق مثل، چند بود

روز ارباب سخن تیره مثال شب داج  
آن که طبعش به مثل موی شکافد در شعر

شعربافی کند از واسطه مایحتاج  
زر موروث من سوخته کوکب در هند

بیش از فلس سمک، بنده به فلسی محتاج  
شوربختی است مرا واسطه تلخی کام

که طبرزد چو شود روزی من گردد زاج  
ضعف طالع سبب خفت مقدار من است [۳۵]

که شود صندل و عودم ز تباهی همه ساج  
همه صاحب سخنان محتشم از فیض سفر

که رساننده به آمال بود طی فجاج  
«محتشم» مفلس از امارگی نفس لجوج

که به صد حجت و برهان نکند ترک لجاج

مانده پا در گل کاشان مترصد شب و روز  
 که ز غیث به سر از سرور هند آید تاج  
 بر خود از قید برآورده و در سیر جهان  
 چون کسی کش بود از علت پیری افلاج  
 [۴۰] ای ز ادراک و جوان طبعی و دانایی تو  
 گشته پیدا همه ابکار سخن را ازواج  
 سخنی دارم و دارم طمع آن که بر آن  
 گذری چون به سعادت نفدت در ادراج  
 متأهل شدن من چو قیاسی است عقیم  
 که از آن عقم بود در تفت غیب انتاج  
 غیر بی حاصلی و بوالهوسی هیچ نبود  
 ازدواج من دیوانه و ترتیب دواج  
 قرة العین من آن اختر برج اخوی  
 هم نیامد که سراجم شود از وی وهاج  
 [۴۵] نشود منضج این ماده کز حکمت تو  
 محتمل نیست ز جلاب صبوری انضاج  
 کوکب لطف تو گر در وتد طالع من  
 آید اقبال مساعد شودم زان هیلاج  
 گر چه شد داخل این نظم قوافی خنک  
 بود ناچار چو در آش مریض اسفاناج  
 طبع در مدح تو زه کرده کمانی که از آن  
 کس به بازوی فصاحت نکشد یک قلاج  
 شعر اخوان سخن گر چه به این رنگ کشند  
 لیک در جنب مزعفر چه نماید تتماج

- [۵۰] آنچه در دیگ خیالم پزد از ذوق چشد  
نکنند از مزه رد، گر همه باشد اوماج  
شور چون گشت ز اطناب سخن ختم اولی  
که اگر نیز ملیح است چو ملح است اجاج  
تا قضا با قدر از انجم ثاقب هر شب  
چیند از لعب بر این تخته همه مهره عاج  
فارد عرصه تو باشی و به اقبال بری  
نرد دولت ز حریف ار همه باشد لجلاج  
(ت ۷۴-۷۶؛ ج ۱۹۹-۲۰۱؛ م ۱۰۸-۱۱۰)

۳۳

وله ایضاً [در مدح قاسم بیک]

- |                             |                                   |
|-----------------------------|-----------------------------------|
| ای جهان را به دولت تو نظام  | آسمان را به خدمت تو قیام          |
| نقطه یای کبریای تو راست     | خیر افزون ز ساحت او هام           |
| آتش قهرت از زیانه زند       | چون سپند از فلک جهد اجرام         |
| گر شکوهت مکان طلب گردد      | پا ز حیّز برون نهد اجسام          |
| [۵] کرده رایت برای راه صواب | بر سر بختی زمانه زمام             |
| گر نه سر رشته در کف تو بود  | بگسلد توسن سپهر <sup>۱</sup> لگام |
| تیغ کاین اوست خونریزی       | مانده در عهد تو به حبس نیام       |
| صعوه در دور تو امیر عقاب    | باز در عهد تو اسیر حمام           |
| گر زند بانگ بر جهان غضبت    | جهد از بیم تا عدم به دو گام       |
| [۱۰] ور دهد مهلت زمان کرم   | پا به ذیل ابد کشد ایام            |
| آید از همگنان خصایص تو      | صمدیت گر آید از اصنام             |

مهرتان بنده‌اند و بنده غلام  
 دین‌پناهی که بهر نفی حرام  
 غیر اسمی نماند از اسلام  
 شاه‌بیت قاصیده ایام  
 رای<sup>۱</sup> لقمان ضمیر خضر الهام  
 قاسم روزی خواص و عوام  
 کهنترین تیغ بند او بهرام  
 اگر امروز تا به روز قیام  
 بر صحیف قدم زنند اقلام  
 کلک را در میانه اقدام  
 بسته خلق از چهار رکن احرام  
 به صد امید و صد هزار مرام  
 هر دری گشوار گوش کرام  
 بعد از ابلاغ صد درود و سلام  
 حاملانش به اهتمام تمام  
 دو مفرّ مفاخر ایام  
 یکی از فرط فیض کعبه عام  
 مجلس شاه و محفل خدام  
 که نهد حکمتش به دقت تام  
 گوش بر شرح حال این گمنام  
 صحتی تام یابد از اسقام  
 در دکن پیش بد ادایان وام

سگ کوچکترین غلام تو را  
 که در آفاق دیده از حکما  
 در میان «لا»ی نهیش ار نبود  
 [۱۵] افتخار قبیله آدم  
 آصف جم صفات قاسم بیک  
 عامل کارخانه رزاق  
 کمترین پاسبان او کیوان  
 بهر طی ره ستایش او  
 [۲۰] در ید کاتبان هفت اقلیم  
 طی نگردد ره آن قدر که بود  
 از پی طوف بارگاه شما  
 من کوتاه قدم ز طول امل  
 دو خزانه در از کلام بدیع  
 [۲۵] کردم ارسال، از عراق به هند  
 که نثار دو بارگه سازند  
 دو معاذ خلایق آفاق  
 یکی از عین قدر قبله خاص  
 قصه کوتاه خلاصه دو سرا  
 [۳۰] وز خداوند خود امیدم بود  
 دست بر نبض کار این بی‌کس  
 تا مزاج سقیم مطلب من  
 یعنی از مال طفلم آنچه بود

۱. رای به معنی شاه، امیر که در زبان مردم هند همین گفته می‌شود و نیز در زبان فرانسه کلمه Roi به معنای شاه با این کلمه ارتباط دارد.

به نخستین اشاره‌ای که کند  
 بلکه با آن به لطف ضمّ سازد [۳۵]  
 باری آن‌ها فتاد در تعویق  
 این زمان از کمال لطف و کرم  
 بهر عرض کلام من به ملک  
 به زکات قدوم فیض لزوم  
 در میان مهم من نه پای [۴۰]  
 گر نه پای تو در میان باشد  
 نیست مخفی ز عالم و جاهل  
 می‌تواند نهاد حکمت تو  
 می‌تواند شد از تصرف تو  
 پس مهمات محتشم هر چند [۴۵]  
 دور نبود که پیش تدبیرت  
 متصل خواهم از خدا که به دهر  
 بس که عهدت بود طویل الذیل

(ت ۷۷-۷۶ ج ۲۷۷-۲۷۵ م ۱۱۰-۱۱۲)

### ۳۴

این قصیده در مدح سلطان عادل محمدی خان موصلو گفته و

شکایت از شخصی کرده ایضاً<sup>۲</sup>

چو گل ز هر طرفم چاک در گریبان است

نهال گلشن دردم من، این گل آن است

۱. اصل بیت از انوری است ولی بدین صورت:

نشود کار عالمی به نظام  
 گر نه پای تو در میان باشد

۲. ج: در مدح میر محمدی خان فرماید

من شکسته دل آن غنچه‌ام که پیرهنم  
 چو لاله سرخ ز خوناب داغ پنهان است  
 گلی ز باغ جهان بهر من شکفته کز آن  
 چو عندلیب مرا صدهزار افغان است  
 غمی که داده به چندین هزار کس دوران  
 مرا ز گردش دوران هزار چندان است  
 [۵] زمانه داد گریبان من به دست بلا  
 ولیک تا ابدش دست من به دامن است  
 به بحر خون شدم از موج خیز حادثه غرق  
 نگفت یک متنفس که این چه طوفان است  
 ز آه و گریه من خون گریست چشم جهان  
 کسی نگفت که آه این چه چشم گریان است  
 از آن تزلزل بحر بلاد فتنه هنوز  
 بیاض دیده من همچو ابر نیسان است<sup>۱</sup>  
 وز آن نزول تگرگ بلا، صباح و مسا  
 به روی من دُر اشک از دو دیده غلطان است<sup>۲</sup>  
 [۱۰] چو شانه باد سر مدعی به اره فگار  
 کز او چو زلف بتان خاطر پریشان است  
 ز بس که مست می‌جهل بود، می‌پنداشت  
 که شیشه دل مردم شکستن آسان است  
 ز بس که شهر تهی دیده بود و بی صاحب  
 خیال کرد که صاحب تیول کاشان است<sup>۳</sup>

۲. این بیت در «ج» نیست.

۱. این بیت در «ج» نیست.

۳. این بیت در «ج» نیست.



ز کینه ساخت مرا پایمال و داشت گمان  
 که من ز بی مددی مورم، او سلیمان است  
 ولی نداشت از این جا خبر که صاحب من  
 امیر اعدل اعظم محمدی خان است  
 اسد مخافت ضیغم شکار لیث مصاف [۱۵]  
 که صید ارقم تیغش هزار ثعبان است  
 قمر و جاهت مریخ تیغ زهره نشاط  
 که داغ بندگیش بر جبین کیوان است  
 ملک سپاه فلک حشمت ستاره حشم  
 که در میان سلاطین چو ماه تابان است<sup>۱</sup>  
 یگانه ای که در این ششدر سرای سپنج  
 پناه شش جهت و پشت چار ارکان است  
 سکندری که ز سدّ متین معدلتش  
 همیشه خانه یاجوج ظلم ویران است  
 زهی رسیده به جایی که کبرای تو را [۲۰]  
 نه ابتدا، نه نهایت، نه حدّ پایان است  
 محیط جود تو بحری است بی کران که بر آن  
 حبابها چو سپهر برین فراوان است  
 ز لجه کرم قلمی است هر قطره  
 چه قلمی که در آن صدهزار عمان است  
 تو آن سپهر سخایی که لؤلؤ شهوار  
 ز ابر دست تو باران به سان باران است<sup>۲</sup>

۲. این بیت در «ج» نیست.

۱. این بیت در «ج» نیست.

تو تاج ملکی و ملک تو سجده گاه ملوک  
تو عین نور و رخت نور عین اعیان است<sup>۱</sup>  
[۲۵] تو آفتابی و کیوان بر آستانه تو  
به آستین ادب خاکروب ایوان است  
تو ماه ملک فروزی و برادر تو سپهر  
ملازمان کمین را کمینه دربان است<sup>۲</sup>  
ز عین مرتبه ذرات خاک پای تو را  
هزار مرتبه بر آفتاب رجحان است  
ز ترکّاز تو بر ران آسمان مه نو  
نشان تازه ای از زخم نعل یکران است  
تن فلک هدف ناوک زره بر توست  
که از ستاره در او صدهزار پیکان است  
[۳۰] سپهر منزلت، سرورا اگر چه مرا  
هزار گونه شکایت ز دست دوران است  
ولی به خوشدلی دولت ملازمت  
هزار مستم از روزگار بر جان است  
به یک عطیه ز لطف تو می شوم قانع  
که فی الحقیقه به از صدهزار احسان است  
اجازه ده که ز احوال خویش یک دو سه حرف  
کنم ادا که سزاوار سمع سلطان است  
عدوی سرکش من آتشی است تیز و مرا  
برای کشتن او صد دلیل و برهان است

۱. این بیت در «ج» نیست.

۲. این بیت در «ج» نیست.

- [۳۵] منم که در چمن مدح حیدر کرار  
همیشه بلبل طبعم هزارستان است  
سیه‌دلی که بود در دلش عداوت من  
به‌سان هیمة دوزخ سزاش نیز آن است<sup>۱</sup>  
منم فصیح زبان عندلیب خوش‌نفسی  
که باغ منتقبت از طبع من گلستان است  
منافقی که هلاک من از خدا خواهد  
هلاک ساختن او رواج ایمان است  
منم فدایی آل علی و مدّعی  
به این که دشمن من گشته خصم ایشان است  
[۴۰] رعایت دل من واجب است و کشتن او  
گناه نیست که کفّاره گناهان است  
شعار من شب و روز است مدح حیدر و آل  
گواه دعوی من کردگار دیان است  
فعال خصم بدافعال من ز اوّل عمر  
چو ظاهر است چه حاجت به شرح و تبیان است  
دل مکدرش از زنگ جهل عاری نیست  
ولی تنش ز لباس کمال عریان است  
بزرگی و شرف او میان آدمیان  
به تکه‌های زر و جام‌های الوان است<sup>۲</sup>  
[۴۵] غرور مال چنان کرده غارت هوشش  
که غافل از غضب شاه و قهر سلطان است

۲. این بیت در «ج» نیست.

۱. م، ج: نیران است

به قبض روح پلیدش فرست قورچیی  
کنون که قابض تمغای ملک کاشان است  
که از توجه پاکان و آه غمناکان  
در این دو روز به خاک سیاه یکسان است  
به او مجال حکایت مده که هر نفسش  
در آستین حیل صدهزار دستان است  
بزرگوار امیرا، اگر چه نظم فقیر  
نه در برابر شعر ظهیر و سلمان است  
ولی به تربیت روزگار، در دل کان [۵۰]  
حجر که تیره جمادی است لعل رخشان است  
عروس فکرت ایشان ز لطف شاه و امیر  
به جلوه آمده در حجله گاه دیوان است  
اگر تو نیز به اکسیر تربیت سازی  
مس وجود مرا زر، در این چه نقصان است  
چو محتشم به طفیل سگ تو گشت انسان  
گر از سگان تو دوری کند نه انسان است  
همیشه تا ز تقاضای چرخ شعبده باز  
زمانه حادثه انگیز دهر<sup>۱</sup> فتان است  
ز حادثات زمان سایه حمایت شاه [۵۵]  
پناه ذات تو بادا که ظل یزدان است  
(ت ۷۷-۷۹؛ ج ۱۹۶-۱۹۷؛ م ۱۱۳-۱۱۵)

این قصیده در مدح والی گیلان ابوالمؤید جمشید خان طاب ثراه گفته  
 باز شد چشم جهان، ای بخت خواب آلود هان  
 صبح دولت می‌دمد، برخیز از خواب گران  
 بالش زیر سرت کان مانده از اصحاب کهف،  
 مالشی ده چشم غفلت را و سر بردار از آن  
 اسب چوبین پای امیدت که نقش عرصه بود  
 تمشیت فرمای دهر از تقویت کردش روان  
 بهر دفع ظلمت ادبار، از ضعف امید،  
 ماه می‌جستی ز اقبال آفتابی شد عیان  
 از گشاد بی محل تیر تو در صید مراد [۵]  
 از کمان بد جست، اما نیک آمد بر نشان  
 بهر آرام تو گشت، از جنبش باد مراد  
 کشتی خوف و خطر گهواره امن و امان  
 هم طرب شد کوه پیکر، هم تعب شد تیز پر  
 هم قدر شد داد گستر، هم فلک شد مهربان  
 بزم عشرت گرم گردید از شراب بی‌خمار  
 باغ دولت سبز گردید از بهار بی‌خزان  
 چرخ کج رو از جفا برگشت وز برگشتنش  
 شد برون تاب غریب از رشته باریک جان  
 از زبان هاتفی دوشم به گوش دل رسید [۱۰]  
 کای ز بار غصه کم جنبش تر از کوه گران  
 خیز و عازم شو در استقبال اقبال ابد  
 خیز و جازم شو در استیفای حظ جاودان

کاین زمان رو در تو دارد دولت روی زمین  
 اولین دولت نوید خلعت خان زمان  
 خلعتی با صرّه زر وز برای امتیاز  
 با زر و خلعت مسرّج استری آتش عنان  
 از کدامین خان، همایون اختر خورشید فر  
 آفتاب آسمان سلطنت جمشید خان  
 شهریار بختیار ذوالعیار جم وقار [۱۵]  
 شهسوار نامدار کامکار کامران  
 عالم افروزنده خورشیدی که در مشکات بطن  
 هر جنین از داغ مهرش بر جبین دارد نشان  
 گردن افرازنده جمشیدی که منت می‌کشد  
 از کمند انقیادش گردن گردنکشان  
 گر شود تیغ آزما در حد ترکستان زمین  
 بر درد جیب زمین تا دامن هندوستان  
 کرده پشت از برق تیغش بر جهان شیر عرین  
 سوده ناف از باد گرزش بر زمین پیل دمان  
 گردن شیر فلک را بسته از خم کمند [۲۰]  
 کوهه گاو زمین را خسته از نوک سنان  
 آورند از یک گریبان سر برون بدر و هلال  
 روز میدان چون نهد بر دوش زرین صولجان  
 پایه‌ای از قدر او اورنگ و استقلال و عظم  
 آیه‌ای در شان او فرهنگ و استیلا و شان  
 از گشاد شصت پر زور قدر تیر قضا  
 بی نفاذ امر او بیرون نیاید از کمان

بر خلاف امر فردا، بر زمین خواهند داشت  
 چشم از شرم دو شغلش، حاتم و نوشیروان  
 دیده از آلائی او بر سده والای خود [۲۵]  
 خرگه عالی ستونش روی صد گیتی ستان  
 نیست گویی عظم او محتاج حیّز و نه چون  
 ظرف او گیلان تواند بود یا مازندران  
 هست در آب و گلش این نشأه کز شوکت شود  
 ملک و دین را پادشاه و ماء و طین را قهرمان  
 بس که جودش می دهد خاک ذخایر را به باد  
 خاک بر سر می کنند از دست او دریا و کان  
 گوشمال از توشمالش خورده خوان سالار چرخ  
 هر که اندر جنب خوان نعمتش گسترده خوان  
 در میان داوران شد واجب الطوع، آن قدر [۳۰]  
 کز سجودش جبهه فرسا گشت خور در خاوران  
 مهر می بوسد به رسم بندگانش آستین  
 چرخ می روید به طرف آستینش آستان  
 ریشه در هشتم فلک بر هفت اعضا واقع است  
 نسر طایر را ز سهم تیر آن زورین کمان<sup>۱</sup>  
 با وجود رشک همچشمی که عین دشمنی است  
 نامش از انصاف دارد بر زبان صد مرزبان

۱. نسر طایر از صور فلکی در برابر نسر واقع. در اروپا به نخستین AL Tair گفته می شود و به دومین Vega.

برای مزید اطلاع رجوع شود به فرهنگ اصطلاحات نجومی به قلم ابوالفضل مصفی، انتشارات دانشگاه

هر دعا و هر ثنا کز خلق هفت اقلیم کرد  
پای عزم اندر رکاب اول به گیلان شد روان  
[۳۵] زور بازوی تصرف بین که دارد در کمند  
گردن خلق جهانی یک جهان اندر میان  
شریت تیغش ز بس کافتاده شیرین می‌برند  
دوستان جان‌فدایی صد حسد بر دشمنان  
جان فدای دست و تیغ او که هرگز شد علم  
خورد تن تن جرعه آن می ز استقبال جان  
ای ز شوکت بر در ایوان کیوان ارتفاع  
آفتاب پسرده دار و آسمانت پاسبان  
وی به استدعای فتح در زوایای زمین  
سوره انا فتحنا بر زبان آسمان  
[۴۰] فتح و نصرت بندگان شخص فرمان تواند  
کار می‌فرما به این فرمانبران تا می‌توان  
بس که نهر خون روان کرد از تن ارباب کین  
ضربت چون ضربه‌های حیدری در نهروان  
بس عجب نبود گر از اشجار گیلان آورند  
برگ‌ها امسال سر بیرون به رنگ ارغوان  
روی دشمن کز می‌پنداره اول سرخ بود  
خنده آورگشته است اکنون به رنگ زعفران  
دشمنت داد جلادت داد، اما در گریز  
گر به این جلدی بماند می‌شود گیتی‌ستان  
[۴۵] پیشدستی کرد در کشتی و غالب نیز گشت  
لیک مثل دستیار اولین بر پهلوان



در فنون حرب چون از آگهان کار بود  
 بر سرش چیزی نیامد، جز بلای ناگهان  
 غالباً خصمت ندارد یاد، غیر از چار حرف  
 کش میسر نیست انشایی به غیر از الامان  
 در حشر گاهی که چون صور قیامت می درید  
 بانگ رعد آشوب کوست پرده گوش گران  
 طالب ملک تو را صد ره به آواز بلند  
 زد قضا برگوش کای جذر اصم را توأمان  
 جغد اگر بال و پر سی مرغ بندد بر جناح [۵۰]  
 کی تواند ساخت در سیمای سیمرخ آشیان  
 سر ز خاک حشر بر نارد ز شرم رزم خویش  
 گر به گوش رستم دستان رسد این داستان  
 ای در اقلیم فصاحت گشته در بدو ازل<sup>۱</sup>  
 پادشاه نکته پردازان به طبع نکته دان  
 گر چه بی مهری و مهر خلق عالم با ملوک  
 فرع بی لطفی و لطف است آشکارا و نهان  
 من نه آنم کاندراخلاص تو دیگرگون کنم  
 دل به ناکامی و کام، ای کامکار کامران  
 زان که بود و هست و خواهد بود تا صبح ابد [۵۵]  
 با تو پیمان دل و ربط تن و پیوند جان  
 نیست ممکن آمدن از عهده مدحت برون  
 جز به عمر نوح و طبع خسرو و طئی لسان

من که جزو خلقتم گردیده طبع خسروی  
 آن دو حالت<sup>۱</sup> نیز می‌خواهم ز خلاق جهان  
 تا به آیینی که آرم جمله شاهان را به رشک  
 قدّ مدحت را بیارایم به تشریف بیان  
 «محتشم» پایان ندارد مدحت آن شهسوار  
 بازکش بهر دعا رخس فصاحت را عنان  
 [۶۰] تا شود دوران ز اقوای قوای نامیه  
 بر مراد دوستان، مجلس فروز بوستان  
 بوستان افروز و سبز و خرّم و شاداب باد  
 در ریاضی پادشاهی آن درخت نوجوان<sup>۲</sup>  
 تا زر بی سکه خورشید عالمتاب را  
 حکم مطلق در زمین و آسمان دارد روان  
 باد نقد بی‌غش کامل عیار خسروی  
 سکه‌دار از نام جمشید زمان جمشید خان  
 (ت ۷۹-۸۰؛ چ ۲۰۷-۲۰۹؛ م ۱۱۵-۱۱۸)

۳۶

ایضا فی مدیحه

تا هست جهان به کام خان باد	خان کام‌ستان و کامران باد
تا هست زمانه، آن یگانه	سرخیل اعظم زمان باد
هر بنده بارگه نشینش	در مرتبه پادشه نشان باد
خشت نه فرش آستانش	بر تارک هفتم آسمان باد
مأوای همای دولت او	بالا تر از این نه آشیان باد

[۵]

۲. این بیت در «ج» نیست.

۱. م: دولت

- ذاتش که یگانه زمان است  
دستش که همیشه تاج بخش است  
اقبال که مطلق العنان است  
نصرت ز پی عساکر او  
[۱۰] فتحش به ملازمت شب و روز  
هر فتح که رخ نماید از خان  
از خیل غنیم او، غنیمت  
خشمش که ز عمر می کشد رنج  
امروز چو شاه محتشم دوست  
[۱۵] او باقی و دولتش مقارن  
این نظم بدیهه چون دعایی است
- ز آفتاب زمانه در امان باد  
افسر نه فرق فرقدان باد  
با او همه وقت هم عنان باد  
پیوسته چو پیروان روان باد  
در سلسله ملازمان باد  
فتحی دگر از قفای آن باد  
در لشکر وی جهان جهان باد  
منت کش مرگ ناگهان باد  
لطیفش به «محتشم» نهان باد  
با دولت صاحب الزمان باد  
معروض به خان نکته دان باد

(ت ۸۱ ج ۲۱۰ م ۱۱۸-۱۱۹)

۳۷

المطلع الأخری<sup>۱</sup>

- به ساحل خواهد افتادن دگر بار  
بنان در کشف رازی خواهد آورد  
حدیث لطف و بی لطفی مولی  
چه مولی آن که در بازار معنی است  
[۵] بلیغی کاندرا اوصاف کمالش  
مهمین دستور اعظم رای اکبر  
سمی نیر اوج رسالت
- دری از جنبش دریای اسرار  
زبان کلک را دیگر به گفتار  
لب تقریر خواهد کرد اظهار  
سخن را بهترین میزان و معیار  
به عجز خود بلاغت راست اقرار  
کز اخلاص اند شاهانش پرستار<sup>۲</sup>  
محمد مهر انور، نور انوار

۱. چ: این قصیده را به جهت محمد نامی گفته. ظاهراً همان محمد خان ترکمان است.

۲. م: کز اخلاصش همه شاهان پرستار.

ز آفات زمین بادا نگهدار  
یکی فرد و دو از نسبت به هم یار  
ز حمل هر یکی گیتی گران بار  
چو از من آن در را شد خریدار  
وز این خاطر نشینم شد که انبار<sup>۱</sup>  
از آن سودا به غایت بوده بیزار  
بگو آهسته کای دانای اسرار  
خداوند دل و دست درم بار  
به مروارید و گوهر میل بسیار  
به کف می آیدت یک در شهوار  
زر سرخش به پا خروار خروار  
تو را در مخزن، ای دریای زخار  
جز آنهاکت من آوردم به بازار  
بر آن نام خوشت کندم نگین وار  
به غایت خود ستایی ناسزاوار  
نمی آرد بجز شرمندگی بار  
بهایی داده آن رای جهاندار  
به قیمت نه به عظم و قدر و مقدار  
علم از بی نظیری ها در انظار  
کزین به نیست در عالم خریدار  
کریمی نیست در بازار اشعار  
به سر تا روز گردان چرخ دوار  
وزارت راست از شاهنشهی عار

که بر روی زمینش خالق الأرض  
به بازارش سه دُر برد از من ایام  
چه دُر ها گنج های خسروانه [۱۰]  
ولی از همت آن فرزانه گنجور  
دو در را ثلث یک در داد قیمت  
در این بازار از بخت بد من  
خدا را ای صبا در گوش آصف  
شناسای دم و نطق گهرریز [۱۵]  
شنیدم از بسی مردم که داری  
و گر گاهی ز دست در فروشی  
چو باد گل نشان می ریزی از دست  
بفرما، کز گهرها چیست حالی  
که می نازد به آنها گوش شاهان [۲۰]  
به تخصیص آنچنان کز بهر شهرت  
خموش ای «محتشم» کز تابعان است  
درین سان سرزمینی تخم دعوی  
در نظم تو را با این زبونی  
که در چشم دل از صد گنج بیش است [۲۵]  
سراسر تحفه های برگزیده  
اگر دیگر دری داری بیاور  
شروع اندر ثنائیش کن که چون او  
زهی برگرد قصرت پاسبان وار  
زهی اعظم وزیری کز شکوهت [۳۰]

زهی گردون سریری کاز سرورت  
 تو آن مسندنشینی کایستاده  
 تو آن آصف‌نشانی کاوفتاده  
 اگر بالفرض باشد رای امرت  
 وگر در جنبش آید باد نهیت [۳۵]  
 کنی گر منع وحشت از طبایع  
 چراغ دین چو گردد از تو ذوالنور  
 اگر جازم شود دهقان سمیت  
 نسامید در پناه حفظت آسیب  
 اگر ماه از تو پوشد کسوت نور [۴۰]  
 وگر یکباره خواهی رفع ظلمت  
 گر از حکمت زنی دم، در زمانت  
 اگر خیز طلب گردد حلالیت  
 دو عالم بر در و گوهر شود تنگ  
 ز گل گر پیکری سازی و در وی [۴۵]  
 جهان را سرب به سر ای قابلیت  
 که گرد خوب و زشتش باشد از حفظ  
 که گشتی از سر ملکت گزینی  
 وگر نه گر بدی در بسته از تو  
 چنان حفظش نمودی کاز دل مور [۵۰]  
 سرای جغد هم گشت از تو معمور  
 گر از مرغان این گلشن مرا نیز  
 دهی زین بیش ره در گلشن خویش

ابد سیر است چنگ زهره بر تار  
 ز تعظیمت به خدمت چرخ سیار  
 ز تو صیت سلیمانی در اقطار  
 برون آید چو تیغ از جلد خود مار  
 به ره سیل نگون ماند ز رفتار  
 به شهر آیند یکسر، وحش کهسار  
 بسوزد کافر صد ساله زنار  
 دماند در جبل ز احجار اشجار  
 حریر برگ گل از سوزن خار  
 شود از روز روشن تر شب تار  
 برآرد خور، سر از ظلمات ناچار  
 چه عنقا و چه اکسیر و چه بیمار  
 برون تازد فرس زین چار دیوار  
 شوی غواص چون در بحر افکار  
 دمی یک نفخه گردد مرغ طیار  
 نبود، ای قیصر اسکندر آثار<sup>۱</sup>  
 حفیظی چون تو گرداننده پرگار  
 جز آن را حالیا تالار سالار<sup>۲</sup>  
 همه امصار بی اعوان و انصار  
 ضمیر انورت بودی خبردار  
 چو گردیدی در این ویرانه معمار  
 که جز شکر نمی‌ریزم ز منتقار  
 شود شکرستان این طرفه گلزار

۱. م: نبود از قیصر و اسکندر آثار. ۲. م: که کشتی از سر... جرآن را حالیا...

وز اوصافت چنان عالم شود پر	که بر امسال صد حسرت برد پار
[۵۵] غرض کز بهر ترتیب ثنایت	من از سحر ضمیر معجز آثار
کشم در رشته فکرت لآلی	ز آغاز لیالی تا به اسحار
خموش ای دل که از بسیار گویی	دل نازکدلان می یابد آثار
عنان تاب از ره افکار شو هان	که شد زاطناب پای خامه افگار
به تنگ آمد ثنا از دست نطق	دعا نوبت طلب شد دست بردار
[۶۰] در این سطح از پی رسم دوایر	بود تا گردش پرگار در کار
ز امرت هر که در دوران کشد سر	چو پرگارش فلک سازد نگونسار
بود تا ملک جسم از خسرو روح	بود تا سر بر آن اقلیم سردار
تو سردار جهان باشی و دایم	بود جای سر خصمت سردار
به کینت هر که بر بالین نهد سر	نگردد تا به صبح حشر بیدار

(ت ۸۲-۸۴ ج ۲۱۲-۲۱۵ م ۱۲۲-۱۲۵)

### ۳۸

#### ایضا فی مدیحه

بده داد طرب چون شد بلند از لطف ربانی  
 بـه نامت خطبه دولت به رایت رایت خانی  
 علم برکش چو استعداد فطری بی طلب داد  
 نگین حکم و تاج سروری و چتر سلطانی  
 به عشرت کوش کز هر گوشه می بینم چو ماه نو  
 صراحی گردنان را بر زمین پیش تو پیشانی  
 تو شاخ دولتی بنشین در این بستان سرا خندان  
 به عیش و خرمی کز زندگانی داد بستانی

- [۵] چو احسان را به همت قیمت ارزان کرده‌ای بادت  
 سپاه و جاه و ملک و حکم و مال و منصب ارزانی  
 عروس ملک چون می‌بست پیمان وفا با تو  
 به دست عهدت اول توبه کرد از سست‌پیمانی  
 جهان را نایی مثل تو می‌بایست از آن‌رو زد  
 به نام نامیت دست جهان کوس جهان‌بانی  
 چو در امکان نمی‌گنجی سخن‌سنگان چه گویندت  
 به سیرت عقل اولی، یا به صورت یوسف ثانی  
 عجب نبود که گویم سایه بر خورشید افتاده  
 به این حجت که تو خورشیدی و در ظلّ یزدانی  
 [۱۰] اگر معیار رایت دست از ضبط جهان دارد  
 نهد معموره عالم، همان دم، رو به ویرانی  
 وگر معمار عدلت از میان تمیز بردارد  
 گدا در ملک سرداری کند سردار چوپانی  
 بود مریخ و خورشید آسمان کامکاری را  
 حسامت در سراندازی و دستت در زرافشانی  
 بدان‌دیش به قید مرگ چون سگ در مرس ماند  
 به هر جانب که روز رزم شمشیر و فرس رانی  
 عجب گنجی است عفت، خاصه کز خلق عظیم تو  
 به دست مجرمان پیوسته می‌آید به آسانی  
 [۱۵] به غیر از من که دارم بد گناهی، عذر از آن بدتر  
 ولی یک شمه می‌گویم از آن، دیگر تو می‌دانی  
 مرا ظنّی غلط دوش از قبول رشحه لطف  
 ابا فرمود و راهم زد به یک وسواس شیطانی

تصور کردم آن تریاق را در نشأه دیگر  
چو دانستم که خواهد بود یک سر فیض روحانی  
کشیدم دست از آن وز دست خود در آتش افتادم  
چه آتش شعله آفت، چه آفت قهر سلطانی  
پشیمانم، پشیمانم که بر خود بی جهت بستم  
ره لطفت ز خودرایی و بی عقلی و نادانی<sup>۱</sup>  
[۲۰] مرا عقلی اگر می بود کی این کار می کردم  
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی  
به تقریب این سخن مذکور شد باز آمدم کز جان  
کنم در وادی مدح تو حسّانی و سحّانی  
زهی رای قضا تدبیرت از جزم قدر قدرت  
بنای عدل را عیامر، بنای ملک را بانی  
اگر خورشید لطفت ذره ای بر آسمان تابد  
سها را کمترین پرتو بود خورشید نورانی  
و گر خود سایه قهرت زمانی بر زمین افتد  
شود بی نور چون سنگ سیه لعل بدخشانی  
[۲۵] سهیل طلعتت گر عکس بر بحر و بر اندازد  
خزف گردد، عقیق تر، حجر یاقوت رمانی  
دراشان چون شود بر تنگدستان ابر دست تو  
کند هر رشحه آن قلزمی هر قطره عمانی  
بید بیضا نماید رایست در وادی نصرت  
چو از فرعونى اعدا کند رمح تو ثعبانى<sup>۲</sup>

۱. این بیت منحصرأً از «ج» است.

۲. م. چو از فرعون، از اعدا کند...



عرق کز ابرشت بر خاک ریزد، در دم جولان،  
 کند در پیکر جسم جمادی روح حیوانی  
 برات عمر اگر خواهد کسی رایت برای او  
 به حکم قابض ارواح گیرد خط ترخانی  
 [۳۰] به قدر دولت گر طول یابد رشته دوران  
 زند دم از بقای جاودانی عالم فانی  
 عجب گر بر قد گیتی شود رخت بقا کوته  
 که ذیل دولت آخر زمان را کرده دامانی  
 اگر صد سال آید در کمان، کی بر نشان آید  
 به قصد درک و ادراک تو سهم وهم انسانی  
 تو را نام از بزرگی در عبارت چون نمی گنجد  
 به توشیحش کنم در یک غزل درج از سخندانی<sup>۱</sup>

\* \* \*

صبحی<sup>۲</sup> کرده می آیی بیا ای صبح نورانی  
 که برهانم شوی در ظلمتم یکباره برهانی  
 [۳۵] در این فکر که چون ماند به جا گرد وجود من  
 اگر با این شکوه از ناز دامن بر من افشانی  
 ریاض لطف را سروی، سپهر قدر را بدری  
 سریر خلق را جاهی جهان حسن را جانی<sup>۶</sup>  
 اگر صد بار چون شمع سر اندازی دیت این بس  
 که چون پروانه یک بارم به گرد سر بگردانی

۱. م: که چون یکباره پروانه مگر بر سر بگردانی

۲. بنابر صنعت توشیح، از ترکیب حروف نخستین کلمات ابیات شماره ۳۴ تا ۴۴ غزل نام «صدرالدین خان» به دست می آید.

لب لعلت نگین خاتم حسن است و بر خوبان  
 تو را ثابت به آن مهر سلیمانی سلیمانی  
 دهانت شکر و لب شکرین قد نیشکر، خود گو  
 چرا کامی بود تلخ از تو کاندرا شکرستانی  
 [۴۰] یقین است ای مه از نازت که مانند هلال از من  
 اگر صد سجده بینی گوشه ابرو نجبانی  
 نباشد آدمی را از قبول دل کمالی به  
 شوم انسان کامل گر سگ کوی خودم خوانی  
 خراب است آنچنان حال که رو گردانم از عالم  
 نگردانی رخ از من صورت حال اگر دانی  
 الهی تا نوای مهر بر دوش فلک ماند  
 تو با چتر و لوا بر تخت دولت کامران مانی  
 نمی داند دعایی «محتشم» زین به که تا حشرت  
 بود بر فرق فرقدا مخلص ظل سبحانی  
 (ت ۸۲-۸۱؛ ج ۲۱۰-۲۱۲؛ م ۱۱۹-۱۲۱)

### ۳۹

این قصیده در مدح خواجه آصف صفات ابوالقاسم وزیر گفته  
 چرخ را باز مه روی تو حیران دارد  
 کز مه یکشبه انگشت به داندان دارد  
 حاجت کرده به زه قوس نکویی و هلال  
 سربه زانوی حجاب از سبب آن دارد  
 در شفق نیست مه نو که دگر ساقی دور  
 جام لبریز به کف از می رخشان دارد

- بر مه عید نخواهم نظر کس که تمام  
صورت دایره بر غبغب جانان دارد
- [۵] شب عید است و دگر شاطر گردون ز هلال  
کشتی نقره به دست از پی دوران دارد  
سزد ار سیم کواکب دهدش دور که او  
سمت شاطری آصف دوران دارد  
صاحب سیف و قلم کاز قلم و سیفش خصم  
همچو مریخ و عطارد تن بی جان دارد  
مرکز دایره ملک ابوالقاسم بیک  
که ز آصف صفتی عز سلیمان دارد  
آن که از عین شرف نقطه نوک قلمش  
فخر بر مردمک دیده اعیان دارد
- [۱۰] و آن که از فرط عطا رشحه کلک کرمش  
طعنه بر موهبت قلزم و عمان دارد  
مدعی دارد از آن آه ز دستش که به دست  
خامه داوری و خاتم فرمان دارد  
بحر الطاف وی آن قلزم گوهرخیز است  
که در آن عدد ریگ بیابان دارد  
دجله همتش آن بحر سحاب انگیز است  
که گهر بیشتر از قطره باران دارد  
ای قدر قدر قضا رتبه که معمار ازل  
عالمی را ز وجود تو به سامان دارد
- [۱۵] تویی آن شمع فلک بزم ملک پروانه  
که جهانی ز تو پروانه احسان دارد

رشحه کلک درر سلک تو روحی است در آن<sup>۱</sup>  
که ترشح ز سر چشمه حیوان دارد  
قصر قدر تو بنایی است که یک ایوانش  
وسعت عرصه این کاخ نه ایوان دارد  
بام ایوان تو عرشی است که هر کنگره اش  
صد کشک دار به سان مه و کیوان دارد  
فلک آراسته نه خرگه والا که در آن  
والیی همجو تو بنشیند و دیوان دارد  
[۲۰] آصفا تا شده ای واسطه عزت من  
دشمن اعراض از این واسطه چندان دارد  
که اگر شق شود از غم چو قلم نیست محال  
وگر از غصه چو نالی شود امکان دارد  
تا به ذیل کرم دست توسل زده ام  
سیل اشک از مژه اش سر به گریبان دارد  
جگر حرب ندارد به من اما ز حسد  
پاره پاره جگری بر سر مژگان دارد  
«محتشم» را که خرد داشته بر مداحی  
سبب<sup>۲</sup> این است که مداح سخندان دارد  
[۲۵] نیست در بند زر و سیم که از نقد سخن  
یک جهان گنج نهان در دل ویران دارد  
در مدیح تو که نامت شرف دیوان هاست  
اهتمام از پی آرایش دیوان دارد

۱. م: رشحه... ترا چیست روان

۲. م: سخن

تا به دریای هوا، کشتی زرین هلال  
گذر از گردش این گنبد گردان دارد  
کشتی جاه تو را فیض دعای فقرا  
سالم از تفرقه و امن ز طوفان دارد  
(ت ۸۴-۸۵؛ ج ۲۱۵-۲۱۶؛ م ۱۲۵-۱۲۶)

۴۰

وله ايضاً في مرثية الامام المظلوم المعصوم  
امام حسين بن علي عليه السلام  
بند اول  
باز اين چه شورش است که در خلق عالم است  
باز اين چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است  
باز اين چه رستخيز عظيم است کز زمين  
بي نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است  
اين صبح تيره باز دميد از کجا، کز او  
کار جهان و خلق جهان جمله درهم است  
گويآ طلوع مي کند از مغرب آفتاب  
کاشوب در تمامي ذرات عالم است  
گر خوانمش قيامت دنيا بعيد نيست [۵]  
اين رستخيز عام که نامش محرم است  
در بارگاه قدس که جای ملال نيست  
سرهای قدسيان همه بر زانوی غم است  
جن و ملک بر آدميان نوحه مي کنند  
گويآ عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین، نور مشرقین  
پروورده کنار رسول خدا حسین

### بند دوم

کشتی شکست خورده طوفان کربلا	در خاک و خون فتاده به میدان کربلا
گر چشم روزگار بر او فاش می‌گریست	خون می‌گذشت از سر ایوان کربلا
نگرفت دست دهر گلابی به غیر اشک <sup>۱</sup>	زان گل که شد شکفته به بستان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان	خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکید	خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
زان تشنگان هنوز به عیوق می‌رسد	فریاد العطش ز بیابان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم	کردند رو به خیمه سلطان کربلا

آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد  
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

### بند سوم

کاش آن زمان سراق گردون نگون شدی	وین خرگه بلند ستون بی‌ستون شدی
کاش آن زمان درآمدی از کوه تا به کوه	سیل سپه که روی زمین قیرگون شدی
کاش آن زمان ز آه جهان سوز اهل بیت	یک شعله برق خرمن گردون دون شدی
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان	سیماب وار گوی زمین بی‌سکون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک	جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست	عالم تمام غرقه دریای خون شدی
آن انتقام اگر نفتادی به روز حشر	با این عمل معامله <sup>۲</sup> دهر چون شدی

۱. م: نگرفته بود دهر گلابی به غیر اشک  
۲. م: با این همه معامله...

آل نبیّ چو دست تظلم برآورند  
ارکان عرش را به تزلزل<sup>۱</sup> درآورند

#### بند چهارم

[۲۵] بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند      اول صلا به سلسله انبیا زدند  
نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید      زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند  
پس آتشی ز اخگر الماس ریزه‌ها      افروختند و بر حسن مجتبیٰ زدند  
و آن گه سرادقی که ملک محرمش نبود      کنند از مدینه و بر کربلا زدند  
وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان      بس نخل‌ها ز گلشن آل عبا زدند  
[۳۰] پس ضربتی کاز آن جگر مصطفیٰ درید      بر حلق تشنه خلف مرتضیٰ زدند  
اهل حرم دریده گریبان گشوده مو      فریاد بر در حرم کبریا زدند  
روح الامین نهاده به زانو سر حجاب  
تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

#### بند پنجم

چون خون حلق تشنه او بر زمین رسید  
جوش زمین به ذروه چرخ برین رسید  
نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب  
از بس شکست‌ها که به ارکان دین رسید  
[۳۵] نخل بلند او، چو خسان بر زمین زدند،  
طوفان بر آسمان ز غبار زمین رسید  
باد آن غبار چون به مزار نبی رساند  
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکباره جامه در خم گردون به نیل زد  
 چون این خبر به عیسی گردون‌نشین رسید  
 پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش  
 از انبیا به حضرت روح الامین رسید  
 کرد این خیال وهم غلط کار، کان غبار  
 تا دامن جلال جهان‌آفرین رسید  
 هست از ملال گر چه بری ذات ذوالجلال، [۴۰]  
 او در دل است و هیچ دلی نیست بی ملال

بند ششم  
 ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند  
 یکباره بر جریده رحمت قلم زنند  
 ترسم کزین گناه، شفیعان روز حشر  
 دارند شرم کز گنه خلق دم زنند  
 دست عتاب حق به در آید ز آستین  
 چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند  
 آه از دمی که باکفن خون‌چکان ز خاک  
 آل علی چو شعله آتش علم زنند  
 فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت [۴۵]  
 گلگون کفن به عرصه محشر قدم زنند  
 جمعی که زد به هم صف‌شان شور کربلا  
 در حشر، صف‌زنان، صف محشر به هم زنند  
 از صاحب حرم چه توقع کنند باز  
 آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند



پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل  
شوید غبار گیسوش از آب سلسبیل

بند هفتم

روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار  
خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار  
[۵۰] موجی به جنبش آمد و برخاست کوه کوه  
ابری به بارش آمد و بگریست زار زار  
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن  
گفتی فتاد از حرکت چرخ بی قرار  
عرش آنچنان به لرزه درآمد که چرخ پیر  
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار  
آن خیمه‌ای که گیسوی حورش طناب بود  
شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار  
جمعی که پاس محمل‌شان داشت جبرئیل  
گشتند بی عماری و محمل، شترسوار  
[۵۵] با آن که سرزد این عمل از امت نبی  
روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار  
وان‌گه ز کوفه خیل الم رو به شام کرد  
نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بند هشتم

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد  
شور نشور واهمه را در گمان فتاد

هم بانگ و نوحه غلغله در شش جهت فکند  
هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد  
هر جاکه بود آهویی از دشت، پا کشید  
هر جاکه بود طایری از آشیان فتاد  
[۶۰] شد وحشتی که شور قیامت به باد رفت<sup>۱</sup>  
چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد  
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد  
بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد  
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان  
بر پیکر شریف امام زمان فتاد  
بی اختیار نعره «هذا حسین» از او  
سر زد چنان که آتش از او در جهان فتاد  
پس با زبان پر گله آن بضعة البتول  
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

#### بند نهم

[۶۵] این کشته فتاده به هامون حسین توس  
وین صید دست و پا زده در خون حسین توس  
وین نخل ترکز آتش جان سوز تشنگی  
دود از زمین رسانده به گردون حسین توس  
این ماهی فتاده به دریای خون که هست  
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین توس

۱. م: به در گرفت، ت: به گرد رفت

این غرقه محیط شهادت که روی دشت  
 کز موج خون وی شده گلگون حسین توس  
 این خشک لب فتاده ممنوع از فرات،  
 کز خون او زمین شده جیحون حسین توس  
 [۷۰] این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه  
 خرگاه از این جهان زده بیرون حسین توس  
 این قالب طپان که چنین مانده بر زمین  
 شاه شهید ناشده مدفون حسین توس  
 چون روی در بقیع به زهرا خطاب کرد  
 وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

#### بند دهم

کای مونس شکسته دلان حال ما ببین  
 اولاد خویش را که شفیعان محشرند  
 [۷۵] در خلد بر حجاب دو کون آستین فشاند  
 نی نی درآ، چو ابر خروشان به کربلا  
 تن های کشتگان همه بر خاک و خون نگر  
 آن سرکه بود بر سر دوش نبی مدام  
 آن تن که بود پرورشش در کنار تو  
 غلطان به خاک معركة کربلا ببین  
 یا بضعة البتول ز ابن زیاد داد  
 [۸۰] کاو خاک اهل بیت رسالت به باد داد

#### بند یازدهم

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد  
 بنیاد صبر و خانه طاقت خراب شد

خاموش محتشم که از این حرف سوزناک  
مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد  
خاموش محتشم که از این شعر خون چکان  
در دیده اشک مستمعان خون ناب شد  
خاموش محتشم که از این نظم گریه خیز  
روی زمین به اشک جگرگون خضاب شد  
[۸۵] خاموش محتشم که به سوز تو آفتاب  
از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد  
خاموش محتشم که فلک بس که خون گریست  
دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد  
خاموش محتشم که ز ذکر غم حسین<sup>۱</sup>  
جبریل را ز روح پیمبر حجاب شد  
تا چرخ سفله بود خطایی چنین نکرد  
با هیچ آفریده جفایی چنین نکرد

#### بند دوازدهم

ای چرخ غافل که چه بیداد کرده‌ای  
در طعنت این بس است که بر عترت رسول [۹۰]  
ای زاده زیاد، نکرده است هیچ‌که  
نمرود این عمل که تو شداد کرده‌ای  
بهر خسی که خار درخت شقاوت است  
در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده‌ای  
کام یزید داده‌ای از کشتن حسین  
بنگر که را به قتل که دلشاد کرده‌ای  
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو  
با مصطفی و حیدر و اولاد کرده‌ای  
حلقی که سوده بود لب خود نبی مدام<sup>۲</sup> [۹۵]  
آزرده‌اش به خنجر بیداد کرده‌ای

۲. چ: حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن

۱. م:.... که دگر کز غم حسین

ترسم تو را دمی که به محشر درآورند  
از آتش تو دود ز محشر برآورند

(ت ۸۸۸۵؛ ج ۲۸۵-۲۸۰؛ م ۱۲۶-۱۳۱)

۴۱

وله فی مرثیة الامام حسین علیه السلام

این زمین پر بلا را نام دشت کربلاست  
ای دل بی درد، آه آسمان سوزت کجاست  
این بیابان قتلگاه سید لب تشنه است  
ای زبان وقت فغان، وی دیده هنگام بکاست  
این فضا دارد هنوز از آه مظلومان اثر  
گر ز دود آه ما، عالم سیه گردد رواست  
این مکان بوده است روزی خیمه گاه اهل بیت  
کز حباب اشک ما امروز گردش خیمه هاست  
کشتی عمر حسین اینجا به زاری گشته غرق [۵]  
بحر اشک ما، در این غرقاب بی طوفان چراست  
اینک اینک قبه پر نور کز نزدیک و دور  
پرتو گیتی فروزش گمرهان را رهنماست  
اینک اینک بر فراز قبه گلگون پرنیان  
کش نشان موج خون از جنبش باد صباست  
اینک اینک حایر حضرت که در وی متصل  
زایران را شهر روحانیان در زیر پاست  
اینک اینک سده اقدس که از عز و شرف  
قدسیان را ملجأ و کروییان را ملتجاست

- [۱۰] اینک اینک مرقد انور که صندوق فلک  
پیش او با صدهزاران در و گوهر بی بهاست  
اینک اینک تکیه گاه خسرو والا سریر  
کاستانروب درش را عرش اعظم متکاست  
اینک اینک زیر گل سرو گلستان رسول  
کز غم نخل بلندش قامت گردون دوتاست  
اینک اینک خفته در خون گلبن باغ بتول  
کز شکست او چو گل پیراهن جوزا قباست  
این چراغ چشم ابرار است کز تیغ ستم  
همچو شمعش با تن عریان سر از پیکر جداست  
[۱۵] این سرور سینه زهراست کز سُم ستور<sup>۱</sup>  
سینه پر علمش از هر سو لگدکوب بلاست  
این انیس جان پیغمبر حسین بن علی است  
کز سنان بن انس آزردۀ زخم جفاست  
این عزیز صاحب دلدل اباعبدالله است  
کز ستور افتاده بی یاور به دشت کربلاست  
این حبیب ساقی کوثر وصی شبر است  
کز عروس روزگارش زهر در جام بقاست  
این سرافراز بلند اختر که در خون خفته است  
نایب شاه ولایت، تاج فرق اولیاست  
[۲۰] این سهی سرو گزین کز پشت زین افتاده است  
جانشین شاه مردان شهسوار «لافتی» است

این مه فرخنده طلعت کاین زمینش مهبط است  
 قرة العین علی چشم و چراغ اوصیاست  
 این در رخشنده گوهر کاین مقامش مخزن است  
 درة التاج شه دین تاجدار «هل اتی» است  
 این دلارام ولی حق امیرالمؤمنین  
 کامکار «انت منی» نامدار «انما» ست  
 این گزین عترت حیدر امام المتقین  
 پادشاه کشور دین، پیشوای اتقیاست  
 [۲۵] پا در این مشهد به حرمت نه که فرش انورش  
 لاله رنگ از خون فرق نور چشم مرتضاست  
 دوست را گر چشم از این حسرت نگیرد وای وی  
 کز تأسف دشمنان را بر زبان واحسرتاست  
 مردم و جنّ و ملک زآه نبی در آتشراوند  
 آری آری تعزیت را گرمی از صاحب عزاست  
 می شود شام از شفق ظاهر که بر بام فلک  
 سرنگون از دوش دوران رایت آل عباس  
 طفل مریم بر سپهر از اشک گلگون کرده سرخ  
 مهد خود، در شام غم، همرنگ طفل اشک ماست  
 [۳۰] خاکسارانی که بر روی علی بستند آب  
 گو نگهدارید آبی کاتش او را در قفاست  
 تیره گشت از روبهان مأوای شیری کز شرف  
 کمترین جای سگانش چشم آهوی خطاست  
 ای دل اینجا کعبه وصل است، بگشا چشم جان  
 کز صفا هر خشت آن آیینی گیتی نماست

زین حرم دامن‌کشان مگذر اگر غافل نه‌ای  
کآستین حوریان جاروب این جنت‌سراست  
رتبه این بارگه بنگر که زیر قبه‌اش  
کافر صدساله را چشم اجابت از دعاست  
[۳۵] یا ملاذالمسلمین در کفر عصیان مانده‌ام  
وز خداوند امید رحمت و چشم عطاست  
یا امام‌المستقین از عاصیان ام‌تم  
وز رسولم چشم خشنودی و امید رضاست  
یا مفرّ المذنبین غرق کبایر گشته‌ام  
وز تو مقصودم شفاعت پیش جدت مصطفاست  
یا شفیع المذنبین جرمم برون است از عدد  
وز تو درخواستی امیدم در حریم کبریاست  
یا امیر المؤمنین از رانندگان درگم  
وز در آمرزگارم گوش بر بانگ صلاست  
[۴۰] یا امان الخائفین<sup>۱</sup> اینجا پناه آورده‌ام  
وز تو مطلوبم حمایت خاصه در روز جزاست  
یا اباعبدالله اینک تشنه ابرکرم  
از پی یک قطره پویان بر لب بحر سخاست  
یا ولی‌الله گدای آستان «محتشم»  
بر در عجز و نیاز استاده بی برگ و نواست  
مدتی شد کز وطن بهر تو دل برکنده است  
وز ره دور و درازش، رو در این دولت‌سراست



دارد از درماندگی دست دعا بر آسمان  
وز قبول توسل حاصل آنچه او را مدعاست  
[۴۵] از هوای نفس عصیان دوست، هر چند ای امیر  
جالس بزم گناه و راکب رخس خطاست  
چون غبار آلود دشت کربلا گردیده است  
گرد عصیان گرز دامانش بیفشانی رواست  
(ت ۸۸-۸۹؛ ج ۲۹۹-۳۰۰؛ م ۱۳۱-۱۳۴)

۴۲

وله ایضاً فی مرثیه الامام حسین علیه السلام

بنال ای دل که دیگر ماتم آمد	بگری ای دیده کایام غم آمد
گل غم سرزد از باغ مصیبت	جهان را تازه شد داغ مصیبت
ز ماتم وحش و طیر اندر فغان است	خروش اندر زمین و آسمان است
جهان گردید از ماتم دگرگون	لباس تعزیت پوشیده گردون
ز بار غصه کاو از پافتاده	زمین را لرزه بر اعضا فتاده
فلک تیغ ملامت برکشیده	ز ماه نو الف بر سر کشیده
از این غم آفتاب از قصر افلاک	فکنده خویش را بر سایه خاک
عروس مه گسسته موی خود را	خراشیده به ناخن روی خود را
خروش بحر از گردون گذشته	سرشک ابر از جیحون گذشته
تو نیز ای دل، چو ابر نوبهاری،	بنبار از دیده هر اشکی که داری
که روز ماتم آل رسول است	عزای گلبن باغ بتول است
عزای سید دنیا و دین است	عزای سبط خیر المرسلین است
عزای شاه مظلومان حسین است	که ذاتش عین نور و نور عین است
دمی کز دست چرخ فتنه پرداز	ز پا افتاد آن سرو سرافراز

[۵]

[۱۰]

- [۱۵] غبار از عرصه غبرا برآمد  
ملایک بی خود از گردون فتادند  
مسلمانان، خروش از جان برآرید  
در این ماتم به سوز و درد باشید  
به سان غنچه دل‌ها چاک سازید  
ز خون دیده در جیحون نشینید  
[۲۰] به ماتم بیخ عیش از جان برآرید  
که در دل این زمان تخم ملامت  
خداوندا به حق آل حیدر  
که سوی «محتشم» چشم عطا کن  
غریو از گنبد خضرا برآمد  
میان کشتگان در خون فتادند  
محبان، از جگر افغان برآرید  
به اشک سرخ و روی زرد باشید  
چونرگس دیده‌ها نمناک سازید  
چو شاخ ارغوان در خون نشینید  
به زاری تخم غم در دل بکارید  
بر شادی دهد روز قیامت  
به حق عترت پاک پیمبر  
شفیعیش را شهید کربلا کن  
(ت ۸۹-۹۰؛ ج ۵۷۲-۵۷۳؛ م ۱۳۴-۱۳۵)

۴۳

وله ایضا

من نوادر اشعاره فی مرثیة سلطان السلاطین و ظل الله فی الأرضین ابوالمظفر  
السلطان شاه طهماسب الحسینی الموسوی الصفوی روح الله روحه و نور مرقدہ گفته  
ناگهان برخاست ظلمانی غباری از جهان  
کز سوادش در سیاهی شد زمین و آسمان  
ناگهان سر کرد طوفان خیز سیلی کز زمین  
کند بیخ خرمی تا دامن آخر زمان  
ناگهان آتش چکان میغی برآمد از هوا  
بر تر و خشک جهان شد بی دریغ آتش فشان  
ناگهان در هفت گردون اضطرابی شد پدید  
کز تزلزل شد خلل در چار دیوار جهان

- [۵] ناگهان در شش جهت شد وحشتی کز هیبتش  
طایران قدسی افتادند از این هفت آشیان  
ناگهان آهی برآمد از نهاد روزگار  
کز تف او قیرگون شد قیروان تا قیروان  
ناگهان حرفی به ایما و اشارت گفته شد  
کز تکلم ساخت جن و انس را کوتاه زبان  
این چه حرف دلخراش ناملایم بود آه  
کز دل آمد بر زبان، بادا زبان ما سیاه  
ای فلک دیدی که بیداد تو با عالم چه کرد  
باد قهرت با چراغ دوده آدم چه کرد  
[۱۰] بر سر ایوان کیوان گرد این طوفان چه ریخت  
با رخ خورشید تابان دود این ماتم چه کرد  
از بساط شش جهت دست غنیم جان چه برد  
با بسیط نه فلک موج محیط غم چه کرد  
این خسوف بی‌گمان بر مه چه دیواری کشید  
وین کسوف ناگهان با نیر اعظم چه کرد  
خاتم شاهی که بر وی نام شاهی نقش بود  
دست حکاک اجل با نقش آن خاتم چه کرد  
دهر کز فیض دم عیسی به خلقی داد جان  
از گران جانی ببین با شاه عیسی دم چه کرد  
[۱۵] داغ مرگ افتاده بی مرهم ندانم شاه را  
وقت چون دریافت با آن داغ بی مرهم چه کرد  
دست دوران شد تهی کان نقد جان برجانماند  
پشت گردون شد دوتا کان گوهر یکتا نماند

حیف از آن جمشید خورشید افسر گردون‌سریر  
حیف از آن دارای گیتی داور روشن‌ضمیر  
حیف از آن خاقان قیصر چاکر خسرو غلام  
کانچه ممکن بود بودش در جهان الا نظیر  
حیف از آن شاه حسن خلق جهان پرور که بود  
خلق او خلق عظیم و ملک او ملک کبیر  
حیف از آن داور که در عهدش نشد هرگز بلند [۲۰]  
ناله شیخ کبیر و گریه طفل صغیر  
حیف از آن تمکین که در اوقات عالم‌گیریش  
گوش چرخ چنبری نشنید بانگ دار و گیر  
حیف از آن تدبیر عالم‌گیر کز تأثیر آن  
بود در طوق اطاعت گردن چرخ‌اثیر  
حیف از آن پرگاردار مرکز عالم که بود  
در جهان نازان به دور او سپهر مستدیر  
شاه جنت‌بزم رضوان حاجب غفران‌پناه  
سدره‌مأوای معلی‌آشیان طهماسب‌شاه  
حیف از آن خسرو صاحب‌قران شاهنشاه نصرت‌قرین [۲۵]  
داور دانا نشان فرمانده مسندنشین  
آفتاب دین و دولت کامیاب بحر و بر  
پاسبان ملک و ملت قهرمان ماء و طین  
شهباز عرش میدان فلک چوگان که داشت  
اضطراب اندر خم چوگان او گوی زمین  
آن که دایم آستان اولیانش را ز قدر  
آسمان هفتمین خواندی سپهر هشتمین

وان که بودی با وجود نسبت فرزندیش  
 روز و شب لاف غلامی با امیرالمؤمنین  
 [۳۰] آن خداوندی که پیشش سر نهاد و بست لب  
 هر که در روی زمین شد صاحب تاج و نگین  
 اهتمامش گر چه در دهر از ید علیا نهاد  
 بارگاه سلطنت را پایه بر چرخ برین  
 کرد ناگه همتش آهنگ مأوای دگر  
 از جهان چتر همایون کند و زد جای دگر  
 چون به گردون بانگ رستاخیز این ماتم رسید  
 صور اسرافیل گفتی چرخ روین خم دمید  
 آنچنان تاج مرصع بر زمین زد آفتاب  
 کاسمان را پشت لرزید و زمین را دل طپید  
 [۳۵] بر سر و تن چرخ پیر از بهر ترتیب عزا  
 شب سیه عمامه بست و روز پیراهن درید  
 زهره گردون نشین زین نغمه طاق گسل  
 نوحه را قانون نهاد و چنگ را گیسو برید  
 پشت عرش از حمل این بار گران صد جا شکست  
 قامت کرسی ز عظم این عزا صد جا خمید  
 از صدای طشت زرینی کز این ایوان فتاد  
 پیک آه خلق هفت اقلیم تا کیوان دوید  
 در زمین عیسی دمی جام اجل بر لب نهاد  
 کاسمان شرمند شد وز کرده خود لب گزید  
 [۴۰] آه از آن ساعت که شه می کرد عالم را وداع  
 وز لبش گوش جهان می کرد این حرف استماع

کای سران ملک ترتیب عزای من کنید  
 ساز قانون مصیبت از برای من کنید  
 حلقه بر گرد ستون بارگاه من زنید  
 جای در پای سریر عرش سای من کنید  
 رخس افغان را عنان در ابتلای من دهید  
 اشک خونین را روان در ماجرای من کنید  
 حرف ماتم را که بود از صفحه ایام حک  
 نقش دیوار و در دولت سرای من کنید  
 [۴۵] از زبان چشم و دل فریاد زاری و فزع  
 درخور شأن و شکوه کبریای من کنید  
 گریه‌ای کاندلر جهان نگذارد آثار سرور  
 بر سریر و مسند و چتر و لوای من کنید  
 مرکب چوبین تن بی یال و دم را بعد از آن  
 بر در آرید و به جای بادپای من کنید  
 من خود از قطع امل کردم وداع جان خود  
 بر شما باد ای هواداران که با یاران خود  
 چون نشینید از من و ایام من یاد آورید  
 وز زمان عافیت فرجام من یاد آورید  
 [۵۰] بشنوید آغاز و انجام حدیث خسروان  
 پس ز آغاز من و انجام من یاد آورید  
 هر کجا حکمی شود، بر طبق حکم حق، روان  
 از من و حقیقت احکام من یاد آورید

هر کجا بینید زهر خشم در جام غضب<sup>۱</sup>  
 از من و از خلق خشم آشام من یاد آورید  
 هر کجا آرام گیرد سالکی در راه خیر  
 از شتاب عزم بی آرام من یاد آورید  
 روز بازار سخا کاینده بر در خاص و عام  
 از عطای خاص و لطف عام من یاد آورید  
 [۵۵] خطبه من چون شد آخر، هر کجا در خطبه‌ها  
 نام شاهی بشنوید، از نام من یاد آورید  
 من ز گیتی می‌روم، گیتی پناه من کجاست  
 حارس دین وارث تخت و کلاه من کجاست  
 یا رب آن شاه‌گران مقدار کی خواهد رسید  
 بر سر ملک آن جهان سالار کی خواهد رسید  
 گشت کوتاه دست سرکاران دهر از کار ملک  
 باعث سرکاری این کار کی خواهد رسید  
 آن که بیرون زد ز مهد غیبت کبری قدم  
 بر سر دجال، مهدی وار کی خواهد رسید  
 [۶۰] مرکز عالم که بیرون است از پرگار ضبط  
 از قدوم او به آن پرگار کی خواهد رسید  
 از خزان برگ من گلزار دین پژمرده شد  
 باد نوروزی به این گلزار کی خواهد رسید  
 گشته در مصر ارادت عشق را بازار گرم  
 مژده یوسف به این بازار کی خواهد رسید

از قدوم آن مسسیحا دم، نوید جان به تن  
 می‌رسد. اما به این بیمار کی خواهد رسید  
 از فراقش می‌زند پر مرغ روحم در قفس  
 از زبان او سخن گویند با من یک نفس  
 [۶۵] وه که با خود بردم آخر حسرت دیدار او  
 خار خار من به جا ماند از گل رخسار او  
 وه که روز مرگ از دوری مداوایی نکرد  
 تلخی کام مرا شیرینی گفتار او  
 حیف کاندرا خاتم دوران نگین آسا ندید  
 دیده من گوهر ذات گران مقدار او  
 من که پرگار جهان از بهر او می‌داشتم  
 گرد این مرکز ندیدم گردش پرگار او  
 کاش چندان مهلتم بودی که یک دم دیدمی  
 در جهان، سالاری رای جهان سالار او  
 [۷۰] خواهد آوردن به جنبش خفتگان خاک را  
 جلوه رایات منصور ظفر آثار او  
 شکر کایام از زبان تیغ او آماده ساخت  
 حجت قاطع برای خصم دعوی دار او  
 و آنچه گوش و چشم دوران انتظارش می‌کشید  
 هم به کیفیت شنید و هم به استقلال دید  
 یارب آن ظل همایون در جهان پاینده باد  
 وین زمان امن تا آخر زمان پاینده باد  
 پایه آن داور مسند نشین برجا نماند  
 سایه این خسرو خسرو نشان پاینده باد



[۷۵] دور استقرار آن نصرت قرین آمد به سر  
 عهد استقلال این صاحبقران پاینده باد  
 خیمه منصور آن خلد آشیان را دور کند  
 خرگه مرفوع این عرش آستان پاینده باد  
 جان خود بر کف نهاد، از بهر پاس جان او  
 از برای پاس وی آن پاسبان پاینده باد  
 ختم دولت هاست این دولت الهی مدتش  
 تا زمان دولت صاحب زمان پاینده باد  
 و آن سهیل برج عصمت نیز کاندز ضبط ملک  
 کرد یکرنگی به آن گیتی ستان پاینده باد<sup>۱</sup>  
 [۸۰] «محتشم» ختم سخن کن بر دعای جان شاه  
 کایزدش از فتنه آخر زمان دارد نگاه

(۹۲-۹۰ ج؛ ۲۸۹-۲۸۵ م؛ ۱۳۵-۱۳۹)

#### ۴۴

وله ایضا

فی مدح السلطان الاعدل الأکرم ابوالغازی جلال الدین اکبر  
 چو از جوزا برون تازد تکاور خسرو خاور  
 تف نعلش برآرد دود از این دریای پهناور  
 فتد در معدنیات آتشی کاز نرمی آهن  
 زره سازی کند آسان تر از داوود آهنگر

۱. مسلماً اشاره است به فعالیت پریخان خانم که پس از مرگ شاه طهماسب توانست سلطان حیدر را از میان بردارد و اسماعیل میرزا را بر تخت سلطنت نشاند.

گر افتد مرغی از تاب هوا بر آتش سوزان  
 پی دفع حرارت تنگ گیرد شعله را در بر  
 سمندر گر برون آید ز آتش دوزخی بیند  
 که تا برگردد از تف هوا در گیردش پیکر  
 [۵] بجز سطح معقر، آن هم از نزدیکی آتش  
 نماند هیچ جزوی مضمحل ناگشته از مجمر<sup>۱</sup>  
 گنه کاران سمندران به آتش درروند آسان  
 نسیمی گر از این گرما وزد بر عرصه محشر  
 یخ اندر زیر و آتش بر زیر یابند بالنسبه  
 به تحت اخگر و تخت هوا اجزای خاکستر  
 نظیر این هوا ظاهر شود، اما به شرط آن  
 که در هر ذره از اجزاش باشد دوزخی مضمحل  
 اگر امروز روز رزم باشد جزم در هیجا  
 گذر آسان تر از مغفر کند شمشیرها کاز سر  
 [۱۰] کنند اسبان شنا در زیر ران آهنین پوشان  
 به دریاهاى جوشان از گهر از جوشن و بگتر  
 به نوعی مایعات بیضه گردد صلب از گرمی  
 که هر چندش بجوشانی شود صلیبتش کمتر  
 زمین گر باشد از آهن نباشد یک قدم ممکن  
 تردد جز به تشویش شنا و زحمت معبر<sup>۲</sup>

۱. ابیات ۵، ۹، ۱۰، ۱۲، ۱۶، ۴۲، ۵۵ و ۵۶ در نسخه «ج» نیست.

۲. م: تردد جز به تشویش شناور زحمت معبر.

بود از شدت حدّت مساوی مرد و مدت را<sup>۱</sup>  
 از این گرما اگر یخ درگذر آید و گر مرمر  
 شود نقش از حجر زایل، ولی از حفظ ربانی  
 نگردد زایل از زر، سکه شاه جهان پرور  
 محیط مرکز دوران، طراز سکه شاهی [۱۵]  
 که می کردند گویی گرد نامش سکه ها بر زر  
 سرافراز سریرافروز کاز بهر سرور او  
 کند بارش ز گردون نغمه ناهید را شکر  
 جهان سالار اعظم حارس محروسه عالم  
 قوام طینت آدم، دلیل قدرت داور  
 جلال الدین محمد اکبر، آن خاقان جم فرمان  
 حفیظ عالم امکان عزیز خالق اکبر  
 جهانبانی که گر طالب شود در بسته ملکی را  
 فلک صد عالم در بسته را بر وی گشاید در  
 سلیمانی که گر خواهد صبا را زیر ران خود [۲۰]  
 تکائف کرده سازد جای یک زین پشت پهناور  
 قدر امری که گر در قطره عظم او دمد بادی  
 کند در شش جهت هفت آسمان را از تخلخل تر  
 نظیر شام اجلاسش بساط صبح نورانی  
 عدیل روز اقبالش شب معراج پیغمبر  
 به یک احسان کند از روی همت کار صد حاتم  
 به یک سایل دهد در روز بخشش باج صد کشور

برد باد از شکوه صعوه او شوکت عنقا  
شود آب از هراس روبه او زهره قسور  
صف آرای یزک داران خیلش، خسرو و خاقان [۲۵]  
پرستار کشک داران قصرش کسری و قیصر  
هنوز اندر وغا ناگشته گرد آلود، می آرد  
به جنبش بهر گرد افشاندش روح القدس شهر  
به یک هی بردرد از هم، اگر هفتاد صف بیند  
در آن مرد آزما میدان که چون حیدر شود صفدر  
نچربد یک سر مو راست بر چپ ز اقتدار او  
کند چون در کشش تقسیم ترگ و تارک و مغفر  
زند گر بر زمین رمح دو سر از زورمندی‌ها  
رود از ناف گاو و سینه ماهی برون یک سر  
وگر جنبد ز جا باد قیامت جنبش قهرش [۳۰]  
تزلزل بگسلد نه کشتی افلاک را لنگر  
سم گاو زمین یابد خبر از زور بازویش  
زند چون بر سر شیر فلک گرز جبل پیکر  
اگر راند، به خاور خیل زور آور، شود صد جا  
خلل از غلظت گرد سپه در سد اسکندر  
به عظم و کبریا با خسروان گر سنجش دوران  
ز دیوار آید آواز هو الأعظم هو الأكبر  
زهی شاه بزرگ القاب کادنی بندگان را  
به خدمت نیر اعظم نویسد ذره احقر  
تو بر روی زمینی آن بلند اقبال کز گردون [۳۵]  
رسد در روز هیجا بهر عون عسکرت لشکر

اگر خواهی ز دوران رفع ظلمت، دررسد فرمان  
 که در ظلمات از هر ذره خورشیدی برآرد سر  
 وگر تاریک خواهی دهر را چون روز خصم خود  
 به جای شعله بیضا برآید دود از خاور

به زور باد اگر خواهی روان جسم جمادی را  
 جبل را چون جمل در پویه آرد جنبش صرصر  
 به جنب جوش جیشت در سراغ مثل و شبه خود  
 در دروازه کنگان زند هنگامه محشر

[۴۰] وجود ناوک رونق ده بازار جراحی

هراس نیزهات غارتگر دکان جوشن‌گر  
 ز تاب شعله رمحت، درخت فتنه برگ افکن  
 ز آب چشمه تیغت، نهال فتح بارآور

زیانت بهترین فرمان زمانت خوش‌ترین دوران  
 جنابت هفتمین گردون جمالت هشتمین اختر  
 در آن عالم که می‌گنجد شکوه کبریای تو  
 زمین و آسمانی دیگر است و وسعتی دیگر  
 سرایت گر کند در عالم استغنائی ذات تو

رضیع از خشک‌لب میرد بگیرد شیر از مادر  
 اگر تبدیل طبع آب و خاک اندر خیال آری [۴۵]

نجنبد کشتی اندر بحر و چون صرصر دود در بر  
 وگر حفظت به حال خویشتن خواهد طبایع را  
 کبود از سیلی سرما نگردد چهره اخگر  
 خورد گر بر زمین و آسمان روز تلاش تو  
 زمین را بگسلد لنگر فلک را بشکند محور

ز مصباحی که خواهی کلبه احباب از او روشن  
نخیزد درد تا محشر چو قندیل مه انور  
وز آن آتش که خواهی تیره از وی خانه اعدا  
تولد یابد از هر یک شرر صد کوه خاکستر [۵۰]  
شها مشتاق خاک هند ایرانی غلام تو  
که از توران بر او باز است مخزنهای دُر را در  
اگر می داشت تا غایت شفیقی کز رحیق او  
کند بر ساقیان بزم شاهنشاه را ساغر  
در این ملک از خرابی ها نمی دیدند چون دریا  
لبش خشک و کفش خالی و آهش سرد و چشمش تر  
به این بعد مسافت، چشم آن دارد که خسرو را  
ز مدحت گستری گردد به قرب معنوی چاکر  
که چون مرغان بی بال و پر از بار دل ویران  
ز ایران نیستش جنبش میسر گر برآرد سر  
شود در خاک توران هر نیستان شگَرستانی [۵۵]  
نی کلکش بر آن ملک ار گشاید نهری از شگر  
وگر شیرین زبانی های آن طوطی تکلم را  
نـدارد داور دقت شناس نکته دان باور  
نهد یکدم به نظم این غزل سمع همایون را  
که هست از مخزن پرگوهرش کوچک ترین گوهر

\* \* \*

بگو ای نامه بر با یار، کای منظور خوش منظر  
ملایم خوی زیباروی مشکین موی سیمین بر

سهی بالای بزم آرای مه سیمای مهر آسا  
 قدح پیمای غم فرسای روح افزای جان پرور  
 [۶۰] سرت گردم چه واقع شد که در مجموعه یاری  
 رقم های محبت را قلم بر سر زدی اکثر  
 ازینت دوستر دانسته بودم کز فراق خود  
 گماری دشمنی از مرگ بدتر، بر من ابتر  
 نه من آن کوچه پیمایم که شبها تا سحر بودی  
 برای شمع راه من چراغ روزن و منظر  
 چه شد آن مهربانی ها که دایم بود در مجلس  
 ز تردمانی چشم نمینم آستینت تر  
 کجا رفت آن خصوصیت که از همدم نوازی ها  
 نبود آرام از آن دست نگارین حلقه را بر در  
 [۶۵] گمان دارد دلم زین سرکشی ای شمع بی پروا  
 که داری از هوای دل سر پروانه دیگر  
 ز پایت بر ندارم سر، اگر دارم کنی بر پا  
 ز کویت وانگیرم یا اگر تیغم زنی بر سر  
 تو را بازار گرم و من ز رشک نو خریداران  
 از آن بازار در آزار، از آن آزار در آذر  
 من از تشویش جان با این گران باری سبک تمکین  
 تو از تمکین دل با آن سبک روحی گران لنگر  
 از آن پس محتشم مشکل که آن صیاد مستغنی  
 کند ضایع خدنگ خویش بر صیدی چنین لاغر  
 [۷۰] بساط عاشقی طی ساز کز بهر دعای شه  
 در نه آسمان باز است و آمین گوست هفت اختر

در اقطار جهان تا ز اقتضای گردش دوران  
به نوبت بر سر شاهان نهد ظلّ هما افسر  
نهد بر سر یکایک مستعدان خلافت را  
کلاه پادشاهی سایه شاه همایون فر  
(ت ۹۴-۹۲ ج ۱۹۰-۱۹۳ م ۱۳۹-۱۴۳)

۴۵

وله ایضا

من درر الفاظه فی مدح ولی جان سلطان ترکمان  
چو دی نسیم سحر خورد بر مشام جهان  
صبا رسید و رسانید بوی روضه جان  
فتاد زمزمه ذوق ناک در افواه  
که یافت لذت از آن صدهزار کام و زبان  
ز دشت خاست غباری که فیض نور از وی  
زیاده از دگران یافت دیده نگران  
صدای نوبت دولت بلند گشت و درید  
فلک به صولت او پرده های گوش گران  
منادی طرب آهنگ بانگ زد که رسید [۵]  
مواکب ظفر آثار شهریار جهان  
بزرگ فر بلند اختر قوی فطرت  
جلیل قدر فلک رتبه رفیع مکان  
امیر زاده عالی نسب ولی جان بیک  
ولی عهد ابد انتساب خان زمان



ز رتبه طاق میان هزار یک‌ه‌سوار  
 ز جذبه فرد میان هزار یگه جوان  
 به بزم از او منتزل سران افسر بخش  
 به رزم از او متوهم ملوک ملک‌ستان  
 شود چو گرم عطا، آه از ذخایر بحر [۱۰]  
 دهد چو داد سخا وای بر دفاین کان  
 به آن محیط عطا بس خطاست نسبت ابر  
 که هست او گهر افشان و ابر قطره چکان  
 به مجمعی که نباشد و رای خسرو و شاه  
 بود ز رتبه نشان این چه رتبه است او چه شان  
 هزار عذر بگوید قضا اگر ناگه  
 جهد خدنگ قضا بی رضای او ز کمان  
 به مهره کمر کوه اگر اشاره کند  
 هزار مرحله ره در میان به نوک سنان  
 به زور خط شعاعی چنان شود سفته [۱۵]  
 که سرکن فیکون آشکار گردد از آن  
 محل نیزه رساندن ز زورمندی وی  
 تفاوتی نکند در اثر سنان و بنان  
 اگر قضا مدد از وی طلب کند شکند  
 به زور باد پر پشه پشت پیل دمان  
 به لامکان جهد از هیئتش کرنک فلک  
 حواله گر به سرونش کند دوال عنان  
 مه فلک که به نعل سمند اوست قرین  
 ستاره‌ای است که با آفتاب کرده قران

[۲۰] به شرح حسن وفایش که شیوه ابدی است

نه عمر نوح وفا می‌کند نه طبع لسان  
 ز قد سیمبران بزم او عجب چمنی است  
 که نخل‌هاش چمانند و سروهاش روان  
 ز روی لاله‌رخان مجلسش عجب باغی است  
 که از شراب و خمار آیدش بهار و خزان  
 ز پرتو نظرش حسن راست پرورشی  
 که طعنه بر پریان می‌زنند آدمیان  
 بلند رتبه امیرا، کسی که از توفیق  
 گرفته بود زمین و زمان به تیغ زبان  
 فکنده بود به جایی کمند نظم بلند

[۲۵]

که می‌نمود از آن کوتاهی کمند گمان  
 چنان زیون شده امروز کز مشاهده‌اش  
 زمین‌تر است ز سیلاب چشم اهل زمان  
 بلیه‌ای که بر او آسمان گماشته است  
 گران‌تر است ز حمل زمین تحمل آن  
 مگر امانی و آمالش از حمایت تو  
 روا شوند که یابد از آن بلیه امان  
 به کیمیای نظر گرمس وجودش را  
 توجه تو کند زر، در این عمل، چه زبان

[۳۰] سخن تمام چو شد محتشم برای دعا

به جنبش آر زمانی زبان ادعیه خوان  
 همیشه تا بود از روز و روزگار اثر  
 مدام تا بود از شاه و شهریار نشان

به روزگار دراز آن خدیو ملک ظفر

بود سریرنشین بلکه پادشاه نشان

(ت ۹۵-۹۴؛ ج ۲۵۸-۲۵۷؛ م ۱۴۳-۱۴۵ و به تکرار ۱۸۴-۱۸۵)

۴۶

وله ایضا

فی مدح والده محمد خان ترکمان فی حال نزوله بکاشان

دوش ز ره قاصدی، خرم و خندان رسید

کز نفس او به دل، رایحه جان رسید

از سر و بر چون نشاند گرد معنبر نسیم

فیض به پست و بلند از اثر آن رسید

روی بشارت نمود زآینه صدق و گفت

از پی آیین عدل، داور دوران رسید

پیک صبا هم رساند مژده کز اقبال بخت

بر در شهر سبا تخت سلیمان رسید

از عقبش فوج فوج لشکری آمد کز آن [۵]

شور ز گردون گذشت گرد به کیوان رسید

تا شود اطفای ظلم بر سر ذرات ملک

گرم تر از آفتاب سایه سبحان رسید

عزم دل شهریار سوی ره این دیار

بود چنان کز بهار مژده نیسان رسید

کرد بدین سو عبور لشکر عیش و سرور

غصه به تاراج رفت قصه به پایان رسید

موکب پر کوکبه با دو جهان دبده  
 از حرکات نسیم غالیه افشان رسید  
 چرخ مؤثر لسان بهر تپاول کشان [۱۰]  
 آیت رحمت چو خواند رایت سلطان رسید<sup>۱</sup>  
 تا علمش می نمود سر ز گریبان گرد  
 جامه صبر مرا چاک به دامن رسید<sup>۲</sup>  
 گرد سپه کوه کوه بر رخ گردون نشست  
 کوکبه خور شکست دبده خان رسید  
 خان معلی لقب کاسم محمد بر او  
 خلعت توفیق بود کز بر یزدان رسید  
 والی والا سریر آن که بر ایوان قدر  
 پایه والایش تا نهم ایوان رسید  
 میر سکندر سپاه آن که به پابوس آن [۱۵]  
 صد جنم و دارا چو رفت نوبت خاقان رسید  
 عازم کاشان هنوز ناشده اندیشه اش  
 طنطنه شوکتش تا به خراسان رسید  
 غوث بلند است و پست ابر وجودش کزو  
 سایه به گردون فتاد مایه به عمان رسید  
 تا نپذیرد خلل سلسله مملکت  
 سلسله ها را تمام سلسله جنیان رسید  
 باد مرادی بخاست برق رواجی بجست  
 فلک ز طوفان گذشت ملک به سامان رسید

۲. این بیت در نسخه «ج» نیست.

۱. این بیت در نسخه «ج» نیست.

- [۲۰] تا شکنند در جهان رونق دیوان ظلم  
 با دو جهان عدل و داد حاکم دیوان رسید  
 چاره بر ملک را مالک دیوان رساند  
 بس که به چرخ بلند، زین بلد افغان رسید  
 در عظمت هر چه داشت صورت فرض محال  
 از پی تعظیم او، جمله به امکان رسید  
 روز و غا در مصاف، تیغ مبارز شکاف  
 بر سر فارس چو راند، بر فرس آسان رسید  
 سینه اعدای او خانه زنبور شد  
 بس که زشستش بر او ناوک پُران رسید
- [۲۵] خصم دغا هر کجا کرد ز دستش فرار  
 مرگ همان جا به او دست و گریبان رسید  
 بس که شد از هیئتش جان ز بدن ها برون  
 تیغ به هر سو که راند بر تن بی جان رسید  
 جانب او بس که داشت بیش ز امکان قضا  
 بر سر خصمش اجل پیش ز فرمان رسید  
 ای مه انجم حشم، ای ملک محتشم  
 کز نسقت ملک را کار به سامان رسید  
 من به ره طاعتت گر چه ز دوران نیم  
 جان به لب طاقتم، از غم دوران رسید
- [۳۰] شربت لطفی فرست کاین تن رنجور را  
 درد کشیدن خطاست حال که درمان رسید

تا ز صعود بحار<sup>۱</sup> خواهد از ابر بهار  
قطره ز بالا فتاد رشحه به بستان رسید  
ابر نوال تو را مایه کم ازیم مباد  
کز تو به هرکس که بود رشحه احسان رسید  
(ت ۹۶-۹۵؛ ج ۲۶۹-۲۷۰؛ م ۱۴۵-۱۴۶)

۴۷

وله ایضاً فی مدحه  
شب دوش از فغانم آنچنان عالم به جان آمد  
که هرکس را زبانی بود، با من در فغان آمد  
چو باشد شعله جنبان زد حریفان را به جان آتش  
مرا هر حرف کز سوز دل خود بر زبان آمد  
تزلزل بس که بر هم زد سراپای وجودم را  
چو موسیقار صد فریادم از هر استخوان آمد  
به رغم بردباری، هرکه را از دوستان گفتم  
که باری از دلم بردار، بر طبعش گران آمد  
به خود تا نقش می بستم کزین غم خانه بگریزم [۵]  
سپاه غم به ره بستن جهان اندر جهان آمد  
برون جست از حصار استوار سینه مجنون و ش  
دل صابر که قصر پیکرم را پاسبان آمد  
گریبان می دریدم کز جنون عریان شوم، ناگه  
نوید خلعت خاص از بر نواب خان آمد

سرگردن‌کشان، دارای جم‌فرمان محمد خان  
 که خاک پای او تاج سر هفت آسمان آمد  
 جوان‌بخت و جهان‌صاحب کز استعداد دانایی  
 مصاحب با شه دانا دل صاحب‌قران آمد  
 [۱۰] امیر آسمان رفعت که خورشید درخشانش  
 به جاروب زرافشان خاکروب آستان آمد  
 سجودش واجب است از بهر شکر دفع آفت‌ها  
 که در عالم وجودش مایه امن و امان آمد  
 نماند تا مسخر هیچ جا در مشرق و مغرب  
 ز عزم او که با جزم سکندر توأمان آمد  
 به استقلال باد ابر سریر سلطنت دایم  
 که استقرار دوران را زمان او ضمان آمد  
 به سرداری و سلطانی و خانی کی فرود آید  
 سرکرسی‌نشینی کز ازل کرسی‌نشان آمد  
 [۱۵] مروت با وجود جود حاتم ختم شد بر وی  
 که از کتم عدم بیرون به دست زرفشان آمد  
 قبیای دولت او را نخواهد بود کوتاهی  
 که ذیلش متصل با دامن آخر زمان آمد  
 به هر جا شد عنان تاب آن جهانگیر قوی طالع  
 سپاه نصرتش از پی عنان اندر عنان آمد  
 ز تعجیل قضا تیر دعا در دفع خصم او  
 ملاقات کمان ناکرده پَران بر نشان آمد  
 پرید از آشیان چرخ، نسر طایر از وحشت  
 پی صید آن شکار انداز هر گه در کمان آمد

- [۲۰] بنا کرد آشیانی بر فرازی لامکان دوران  
که مرغ همتش را عار از این هفت آشیان آمد  
همانا آیت گیتی ستانی و جهان بینی  
پس از شاه جهان در شأن آن کشورستان آمد  
ایا مسند نشین، دارای نیکو رای ملک آرا  
که ملک خوش سوادت خال رخسار جهان آمد  
به مسند کامران بنشین ز دولت داد خود بستان  
که دوران تو را، مدت بقای جاودان آمد  
عجب آبی است در جوی تو فرمان قضا جریان  
که بر پست و بلند و سفلی و علوی روان آمد  
[۲۵] برای دشمنت خوش مژده ای از آگهان دارم  
که از غییش به سر اینک بلای ناگهان آمد  
عدوی گاودل کامد به حریت کیست می دانی؟  
زیان کاری که پیش حمله شیر ژیان آمد  
به بال کاغذین شد مرغ جود از هر طرف پُران  
تو را بهر عطا، هرگاه کلک اندر بنان آمد  
به بحر آشامی از دنبال لب تر کردن از قطره  
پس از طوف در حاتم بر این در می توان آمد  
تو از اهل زمین مدحت طلب شو، محتشم حالا  
که هر کس مدح خان گفت آسمانش مدح خوان آمد  
[۳۰] چو گفتمی مدح و سفتی درّ و زیب گوش جان کردی  
دعا را نیز باش آماده کاینک وقت آن آمد  
تواند تا سخن از پرتو الهام ربانی  
فرو بر خاطر اهل زمین از آسمان آمد



ز دل‌ها هر چه آید بر زبان‌ها مدح خان بادا  
که از بدو ازل دقت‌شناس و نکته‌دان آمد  
(ت ۹۷-۹۶؛ ج ۲۷۱-۲۷۰؛ م ۱۴۶-۱۴۸)

۴۸

وله ایضاً

من لطایف انفاسه و جواهر منظوماته بَرَد الله مضجعه و مرقد<sup>۱</sup>  
رسید باز به گوش زمان نوید امان  
ز استقامت شاهنشہ زمین و زمان  
جمیلہ شاهد امنیت آمد از در صلح  
بہ ہمنشینی دارای پادشاہ نشان  
نگشت کشی دریای کین سبک حرکت  
کہ بود لنگرش از کوه حلم شاہ گران  
لب نشاط شہ از انبساط خندان گشت  
چو کند مدعی از مدعی خود دندان  
[۵] برآمد از دو طرف بانگ طبل آسایش  
ز جنبش لب بخشایش خدیو جہان  
سپہر کوکبہ سلطان محمد صفوی  
خدایگان ملوک ممالک ایران  
شہنشی کہ کمین بارگاہ جاهش را  
گذشتہ شرفہ ایوان ز غرقہ کیوان  
دہندہ‌ای کہ ز دست و دلش بہ زنہارند  
ہمہ ذخایر بحر و ہمہ دفاین کان

۱. ج: فی مدح سلطان محمد صفوی

هزار ملک سلیمان دهد به باد فنا  
به بال همت او مور اگر کند طیران  
بلند اگر نشود بادبان تمشیتش [۱۰]  
فتد سفینه چرخ بلند از جریان  
به کام مرغ جلالش نمی‌گشاید بال  
ز تنگ حوصلگی‌های عالم امکان  
چو اوست حارس ایران عجب که بنیانش  
شود به جنبش طوفان نوح هم ویران  
به زور بخت جوان داده در جهانگیری  
نشان ز شأن سکندر، شه سکندر شان  
ضمیر او بفرستد ز نور خویش بدل  
به فرض اگر ز جهان گردد آفتاب نهان  
به شرع مصطفوی راست ناید اسلامش [۱۵]  
به خسرو صفوی هر که نبودش ایمان  
شکوه سنجی اونیست ممکن از چه فلک  
شود دو نیمه و گردد دو کفه میزان  
تمام روی زمین را گهر فرو گیرد  
ز ابر دست کریمش چو سر کند باران  
سحاب همت او از کدام قلزم خاست  
که از ترشح آن شد دو عالم آبادان  
درخت عشرت وی از کدام بستان رست<sup>۱</sup>  
که ریخت تازگیش آب صد بهارستان

- [۲۰] سریر ارثی طهماسب شاهی اندر دهر  
 قرارگیر نشد تا از او نگشت گران  
 برای کار جهان خسروان آفاقند  
 همه گزیده خلق، آن گزیده یزدان  
 نه ظلم بود همانا کز این چمن اکثر  
 زدند ریشه نسل خدیو سدره مکان<sup>۱</sup>  
 پی تفرّد یک شاخ نخل شاهی را  
 شد احتیاج به اصلاح ارّه دهقان  
 ز گرگ حادثه در عهد او رمان مشوید  
 که حفظ او رّمه کاینات راست شبان
- [۲۵] زمان عافیتش را به گرد سرگردید  
 که در زمانه او فتنه گشته سرگردان  
 ز رای مصلحت اندیش آن جهانبان است  
 که هست از پی امنیتش زمین و زمان  
 فتنای دایمی جنگ را سپهر کفیل  
 بقای سمرمدی صلح را زمانه ضمان  
 حسام‌ها به زوایای تنگ و تار غلاف  
 خروج را شده تارک به سان منزویان  
 درون ترکش قربان ز ترک جنگ و جدل  
 مفارقت شده قایم میان تیر و کمان
- [۳۰] ز رشته تابی تدبیر گویی اندر کیش  
 کبوتری شده پر بسته ناوک پُران

۱. اشاره به کشتار پسران و پسرزادگان شاه طهماسب است به دست شاه اسماعیل.

به دست مرد ز گیرایی فسون صلاح  
 گزندگی شده بیرون ز طبع مارستان  
 تمام هیزم حلوی آشتی گردید  
 تفک که بود جبال جدال را ثعبان  
 ز ره که دیده به خواب استش از فسانه صلح  
 درون جعبه اگر تنگ خفته با خفتان  
 دگر رجوع به آغوش غازیانش نیست  
 رجوع نیست به او روزگار را چندان  
 [۳۵] به جای شاهد یوسف جمال عافیت است  
 اگر چه تفرقه در چاه و فتنه در زندان  
 ولی اگر نبود صولت و صلابت شاه  
 سر از زمین به در آرد ستیزه دوران  
 وگر نه نوح زمان پشت این سفینه بود  
 ز پیش هم، قدمی بیشتر نهد طوفان  
 چه نوح، نوح جوان بخت چارده ساله  
 که باد حکم مطاعش هزار سال روان  
 ولی عهد، ملک حمزه میرزا که گرفت  
 تصرفش ز ملوک اختیار کون و مکان  
 [۴۰] پناه ملک و ملک<sup>۱</sup> شاه و شاهزاده دهر  
 امید عالمیان نور چشم آدمیان  
 سکندری که جهانگیر گشته پیش از وقت  
 بنه دستگیری تدبیر پیر و بخت جوان

مبارزی که ز جدّ مبارزت داده  
 ز جدّ عالی خود در صف مصاف نشان  
 اگر چه هست به سن، آن مه بلند اختر  
 هلال تازه طلوعی، برین بلند ایوان  
 ولی یگانه هلالی است کز امل دارند  
 به زیر چرخ برین چشم کاینات بر آن  
 چو او نهاد قدم در کنار دایه دهر [۴۵]  
 زمانه گفت که دولت نمی رود ز میان  
 خلافت ابدی دست از آستین ازل  
 برون نکرده به او داشت در میان پیمان  
 شه نشاط طلب گو به عیش کوش که هست  
 سوار چابک پرخاش جوی در میدان  
 چو او به حرب درآید عدوی بی دل و دین  
 ز هر چه هست برآید نخست از سر و جان  
 شود ز شعله تیغش هوای حرب چو گرم  
 هزار تن ز لباس بقا شود عریان  
 چه غم ز صلیبی اعدا که ممکن است خلل [۵۰]  
 در آهنین سپر از تیر آتشین پیکان  
 به جام اوست ز دولت شراب دیر خمار  
 به کام اوست ز حضرت، بهار دور خزان  
 خیال توسن او را قرنیه نتوان یافت  
 مگر کنند به هم چار آفتاب قران  
 فتد چو گوی فلک از مهابتش به شتاب  
 اگر حواله به گوی زمین کند چوگان

- به یک نگه کندش زهره بی مبالغه چاک  
به زهر چشم اگر بنگرد به شیر زبان  
[۵۵] ز تیغ خصم کش او فزون تر آید کار  
اگر به عزل اجل ز آسمان رسد فرمان  
طمع نگر که قضا گر چه مُلکت گیتی  
به او گذاشت ز تقدیر قادر دَیان  
هنوز چشم غنیم است در پی ملکش  
چو دیده غنم سربریده حیران  
زبان خنجر او داده مهلتی به عدو  
ولی به قتل ویش با اجل یکی است زبان  
سخن به خاتمه گردید «محتشم» نزدیک  
بیا و رخس بیان بیش از این سریع مران  
[۶۰] ز اختراع طبیعت که هر چه بیش گرفت  
ز بیش برد به عون مهیم منان  
پی نزول شه دهر و شاه زاده عصر  
به عیش خانه قزوین ز خطه شروان  
از این دو بیت مسلسل که چار تاریخند  
دعا و خاتمه نظم نیز ساز بیان  
«نزول شاه بقزوین بود مبارک و سعد»  
۹۸۹ هـ. ق  
«کزین جهان فسادست مهد امن و امان»  
۹۸۹ هـ. ق  
«دگر نزول سر شاه زاده‌ها که بکام»  
۹۸۹ هـ. ق  
«رسید عالم از آن پادشاه عالمیان»  
۹۸۹ هـ. ق  
(ت ۹۹۰-۹۹۷؛ ج ۲۷۱-۲۷۴؛ م ۱۴۸-۱۵۱)

وله ایضاً

من جواهر منظوماته طاب ثراه فی مدح سلطان العادل ابوالغالب حمزه میرزا<sup>۱</sup>  
شکر خدا که پایه دولت ز آسمان  
بگذشت و سرکشید به ایوان لامکان  
شکر دگر که رایت نصرت بلند ساخت  
شخص قضا به نیت امنیت جهان<sup>۲</sup>  
شکر دگر که کوفت فرو نوبت ظفر  
دست قدر به یاری خلاق انس و جان  
شکر دگر که شیر خدا شاه ذوالفقار  
شمشیر فتح داده به دست خدایگان  
صاحب‌لوای تاج‌ور بارگه‌نشین [۵]  
کشورگشای تخت‌ده مملکت‌ستان  
پشت سپاه و پادشه عرصه زمین  
فراش راه و پیشرو صاحب الزمان  
جمشید عصر، حمزه ثانی، که دست وی  
بگسست بر سپهر کمر بند کهکشان  
ثعبان صفت جهان به دم اندر کشد چو آب  
شمشیر او به در کند از کام اگر زیان  
چون بگذرد زمرد و مرکب بلارکش  
گاو زمین ز جای رود از هراس آن  
نزدیک شد کزو به جهان شاهنامه‌ها [۱۰]  
خوانند چون حکایت داستان به داستان

۲. این بیت در نسخه «ج» نیست.

۱. ج: فی مدح سلطان العادل حمزه میرزا.

شمشیر او نشان ز دو شق قمر دهد  
گردد اگر حواله گهش فرق فرقدان  
در رزم، رستم افتد اگر در مقابلش  
ببرتابد از مهابت او رخس را عنان  
ماهی و گاو را کند، افگار ثقل بار  
در حرب بر رکاب چو لنگر کند گران  
ببیند فلک مقابله آفتاب و ماه  
نعل سمند او به قمر گر کند قران  
[۱۵] تیر از کمان نجسته فتد فارس از فرس  
آن صفدر زمان چو بر اعدا کشد کمان  
بر هر که یافت رنگ تمرد، در او نیافت  
خورشید طالعش که ظفر راست توأمان  
فتحش ز فتح شاه رسل می دهد خبر  
حربش ز حرب شیر خدا می دهد نشان  
از یک بدن بر آید اگر صدهزار سر  
در یک جسد در آید اگر صدهزار جان  
ببیند فلک فتاده به یک تیغ راندنش  
بر خاک ره دو پیکر بی جان و سر، طپان  
[۲۰] از برق تیغ با سپه خصم می کند  
کاری که ماهتاب نکرده است با کتان  
این خلق و صد مقابل وی کی بود کفاف  
چون تیغ خویش را کند آن صفدر امتحان  
جز من که می روم ز پی کته رفعتش  
دیگر بر آسمان که نهاده است نردبان



ای عقل پیر، این فلک نوجوان که هست  
 منظور چشم و کام دل و آرزوی جان  
 گر غافلی ز یک جهتانش در این دیار  
 از داعیان و معتقدان و فدائیان  
 بگشای چشم دقت و از بهر نصرتش [۲۵]  
 چندین هزار دست دعا بین بر آسمان  
 کوتاه کنم سخن چو از این نظم مدعا  
 تاریخ تازه‌ای است که خواهد شدن عیان  
 بهر شکست لشکر روم آن سپه‌شکن  
 چون با سپاه خویش چو سیلاب شد روان  
 نوعی به صدمه ریشه آنان ز بیخ کند  
 کز باغ برکند خس و خاشاک باغبان  
 چون بود برفتادن رومی رواج دین  
 زاقبال حمزه عجم آن شاه نوجوان  
 امسال برفتاد که بر لوح روزگار [۳۰]  
 تاریخ: «برفتادن رومی» شود همان  
 تار و نهد ز گردش چرخ ستیزه‌گر ۵۹۹۳ ق.  
 آشوب و انقلاب به این طرفه خاکدان  
 این شاه و شاهزاده عالم به رغم چرخ  
 امنیت زمین و زمان را بود ضمان

این قصیده نیز در مدح شاهزاده مظفرلوا سلطان حمزه میرزا گفته<sup>۱</sup>  
مژده عالم را که دهر از امر رب العالمین  
بهر شاه نوجوان رخس خلافت کرده زین  
خاتم شاهنشهی را بهر آن گیتیستان  
کنده حکاک قضا «الملک منی» بر نگین  
امر عالی را به امر عالی او عن قریب  
در فرامین گشته فرمان همایون جانشین  
کوس شاهی داده صد نوبت به نام او صدا  
بر کجا؟ بریشگاه غرّفه چرخ برین  
[۵] بر زمین بهر جلوس آن جلیس تخت و بخت  
سوده از حاجت سریر خسروی صد ره جبین  
خطبه‌ها بهر لباس تازه افکندن به بر  
همچو «بسم الله» بیرون کرده دست از آستین  
سکه‌ها بهر ملاقات زر نو سینه چاک  
تا زنند از عشق خود را بر درمهای ثمین  
بر زر خورشید هم نامش توان دیدن اگر  
دیدن اندر وی تواند چشم عقل دوربین  
وه چه نام است این که می‌بارد از او فتح و ظفر  
صاحب نام آن که می‌نازد به او دنیا و دین  
[۱۰] باعث تعمیر عالم، پاسبان بحر و بر  
مایه تخمیر آدم، قهرمان ماء و طین

۱. ج: در مدح شاهزاده شهید، سلطان حمزه صفوی

شاه سلطان حمزه خاقان قضا فرمان که هست  
 کمترین طغراکش احکام او طغرل تگین  
 آن که در آغاز عمر، از غیرت دین هیچ جا  
 نیستش آرامگاهی در جهان جز صدر زین  
 و آن که بار متش خم کرده پشت آسمان  
 بس که می پردازد از اعدای دین روی زمین  
 غیر از او فردی که دید از پادشاهان کاو بود  
 روز و شب بهر جهاد از صدر زین مسندگزين  
 اوست در خفتان و بگتر تا برون آورده سر [۱۵]  
 حمزه صاحب قران از جیب آن نصرت قرین  
 ابرگر بردارد از دریای استیلاش آب  
 شیر برفین بر کند گوش از سر شیر عرین  
 نیست چندان خاک کز ماتم کند خصمش به سر  
 خاک میدان را به خون از بس که می سازد عجین  
 جان فدای او که در هر ضربتی تارک شکاف  
 آفرین بر دست و تیغش می کند جان آفرین  
 آفتاب از بیم سر برنارد از جیب افق  
 صبح اگر گیرد به دست آن شاه صفدر تیغ کین  
 آسیاها را به خون آورده در گردش که حق [۲۰]  
 در جهادش داده میراث از امیر المؤمنین  
 روم از شور ظهورش چون بود خالی که هست  
 او در آذربایجان غوغاش در اقلیم چین  
 پیکر آرای عدو گردد مشبک کار دهر  
 در سپاه او کمان داران چو خیزند از زمین

بر قد دارایش دوران لباس کوتاه است  
 تار و پودش گر چه از خیط شهر است و سنین  
 کرد پیش از عهد شاهی آنچه صد خسرو نکرد  
 ملک را می باید الحق مالک الملکی چنین  
 [۲۵] شاهد حقیّت او بس به قانون جمل  
 این که «سلطان حمزه» یکسان است با «حق مبین»<sup>۱</sup>  
 حق مبین گشت از نقش حروف اسم او  
 تا زوال دشمنان باطلش گردد یقین  
 قلعه تبریز تا بستاند از رومی به حرب  
 گفتم از بهر تفأل یکه مصراعی متین  
 کز قفای فتح از آن گردد دو تاریخ آشکار  
 دال بر اقبال آن جنگاور قسورکمین  
 چون ستاند قلعه و تاریخها پرسد بگو:  
 «قلعه از رومی ستاندی» «شاه جم قدر آفرین»<sup>۲</sup>  
 [۳۰] با دعای اهل کاشان هر دعا کز محتشم  
 آسمانها را کند پر زاولین تا هفتمین  
 بهر آن دارای هفت اقلیم بادا حافظی  
 کآسمان، نامش کند جوشن زمین حصن حصین  
 داعیان را نیز فیض از مبدأ فیاض او  
 شهریاری هم که هست ارباب دعوی را معین  
 (ت ۱۰۰-۱۰۱؛ ج ۱۶۱-۱۶۲؛ م ۱۵۳-۱۵۵)

۱. به حساب جمل «سلطان حمزه» و «حق مبین» برابرند یعنی هر یک مساوی است با ۲۱۰.  
 ۲. «قلعه از رومی ستاندی» به حساب جمل برابر است با ۹۹۴ و «شاه جم قدر آفرین» نیز ۹۹۴.

۵۱

وله ایضاً

فی مدیحه انار الله برهانه و برد الله مضجعه و طاب ثراه<sup>۱</sup>

ای ماه چهارده ز جمال تو در حجاب

حیران آفتاب رخت چشم آفتاب

شیدایی خرامش قد تو سرو باغ

سودایی سلاسل موی تو مشک ناب

خورشید در مقدمه شب کند طلوع

بعد از غروب اگر ز جمال افکنی نقاب

ماه نو از نهایت تعظیم گشته است

بر آسمان نگون که ببوسد تو را رکاب

رضوان اگر شود به سگان تو مختلط [۵]

از اختلاط حور بهشتی کشد عذاب

از بهر گردن سگ زرین قلاده‌ات

حور آورد ز گیسوی خود عنبرین طناب

از ترک حشمت آرزوی کاینات را

در هر نگه هزار سؤال است بی جواب

بیدار از انفعال نگردند تا ابد

حور و پری جمال تو بیند اگر به خواب

در بزم از فرشته عجب نبود ار خورد

از دست ساقیان ملک پیکرت شراب

در رزم از هزار چورستم عجب بود [۱۰]

کارند در مقابل یک حمله تو تاب

۱. ج: در مدح شاهزاده شهید سلطان حمزه میرزا

تیغت که گر رسد به زمین سازدش دو نیم  
 دارد نشان ضربت شمشیر بوتراب  
 یزدان که شاه حمزه غایت نام کرد  
 از زور حمزه در ازلت ساخت بهره یاب  
 در جوف هر حباب جهانی شود پدید  
 چون نقش پادشاهیت ایزد زند بر آب  
 صد بحر را اگر به یکی شعله سردهند  
 با حفظ کامل تو نیافتد ز التهاب  
 تا رخصت تو تیر اشارت نیفکند [۱۵]  
 از شست آسمان نجهد ناوک شهاب  
 خود را ز چرخ در ظلمات افکند ز بیم  
 بر آفتاب اگر نظر اندازی از عتاب  
 ترسیده چشم ظلم چنان از عقاب تو  
 کارامگاه صعوه شده دیده عقاب  
 خواهی که پای بندی اگر جبرئیل را  
 دست فرشتگان شود از حکم رشته تاب  
 بهر رکابداریت این چرخ چنبیری  
 پیوسته بر میان زده دامن ارتکاب  
 اجزاش التیام معیت کنند اگر [۲۰]  
 سیماب را ز تفرقه فرمایی اجتناب  
 چون قوت تو دست ضعیفان کند قوی  
 سیمرخ را فروکشد از آسمان ذباب  
 گر عنکیوت را به مثل تقویت کنی  
 در لعب کوه را کند آویزه لعب

بر آستانت آن که کند بی ریا سجود  
 تعظیم ذوالمنن کندش آسمان جناب  
 در خجلت است از دل بخشنده‌ات محیط  
 در شرمساری از کف پاشنده‌ات سحاب  
 [۲۵] در دست خازنان تو ماند زر و گهر  
 غریبل را اگر بتوان ساخت ظرف آب  
 جاه تو را نصاب به غایت رسیده است  
 جود تو را حساب گذشته است از نصاب  
 ای شاه و شاهزاده دوران من حزین  
 کز شمع نطقم، انجمن افروز شیخ و شاب  
 با آن که خسروان اقالیم نظم را  
 هم صاحب الرئوسم و هم مالک الرقاب  
 با آن که در مزارع نظم از کلام من  
 هر دانه گشته است ز صد خرمن انتخاب  
 [۳۰] با آن که در ممالک هند و بلاد روم  
 نظم من است خال رخ لؤلؤ خوشاب  
 اینجا که نسبتش ز نفاست به این و آن  
 بی وجه و ناروا و بعید است و ناصواب  
 یک مصرعم به جایزه هرگز نمی‌رسد  
 زان رو که خرمنم به جوی نیست در حساب  
 دیوان ثانی غزل من که حال هست  
 زیب کتابخانه نواب کامیاب  
 آرند اگر به مجلس عالی و یک غزل  
 خوانند حاضران سخن سنج از آن کتاب

[۳۵] ظاهر شود که لاف گزافی نبوده است

این حرف شاعرانه که شد گفته بی حجاب  
حال از برای شاهد آن دعوی این غزل  
شد ضمّ به این قصیده نه بر وجه انتخاب

(ت ۱۰۱-۱۰۲؛ ج ۱۵۹-۱۶۱؛ م ۱۵۵-۱۵۶)

۵۲

[غزل]

ای زیر مشق سرخط حسن تو آفتاب  
در مشق مدّکشیدن زلف تو مشک ناب  
بس نقش خانه زیر و زیر گشت تا از آن  
نقشی چنین ز دقت صانع شد انتخاب  
عکست ز جای کرده در آب ای محیط حسن  
می بیند مگر که چنین دارد اضطراب  
در عالمی که رتبه حسن از یگانگی است  
نه آینه است عکس پذیر از رخت نه آب

[۵] هیات ما و عزم وصال محال تو

کان کار وهم و فعل خیال است و شغل خواب  
تسا شهسوار صبر سبک تر کند عنان  
با ناز خویش گو که گران تر کند رکاب  
از من نهفته مانده به بزم از حجاب عشق  
رویی که آن نهفته نمی گردد از نقاب  
امروز ساقیا شده زاهد حجاب بزم  
برخیز و می یار که برخیزد این حجاب



بیتی شنوز «محتشم»، ای بت، که بهتر است  
 یک بیت عاشقانه ز بیتی پراز کتاب  
 [۱۰] مبسوط شد کلام و محلّ دعا رسید  
 باز این دعا که می شود البته مستجاب<sup>۱</sup>  
 تا در خراب کردن عالم کنند سعی  
 شور و فتور و فتنه و آشوب و انقلاب<sup>۲</sup>  
 ملکت نگردد از مدد حفظ ایزدی  
 از صدهزار حادثه ای این چنین خراب<sup>۳</sup>  
 (ت ۱۰۲-۱۰۳؛ ج ۵۴۱-۵۴۲؛ ص ۶۸؛ م ۱۵۶-۱۵۷)

### ۵۳

#### فی مدیحه

#### وله ایضاً طاب ثراه<sup>۴</sup>

نوبت فتح جدید کوفت شه کامران  
 داور نصرت قرین، خسرو صاحب قران  
 حمزه ثانی که کرد صیت جهانگیریش  
 گام خبرها سبک، گوش فلک ها گران  
 مژده به اقبال او شد متحرک جناح  
 پیشرو صدهزار مرغ بشارت رسان  
 دهر به یکدم چنان شد متغیر که گشت  
 ظلم مبدّل به عدل فتنه به امن و امان

۲. در «ج» و «ص» نیست.

۴. ج: در مدح شاهزاده شهید سلطان حمزه میرزا.

۱. این بیت در «ص» نیست.

۳. در «ج» و «ص» نیست.

- [۵] کشتی عالم که داشت صد خطر اندر قفا  
 او به کنارش رساند یک نفس اندر میان  
 شخص اجل آنچه داشت در پس دندان صبر  
 گفت به اعدای خویش او نه زبان سنان  
 روز مصافش چو خصم، در جدل و انقیاد  
 کرد به خود مشورت با دل و جان طپان  
 حوصله یک بار اگر گفت بگو القتال  
 واهمه صد بار بیش گفت بگو «الأمَان»  
 وقت فرس تاختن می‌فکند در زمین  
 زلزله‌انگیزیش غلغله در آسمان  
 [۱۰] می‌برد از اژدها افعی رمحش سبق  
 می‌دهد از ذوالفقار شعله تیغش نشان  
 چون کشش شست او پشت کمان خم کند  
 جان ز جسد رم کند تیر همان در کمان  
 لنگر ثقل و سکون بگسلد از اضطراب  
 گوی زمین در کفش بیند اگر صولجان  
 روز مصافش کند حلقه زهگیر را  
 کوچه راه گریز فیل بزرگ استخوان  
 خصم به قدر الم گر بخروشد شود  
 پنبه گوش فلک نقطه غین فغان  
 [۱۵] شوق بلند آرزو تا به جنابش رسد  
 خواسته از نه فلک آلت یک نردبان  
 دور دو شه در میان گشت به او متصل  
 با دو جهان عدل و داد دولت طهماسب خان

شاه قزلباش اگر راه فدایی دهد  
 گرد سرش پر زند روح قزل ارسلان  
 تا کرم و عدل او نوبت شهرت زدند  
 سخره عالم شدند حاتم و نوشیروان  
 روز کم احسانیش نشاء دریا دلی  
 گرد برآرد ز بحر دود بر آرد، ز کان  
 [۲۰] ای مترشح سحاب کز تو و دوران تو  
 ملک جهان خرم است خلق جهان شادمان  
 آنچه تو کردی نبود مدرکه را در خیال  
 بلکه گذر هم نداشت واهمه را در گمان  
 تا به میان آمدی با سپه عدل و داد  
 ظلم سپاهی نداد پا ز میان بر کران  
 رخنه گر ملک را زود کشیدی به خاک  
 ورنه کجا می گذاشت خاک در این خاکدان  
 نقش حیل را بر آب فایده این بد که کرد  
 روبه کج باز رنگ پنجه شیر ژبان  
 [۲۵] تیغ تو داسی است تیز کز مدد موج خون  
 از رخ خصم خجل می درود زعفران  
 کین تو صد خانه داد بیش به باد فنا  
 خوش اثر نیک داد کینه این خاندان  
 ظل تو عالم گرفت گرچه نیفتد به خاک  
 سایه پر وسعت از مرغ بلند آشیان  
 باد مرادی که هست عزم تواش پیشرو  
 بحر سپر می کند کشتی بی بادبان

چرخ ز پستی خورد کوب ز سم ستور  
موکب جاه تو را گر رود اندر عنان  
رستم زور آزما باز ببندد کمر [۳۰]  
زور تو را گر شود در صدد امتحان  
هم ز تلاشت بود پیل دمان را خطر  
هم ز مصافت رسد شیر ژیان را زیان  
چشم جدل دیدگان دیده به عین الیقین  
با ظفر حیدری تیغ تو را توأمان  
تیغ تو کز خون خصم قطره چکان آمده  
گلشن فتح تو راست شاخ گل ارغوان  
چرخ زبردست اگر با تو فتد در تلاش  
بر کمرش بگسلد منطقه کھکشان  
عظم تو گنجد در آن لیک چو در قطره بحر [۳۵]  
گر به مکان ضم شود مملکت لامکان  
قبله معین نبود تا به زمان تو گشت  
بر دو جهان فرض عین سجده یک آستان  
شعشعه را گر کند روی تو مغرب فروز  
صد چو بت خاوری سرزند از خاوران  
مشعله را گر کند حسن تو مغرب طراز  
از عدم آفتاب شام نگرده عیان  
گرم به خورشید اگر بنگری از تاب تو  
در ظلماتش کنند مهرپرستان نهان  
دهر علیل از تو شد خسته عیسی طیب [۴۰]  
خلق ذلیل از تو گشت گله موسی شبان

ضابطه تا دم به دم رو به ترقی نهد  
 بهر جهان لازم است پادشه نوجوان  
 گویم اگر کرده است کار مسیح افعی  
 وجه بپرس و بنه سمع همایون بر آن  
 کرد مسیحا اگر در بدن مرده روح  
 در جسد ملک کرد افعی رمح تو جان  
 گر نه اجل را یکی داشته بودی به کار  
 جود تو دادی به خلق عمر ابد رایگان  
 خسرو هند از دهد خط غلامی به تو [۴۵]  
 بی طلب از چین رود باج به هندوستان  
 ای ملک نامدار سایه پروردگار  
 دادگر کامکار، پادشه کامران  
 گر نشدی بهر فتح قفل جهان را کلید  
 رمح تو کشورگشا تیغ تو گیتی ستان  
 ورنه ز فتح تو و دفع مخالف شدی  
 رفیع پریشانی از خاطر کاشانیان  
 آنچه به ایشان رسید و آنچه بر ایشان گذشت  
 حرف به حرف آمدی کلک مرا بر زبان  
 اولاً از آن ظلم عام دیگر از آن قتل خاص [۵۰]  
 و آن حرکتها که گشت باره از آن سرگران  
 فرض شمردن دگر سنت ابن زیاد  
 بر لب لب تشنه ها بستن آب روان  
 غارت و قتل دگر در دم تسخیر شهر  
 کز تف آن فتنه خاست دود ز صد دودمان

الغرض این ها که شد نیست از آن هیچ باک  
کز شفقت گستری است لطف تو تنخواه آن  
از همه این به که هست در عقب از عهد تو  
این غم ده روزه را خوشدلی جاودان  
[۵۵] پادشها سرورا گر ز طواف درت  
از دگران بازماند «محتشم» ناتوان  
واسطه این است این کز ستمش کرده است  
دهر بلیت گمار چرخ اذیت رسان  
خسته مشکل علاج کم زر پر احتیاج  
راجل بی دست و پا مفلس بی خان و مان  
ور نه شعف کرده است مرغ تمناش را  
بیشتر از پیشتر گرد سرت پر زنان  
از شعرای زمان، دادرسا، یک کس است  
عابد و شب زنده دار، قاری و اورادخوان  
[۶۰] پاس خود اندر دعا، از دل وی جو که نیست  
ملک بقای تو را بهتر از این پاسبان  
ای شه فرمانروا، کز قروق حکم تو  
نیست عجب گر شود حکم قضا توأمان  
پادشهان جهان حکم روان تاکنند  
پای جهانگرد باد حکم تو را در جهان

این قصیده نیز در مدح شاهزاده مظفرلوا حمزه میرزا

گفته در محل فتح آن حضرت<sup>۱</sup>

بود به چنگ درنگ جیب مهم جهان

تا به میان زد قضا دامن آخر زمان

وز طبقات ملوک پادشهی برگزید

تبیغ زن و صف شکن شیردل و نوجوان

خواند در آیندگی خطبه پایدگی

بسته ز پا بندگی راه بر آیندگان

خسرو مهدی ظهور کز نصفت گستری

ریشه دجال ظلم کند از این خاندان

پادشه نامدار کز ازل از بخت داشت [۵]

منت همنامیش حمزه صاحب قران

وان که در آغاز عمر گشت به تأیید حق

ملک و ملل را حفیظ امن و امان را ضمان

وان که چو شد دهر را واسطه دفع شر

گشته قوی خلق را رابطه جسم و جان

ساقی بزمش ز بذل تاج به فغفور بخش

صاحب قصرش به حکم باج ز قیصر ستان

فرش نگارنده اش چهره حور و پری

سده فشارنده اش جبهه خاقان و خان

میوه چش باغ او ذائقه حسن و ناز [۱۰]

ناز کش داغ او ناصیه انس و جان

رشحه فیضش کشد زرز مسامات ارض  
تا به ابد مشنواد بوی بهاران خزان  
حکمت او چون کند آتش تدبیر تیز  
باز تواند گرفت بال صعود از دخان  
نال قلم گر شود در کف حفظش علم  
چرخ تواند زدن بر سر آن آسمان  
موی اگر پل شود در کنف حفظ وی  
تا ابدش نگسلد پویه پیل دمان  
گر به جهان افکند مصلحتش پرتوی [۱۵]  
پرتو مهتاب را صلح دهد با کتان  
بس که به سرگشته است چرخ به گرد درش  
آبله بر فرق سریافته از فرقدان  
حکمتش اندر خزان، نیشتر از سرخ بید  
سازد و بیرون کشد خون ز رگ ارغوان  
بگذرد از خار تیر گر چه در اثنای کار  
شرم کند مشت وی مهره پشت کمان  
مادر جود از سخا حامله شد چون فتاد  
با کرم حاتمی همت او توأمان  
بهر دو طاعت تمام جبهه و لب می شود [۲۰]  
می رسد از رهروان هر چه بر آن آستان  
تا رودش در رکاب چرخ طویل انتظار  
بر کتفش شد کهن غاشیه کهکشان  
ای به صلابت سمر، وی به سیاست مثل  
وی به شجاعت علم وی به مهابت نشان



از تو که سر تا قدم آتش سوزنده‌ای  
نایره مرکز فتاد دایره عظم و شان  
شیهه شب‌دیز تو سینه رستم خراش  
نیزه خونریز تو آتش جرأت نشان [۲۵]  
نور ضمیرت چو تافت بر صفت ماهتاب  
شد به کتان هم‌مزاج پرده راز نهان  
از اثر نار بغض یافته مانند نار  
خضم تو بر زیر پوست آبله بر استخوان  
گاه تو با کوه غیر سنجد اگر روزگار  
سایه به چرخ افکند پایه کوه گران  
عهد تو تا زودتر روی به دهر آورد  
سیلی سرعت کند رنجه قفای زمان  
تنگ قبا شاهی است عظم تو گویی که ساخت  
قدرت پروردگار کایش اندر مکان<sup>۱</sup>  
روز تخلخل اگر عرصه نکردی وسیع [۳۰]  
تنگ قبایی بدی بر تو فضای جهان  
گر به شتابندگان نهی تو گردد دچار  
باد صبا را نخست رعشه کند ناروان  
چرخ گری را اگر پاس تو گردد حفیظ  
با دل جمع ایستد بر سر نوک سنان  
دشمن از ادبار اگر در ره رمحت فتد  
آید از اقبال تو، کار سنان از بنان

خضم تو را گر چه هست رنگ حیاتی چو نار  
مرده ولی در دلش خون چو دل ناردان<sup>۱</sup>  
آنچه تو را مدعاست تیر جگر کاو تو [۳۵]  
منکر شأن تو را ساخته خاطر نشان  
ز آفت بخت نگون خضم تو را در مزاج  
غیر گل گریه هیچ نشکفتد از زعفران  
پیش گفت توده‌ای است صرصری اندر قفا  
هر چه ازل تا ابد کرده به هم بحر و کان  
کعبه کویت که هست راه دو عالم در او  
صد ره و یک منزل است هر ره و صد کاروان  
گر به زمین بسپری نعل سمند جلال  
آینه دانی شود سر به سر این خاکدان  
زردۀ خورشید را هر سحری می‌کشد [۴۰]  
بر زیر چرخ زین تا کشیش زیر ران  
لیک به روی زمین از حرکات وسیع  
داردش اندر وحل رخس تو سیلاب ران  
شایدش از پویه خواند کشتی دریای خشک  
عزمش اگر کوه را بگذرد اندر گمان  
چنبر چرخش سرون بفشرد از وقت لعب  
بر کفل اندازدش سایه دوال عنان  
صبح گرش سر دهی بگذرد از ظهر چاشت  
بس که ز همراهیش باز پس افتد زمان

---

۱. این بیت در نسخه «ج» نیست.

- [۴۵] گر نکند کام خویش تنگ ز حیلَت گری  
 باشد از امکان برون تاختنش در مکان  
 کاسهٔ سمش هزار کاسهٔ سر بشکند  
 بانگ هیاهوی رزم گر شنود ناگهان  
 خنگ فلک را سمش داغ نهد بر سرین  
 گر چه ز سطح زمین پا نهد بر کران  
 نیک توان یافتن صنعت او در یُرش  
 لیک در ابعاد اگر رفع تناهی توان  
 جامهٔ قطع مکان دوخته هر گه تکش  
 بر قد صد ساله راه بوده رسانیم آن  
 [۵۰] در کتلش چون کشند از حرکاتش زند  
 طعنه به بال ملک دامن برگستان  
 بس که سبک خیزیش جذب کند ثقل وی  
 بر شمرد بحر را در ره هندوستان  
 حلقهٔ خاتم کند مس سرپای وی  
 مرد بر او گر زند هی ز پی امتحان  
 در ره باریک گردد پویهٔ او بی رواج  
 کار رسن باز را بر زیر رِسمان  
 چون شده این تیزگام هم تک باد صبا  
 یافته حسن زمین گام صبا را گران  
 [۵۵] باد ز پس ماندگی بیش هم افتد گهی  
 گرد جهان گر بود در عقب او دوان  
 بر زیر چارسم کرده سبک خیزیش  
 در ره اوگاه گاه نیم هلالی عیان

باکفل همچو کوه دانه تسبیح را  
رشته شود وقت کار آن فرس کاروان  
باشدت ای شهسوار، بهتر از این صدهزار  
توسن فربه سرین تازی لاغر میان<sup>۱</sup>  
من که زبان جهان در ازم شد لقب  
در صفتش خویش را یافتم الکن زبان  
[۶۰] دادگرا، سرورا، شیردلا، صفدرا  
گرچه در این دولت است، محتشم از مادحان  
لیک به شغل دعاست آن قدرش اشتغال  
کز صفتش عاجز است صاحب طیّ لسان  
پاس حیاتش بدار زان که به حرز دعا  
حفظ نگهبانی است ختم بر این پاسبان  
طول ز حدّ شد برون به که سخن را کنون  
ختم کند بر دعا کلک مطول بیان  
ملک جهان تا رود بر نهج سیر دهر  
دست به دست از ملوک ای شه کشورستان  
[۶۵] از اثر طول عهد عهد زمین را ز تو  
کس نستاند مگر مهدی صاحب زمان  
(ت ۱۰۴-۱۰۶؛ ج ۱۶۵-۱۶۸؛ م ۱۶۰-۱۶۳)

---

۱. بیت فوق در نسخه «ج» دیده می‌شود و در هیچ یک از نسخ نیست و دور نیست که محتشم خواسته است که یکی از دو بیت شماره ۵۷ و ۵۸ در مورد اسبان را در قصیده بیاورد چون در دست نوشته او یکی از ابیات ترجیح بر دیگری داده هر دو را نسخه پردازان آورده‌اند و با توجه به عنایت شاعر به شماره ۶۴، یکی از دو بیت مذکور الحاقی به نظر می‌رسد.

این قصیده در شکایت اهل زمان و حسب حال خود گفته طاب ثراه  
 ز تاب مشکل اگر نگسلد رگ جانم  
 که کار تنگ شد از پیچ و تاب دورانم  
 نمی‌رود به جنان پای کس به این تعجیل  
 که دست من ز جنون جانب گریانم  
 به جاست پرده گوش فلک که بسته هنوز  
 درون سینه به زنجیر صبر افغانم  
 جهان ز فتنه چه دارد خبر که در بند است  
 هنوز سیل جهانگیر چشم گریانم  
 ستون کوه سکون بنای صبر مرا [۵]  
 خلل مباد که سد هزار طوفانم  
 عجب اگر نزنند روح خیمه جای دگر  
 که سخت رفته ز جا جسم سست بنیانم  
 اگر به هم زنم از کین هزار سلسله را  
 عجب مدان که چو زلف بتان پریشانم  
 از این بترگله‌ای نیست از زمانه مرا  
 که برده ریشه فرو در زمین کاشانم  
 به من تراوش نزلی که لطف ایشان راست  
 من از صفات زیون ننگ شهر ایشانم  
 ز بس نفاست ذاتی که خلق کاشان راست [۱۰]  
 نزول آیت بی‌زاری است در شانم  
 از این ملک صفتان نفیس فطرت نیست  
 یکی که آورد اندر شمار انسانم

در این میان من پست فطرتم خزفی  
 که منتظم شده در سلک دُر و مرجانم  
 شود نصیب که دامن سلک گوهرشان  
 ز گرد صحبت جانکاه خود بیفشانم  
 بزرگ این همه کز خلق مشفق خلقی است  
 به حاجتی من اگر در زمانه درمانم  
 [۱۵] برآورد به طریقی که عقل ماند مات  
 ولی غبار ز جسم و دمار از جانم  
 در این بلا که منم با وجود ضعف قوی  
 بجز جلای وطن نیست هیچ درمانم  
 مرا که دل کشد آزار رنج ویرانی  
 از این چه سود که خوانند گنج ایرانم  
 مراست در ملکوت آشیان و همت پست  
 به خاک تیره در این ملک کرده یکسانم  
 ز حمل جور من اینجا ذلیل و در همه جا  
 عزیز پادشهان، حاملان دیوانم  
 [۲۰] اگر به هند روم طوطیان ذخیره کنند  
 جهان جهان شکر از ریزه چینی خوانم  
 و گر به چین کنم آهنگ نقش مانی را  
 کشد به خاک سیه کلک عنبرافشانم  
 و رانتخاب کنم از جهان خراسان را  
 کسی نبیند از اعدا دگر هراسانم  
 اگر به خاک سیاهم کشد زمانه هنوز  
 ز سرمه بیش بود قدر در صفاهانم

ز اشک شوق کشندم به پا خزاین لعل  
 اگر به خواب ببینند در بدخشانم  
 کشند رنج ستورانم از کشیدن گنج [۲۵]  
 اگر نصیب ز ایران برد به تورانم  
 به هم نمی‌رسد از شغل طرفه العینی  
 چو چشم فکرت من چشم عیب جویانم  
 به سحر طبع مهندس اگر کنم هنری  
 که چشم دهر شود تا به حشر حیرانم  
 ز لفظشان نرسد شهد بارک اللهی  
 به کام طوطی خوش لهجه زبان دانم  
 و راز زبان سخنی سرزند که باید شد  
 به حکم عقل از او اندکی پشیمانم  
 کنند نسبت چندان خطا به من که مگر [۳۰]  
 به کفر کرده تکلم زبان ایمانم  
 اگر شوند ز تعلیم عندلیب زبان  
 هزار مرغ زبان بسته در گلستانم  
 همین که در سخن آیند، از کمال غرور  
 کنند نام زیون لهجه و بد الحانم  
 حجاب یک دو کسم بس که گشته دامنگیر  
 ز داغ کاری خامان کشیده دامنم  
 رسد چو کار به این کاین حجاب هم برود  
 چه شعله‌ها که برآید ز سوز پنهانم  
 من از ستایش اشراف ملک، این دیدم [۳۵]  
 که رفته رفته سیه گشت روی دیوانم

هنوز با دل پر داغ و سینه پر درد  
زبان پر خطر خویش را نگهبانم  
ز تاب رنگ بگرداند آفتاب آن روز  
که من ز دفتر عزت ورق بگردانم  
غرور و غفلت شان بین که ایمنند به این  
که در نیام شکیب است تیغ برانم  
اگر چه نرم کمان آفریده اند مرا  
گذارمی کند از سنگ خاره پیکانم  
[۴۰] به بی گزندى من نیست هیچ انسانی  
ولی دمی که دمم گرم گشت ثعبانم  
مرا به تیغ زبان رنجه کردن آسان نیست  
که قتل عام جهانی است کار آسانم  
گرفته ام دو جهان در گهر ولیک هنوز  
بیرون نیامده الماس ریزه از کانم  
اگر چه کرده خدا شیر بیشه سخنم  
از آن ستمکش خلقم که کند دندانم  
به دامن کسی از من نمی نشیند گرد  
اگر کند ز مذلت به خاک یکسانم  
[۴۵] به این که سنگ گران نیست در تزاروی هجو  
چو ارزن از سبکی کرده اند ارزانم  
اگر به فرض زخم لاف کز جمیع جهات  
منم که زینت و زیب جهات و ارکانم،  
ور آن یگانگی فطرت آورم به زبان  
که کرده واحد یکتا وحید دورانم،



وگر بلند بگویم که از بلندی نظم  
 رسیده نوبت نوبت زدن بر ایوانم،  
 وگر ملوک سخن را به گردن از دعوی  
 کنم کمند که مالک رقاب ایشانم،  
 [۵۰] که می‌زند در انکار این ز دشمن و دوست  
 به غیر من که ز خود کمتری نمی‌دانم  
 (ت ۱۰۸۱۰۶؛ ج ۲۳۹-۲۴۱؛ م ۱۶۳-۱۶۶)

۵۶.

وله ایضاً

فی مدح سلطان الأعدل الأکرم ابوالمظفر شاه عباس الصفوی<sup>۱</sup>  
 شد عراق آباد روزی کز خراسان شد روان  
 دوش بر دوش ظفر رایات شاه نوجوان  
 پاسبان ملت و دین قهرمان ماء و طین  
 آسمان عز و تمکین پادشاه انس و جان  
 صورت لطف خدا کف الوری نور الهدی  
 اختر بیضا ضیا چشم جهان بین جهان  
 ضابط قانون دولت حافظ ملک و ملک<sup>۲</sup>  
 حارس ایران و توران باعث امن و امان  
 شاه عباس جهانگیر، آفتاب بی‌زوال  
 [۵] فارس رخس خلافت، وارث طهماسب خان

۱. چ: در مدح سلطان الاعظم ابوالمظفر شاه عباس الموسوی الصفوی گفته

۲. چ، م: ملک و ملل

آن که گرد فتنه شد بر باد، چون ایزد سپرد  
 بادپای کامرانی را به دست او عنان  
 وان که پای شخص آفت شد سبکرو در فرار  
 چون رکاب پادشاهی شد ز پای او گران  
 از ازل گردیده در تسخیر اقطاع زمین  
 نصرت او را علی موسی جعفر ضمان<sup>۱</sup>  
 مهر هر صبح از شعاع خود شود جاروب بند  
 بهر آن فرزانه فراش ره صاحب زمان  
 بیضه مرغ جلالش قدر بیضا بشکند [۱۰]  
 گر تواند یافت گنجایش در این هفت آسمان  
 پشه اولنگر اندازد اگر بر پشت پیل  
 دست و پای پیل یابد کوتاهی در استخوان  
 بر سر این هفت سقف آرد فروگر دست و تیغ  
 در عدد گردد زمین هم چارده چون آسمان  
 صد دو پیکر بر زمین در هر قدم پیدا شود  
 روز هیجاگر کند شمشیر خود را امتحان  
 زور وی گوی زمین را یک جهان دور افکند  
 گر زمین ز آهن ز مغناطیس باشد صولجان  
 بی رضای او که آسویی نمی دارد روا [۱۵]  
 نیست چون ممکن که تیر آفت آید بر نشان  
 چون خدنگ ناز خویان تغافل پیشه است  
 در زمانش فتنه هر ناوک که دارد در کمان

۱. منظور امام هشتم حضرت رضاست (ع).

خاک ریزد بر سر عدل خود از شرمندگی  
 گرز خاک امروز سر بیرون کند نوشیروان  
 در زمان امر و نهی جاریش نبود محال  
 رجعت آب معلق گشته سوی ناودان  
 کاشکی در فرش بودی عرش علوی تا بود  
 پادشاهی این چنین را بارگاهی آن چنان  
 [۲۰] سهو کردم جای او بالاتر از عرش است و هست  
 زان طرف سفلی مکان بندگانش لامکان  
 از عروج پاسبان بر بام قصر منظرش  
 تارک عرش است منت کش ز پای نردبان  
 خوش جهانی خوش زمانی خوش جهان دارنده ای است<sup>۱</sup>  
 کز پی امنیت عالم بماند جاودان  
 ای دل پرشوق کز تعجیل حالا کرده ای  
 کلک چوین پای را در وادی مدحش روان  
 باش تا صور خود اسرافیل عدلش دردمد  
 کشتگان ظلم بردارند سر زین خاکدان  
 [۲۵] باش تا این شوکت سرکوب یکسر بشکند  
 بیضه های سرکشی را در کلاه سرکشان  
 باش تا زین دولت بیدار برخیزد دگر  
 دولت طهماسب شاهی را سر از خواب گران  
 باش تا ایام گلها بشکفاند زین بهار  
 وندر این بستان پدید آید بهاری بی خزان

۱. م: جهان دار آمده است، چ: جهان دارینیت این

باش تا دوران شجرها بردماند زین چمن  
کز بلندی سایه اندازند بر باغ جنان  
باش تا شاهان برای خونبهای خویشان  
مال از روم آورند و باج از هندوستان  
[۳۰] باش تا بر ظالم اجرای سیاست چون شود  
عدل گوید «القتال» و ظلم گوید «الامان»  
باش تا بهر وفور جیش و جمعیت رسد<sup>۱</sup>  
از دیار استمالت کاروان در کاروان  
باش تا باران ابر درفشان رحمتش  
در گهرگیرد جهان را قیروان تا قیروان  
باش تا از رفعت قدر و علو شان شوند  
نقطه‌های قاف اقبال بلندش فرقدان  
باش تا دانا و نادان را کند از هم جدا  
موشکافی‌های این مردم شناس نکته‌دان  
[۳۵] از شهان معنی و صورت جلوس هفت شاه  
بر سریر کامکاری شد در این دولت عیان  
پادشاه اولین سلطان صفی کاوازه‌اش  
با وجود ترک دنیا برگذشت از آسمان  
شاه ثانی شاه حیدر کاوهم از همت نکرد  
میل دنیا با وجود قدر ذات و عظم شان  
شاه ثالث شاه اسماعیل دین پرور که داد  
مذهب اثنا عشر را او رواج اندر جهان

۱. م: حسن جمعیت کند، ت: جنس جمعیت رسد

شاه رابع پادشاه بحر و بر طهماسب شاه  
 آن که آمد با زمانش توأمان امن و امان  
 شاه خامس شاه اسماعیل ثانی کانچه کرد [۴۰]  
 قاصر است از شرح آن تاریخ گویان را زبان  
 شاه سادس بعد از آن سلطان محمد پادشاه  
 کز وراثت بر سریر خسروی شد کامران  
 شاه سابع شاه عباس آفتاب شرق و غرب  
 انتخاب دوده آدم چراغ دودمان  
 می شد از «سابع» به یک گردش چو «عباس» آشکار<sup>۱</sup>  
 گشت او سابع نه حمزه خسرو جنت مکان  
 قصه کوتاه چون ز صنع صانع لفظ آخرین  
 سابع و عباس را بود این تناسب در میان  
 وز حروف «حمزه» حرفی نیز در «سابع» نبود<sup>۲</sup> [۴۵]  
 زاقضای حکمت و آثار اسرار نهمان  
 این شه روی زمین شد و آن شه زیر زمین  
 قاسم این قادر جانده قدیر جانستان  
 از دو شاخ یک درخت ار باغبان برّد یکی  
 شاخ دیگر از فزونی سرکشد بر آسمان  
 عمر خود افزود از آن بر عمر این نصرت قرین  
 آن که می خواندند خلش حمزه صاحب قران  
 تا به این پیوند از عمر طبیعی بگذرد  
 وین طبیعت خاص او سازند و این طول زمان

۱. عباس و سابع مقلوب یکدیگرند یعنی اگر سابع را برعکس خوانند عباس می شود.

۲. یعنی در حروف اسم حمزه هیچ یک از حروف سابع «س، الف، ب، ع» وجود ندارد.

[۵۰] کاش انسان طیروش بال و پری هم داشتی  
 تا گه و بی گه بدی گرد سر او پرزنان  
 من که پای ناروانم زین سعادت مانع است  
 کز تردد ذره‌وش یابم به خورشید اقتران  
 وز پی اقبال سرمد قبله خود کرده‌ام  
 از سجدود دور دور آن آستان را کعبه‌سان  
 بهر انشای ثنائیش از خدا دارم امید  
 عمر نوح و طبع نظم خسرو و طی اللسان  
 تا بود از صدهزار اندر بیان آرم یکی  
 وان گه از رویش برانگیزم هزاران داستان<sup>۱</sup>  
 [۵۵] پادشاه‌ها گر چه دریای سریر سلطنت  
 هست در مدحت هزاران شاعر روشن‌روان  
 فکر جمعی چون ستوران سوار گرم‌رو  
 هم سمین اندر جوارح هم یمین اندر نشان  
 طبع بعضی چون جمل‌های قطاری راست‌رو  
 وز روانی سبغه سیاره را در پی دوان  
 داری اما بنده افتاده از پایی که هست  
 در رکاب شخص طبعش خسرو سیارگان  
 دوش شاهان سخن کز طیلسان پر زیب گشت  
 در عنان‌ش می‌کشد صد منت از برگستان

۱. دو بیت ششم و پنجاه و چهارم، در نسخه‌ی تقی الدین نیست و ظاهراً به مقتضای حوادث سیاسی اضافه و الحاق شده است و در نسخه‌ی تقی الدین شمار ابیات (۶۴) است و به قیاس تکیه شاعر به شماره (۶۴)، دو بیت مذکور الحاقی به نظر می‌رسد.

- [۶۰] گر درخت نظمش از مشرق برون آید شود  
 خلق مغرب را پر آب از میوه‌های او دهان  
 لیک از بی‌امتیازی‌های گردون تاکنون  
 بوده است از خلق منت‌کش برای آب و نان  
 دارد امید این زمان کز امتیاز پادشاه  
 در جهان آثار طبعش بیش از این نبود نهان  
 گر بود نظمش متین سازند ثبت اندر متون  
 و بود جشوا از حواشی کم کشندش بر کران  
 «محتشم» هر چند میدان سخن‌رانی است هین  
 رخس قدرت بیش از این در عرصه جرات مران  
 [۶۵] تا به شاهان جهانگیر ایزد از احسان دهد  
 ملک موروئی و دیگر ملک‌ها در تحت آن  
 شغل شه فتح ممالک باد، لیک اول کند  
 فتح ملک روم بعد از فتح آذربایجان  
 (ت ۱۱۰-۱۰۸؛ ج ۲۴۱-۲۴۴؛ م ۱۶۶-۱۶۹)

۵۷

این قصیده در مدح مختار الدولة العلیه مرشد قلی خان استاجلو گفته  
 سرای دهر که در تحت این نه ایوان است  
 هزار گنج در او هست اگر چه ویران است  
 بسیط خاک که در چشم خلق مشت گلی است  
 هزار صنع در او آشکار و پنهان است<sup>۱</sup>

۱. م: هزار صنع در او هست اگر چه پنهان است.

بساط دهر که اجناس کم بهاست در او  
گران تر است ز صد جان هر آنچه ارزان است  
دو جوهرند چراغ جهان: مه و خورشید  
که کار روز و شب از سیرشان به سامان است  
یکی که مشعله گردانی شب است از او [۵]  
به یک چراغ ضیابخش ظلمتستان است<sup>۱</sup>  
یکی که شمع جهات تاب مشرق لگن است  
به روز شمعش بر غرب پرتو افشان است  
دو مظهرند پذیرای شان زمین و فلک  
که آنچه مایه شان است شغل ایشان است  
زمین که پایه تخت فلک گرفته به دوش  
سربردار مه و آفتاب رخشان است  
فلک که حلقه زر کرده از هلال به گوش  
غلام حلقه به گوش فدایی خان است  
سپهر کوکبه مرشد قلی، جهان جلال [۱۰]  
که کبریاش برون از جهات امکان است  
خدیدو تخت نشین، خان پادشاه نشان  
که در دو کون نشان از بلندی شان است  
سپه ز جمله جهان است و او سپهدار است  
جهان ز شاه جهان است و او جهان بان است  
در ثنانش به خانی چه سان ز نم کاورا  
چو کسری و جم و دارا هزار دربان است

---

۱. این بیت در «ج» نیست.



- ز عظم او که جهان ظرف تنگ حیز اوست  
شکاف‌ها به لباس جهات و ارکان است  
[۱۵] چنان زمانه جوان گشته در زمانه او  
که پشت گوژ همین پشت قوس و میزان است  
ولی ز قوس برای هلاک دشمن او  
که مستعد ملاقات تیر پران است  
ولی ز پیکر میزان به بار وزن نقود  
که در خزاین او وقف برگدایان است  
کسی که بر سر اعداش می‌فشاند خاک  
به هفت دست، برین هفت غرفه کیوان است  
به یک گدا عدد کوه زر ز ریزش او  
زیاده از عدد ریگ صد بیابان است  
[۲۰] به او مخالف دولت به کینه گو می‌باش  
شکسته عهد که دولت درست پیمان است  
ز حسن خلق به جایی رسیده مردمیش  
که وقت خشم هم اندر خیال احسان است  
هزار خسرو و خان می‌دوند ناخوانده  
گاهی که بر سر خوانش صلاهی مهمان است  
به پیش ابر نوالش کسی که با لب خشک  
به دست کاسه چوبین گرفته عمان است  
خبر رسیده به توران که یک جهان آراست  
که در عمارت ویران‌سرای ایران است  
[۲۵] علو همت عالیش در جهانگیری  
بری ز نصرت انصار و عون اعوان است

لباس کوشش صد ساله در قرار جهان  
 نظر به سعی جمیلش به قد یک آن است  
 ظهور جوهر صمصام اوست تا حدی  
 که در غلاف به چشم غنیم عریان است  
 ایما خدیو سلیمان سپه، که هر مورت  
 درنده جگر صدهزار ثعبان است  
 و یا محیط تالطم اثر که هر شورت  
 بلند موج تر از صدهزار طوفان است  
 فتد به زلزله گوی زمین اگر بیند [۳۰]  
 که بر جبین تو چین، در کف تو چوگان است  
 سرفلک در قصر تو را زمین فرساست  
 پر ملک سر خوان تو را مگس ران است  
 ز باد پیویه به زانو زمین جهان پیماست  
 گهی که جنبش رانت مشیر یکران است  
 به قدر جود تو در نیست در خزاین تو  
 اگر چه بیشتر از قطره های باران است  
 ز بعد نامتناهی به طول برده سبق  
 تبعادی که کمال تو را ز نقصان است  
 بر آستان تو دایم گدا، ز کثرت زر، [۳۵]  
 چو گل جدید لباس و دریده دامان است  
 حسود نیز از این غصه جنون افزا  
 چو لاله داغ به دل چاک در گریبان است  
 چو تیر رخصت قتل مخالفت خواهد  
 به دست بوس که رسم اجازه خواهان است

پی جواب تواضع دو تا کند قد خویش  
 کمان که قبضه او بوسه گاه پیکان است  
 پر است عرصه عالم ز شهبسوار اما  
 یکی ز شاهسواران سوار میدان است  
 [۴۰] هزار نجم همایون طلوع گشته بلند  
 ولی یکی است که خورشیدش نمایان است  
 اگر چه در جسد هر زمین روان آبی است  
 همین یکی است که نام وی آب حیوان است  
 عزیز کرده هر مصر یوسفی است ولی  
 یکی به شعله حسن آفتاب کنعان است  
 شده است دست زیر دست آفریده بسی  
 ولی یکی است که در آستین دستان است  
 نهند تخت نشینان به دوش خلق سریر  
 به دوش باد ولی مسند سلیمان است  
 [۴۵] پدید گشته، به طی زمان، کریم بسی  
 ولیک حاتم طی پادشاه ایشان است  
 بر آسمان عدالت ستاره ها کم نیست  
 ولی ستاره نوشیروان فروزان است  
 بسی در صدف افروز می شود پیدا  
 ولی کجا به در شاهوار یکسان است  
 هزار ابر مطرریز هست، لیک یکی  
 که دایه بخش صدف هاست ابر نیسان است  
 هماغه است از همه مرغان که هر گدا که فتاد  
 به زیر سایه او، پادشاه دوران است

- [۵۰] ز نوع نوع خلاق جهان پر است ولیک  
یکی که اشرف خلق خداست انسان است  
هزار قلعه گشا هست در خیر، اما  
یکی است قالع خیبر که شاه مردان است  
ز حصر اگر چه برون است نسخه‌های فصیح  
یکی که ختم فصاحت بر اوست قرآن است  
جهان‌مدار امیرا، به آن امیر کبیر  
که نام عرش مکانش علی عمران است  
که با خیال توام غایبانه بازاری است  
که جنس کاسد ارزان در آن همین جان است  
[۵۵] اگر چه با تو ز عین درست‌پیمانی  
هزار صاحب ایمان مشدد ایمان است  
وگر چه در سپهت از پی ثناخوانی  
ظریف و شاعر و شیرین‌زبان فراوان است  
یکی است کز فدویت رهین سودایت  
به عقل و هوش و دل و جان و دین و ایمان است  
یکی است آن که ز اقلام نیشکر عملش  
ز شرق تا به در غرب شگرستان است  
هزار قافله شگر به ملک بنگاله  
به جنبش نی کلکش روان ز کاشان است  
[۶۰] ولی ز غایت کم حاصلیش افلاسی است  
که «محتشم» لقبی هاش محض بهتان است  
ز شش جهت در روزی بر اوست بسته و او  
به ملک نظم خداوند هفت دیوان است

ولی به دولت مدح تواس کنون در گوش  
 نرید حاصل صد بحر و معدن و کان است  
 همیشه تا فلک آفتاب دهر فروز  
 زوال یاب ز تأثیر چرخ گردان است  
 ز آفتاب جلال تو دور باد زوال  
 که کار دهر فروزی به دستش آسان است  
 (ت ۱۱۰-۱۱۲؛ ج ۲۴۴-۲۴۷؛ م ۱۶۹-۱۷۲)

۵۸

وله ایضاً من جواهر منظوماته فی مدح محمد خان ترکمان

که آب روی سلاطین روزگار آمد	زمانه را دگر آبی به روی کار آمد	
ز پای تخت سلیمان کامکار آمد	صبا به عزم بشارت به گرد شهر سبا	
به این شکوه که آن یکه شهسوار آمد	عجب اگر دو جهان تن دهد به گنجایش	
سمند عزم برون رانده از غبار آمد	چو آفتاب که آید ز ابر تیره برون	
قرار بخش اسیران بی قرار آمد	تو عیش ساز کن ای جان مضطرب که ز راه	[۵]
به توتیا کشی چشم انتظار آمد	تو دیده باز کن ای بخت منتظر که صبا	
بیر به شهر، بشارت که شهریار آمد	تو ای صبا که ز ره می رسی نوید آلود	
خدایگان خواقین نامدار آمد	مهین خدیو سلاطین کامکار رسید	
که هفت دایره چرخ را مدار آمد	قوام ضابطه شش جهت محمدخان	
ز خسروان جهاندار در شمار آمد	چه خان، جهان جلالت که از جلالت و شان	[۱۰]
سر اکاسره را تاج افتخار آمد	بلند رتبه سواری که نعل شیرنگش	
فراز غرغه این بی ستون حصار آمد	سپهر سده امیری که شرفه قصرش	
ز ذات او که به غایت بزرگوار آمد	ز تنگ ظرفی خود دارد انفعال جهان	
ز نیک بختی و اقبال بختیار آمد	ز زیرکی به غلامیش هر که کرد اقرار	
جهان سپار نگویم که جان سپار آمد	به پیش رای جهانگیر او مخالف را	[۱۵]

اگر چه پنجه نیالوده از شکار آمد  
 خرد به آن همه دانش سبک عیار آمد  
 همه موافق تقدیر کردگار آمد  
 دل مفتن دشمن به زینهار آمد  
 نهال فتح ز دهقانیت به بار آمد  
 محل کار ولی بیشتر به کار آمد  
 اگر امید تو را دیر در کنار آمد  
 چه تاب هاش که در دست اقتدار آمد  
 اساس دولت و نصرت که استوار آمد  
 تمام ناشده فصل خزان بهار آمد  
 که کار شعله دوزخ، ز هر شرار آمد  
 به روز ابر ترحم عطیه بار آمد  
 جهانستان ز عدوی ستم شعار آمد  
 نه بر زبان کسی حرف گیر و دار آمد  
 ز لنگری که تو را بود بر کنار آمد  
 دعای «محتشمت» بهترین حصار آمد  
 که نام آن کنف آفریدگار آمد

(ت ۱۱۲-۱۱۳؛ ج ۲۴۷-۲۴۸؛ م ۱۷۳-۱۷۴)

طریق شیرشکاری به کاینات نمود  
 ایا به عقل گران لنگری که در جنب  
 تو آن دقیقه شناسی که حسن تدبیرت  
 صلاح رای تو در فتنه بس که صبر نمود  
 [۲۰] سحاب تیغ مطرریزی نکرده هنوز  
 توقف ار چه گره گشت کار نصرت را  
 ز نازخوی بتان دارد آرزو چه عجب  
 عدو چو پنجه قدرت به پنجه تو فکند  
 به جای ماند دو روزی ولی نرفت از جا  
 [۲۵] خوشا سحاب صلاح تو کز ترشح آن  
 برای جان عدو قهرت آتشی افروخت  
 ولی چو حلم تواش بر در انابت دید  
 جهان فدای شعورت که تا به قوت عقل  
 نه در ضمیر کسی فکر کارزار گذشت  
 [۳۰] در این محیط پر آشوب، زورق که و مه  
 اگر چه بود به گردت حصارهای دعا  
 پناه جان تو آن حصن سخت بنیان باد

## ۵۹

### وله ایضاً

من لطف انفاسه فی مدح اعتمادالدوله میرزا سلمان جابری

در وثاق خاص خود گرد یساق افشاند باز

آصف کرسی نشین مسندفروز سرفراز

با شکوه دورباش صولت هیبت لزوم  
 با فروغ آفتاب دولت حاسد گداز  
 وه چه آصف، آن که در حصر صفاتش لازم است  
 با علو فطرت و طئی لسان، عمر دراز  
 اصل قانون بزرگی میرزا سلمان که هست  
 بینوایان را ز کوچک پروری‌ها، دلتواز  
 از دعای او به آهنگ اجابت در عراق [۵]  
 راست جوش کاروان است از صفاهان تا حجاز  
 ترک و تازی از مخالف تا مؤلف نسپرند  
 راه دیوان همایون تا از او نبود جواز  
 رای ملک آرا که کرد از دانش عالم فروز  
 بی مشقت بر رخ دشمن در عالم فراز  
 گر نبودی سد او بودی چو سیلاب نگون  
 ظلم را بر ملک عیش ترک و تازی ترک‌تاز  
 هست نازش بر نیاز پادشاهان دور نیست  
 گر به ایجاد چنین ذاتی بنازد بی نیاز  
 کار سازی‌های او در سازگار سلطنت [۱۰]  
 هست نقش منتخب از نقش‌دان کارساز  
 محض اعجاز است در اثنای حکم دار و گیر  
 از تعدی اجتناب و از تطاول احتراز  
 بر خلاف رای او گر آسمان را از کمان  
 تیر تدبیری جهد گرداندش تقدیر باز  
 خوانده خوان نوال از همت او جن و انس  
 رانده ملک وجود از بخشش او حرص و آرز

ای صبا در گوش شه گور، کای سلیمان زمان  
بر سلیمان ناز کن اما به این آصف بناز  
[۱۵] می شود ز آهنگ دور اما محل نفخ صور  
بهر رفع ظلم قانونی که عدلش کرده ساز  
در حقیقت آن قدرها از مزاج اوست فرق  
بر مزاج پادشاهان کز حقیقت بر مجاز  
ای مهین آصف که برگرد سرت در گردش است  
مرغ روح آصف بن برخیا از اهتزاز  
برخی از اوصاف ذات طبع از این طرز جدید  
تا نکرد انشا به کام دل نشد دیوان طراز  
نیست روزی کز برای ضبط گیتی نشنود  
گوش تقدیر از زبان شخص تدبیر تو راز  
[۲۰] آستانت را خرد با آسمان سنجید و یافت  
عرش آن را در نشیب و فرش این را در فراز  
گر کنی در ایلغاری حکم بی مهلت، روند  
بختیان آسمان در زیر بارت بی جهاز  
هست در چنگال عصفور تو عنقای فلک  
راست چون پرکنده گنجشکی به دست شاهباز  
مصر دولت را عزیزی و به منت می کشند  
یوسفان با آن همه نازکدلی ها از تو ناز  
بس که با یک یک ز مملوکان خویشی مهربان  
کار عشق افتاده یک محمود را با صد ایاز  
[۲۵] خصم کج بنیاد اگر زد با تولا ف همسری  
راستان را در میان باز است چشم امتیاز



در مشام جان خیال عطر نرگس پخته عشق  
 گو علم برمی فراز از خامی سودا پیاز  
 تا توان بازار رشک از بهر خصم ناتوان  
 گرم می ساز و به هر وجهش که خواهی می گذاز  
 دشمن آهن دلت از سختی اندر بغض و کین  
 کام خواهد یافتن آخر ولی در کام گاز  
 داری اندر حجله معنی هزاران پردگی  
 همچو من شیدای هر یک صدهزاران عشق باز  
 نظم لعب آیین ما نسبت به آن نظم متین [۳۰]  
 چون معلق‌های طفلان است در جنب نماز  
 تاره خواهش به دست آز پوید پای فقر  
 تا در دلها ز تاب فقر کوید دست آز  
 چون در رزق خدا بر روی درویش و غنی  
 برگدا و «محتشم» بادا در لطف تو باز  
 (ت ۱۱۳-۱۱۴؛ ج ۲۴۸-۲۵۰؛ م ۱۷۴-۱۷۶)

۶۰

### وله ایضاً فی مدح محمد خان ترکمان

بیا ای رسول، از ره مهربانی،	به من یاری کن چو یاران جانی
چنان زین کن از سعی رخس عزیزمت	که با باد صرصر کند همعنانی
چنان راه سر کن به سرعت که از تو	ز صرصر سبک تر گریزد گرانی
چو بر خنگ سیلاب سرعت نهی زین	ز چشم من آموز سیلاب رانی
به جنبش درآر آنچنان بارهات را	که گردد روان بخش عزم از روانی
گرت نیست مشکل به شوکت پناهان	امانت سپاری و دیعت رسانی

[۵]

به یک کارسازی که کاری است لازم  
 غرض کاین گهرهای بحر بلاغت  
 از این کمترین بنده کم بضاعت  
 سمی محمد که یکتاست اسمش [۱۰]  
 جهان داوران را خداوند و صاحب  
 سکندر سپاهی که فرد است و یکتا  
 ایالت پناهی که بختش رسانده  
 پناه قزلباش کامد شکوهش  
 سر چرخ را دیده با افسر خور [۱۵]  
 ملقب به ظلم است از بس تفاوت  
 ز تهدید عدل شدید انتقامش  
 در این دولت از روی نیروی صولت  
 به قدر دو عمر از جهان بهره دارد  
 که بر دیده دولتش خواب گشته [۲۰]  
 اگر در سپه بعضی از سروران را  
 سر او سلامت که دارد ز رفعت  
 زهی نیک رایی که معمار سعیت  
 اگر سد حفظ تو حایل نگردد  
 به دم دایم آتش فروزند مردم [۲۵]  
 پی پستی شعله فتنه هر جا  
 چو سهم جهادت به حکم اشارت  
 سپاه تو را روز هیجا چه حاجت  
 ز خاصیت خصمیت دشمنان را  
 جلالت کزین تنگ زندان برون است [۳۰]

غمی را بدل کن به صد شادمانی  
 که دارند در وزن و قیمت گرانی  
 ببر ارمغانی به نواب خانی  
 در القاب تنزلی آسمانی  
 مصاحب به نواب صاحب قرانی  
 در اقلیم گیری و کشورستانی  
 ز کرسی نشینی به کسری نشانی  
 قدر با شکوه قزل ارسلانی  
 به درگاه خویش آن بلند آستانی  
 در ایام او عدل نوشیروانی  
 کند گله را گرگ سارق شبانی  
 قوی پشت ازو شوکت ترکمانی  
 شب و روز در عالم کامرانی  
 حرام از برای جهان پاسبانی  
 شد آهنگ دارایی آن جهانی  
 سزاواری فر تاج کیانی  
 بنای صلاح جهان راست بانی  
 زمین پر شود ز آفت آسمانی  
 و لیکن تو دانا دل از کاردانی  
 دمیدی دمی، کردی آتش نشانی  
 چو تیر قضا می رسد بر نشانی  
 به شست آزمایی و زورین کمانی  
 کند موی سنجاب بر تن سنانی  
 از آن سو کند دهر را دیده بانی

به عهد تو حکم سلاطین دیگر  
 زبان صلاح تو شمشیر قاطع  
 به این طینت ای زینت چار عنصر  
 سرا، سرور، داد از دست دوران  
 برافروخته آتشی در عذابم [۳۵]  
 دورنگی و یکرنگ سوزیش دارد  
 که چون رنگ کارم دگرگون نگردد  
 ز دولا بگردانی آن مشعبد  
 ز من یوسفی گشته امسال غایب  
 چو یوسف عزیزی، به صد گنج ارزان [۴۰]  
 به بال و پر معرفت شاهبازی  
 جلی اختری شبه اجرام گردون  
 مرا وارث و یادگار از برادر  
 به چنگال اعراب افتاده حالا  
 چه اعراب، قومی نه از قسم انسان [۴۵]  
 چو صید آدمی زان گرازان گریزان  
 ملاقات یکروزه آن لثیمان  
 که دارند اسیران خود را معذب  
 پس از سالی آن کارشان بر سر ره  
 به این نیت آرند کز عنف و غلظت [۵۰]  
 فروشدندان بعد از آن همچو یوسف  
 جهان کارساز، من اکنون چه سازم  
 مگر حل این مشکل سخت عقده  
 و گرنه محال است آوردن او

همه ناروان چون زر ایروانی  
 در اصلاح آفات آخر زمانی  
 بر آب و گلت می رسد قهرمانی  
 که داد از ستم داد نامهربانی  
 که دودش رسیده به چرخ دخانی  
 رخسار را به حیثیتی زعفرانی  
 به این اشک کولاکی ارغوانی  
 کزو غرق فتنه است این مصر فانی  
 که هجرش مرا کرده یعقوب ثانی  
 به بازار سوداییان معانی  
 به چرخ آشنا از بلندآشیانی  
 نمایان دری رشک درهای کانی  
 ولی عهد و فرزند و دلبند جانی  
 چو گلبرگ، در دست باد خزانی  
 همه غولسان از عجایب لسانی  
 که دارند خوی سگان از عوانی  
 مقابل به جانکندن جاودانی  
 به صحرا نوردی و اشتر چرانی  
 به امید آمد شد کاروانی  
 ستانند از یک به یک ارمغانی  
 به افسانه خوانی و جادو زبانی  
 در این بینوایی به این ناتوانی  
 تو سرور، به عنوان دیگر، توانی  
 به حجت نویسی و قاصد دوانی

تو را نیز نفرت از این قصه خوانی  
 کشم پرده از رازهای نهانی  
 به زر در گرو مانده، دیگر تو دانی  
 من مفلس ای تو امان امانی  
 کند بر من و نظم من زرفشانی  
 شنیده است دارنده از من زبانی  
 تو فرماندهش گر به جایی رسانی  
 سرانجام عمر، اول کامرانی  
 جوانی طراوت ده زندگانی  
 در انجام عمر طبیعی جوانی  
 (ت ۱۱۵، ۱۱۴ ج ۲۵۰-۲۵۲؛ م ۱۷۶-۱۷۹)

[۵۵] قصیر است وقت و طویل است قصه  
 محل تنگ تر زان که من رفته رفته  
 سخن می‌کنم کوتاه، آن گوهر آنجا  
 ولی زین سخن این توقع ندارم  
 که دست تو گرد سفر نافشانده  
 [۶۰] بلی آن دو دعوی که تفضیل یک یک  
 چون طوقش به سمع معلی رساند  
 از این کامیابی شود «محتشم» را  
 بود تا در آغاز عمر مطول  
 تو را ای جوان بخت از اقبال بادا

۶۱

وله ایضاً فی مدح صدر الأجل الأعظم

امیر شمس الملة والدين محمد الكرمانی گفته

ز کمترین خلائق به بهترین انام  
 جهان علم و عمل، کاشف حلال و حرام  
 سر رؤس امم، تاج تارک اسلام  
 صدارت از شرفش در تفاخر است مدام  
 که ای جلال تو را جلوه در لباس دوام  
 بر آسمان ملکش زیب و زینت ایام  
 که گشت شیرۀ جان در تنش فشرده تمام  
 ره امید به دستش دهد گشایش کام  
 کند به کبر نگاه و کند به ناز خرام

ایا صبا برسان تحفه درود و سلام  
 پناه ملک و ملل پاسبان دین و دول  
 سمی صدر رسل، هادی جمیع سبل  
 خدایگان صدور جهان که در آفاق  
 [۵] بگو، ولی به زبانی کز او اثر بارد  
 غلام بی بدلت «محتشم» که خواند اول  
 بر او زمین وسیع آخر آنچنان شد تنگ  
 نه پای راهنوردی که در گشایش کار  
 نه یک سروتن فردی که سوی حاتم طی

- [۱۰] اگر چه گه گهش از شاخسار این دولت  
ولی ز گلشن جود شهنش ز بخت زبون  
که چون دهد به تنعم دماغ را ترطیب  
در این زمان که غم انگیز گشتنش می کرد  
همان رحیق روان کلام مولی بود  
کلام نی که زلال بدیع سلسله ای [۱۵]  
ز هر دو مصرع آن گشته از فصاحت باز  
به مرده خضر کلامت چو داد آب حیات  
چنان نمود که شیرین تکلمان ظریف  
ز فیض ابر مقالت چو مستفیض شدند  
ز سرزمین فصاحت روایح گل ها [۲۰]  
در آن خجسته زمین هر غزل غزالی بود  
در آستین بودش دست صنع هر که ز لفظ  
بزرگوارا، دارم دلی و صد امید  
که هست از مدد منعم غنی قدیر  
بلای فقر در این عهد در تنزل صرف [۲۵]  
مرا به طبع، بر اشباه خود تفاوت خاص  
بود بعید که عرش مکان من نرسد  
از این بعیدتر این، کاندین بساط وسیع  
که در نوازش و دریادلی و زربخشی  
مضیق است زمان ای زیان مذیل ساز [۳۰]  
برای دولت دیر انتقال تا به ابد  
ز پایداری اقبال بساد مستحکم
- سبک بها ثمری تازه می کند لب و کام  
نسیم لطف تمامی نمی رسد به مشام  
شود ز فیض پذیرای صدهزار الهام  
زمانه باده عیشی که ریختش در جام  
که بود هم طرب آغاز و هم نشاط انجام  
طراز دوش امم گوشوار گوش کرام  
دری جدید به روی دل ذوی الأفهام  
حدیث زیره و کرمان ز کلک خوش ارقام  
نبات را به تکلف نهند حنظل، نام  
به قدر جوهر ادراک خود خواص و عوام  
بسیط روی زمین را فرو گرفت تمام  
به طبع مستمع از مردم آشنایی رام  
لباس بر قد معنی برد به این اندام  
جهان مدارا، دارم لبی و صد پیغام  
کریم عام کرم واهب جمیع مرام  
صلای جود در این دور در ترقی تام  
تو را ز لطف به امثال من توجه عام  
در ارتفاع به فرش مقام هیچ کدام  
مهام را به دید قدرت شهی است زمام  
هزار حاتمش از روی نسبت است غلام  
صحیفه سخت را به مهر ختم کلام  
دعا به ذکر ثبات و دوام استحکام  
صدارت به ثبات و جلالت به دوام

وله ایضاً من نفایس اشعاره و جواهر افکاره<sup>۱</sup>

دوستان مژده که از موهبت سبحانی  
می رسد رایت منصور محمد خانی  
رایتی گرد سر سرعلمش گردیده  
همچو پروانه جان باز، مه نورانی  
رایت رفعتش افکنده لباسی در بر  
که گریبان فلک می کندش دامانی  
رایتی صیقلی مهجۀ نورانی او  
برده از روی جهان رنگ شب ظلمانی  
رایتی کرد وی از واسطۀ فتح و ظفر [۵]  
کار اصناف ملک آیت نصرت خوانی  
رایتی ذیل<sup>۲</sup> جلالش گه گرد افشانند  
کرده بر مهر جلی شمعش نور افشانی  
رایتی رؤیتش افکنده فلک را به گمان  
ز دو خورشید که ثایش ندارد ثانی  
رایتی آیت فتح آمده از پاتا سر  
همچو افراخته تیغ علی عمرانسی  
حبذا صاحب رایت که به همرازی شاه  
شد مصاحب لقب از غایت صاحب شانی  
سرو سرخیل قزلباش که بر خاک درش [۱۰]  
می نهد ترک قزل پوش فلک پیشانی

۱. ج: ایضاً فی مدح محمد خان ترکمان گفته شده

۲. ت: رایتی کرد

خان اعظم که خوانین معظم را نیست  
 پیش فرماندهیش زهره نافرمانی  
 ای امیر فلک اورنگ که بر درگه توست  
 قسمی از پادشهی، حاجبی و درباری  
 شرفه غرقه تحتانی قصرت دارد  
 طعنه برکنگر این منظره فوقانی  
 کبریای تو محیطی است که پایش را  
 پا در آن سوی جهات است ز بی پایانی  
 قصر جاه تو چنان ساخت که فانی نشود [۱۵]  
 بی زوالی که شد این دار فنا را بانی  
 آن سلیمان جلیلی که اگر مور ذلیل  
 یابد از تربیت بهره، کند ثعبانی  
 ضعفا را چو کند تقویت جان در تن  
 ذره خورشید شود، قطره کند عمانی  
 آن که با حفظ تو در حربگه آید عریان  
 جلد فرسوده کند بر جسدش خفتانی  
 و آن که حفظش نکنی گر بود الماس لباس  
 بر تنش غنچه بی خار کند پیکانی<sup>۱</sup>  
 در محیط غضبت پیکر بی لنگر خصم [۲۰]  
 کشتی نیست که آخر نشود طوفانی  
 خون دشمن شده در شیشه تن صاف به جاست  
 گر کند خنجر خونخوار تو را مهمانی

عید خلقی تو و در عیدگه دولت تو  
خضم افراخته گردن شتر قربانی  
چرخ بی امر تو، گر عازم کاری باشد  
نکنند، و رکنند از بیم کند پنهانی  
باج ده فخر کند گر به مثل گیرد باج  
ببنده هندیّت از خسرو ترکستانی  
[۲۵] در زمان تو اگر یوسف مصری باشد  
خویش را بهر شرف نام کند کاشانی  
عیب جو یافته ویران دل از این غصه که هیچ  
نیست در ملک تو نایاب بجز ویرانی  
بدسگالی که ز ملک تو شکات دارد  
هست جفدی که به تنگ است ز آبادانی  
با رعایای تو عیسی ز فلک می گوید  
ای خوش آن گله که موسی کندش چوپانی  
مرکز دایره عالم از آن مانده به جا  
که تو پرگار در این دایره می گردانی  
[۳۰] صیت این دولت پر صولت از آن است بلند  
که تو صاحب خرد این سلسله می جنبانی  
تیغ رانی شده منسوخ که بر رغم زمان  
تو در اصلاح جهان تیغ زبان می رانی  
بوعلی گر سخنان حسن الوجه تو را  
بشنود نام برآرد به حسن ترخانی  
تابعانّت ز خوش آمد به عدو خوش نشوند  
راه مردان نزنند و سوسه شیطانی



دولت راست جمالی که تماشایی آن  
چشم بر هم نزنند تا ابد از حیرانی  
حسن تدبیر تو نقشی است بدیع‌التصویر [۳۵]  
که مگر ثانیش اندر قلم آرد مانی  
قصر قدر تو رواقی است که می‌اندازد  
سایه بر منظر کیوان ز بلند ایوانی  
فیض دست تو پس از حاتم طی دانی چیست؟  
بعد باران شستایی، مطر نیسانی  
کفه بر کفه نچرید ز میزان قیاس  
وزن کردند چو خانی تو با خاقانی  
به طریقی که محمد ز ولی‌الله یافت  
قوت اندر جسد دین ز قوی پیمانی  
ای سمیّ نبی از ملک تو دور است زوال [۴۰]  
به ولی‌عهدی مبسوط ولی‌سلطانی  
سر بد خواه تو خواهم که ز بازیچه دهر  
گوی میدان تو سازد فلک چو گانی  
داورا، چسند نوید به ملوک توران  
شرح ویرانی دل، «محتشم» ایرانی<sup>۱</sup>  
و آن زمان هم که شود فایده‌ای حاصل از آن  
گردد از بد مددیهای فلک، نقصانی  
من یکی بلبلم اندر قفس دهر که چرخ  
می‌کند بر من، از انصاف، مدایح خوانی

۱. م: کاشانی، ظاهراً ایرانی درست‌تر به نظر می‌رسد زیرا پیشتر در قوافی این قصیده کلمه کاشانی آمده.

[۴۵] حیف باشد که شوم ضایع و خالی ماند  
 باغ پر دمدۀ مدح محمد خانی  
 ای خداوند جهان، مالک مملوک نواز  
 که تویی خسرو اقلیم دقایق دانی  
 عمرها داشتم امید که یک بار دگر  
 در صف خاک نشینان خودم بنشانی  
 گاه درد دل من از دل من گوش کنی  
 گاه داد غم من از غم من بستانی  
 پیش از این گر چه روان بود مرا پای روان  
 مشکلی بود قدم بر قدم آسانی  
 [۵۰] مشکلی زان بتر این است که از ضعف امروز  
 زین مکان نیست مرا نقل مکان امکانی<sup>۱</sup>  
 همه مرغان «اولی اجنحه»<sup>۲</sup> در صحبت خان  
 بوستانی و من تنگ قفس زندانی  
 لیک با این همه دوری، به خیال تو مرا  
 صحبتی هست که خواند خردش روحانی  
 سرورا، می رسد هیچ به خاطر که کجا  
 شرط کردم که تو چون رخس عزیزم رانی  
 به یساق جدل آغاز خصومت انجام  
 که فلک داشت در آن ورطه سرفتانی  
 [۵۵] چون به دولت تو سپاه ظفر آثارت را  
 سرب به این دشت بلا داده روان گردانی

۲. اشاره به آیه شماره ۱ از سوره فاطر.

۱. این بیت تنها در «ج» ضبط نشده.

من هم از ادعیه در پی بفرستم سپهی  
 که تو شان سد بلای سپه خود خوانی  
 لله الحمد که آن شرط به جا آمد و داشت  
 به تو فتاح غنی، فتح و ظفر ارزانی  
 حال بر تخت حضوری تو جهان داور و من  
 بی حضور از غم بیماری و بی سامانی  
 تو چنان باش که عالم به وجود تو به پاست  
 لیک مگذار چنین درد مرا طولانی  
 [۶۰] مرهمی بخش از آن پیش که از زخم اجل  
 دل ز جان برکنم از غایت بی درمانی  
 بنوازم به طریقی که بر او رشک برند  
 روح جنت و طن انوری و خاقانی  
 بیش از این قوت گفتار ندارم، اما  
 دارم امید که از موهبت ربّانی  
 تا زمانی که ملک صور قیامت بدمد  
 تو از آفات فلک سالم و ایمن مانی  
 و آن زمان نیز نگردی ز بقا بی بهره  
 کدخدای تو بود باقی و باقی فانی  
 (ت ۱۱۷-۱۱۸ ج ۲۵۴-۲۵۶ م ۱۸۱-۱۸۴)

### ۶۳

قصیده در مدح یوسف<sup>۱</sup> عادل شاه  
 اقبال بین که از پی طی ره وصال  
 پرواز داد شوق به مرغ شکسته بال

۱. ت: و له ایضا فی مدح یوسف خان قورچی

پر بردمید از آن تن خاکی که جنبشش  
 صد ساله بُعد داشت ز سرحد احتمال  
 افتاده‌ای که بود گران‌جان‌تر از زمین  
 شوقش به ره فکند شتابان‌تر از شمال  
 شد دشت چرخ پر شهب از بس که می‌جهد  
 در زیر پای خیل و بغال آتش از نعال  
 احداث کرده جذبه راه دیار شوق [۵]  
 در مرکبان سست پی من تک غزال  
 دارد گمان زلزله در بی‌قراریم  
 سرهنگ جان که قلعه تن راست کوتوال  
 منت خدای را که رفاهیت وطن  
 گر شد بدل به تفرقه کوچ و ارتحال  
 نزدیک شد که ذره بی‌تاب ناتوان  
 یاباد به آفتاب جهات‌تاب اتصال  
 نه آفتاب چرخ که از دولت سریع  
 بعد از عروج روی کند در ره زوال  
 آن آفتاب کز سبب طول عهد او [۱۰]  
 جوید هزار ساله گران نقص از کمال  
 سلطان شاه مشرب کم کبر پر شکوه  
 دارای دادگستر جم قدریم نوال  
 آن برگزیده یوسف مهر صفا که هست  
 آیینه جمال خداوند ذوالجلال  
 در مصر سلطنت نه همین اسم بود و بس  
 میراث یوسفی که به او یافت انتقال  
 زان یوسف جمیل به این یوسف جلیل  
 دادند صد کمال کزو بد یکی جمال

- [۱۵] برخویش دید کون و مکان را چو بیضه تنگ  
 مرغ جلال او چو برآورد پرّ و بال  
 شاید که بهر نوبت سلطانش قضا  
 بر طبل آسمان زند از کهکشان دوال  
 گردون برد پناه به تحت الثری ز بیم  
 آید گر آتش غضب او به اشتعال  
 نام جزا کسی نبرد روز حشر نیز  
 علمش شود چو اهل گنه را قرین حال  
 گر باد عزم او گذرد بر بلند و پست  
 بیرون رود سکون ز زمین، ثقل از جبال
- [۲۰] و بار لنگرش سپرد خویش را به چرخ  
 باشد تحرّکش چو زمین تا ابد محال  
 ای بر قد جلال تو تشریف‌ها قصیر  
 جز عزّ ذوالجلال که افتاده بی زوال  
 بر تاج خسروی که ز اسباب سروری است  
 فرق تو راست منت تعظیم لایزال  
 حاتم ز صیت جود تو گشت از مقام خویش  
 راضی که در جنان نکشد از تو انفعال  
 شکر خدا که وقت به فرصت چو شد قرین  
 اهمال را نداد دگر دولت مجال<sup>۱</sup>
- [۲۵] این سلطنت که شاهد طاقت گداز بود  
 در ابتدای ناز نمود از تتق جمال  
 اینک جهان گرفته سراسر فروغ وی  
 کافزونی اندر آن چو ترقی است در هلال

۱. این بیت در نسخه «ج» نیامده.

ای داور ملک سپه آسمان شکوه  
وی سرور نکو سیر پادشه خصال  
روزی که «محتشم» پی تقدیم تهنیت  
آمد به نفس کاهل خود بر سر جدال  
وز تازیانه کاری تعجیل داد پر  
آن باره را که بود تحرک در او محال  
هر یک قدم که مانده به ره، نجم طالعش [۳۰]  
گردید دور صد قدم از عقده و بال  
یا رب به لایزالی سلطان لم یزل  
کز اشتغال سلطنت دیر انتقال  
بر مسند جلال برانی هزار گام  
با رتبه جلیل بمانی هزار سال  
(ت ۱۱۸-۱۱۹؛ ج ۱۹۸-۱۹۹؛ م ۱۸۶-۱۸۷)

۶۴

وله ایضاً من جملة اشعاره و نفایس افکاره  
فی مدح محراب بیک  
جهان جهان دگر شد چو گشت زینت یاب  
ز شهباز بلند اختر هلال رکاب  
زمان زمان دگر گشت چون رواج گرفت  
ز شهریار فلک مسند رفیع جناب  
سپهر طرح نسق ریخت چون مهم جهان  
نصیب شد که رسد زان جهانستان به نصاب  
بزرگ حوصله محراب بیک دریا دل  
که ابر همت او می دهد به دریا آب

- [۵] مبارزی که چو تیغش علم شود در رزم  
سپرز واهمه در سرکشد فلک ز سحاب  
تهمتنی که ز آشوب صیت رستمی‌اش  
گرفته تربت رستم طبیعت سیماب  
اگر ز روی عتاب اندر آسمان نگرد  
کند مهابت او آفتاب را مهتاب  
وگر به عین عنایت نظر کند به زمین  
به آب خضر مبدل شود تراب سراب  
رسیده حسن سلوکش به آن که آموزند  
ز دأب او همه شاهان و خسروان آداب
- [۱۰] مفاخرند به عهدش لیالی و ایام  
مباهی‌اند به ذاتش اسامی و القاب  
چو سر به دعوی مالک‌رقابی افرازد  
نهند گردن تسلیم، مالکان رقاب  
جهان نهفته ز اعمی نباشد، ار باشد  
جمال او بدل آفتاب عالم‌تاب  
فروغ سلطنت او فرو گرفته جهان  
هنوز اگر چه نهان است در نقاب حجاب  
گشوده بر رخ عزمش زمانه صد در فتح  
نکرده سلطنت او هنوز فتح الباب
- [۱۵] به ناز گام به ره می‌نهد تصرف او  
اگر چه سلطنت افتاده در پی‌اش به شتاب  
بسی نمانده که در چار رکن دهر کنند  
خلایق دو جهان سجده پیش یک محراب

در آن امور که باشد قضا تقاضایی  
 قدر چه کار کند جز تهیه اسباب  
 ز آسمان به زمین سیم و زر شود باران  
 محیط همت او آب اگر دهد به سحاب  
 درنده بغل و دامن است آن زر و سیم  
 که سایلان درش می‌برند از همه باب  
 فلک اگر به در او رود به زر چیدن [۲۰]  
 کنند ز ننگ زر آفتاب را پرتاب  
 سپهر منزلتا، بهر عذر تقصیری  
 عریضه‌ای است رهی را به خدمت نواب  
 دمی کز آمدن موکب سبک جنبش  
 شد این زمین چو سپهر از نجوم زینت یاب  
 من فتاده بی قدرت گران حرکت  
 که پای جنبش از بخت خفته بود به خواب  
 به علت دگرم نیز عذر لنگی بود  
 که بسته بود رهم را بر آن خجسته جناب  
 اگر چه خسته و بیمار آمدن به درت [۲۵]  
 نبود نزد خرد خارج از طریق صواب  
 ولی ز غایت آزار بود هر جنبش  
 ز جزو جزو تنم موجب هزار عذاب  
 کز آفت تف تابنده بودم اندر تب  
 وز آتش تب سوزنده بودم اندر تاب  
 کنون که شعله تب اندکی نشسته فرو  
 بهانه را چو مرض داده‌ام به حکم جواب



شود گر از عقب عذر، باز کاهلیی  
 ز «محتشم» به گناه اعتراف و از تو عقاب  
 [۳۰] همیشه تا خرد اندر حساب مدت عمر  
 به شام شیب رساند سخن ز صبح شباب  
 ز طول عهد سر از جیب شیب بر نکند  
 حساب مدت عمر تو تا به روز حساب  
 (ت ۱۱۹ - ۱۲۰؛ ج ۲۵۸ - ۲۵۹؛ م ۱۸۷ - ۱۸۹)

۶۵

وله ایضاً من جمله اشعاره فی مدح سیادت پناه میر محمد امین<sup>۱</sup>

<p>داده فزون از فلک زیب زمان و زمین          آن که چو شاهنشهان آمده صاحب قران          بارگه رفعتش کرد قضا چون بنا          نایره مهر از او شعله تابان شعاع          [۵] ای ملک الملک جود کز پی حجت خورد          هر که به دامن چو گل رفته تو را آستان          ننگ ز خواهش بود اهل طمع را اگر          هست یکی در جهان از تو کرم پیشه تر          بحر تواند زدن لاف عطا با کفت          [۱۰] سالک راه تو را، دوش فلک توشه کش          ای به ستایش سزا، زین همه مدح و ثنا          کز من و احوال من زمزمه ای بشنود          و آنچه شود ساخته، جایزه من بود</p>	<p>مایه امن و امان میر محمد امین          وان که چو فرماندهان آمده نصرت قرین          پایه اول نهاد بر فلک هفتمین          دایره چرخ از او خاتم رخشان نگین          کان به یسارت قسم، یم به یمینت یمین          ریخته چون نرگش سیم و زر از آستین          همت حاتم شود جود تو را جانشین          لیک نرنجی که نیست غیر جهان آفرین          وقت کرم گر ز موج چین نزنند بر جبین          خرمن جاه تو را دست ملک خوشه چین          از تو من خسته را نیست توقع جز این          از تو و انفاس تو پادشه داد و دین          کز عدم آورده ام این همه در ثمین</p>
--	--

۱. ج: ایضاً من جمله اشعاره فی مدح میر محمد امین خان ترکمان گفته.

بهر تو کز عظم‌شان، آمده‌ای در جهان  
 قایل بزمی چنان لایق مدحی چنین  
 محتشم آنجا که هست در چو صدف بی‌بها  
 تحفه ما و تو بس، گوهر نظم متین  
 لیک ز پای ملخ تحفه روان ساختن  
 نزد سلیمان رواست در نظر خرده‌بین  
 (ت ۱۲۰ - ۱۲۱؛ ج ۲۵۹ - ۲۶۰؛ م ۱۸۹ - ۱۹۰)

۶۶

وله ایضاً من جواهر اشعاره فی مدح ولی‌جان خان<sup>۱</sup>  
 در این ضعف آن‌قدر دارم ز بیماری گرانباری  
 که هر بومی که پهلوی می‌نهم قبری است پنداری  
 ز بیماری چنان با خاک یکسانم، که از خاکم  
 اجل هم بر نمی‌دارد معاذ الله از این خواری  
 مرا حالی است زار، ای دوستان زانسان که دشمن هم  
 به حالم زار می‌گرید، مبادا کس به این زاری  
 دل من تا نشد افگار، عالم را نشد باور  
 که یک دل می‌تواند بود صد عالم دل افکاری  
 چنان با زاری دل الفتی دارم در این کلفت [۵]  
 که عیش از صحبت من می‌نویسد خط بی‌زاری  
 عجب حالی است حال من که در آینه دوران  
 نمی‌بینم ز یک تن صورت غمخواری و یاری  
 عجب‌تر آن که صاحب سیرتی را بنده‌ام بنده  
 که داد از مرحمت نسبت به خلقی، داد غمخواری  
 کدامین بنده‌ام من، بنده صاحب ستاینده  
 کدامین صاحب است این، صاحب شاه جهان‌داری

۱. ج: وله ایضاً من بدیع افکاره

- ولی عهد محمدخان، ولی سلطان دریا دل  
 که سیری نیست ابر دست او را از درم باری  
 مطاع الحکم سلطانی که طبعش گر بفرماید [۱۰]  
 شود بار از شجر نابت، شود آب از حجر جاری  
 بدیع الامر دارایی که گر خواهد، به فعل آید  
 ز آب اندر مشارب مستی و از باده هشیاری  
 مشابه بزم و رزم او به بزم و رزم فغفوری  
 مماثل لطف و قهر او، به لطف و قهر جباری  
 جهان در قبضه تسخیر او بادا که بیش از حد  
 به آن کشورستان دارد جهان امید غمخواری  
 بود تا حشر ارزانی به مسکینان و مظلومان  
 که هم مسکین نوازی می کند، هم ظالم آزاری  
 جفا گستر به فریاد است از او، اما نمی داند [۱۵]  
 که عدل است از سلاطین بر ستمکاران ستمکاری  
 نمی ماند برای جغد، جایی در دل ظالم  
 چو یابد دهر معموری، از این شاهانه معماری  
 به رقص آمد ز شادی آسمان چون دهر پاکوبان  
 به نامش در زمین زد کوس سرداری و سالاری  
 چو گردد تیغ نازک پیکر او در و غا عریان  
 شود صد کوه پیکر از لباس زندگی عاری  
 به حرب او بیا گو خصم تن پرور که می آید  
 به مهمان کردن شیر شکاری گاو پرواری  
 عبوری بس از آن آتش عنان بر خرمن اعدا [۲۰]  
 که هست اجزای ذات وی تمام از عنصر باری

کند بوس لب تیغش بر اندام برومندان  
 به بزم رزم کار صدهزاران ضربت کاری  
 محل گیر و دار او که جنبش می رود از تن  
 کشد سیمرغ را دام عناکب در گرفتاری  
 دو روزی گو لوای خصم او می سنا، به گردون سر  
 که دارد همچو نخل ریشه کن رو در نگونساری  
 سلاطین سرورا، با آن که هرگز حرفی از شکوه  
 نگشته بر زبان شکرگوی نطق من جاری  
 شکایت گونه ای دارم کنون اما ز صد جزوش [۲۵]  
 یکی معروض می دارم اگر معذور می داری  
 تو را آن بنده بودم من که چون بر مسند دولت  
 نشینی شاد و مملوکان خود را در شمار آری  
 نپردازی به حال من نپرسی حال من از کس  
 نه از ارسال پیغامی مرا از خاک برداری  
 نگویی زنده است آن بنده رنجور مایا نه  
 مرا با آن که باشد نیم جانی، مرده انگاری  
 فرستم نظم و نثری هم که خواهد عذر تقصیرم  
 ز بی قدری تو این را خاک و آن را باد پنداری  
 ندارد «محتشم» زین بیش تاب درد دل گفتن [۳۰]  
 گر زین بیشتر باید ز بیماری سبکباری  
 بود تا استراحت جو سر از بالین، تن از بستر  
 در این جنبه مهد مختلف اوضاع زنگاری  
 تن بستر فروزت باد، دور از بستر کلفت  
 سر افسر فرازت ایمن از بالین بیماری  
 (ت ۱۲۱ - ۱۲۲؛ ج ۲۳۸ - ۲۳۹؛ م ۱۹۰ - ۱۹۱)

این مثنوی به جهت ولی سلطان گفته<sup>۱</sup>

- |  |  |
|--|--|
| <p>قدیم واجب التبعظیم دانا<br/>جهان آرای گیتی پرورنده<br/>امارت را بلند آوازگی داد<br/>سر از جیب شکیبایی برآورد<br/>به صبر آورد جنبش در پر و بال<br/>بجست از حسن طالع چشم شادی<br/>طربهای نهان دنیا و دین را<br/>بشارت کارفرمای بشارت<br/>نوید آور، نوید شادی آورد<br/>قدر طرح ولی سلطانی انداخت<br/>سری پیدا شد از بهر تن ملک<br/>چه سر، سرمایه فخر خواقین<br/>ولی سلطان، ولی سلطان عادل<br/>بلند است آن قدرها پایه او<br/>به میزان قیاس و عقل دراک<br/>یکی همپایه عرش مجید است<br/>ز خلش تا به شانش آن قدر راه<br/>به بعدالمشرقینش کرده تعبیر<br/>روان حکم محمدخانی از وی<br/>دو روزی پیشکار خانی او<br/>به خانی قانع و مافوق خانی</p> | <p>بحمد الله که قیوم توانا<br/>بساط استراحت گسترده<br/>ریاض سلطنت را تازگی داد<br/>عدالت آرزویی در سر آورد<br/>همایون طایر توفیق و اقبال<br/>جهان را کوری چشم اعدای<br/>خبرهای جدید اهل زمین را<br/>اشارت گرم ایمای بشارت<br/>که عالم روی در آبادی آورد<br/>قضا ریایات عدل تازه افراخت<br/>برآمد گوهری از معدن ملک<br/>چه گوهر درةالتاج سلاطین<br/>برای او ز اسما گشته نازل<br/>گران است آن قدرها سایه او<br/>که پیش مالکان ملک ادراک<br/>یکی همسایه کوه حدید است<br/>بود در خلقت آن عرش درگاه<br/>که عقل دوربین راست تفسیر<br/>مجدد سکه سلطانی از وی<br/>بود گر صولت سلطانی او<br/>نگردد شانش از گیتی ستانی</p> |
|--|--|
- [۵]
- [۱۰]
- [۱۵]
- [۲۰]

ایا تابان مه برج ایالت  
 به عدلت عالمی امیدوارند  
 که در تازی به میدان عدالت  
 فتد هم رخنه در بنیاد بیداد [۲۵]  
 سیاست را شود تیغ آنچنان تیز  
 تو جبر ظلم بر خود کرده لازم  
 شود خوش خوش زبان فتنه خاموش  
 که بشنو شکر از اهل شکایت [۳۰]  
 همین چشم از تو دارند ای جهاندار  
 وطن آوارگان غربت آهنگ  
 که از طول امل، آن فرقه اکثر  
 در آن وادی که وحشش ماهیان اند  
 سوار اسب چون بینند یکسر  
 سکندر خوردنی زان اسب بی قوت [۳۵]  
 غرض کان راکبان مرکب فلک  
 به سان ماهیان غافل از شست  
 یکی سنگین متاع از شکر و نیل  
 یکی از اقمشه بیرام اندوز  
 یکی را عقد مروارید در بار [۴۰]  
 یکی با وی غلامان و کنیزان  
 دگر اشیا که هر یک بهر کاری است  
 سخن را مابقی این است کایشان  
 کنند از صیت عدلت رو در این بوم  
 به خانها درکشند اسباب چندان [۴۵]

ایا رخشان در درج جلالت  
 نظر بر شاهراه انتظارند  
 برآید بانگ کوس استمالت  
 شود هم مملکت از داد آباد  
 که باشد در نیام از سهم خونریز  
 ستانی داد مظلومان ز ظالم  
 کشد دوران فلک را پنبه از گوش  
 بسین راه شکایت را نهایت  
 جهانگردان پا افتاده از کار  
 تجارت پیشگان صخره اورنگ  
 به آهنگ حصول خرده زر  
 طیورش سر به سر مرغایان اند  
 عنان در دست طوفانهای صرصر  
 سوارش را برد تا سینه حوت  
 به استدعای آبادانی ملک  
 سر از سودا نهاده بر کف دست  
 یکی رنگین بساط از لون مندید  
 که نامش عید اتراک است امروز  
 که باید در بهایش زر به خروار  
 به آن رنگ از عداد حور و غلمان  
 یکایک را در این ملک اعتباری است  
 نباشند این زمان خاطر پریشان  
 نگردند از تو و ملک تو محروم  
 کز او گردد لب آمال خندان

دکاکین را بیارایند اجناس  
اگر ترکی به ایشان برخورد گرم  
خورد از شست عدلت ناوک قهر  
چو گردد دفع ظلم از دولت تو  
[۵۰] شود زورین کمان ظلم بی زور  
ز دنیا کشور خرم تو داری  
دل بند ز تـجار جهانگرد  
دل این وحشیان را صید خود ساز  
که با فرمانبری عدلت چو شد راست<sup>۱</sup>  
[۵۵] الا ای نوجوان سلطان عادل  
که خواهی زد در ایام جوانی  
به هر ملکی است سلطان طرب کوش  
خوشا ملکی که سلطانش تو باشی  
خوشا چشمی که بیند طلعت تو  
[۶۰] من عزلت‌گزین، چون بی نصیب  
به پیغامیم گه گه شاد می‌کن  
که دوران «محتشم» زان کرده نامم  
الهی تا بود بر لوح ایام  
به هر کشور که نام عدل دانند

ز حفظ حارست مستغنی از پاس  
به سودا نبودش پشت کمان نرم  
به آیینی که گردد عبرت شهر  
کند رفع تعدی صولت تو  
نیاید از سلیمان زور بر مور  
ز عالم بندر اعظم تو داری  
همانا می‌تواند بندری کرد  
یکایک را اسیر قید خود ساز  
به پایت نقد جان ریزند بی خواست  
زبانها متفق گردیده با دل<sup>۲</sup>  
به دولت، نوبت نوشیروانی  
به هر جایی است جانانی هم‌آغوش  
خوشا جانی که جانانش تو باشی  
نباشد بی نصیب از صحبت تو  
همانا در دیار خود غریبم،  
ز قید محتـم آزاد می‌کن<sup>۳</sup>  
که ادنی بندگان را غلامم  
ز عدل نامی نوشیروان نام  
تو را نوشیروان عصر خوانند  
(ت ۱۲۲ - ۱۲۴؛ ج ۵۷۳ - ۵۷۶؛ م ۱۹۱ - ۱۹۴)

۲. در نسخه «م» نیامده.

۱. چ:.... گردند سر راست

۳. در نسخه «م» نیامده.

ایضاً

شکر خدا که خان فلک قدر کامکار  
افکند باز سایه عالی بر این دیار  
خرم شد از بهار رُخش، باغ آرزو  
روشن شد از غبار رهش، چشم انتظار  
شکر دگر که گشت، به تقدیر ایزدی  
تدبیر یار و پایه دولت شد استوار  
بر خاکیان این بلد، از ابر مرحمت  
گردید، رشحه ریز، سپهر ستیزه بار  
برکف نهاده تحفه جان صف صف آمدند [۵]  
موران به رهگذار سلیمان نامدار  
ای درفشان سحاب جهانگیر فیض بخش  
کز فیض مقدم تو فزون می شود بهار  
بر کشور خود از شفقت رشحه ای بریز  
کاشجار میوه های مراد آورند بار  
گوشی به داعیان نصیر اعتقاد کن  
تا بر تو بشمرند دعا های بی شمار  
دار استوار رخس ظفر را عنان که بخت  
هست از ملازمان رکاب تو شهسوار  
ایمن نشین ز فتنه که سدّ سکندر است [۱۰]  
بنیاد دولت تو در این نیلگون حصار  
خوب آمدی و خوب تر این کاعتقاد خلق  
هر جا که بود از تو نهان گشت آشکار



هر کس که بود آمد و پابوس کرد و رفت  
جز «محتشم» که از املش رفته پا ز کار  
(ت ۱۲۴؛ م ۱۹۵)

۶۹

وله ایضاً من بدایع افکاره  
سرورا، ادعیهات تا برسانم به نصاب  
از دعا هر نفسم نقش جدیدی است بر آب  
سپه ادعیهام روی فلک می‌گیرد  
تا تو را می‌رسد از روی زمین، پا به رکاب  
آنچنان است دلم بهر تو از ادعیه گرم  
که فلک از نفسم می‌شنود بوی کباب  
می‌کنم هر سر مویی به دعایت پیوند  
من که پیوند بر دیده‌خویشم از خواب  
کرده‌ای داعیه حرب و حصار شده است [۵]  
آن قدر ادعیه کافزون ز شمار است و حساب  
از که از گوشه‌نشینی که به بیداری کرد  
چشم خود را تبه از بهر تو در عین شباب  
بهر خود خصمت اگر قلعه آهن سازد  
عنکبوتی است که بر خود تند از لعب لعاب  
ای کزین طیر همایون که در این طرفه چمن  
شاهبازی تو و، بدخواه سیه‌بخت غراب  
بادی از جنبش شهبال تو می‌باید و بس  
که شود در صف هیجا، سپه آشوب ذباب

[۱۰] بال بگشای که از گلشن روم آمده‌اند  
 فوجی از صعوه به صباغی چنگال عقاب  
 این مثل ورد زبانهاست که دیر آورده‌ست  
 هست یعنی رهی از صوب امل تا به صواب  
 کار چون هست به هنگامی و وقتی موقوف  
 چه تقدّم چه تأخّر، چه تأنی، چه شتاب  
 تیر و شمشیر شوند از عمل خود معزول  
 در سپاهی که نگاهی کنی از عین عتاب  
 ذره ذره مگر از آتش قهر افروزی  
 ورنه اجرام بزا فلاک بسوزند ز تاب  
 [۱۵] موج بحر غضبت خیمه و خرگاه عدو  
 عن قریب است که آورده فرو همچو حباب  
 محتشم دعوت خود کن یزک لشکر و ساز  
 خانه دشمن خان پیشتر از حرب خراب  
 (ت ۱۲۴ - ۱۲۵؛ ج ۲۳۶؛ م ۱۹۵ - ۱۹۶)

۷۰

وله ایضاً من افکاره<sup>۱</sup>

رفتی به حرب، باد رفیقت در این سفر	فتح از قفای فتح و ظفر از پی ظفر
بادا ز حفظ ایزدیت خاطر خطیر	هم مطمئن ز آفت و هم ایمن از خطر
گو فتنه تیغ بار که هست از ازل تو را	عین فراخ دامن عون خدا، سپر
ای تاج بخش فرق سلاطین کامکار	وی نوربخش چشم خوانین نامور
هستم امیدوار که چون باد برگریز	بر هر زمین که روز جدال افکنی گذر

[۵]

رمحت ز صدر زین پُر باید هزار تن  
 عیش تو را زیاد کند عون کردگار  
 تیغت شود مقلّد سبابه نبی  
 بر خرمن حیات عدو برگریز باد  
 [۱۰] بار زره بر آن تن نازک منه که من  
 بر لشکر خود آیت امید خوان که زود  
 دشمن اگر شود به مثل کوهی از حدید  
 خصمت که کرده است، به زر ساز کارزار  
 تو می روی و گریه این بیدل اسیر  
 [۱۵] چون استجاب دعوات از ریاضت است  
 با «محتشم» گرت همه عالم دعا کنند  
 تیغت به خاک معرکه ریزد هزار سر  
 جیش تو را حصار شود حفظ دادگر  
 خصمت اگر کند سپر از قمه قمر  
 چون تیغ شعله و ش ز نیام آوری به در  
 افکنده ام ز ادعیه صد جوشنت به بر  
 می آید از دعا ز قفا، لشکری دگر  
 خواهد به خون نشست ز تیغ تو تا کمر  
 از بهر خود خریده همانا بلا به زر  
 در سنگ خاره می کند از دوریت اثر  
 ای قبله ام، چه مطول چه مختصر  
 آیا بود کدام دعا مستجاب تر  
 (ت ۱۲۵؛ ج ۲۳۵-۲۳۶؛ م ۱۹۶-۱۹۷)

۷۱

وله ایضاً

فی مدح امیر اعظم یوسف بیک ابن محمد خان و یکی از پرده نشینان مشارالیه  
 کاشان که مصر روی زمین است در جهان  
 یعنی چراغ چشم امیر بزرگوار  
 یعنی گزیده نایب نواب نامدار  
 یعنی مکین بارگه سلطنت که هست  
 خورشید نوطلوع جهانگیر کامکار  
 [۵] چابک سوار عرصه دولت که صولتش  
 ضیغم شکار بیشه صولت که هیبتش  
 در یک زمان بسیط زمین پر شود ز سر  
 از صدر زین هزار سوار افکند به خاک  
 می خواست در ولای چنین یوسفی چنان  
 مهر زمین، فروغده ماه آسمان  
 دارای کامران، سر و سرخیل ترکمان  
 بالاترش ز منظره لامکان، مکان  
 جمشید نوظهور جوان بخت کامران  
 گوی زر از سپهر رباید به صولجان  
 خالی کند هزار اسد را جسد ز جان  
 چون تیغ خویش را کند آن سرور امتحان  
 در دست او اشاره ای از ابروی کمان

گرگ ستیزه پیشه کند سجده شبان  
 یابند کوه را سبک و کاه را گران  
 خور، ماهوش نماید و مه آفتاب سان  
 منت کش از سم فرسش فرق فرق دان  
 برگرد درگهش چو غلامان پاسبان  
 آن راستان که سجده کنندش بر آستان  
 بر ذروه سپهر نهم دارد آشیان  
 در کیسه کرم چو کند دست زرفشان  
 باغ سخای او که بهارست بی خزان  
 آرد جهان جهان در شهوار بر کران  
 مخصوص فرد واحد معبود انس و جان  
 از بهر آن ستوده سلیمان نوجوان  
 کز حوریان خلدنشین می دهد نشان  
 در هفت پرده کرده ز چشم جهان نهان  
 مصباح دودمان کبیر امیر خان  
 الّا عفاف سیده آخرالزمان  
 با هم چو یافتند ز جنسیت اقتران  
 طبع مورخ، از مدد خامه بیان  
 تاریخ این مقارنه هر مصرعی از آن  
 «بلقیس کامکار و سلیمان کامران»  
 آورد این دو مصرع تاریخ بر زبان  
 کاین هر دو راست بعد ز تاریخ یک جهان  
 در دور خویش دعوی اعجاز می توان

(ت ۱۲۵-۱۲۶؛ ج ۲۳۸-۲۳۶؛ م ۱۹۷-۱۹۸)

[۱۰] چون باد نخوت از سر ظالم به در رود  
 تغییرخواه حالت اجسام اگر شود  
 تبدیل جوی صورت اجرام اگر بود  
 گر بر فلک سواره گذار افکند شود  
 خورشید و ماه روز و شب اندر طلایه اند  
 نازند سر فرو به سپهر از غرور و کبر  
 [۱۵] عنقای همتش، که بر او عالم است تنگ  
 دامان سایلان فراخ آستین در او  
 چندان ثمر دهد که شود چشم از سیر  
 دریای جود او متلاطم اگر شود  
 [۲۰] چون افراد و وحدت و بی جفت بودن است  
 بلقیس آمد از تتق سلطنت بیرون  
 بلقیس نه، خدیجه خورشید احتجاب  
 معصومه ستیره که ستار واحدش  
 گیتی فروز شمسه ایوان سلطنت  
 [۲۵] از عفتش فزون نتوان یافت عفتی  
 القصه آن دو ماه نو از طالع سعید  
 در صفحه خیال، که باد ایمن از زوال  
 این خسروانه بیت روان زد رقم که هست  
 «با هم بجان شدند قرین چون دو ماه نو»  
 [۳۰] طبع تو «محتشم» چو در اثنای عقد نظم  
 ۹۹۳ هـ.ق.  
 بعد از قرار قافیه و التزام بحر  
 گولاف سحر زن که به این فکرهای دور

وله ایضاً<sup>۱</sup>

از آنم شکوه است از طول ایام پریشانی  
که پایم کوتاه است از درگاه نواب سلطانی  
به تنگ آورده‌ام خاصان دیوان معلی را  
من دیوانه، از عرض حکایت‌های طولانی  
به این امید کان افسانه‌ها چون بشنود سلطان  
کند از چاره‌سازی مشکلاتم حل به آسانی  
الا ای شاهباز اوج استغنا که در ظلت  
من طوطی‌زبان در اهتزازم از خوش الحانی  
[۵] در آفاق ار چه ممتازم ولی می‌خواهم از خلقم  
به عنوان غلامی بیش از این ممتاز گردانی  
مرا حالا عوام الناس، از خاصان درگاهت  
نمی‌دانند بر نهج سلف زانسان که می‌دانی  
سگ کوی توام اما به این کز درگهت دورم  
مرا کم‌قدر می‌دانند و بی‌صاحب ز نادانی  
مرا اطلاق و اخراجات بی‌حد می‌کند عامل  
برای خویش و نامش می‌کند اطلاق دیوانی  
گاهی می‌خواهد از من پیشکش، بهر تو دریا دل  
که دست زرفشانت عار دارد از زرافشانی  
[۱۰] مرا آب و زمینی هست در کاشان که مال آن  
ز بسیاری برون است از قیاس فهم انسانی

۱. چ: وله ایضاً من بدایع افکاره.

زمینم روی گردآلود کز خاک درت دور است  
دو چشمم آبیار آن زمین از اشک رمّانی  
بلی آب و زمین این چنین را مال می باشد  
ولی بر عکس یعنی بخشش و انعام سلطانی  
تو سلطان زبان دانی و در مدح و ثنای تو  
هزاران بلبل شیرین تکلم در غزل خوانی  
چرا سرخیل آن خوش لهجه ها را در گلستان  
بود احوال یک سان با کلاغان زمستانی<sup>۱</sup>  
نشاط انگیز تا باشد بساط بزم جمعیت [۱۵]  
تو باشی در نشاط و کامکاری و طرب رانی  
به بازار سخن تا «محتشم» گوهر گران سازد<sup>۲</sup>  
به او دارد خدا، لطف ولی سلطانی ارزانی  
(ت ۱۲۶؛ ج ۲۳۴-۲۳۵؛ م ۱۹۸-۱۹۹)

۷۳

وله ایضاً من نتایج طبعه  
فی مدح [الامیر] الأعظم الأفهم محمد امین ترکمان گفته<sup>۳</sup>  
بیماری به پای حضورم شکسته خار  
کز رهگذار عافیتم برده بر کنار  
بر تافته است ضعف، چنان دست قوتم  
کز سر نهادنم به زمین هم گذشت کار

۱. ت، ج: کلاغان دهستانی

۲. ت، م: کز هر کران سازد.

۳. ج: ایضا من نتایج طبعه فی مدح سلطان الأفهم محمد امین سلطان ترکمان

جسمم که گرد راه عیادت نقاب اوست  
 پامال عالمی شده چون خاک رهگذار  
 نیلوفر ریاض ریاضت رخ من است  
 از سیلی که می خورم از دست روزگار  
 هرگز رهم نمی گسلد کاروان لعل [۵]  
 زان قطره ها که بر رخ من می شود قطار  
 دست فلک به رشته تدبیر تافتن  
 دامان من به جیب زمین بسته استوار  
 تدبیر این که پیش عزیزان مصر جود  
 خود را نسازم از سبکی ها ذلیل و خوار  
 و اندر فضای عالم علوی به طعمه ای  
 شهباز همتم نکند پستی اختیار  
 با آن کازین سکون قوی لنگرم ز کوه  
 سنگین تر است کفه میزان اعتبار  
 غبنی است بس گرانم از این رهگذر که نیست [۱۰]  
 پایم روان به درگاه نواب نامدار  
 سلطان کامکار محمد امین که هست  
 نازان به آفریدن او آفریدگار  
 آن قبله امم که به تنگ است سده اش  
 از اختلاط ناصیه شاه و شهریار  
 و آن قلزم کرم که کشیده ز ساحلش  
 تا سقف عرش، بر سر هم، در شاهوار  
 گشت از صلاهی موهبتش گوش ها گران  
 وز حمل بار مکرمتش دوش ها فگار

- [۱۵] در کلک صنع صانع او عزّ شانه  
 هر دقتی که بود در او گشته آشکار  
 دارم گمان که خالق مخلوق آفرین  
 کرده در آفریدنش اظهار اقتدار  
 عکس جمال او به جمادات اگر فتد  
 بر دلبری مدار نهد صورت جدار  
 ذرات خاک پاش شمارند اگر به فرض  
 مه در حساب ناید و خورشید در شمار  
 آهوشکاری از سگ آن نامجو، مجو  
 کز مردمی سگان وی اند آدمی شکار
- [۲۰] امرش به سیرگوی زمین حکم اگر کند  
 بی دست و پا فتد به ره از روی اضطرار  
 نهیش به روی سیل نگون دست اگر نهد  
 پس خم زنان<sup>۱</sup> رود به عقب تا به کوهسار  
 بر رخس گرم خویش ببین گر ندیده‌ای  
 کانسان ز اقتدار بود ازدها سوار  
 از هم بپاشد و تل خاکستری شود  
 بیند اگر به قهر در این نیلگون حصار  
 هست از برای سوختن اختر عدو  
 کافی ز آتش غضبش گرمی شرار
- [۲۵] ای مالک رقاب ملوک سخن، که هست  
 بر مدحت تو سلسله نظم را مدار،

۱. پس خم زدن: کنایه از گریختن و تحقیق آن است که، راه کج کرده از پی کسی درآمدن و باز گریختن به نوعی که کسی بر آن اطلاع نیابد (آندراج).



هر کس به مدّعی دگر از سحاب نظم  
بر کشت دولت تو ز شعر است رشحه بار  
مقصود و مدّعی من، اما ز مدح تو  
این است این که نام تو سلطان نامدار  
زیب کلام و زینت دیوان من شود  
گوش قوای مدرکه را نیز گوشوار  
هر نقطه هم شود ز سوادش به هند و روم  
داغ دل هزار خدیو بزرگوار<sup>۱</sup>  
[۳۰] زین لاف و دعوی احسن و اولاست، «محتشم»  
خاموش گشتن و به دعا کردن اختصار  
تا نام داوران به دواوین شود رقم  
وز خوش کلامی شعرا یابد اشتها  
از نام آن سپهر امارت، کلام من  
مشهور شرق و غرب بود آفتاب وار  
(ت ۱۲۶-۱۲۷؛ ج ۲۳۱-۲۳۳؛ م ۱۹۹-۲۰۱)

۷۴

وله ایضاً

فی مدح اخوته محمد مؤمن سلطان<sup>۲</sup>  
به عنوان عیادت ساخت مقدار مرا افزون  
فلک مقدار ذی عزت عزیز حضرت بی چون

---

۱. بیت در نسخه «م» نیامده.

۲. ج: و له ایضا فی مدح اخوته محمد مؤمن سلطان ترکمان

محمد مؤمن آن فخر سلاطین، کز وجود او  
زمین در چشم دقت اشرف است و ارفع از گردون  
نهد مساح و هم اندر قیاس ساحت قدرش  
ز ملک احتمال و عالم امکان قدم بیرون  
ندانم چون سرایم وصف شان و شوکت او را  
که اینجا ساز سلطانی است با شاهی به یک قانون  
[۵] چو کردند از عطا، عرض تجمل سایلان او  
فروشد در زمین، از انفعال کم‌زری قارون  
گر از وادی استغناش بر هامون وزد بادی  
سزد کز بی‌نیازی ناز بر لیلی کند مجنون  
ندیدم دهرپردازی به احسانش که گر از وی  
دو عالم سایلان خواهند یک عالم شود ممنون  
اگر یک لحظه پردازد به حرب آن خسروگردان  
شود از موج خون دشمنان شب‌دیز او گلگون  
سزد گر پیش از این فلک فلک از جای برخیزد  
چو تیغش آسمان پیوند سازد موج‌های خون  
[۱۰] در آفاقیم بی‌همتا، ز لطف واحد یکتا  
در استعداد او، در شعر من، در حکمت افلاطون  
سرافراز، به پایت ریختن لایق نمی‌دانم  
مگر گنجی که از گنجینه قارون بود افزون  
ولی از محتشم آن پیشکش کآید به کار تو  
مناسب نیست الا نقد نظمی چون در مکنون

که در چشم و دل طبع سخندان تو می دانم  
 که از صد بیت پر زر نیست کم یک بیت پر مضمون<sup>۱</sup>  
 نه تنها از برای زینت و زیب کلام خود  
 ثنایت را ذوی الأفهام می کردند پیرامون  
 [۱۵] کنند از نظم پر در کفه میزان مدحت را  
 اگر جن و ملک را چون بشر طبعی بود موزون  
 ز لطف پادشاه لم یزل، امید می دارم  
 که سازد دولت دیر انتقال را ابد مقرون  
 (ت ۱۲۷-۱۲۸؛ ج ۲۶۰-۲۶۱؛ م ۲۰۱-۲۰۲)

۷۵

وله ایضاً

فی مدح اکابر ملاذ خلایق معاذ خواجه معین الدین  
 احمد شهریار کاشانی گفته<sup>۲</sup>

بر اشراف، این عید و این کامکاری	مبارک بود، خاصه بر شهریار
کزین گوهر افسر سربلندی	مهین داور کشور نامداری
معین ملک <sup>۳</sup> ازل قسمتش زد	به بخت همایون در بختیاری
قضا صولتی کاسمان سده اش را	کند بوسه کاری به صد خاکساری
قدر قدرتی کز صفات کمینش	یکی نام دارد سپهر اقتداری
به جنب نعلش که پایان ندارد	کجا در حساب است عالم مداری
در اطراف، صیتش چو باد است پویان	بر اشراف، حکمش چو آب است جاری

[۵]

۱. ج: که از صد بیت پر زینت کم یک بیت پر مضمون، ت: که از صد بیت پر زینت کم از یک بیت تر

۲. ج: فی مدح خواجه معین الدین احمد شهریار

مضمون

۳. ج: معین ملل

خدا بندگی با خداوندگاری  
 الا ای به خلق آیت رستگاری<sup>۱</sup>  
 حلیمی و بی کبری و بردباری  
 بنای جلالت، ز محکم حصاری  
 ز دارای نو عهد، باد استواری  
 که در فیض باری است ابر بهاری  
 جلی سکه نقد کامل عیاری  
 ز ادنی صفاتش، حکومت شعاری  
 فروزان تر از آفتاب بهاری  
 به عقد دوام است در خواستگاری  
 که طبعش کند میل ابرش سواری  
 هنجایی و ذمی است گردون وقاری  
 به او تا ابد دارد امیدواری  
 که لال است در شکر نعمت گزاری  
 نه از سلک مدحت فروشان شماری  
 نوال تو در لجه شرمساری  
 سر عزتش از گریبان خواری  
 تو را داد این امتیازی که داری  
 تو را نیز نگذاشت از آن رتبه عاری  
 تو را داد در شهر خود شهریاری  
 وگر مغزم از کاسه سر برآری،  
 در اخلاص و دل سوزی و جان سپاری  
 که حاجت ندارد به الحاح و زاری

چو او کس نکرد از خدا بندگان، ضم  
 که کرده است از داوران جمع، جز تو  
 به آن کبریا و شکوه و جلالت [۱۰]  
 ازل تا ابد از خرابی است ایمن  
 از این هم فزون پایه دولت را  
 گل گلشن شهریاری، علی خان  
 جلیل اختر برج عالی مکانی  
 شمارند صاحب شعوران دوران [۱۵]  
 ضمیری است، در صبح نو عهدی، او را  
 سپهر از برایش عروس جهان را  
 زند ابرش اندر عنان قطره هرکه  
 جز این از وقارش نگویم که او را  
 طویل البقا باد عمرش، که عالم [۲۰]  
 جهان داورا، محتشم بنده تو  
 از این نظم، مقصودش این است کاو را  
 ز دنبال هم داد صد غوطه او را  
 مسازش طمع پیشه ترسم برآید  
 به جان آفرینی که در آفرینش [۲۵]  
 به بطحایی کایزدش خواند احمد  
 به خیبر گشایی که از خیل خاصان  
 که گر بگذرانی سرم را ز گردون  
 سر مویی از من نیابی تفاوت  
 دعایی است، بر لب، یقین الإجابة [۳۰]

بود تا تو را شیوه دیوان نشینی      بود تا مرا پیشه دیوان نگاری  
در اوصافت، ای صدر دیوان نشینان      نی کلک من باد در شهدباری  
(ت ۱۲۸-۱۲۹؛ ج ۲۳۳-۲۳۴؛ م ۲۰۲-۲۰۳)

۷۶

این قصیده در مدح مختار الدولة العلیة الاعظم الوزرا میرزا محمد کججی گفته<sup>۱</sup>  
به شاه شه نشان تا باشد ارزانی جهانبانی،  
به آن دستور عالی شان وزارت باد ارزانی  
وزارت با چه، با شاهانه اقبالی که در دوران  
مهم آصفی را بگذراند از سلیمانی  
اگر این آصفی می بود ابن برخیا را هم  
سلیمان آصفی می کرد او را بلکه دریانی  
چراغ چشم بینش، آفتاب ستمدی پرتو،  
طراز آفرینش، نسخه الطاف ربّانی  
سمی شاه ایوان رسالت، آیت رحمت [۵]  
محمد محرم خلوت سرای خاص سبحانی  
نوشتی آصف بن برخیا را دور بعد از وی  
به قدر شان بدی گر در مناصب اول و ثانی  
که تسخیر عالم در بنان فایض الفتوح  
ز صد شمشیر رانی کم مدان یک خامه جنبانی  
چنان افکند عهدش طرح جمعیت که می ترسم  
ز زلف مشکبویان هم برد بیرون پریشانی

۱. ج: در مدح مختار الدولة العلیة میرزا محمد کججی گفته

هنوز از کنه ذاتش نیست وهم آگاه و می‌گوید  
که اکثر گشته صرف خلقت او صنع یزدانی  
تقاضا می‌کند دور ابد پیوند دورانش [۱۰]  
که چون ذات خدا باقی بماند عالم فانی  
چو دولت را بر او بود اعتماد کل به این نسبت  
ز القاب اعتمادالدولتش حق داشت ارزانی  
قصیر و ناقص و کوتاه خصال است و زیون فکرت  
برای فهم انسانیت وی فهم انسانی  
چو زر از تنگنای آستین می‌ریزد آن یم دل  
فلک را ظرف چیدن نیست با آن پهن دامانی  
ز دستش فیض زر باری است پیدا چون علامت‌ها  
که از باریدن باران بود در ابر بارانی  
به گردون داده چندین چشم از آن رو خالق انجم [۱۵]  
که در نظاره‌اش یک یک به فعل آرند حیرانی<sup>۱</sup>  
اگر وقت غروب مهر تابد کوکب رایش  
چو صبح از نور کسوت پوش گردد شام ظلمانی  
عتابش وقت گرمی با هواگر یابد آمیزش  
ز خاک آتش برویاند مطرهای زمستانی  
به وی زان پیش‌تر دولت قوی دست است در بیعت  
که گردد گرد دستش آستین سست پیمانی  
ایا فرمانده یکتا و یا دستور بی‌همتا  
که دولت را به جمعیت سوار فرد میدانی  
وزیری چون تو می‌باید کز استیلای ذات خود [۲۰]  
وزارت را کند تاج سر سلطانی و خانی

شوی گر مایل معماری ویرانه عالم  
 ز ویرانی برون آیند ایرانی و تورانی  
 وگر تبدیل تحت و فوق دهرت بگذرد در دل  
 زمین‌ها جمله فوقانی شوند، افلاک تحتانی  
 به روز دولتت نازد جهان کز انبساط آمد  
 ز ایام دگر ممتاز چون نوروز سلطانی  
 حسد رشک تسلط بر ملوک نظم می‌تازد  
 تو سرور، چون کمیت کلک را در نثر می‌رانی  
 [۲۵] ز طبعت بر بنان و از بنان خامه می‌ریزد  
 گهر چندان که حصر آن تو خود تا حشر نتوانی  
 فدای نقطه‌های رشحۀ کلک تو می‌گردد  
 دُر بحری و سیم معدنی و گوهر کانی  
 نمی‌خواهم تو را ای کعبۀ حاجات، کم دشمن  
 که روز دولتت عید است و دشمن گاو قربانی  
 فلک را نیست چون یارا که گردد میزبان تو  
 سگانت را به خون دشمنانت کرده مهمانی  
 دلت بحری است آرامیده اما در غضب کرده  
 تلاطم‌هاش سیلی کاری دریای طوفانی  
 [۳۰] ز رشک دست زر ریز تو بر سر خاک می‌ریزد  
 به غریب مطربیزی که دارد ابر نیسانی  
 تو در عالم چنان گنجیده‌ای کز معجز انشا  
 همان خود معنی صد فصل در یک سطر گنجانی  
 درند از رشک بر تن شاهدان نظم پیراهن  
 تو چون در شاهد معنی لباس نثر پوشانی

اشارات بنانت چرخ را دوار گردانند  
 اگر دوران بدارد دست از این دولاب گردانی  
 پس ضبط جهان، منصب دهان عالم بالا  
 جهانبانی به رغبت می دهندت گر تو بستانی  
 زمین گر ز آسمان لایق به شانت منصبی پرسد [۳۵]  
 به ظاهر آصفی گرید، به زیر لب سلیمانی  
 سلیمانیت را معجز همین بس کز تو می آید  
 که در وقت سیاست خاطر موری نرنجانی  
 نمی دانم عجب، از گرمی بازار تدبیرت،  
 به برد زمهریر اعدای خود را گر بسوزانی  
 تو ای باد مراد، ار بگذری بر طرف خارستان  
 فرستد گل به شهر از بوته ها خار بیابانی  
 وگر خصمت به گلزاری در آید، گل شود غنچه  
 که در چشمش خلاند نوک هیئت های پیکانی  
 چو ابر خوش هوا در باغ بگذر، کز سجود تو [۴۰]  
 خمد بر هیئت قوس قزح سرو گلستانی  
 فلک بی رخصت یک کار بی تابانه خواهد کرد  
 اگر در قتل خصمت از تو یابد دیر فرمانی  
 لباس خصم خوددینت قضا بی جیب می دوزد  
 که طوق لعنت شیطان کند او را گریبانی  
 برای مدحتت درکی و حسی آرزو دارم  
 فزون از درک سبحانی، زیاد از حسن حسانی  
 تو را مداح جز من هست اما می کند غیرت  
 زجاج سرخ را خون در دل از یاقوت رمّانی



- [۴۵] به طبع پست و نظم سست و مضمون فروپایه<sup>۱</sup>  
 میسر نیست برگردون زدن کوس ثناخوانی  
 عرب را تا عجم زد در ثنایت بر هم آن گه شد  
 به سحبان العجم مشهور عالم گیر کاشانی  
 تو در آفاق ممتازی و ممتاز است مدحت هم  
 ز دیگر مدح‌ها، ای خسرو ملک سخندانی  
 که از دل بر زبان نگذشته و از خامه بر نامه  
 ز دست بساذل ممدوح می‌بیند زرافشانی  
 جهاندارا، مرا هر ساله از نزد تو مرسومی  
 مقرر بود و اخذش بود هم در عین آسانی  
 [۵۰] به من یک دفعه واصل گشت و بود امید کان مبلغ  
 مضاعف هم شود چون دولت در دفعه ثانی  
 طمع چون در شتاب افتاد و پا بیرون نهاد از ره  
 به دیوارش نخست از لغزش پا خورد پیشانی  
 سزای مرد طامع بس ز دوران پشت پا خوردن  
 گزیدن پشت دست یأس و آن‌گاه از پشیمانی  
 الا ای پادشاه محتشم، این‌ها که واقع شد  
 به من چرخ خصومت پیشه کرد از کین پنهانی  
 که در وضع جهان کرد اختراعی چند گوناگون  
 به آیینی که می‌بینی، به عنوانی که می‌دانی  
 [۵۵] غرض از غبن‌های فاحش، ای اصل کفایت‌ها،  
 شدند اکثر فواید زآفت ایام، نقصانی  
 ولی فاحش‌ترین غبن‌ها این بود داعی را  
 که از وصلت نشد واصل به صحبت‌های روحانی

دلی از ذوق و گوشی از بشارت عیادت پر  
 دو چشم اندر ره حسن خرام و دامن افشانی  
 زمان آماده عرض ثنا و مدح خوانی ها  
 ولی از کار رفته با وجود آن خوش الحانی  
 که ناگه خورد بر هم آن بساط و گرد موبها  
 ز کاشان شد به هم آغوشی کحل صفاهانی  
 [۶۰] به معمار قضا فرما، کنون کاندز زمان تو  
 بنای خانه عیش مرا از نو شود بانی  
 ثنا چون با دعا اولی است، ختمش هم بر آن بهتر  
 خصوصاً این دعا کز عرض حاجت هاست طولانی  
 تفاوت تا بود بر هم به قدر شان مناصب را  
 الا ای آفتاب آسمان مرتفع شانی  
 همایون منصب پر رونق بی انتقال تو  
 ز سلطانی و خانی باد افزون بل ز خاقانی  
 (ت ۱۲۹-۱۳۱؛ ج ۲۲۹-۲۳۱؛ م ۲۰۳-۲۰۶)

۷۷

وله ایضاً من بحر طبعه فی مدیح ولی جان سلطان ترکمان<sup>۱</sup>  
 باد در عیش مدام، از بهجت عید صیام  
 پادشاه محتشم، سلطان گردون احتشام  
 داور مرفوع تخت خوش بساط خوش نشاط  
 سرور مسعود بخت نیک رای نیک نام  
 آفتاب اوج استیلا، ولی سلطان که باد  
 بر سلاطین بلند اقبال مستولی مدام

۱. ج: ایضا فی مدیح ولی خان سلطان ترکمان

- در صبح سلطنت می‌خواند از عظمش قضا  
 قیصر فغفور بزم، اسکندر جمشید جام  
 هست طول روز اقبالش فزون از روز حشر [۵]  
 زان که از دنبال صبح دولت او نیست شام  
 چار رکن از طول استقلال او پر شد که دور  
 از برایش پنج نوبت می‌زند بر هفت بام  
 کار او هر روز می‌آرد قضا صدساله بیش  
 بس که دارد در مهم احترامش اهتمام  
 در زمان او که ضدیّت شد از اضداد رفع  
 صعوه با باز است یار و گرگ با میش است رام  
 رایض امرز بر دستش، ز روی اقتدار،  
 کرده خنگ بی‌لجام چرخ را بر سر لگام  
 آن که لطف و قهر او در یک طبیعت آفرید [۱۰]  
 آب و آتش را به قدرت داد با هم التیام<sup>۱</sup>  
 گر زمین ناروان امر او گوید برو  
 در شتاب افتاده دشت لامکان سازد مقام  
 و سپهر تیزرو را نهی او گوید بایست  
 تا دم صور قیامت گام نگشاید ز گام  
 از نفایس بخشی او صدهزار احسان خاص  
 هست روز بذلش، اندر ضمن هر انعام عام  
 قطره‌ای از لجه جودش توان کردن حساب  
 هفت دریا را اگر با هم توان داد انضمام  
 نیست باران بر زمین از آسمان باران که هست [۱۵]  
 زانفعال ابر دستش در عرق‌ریزی تمام<sup>۲</sup>

ای تو را از قوت طالع در این نخجیرگاه  
 شاهبازان رام قید و شهسواران صید دام  
 از مهابت در ته چاه عدم گردد مقیم  
 گر در آیی با سپهر اندر مقام انتقام  
 مهر از بهر اجاق افروزی در مطبخت  
 روز تا شب می‌پزد سودا ولی سودای خام  
 هست بر درگاهت، ای دریا دل مالک رقاب،  
 حاتم طی یک گدا و خسرو چین یک غلام  
 کم بضاعت تر ز قارون کس نماند بر زمین [۲۰]  
 گر یک احسان تو یابد بر خلائق انقسام  
 مخزن خویش از زر انجم کند، در دم تهی  
 گر فلک یک دم کند طبع درم‌بخش از تو وام  
 بس که گشت از حصر افزون، بس که رفت از حد برون  
 میل خاص و لطف عامت با خواص و با عوام  
 نیک و بد را با تو اخلاصی است کز آرام خود  
 دست می‌دارند تا آرام گردد با تو رام  
 آن زجاجی جامه هر شب بر تو می‌سازد حلال  
 خون خود تا با دلارامان بیارامی به کام  
 من ز چشم آرام غارت می‌کنم تا از دعا [۲۵]  
 خواب را بر دیده بخت تو گردانم حرام  
 وز پی حمل دعایت از خشوع بی شمار  
 زین بلند ایوان فرو آرم ملایک را تمام  
 سرور را، در شگ‌رستان ثنایت محتشم  
 کش خرد می‌خواند دایم طوطی شیرین کلام

حال با صد تلخ کامی گشته در حبس قفس  
 مبتلای صد الم بند موبد هر کدام  
 گر نمی بود این چنین می گشت گرد درگهت  
 با دگر خوش لهجه های باغ معنی صبح و شام  
 [۳۰] الغرض نواب سلطان را سلام تهنیت  
 می تواند از زبان خامه گفتن والسلام  
 تابود در روزگار آیین عید و تهنیت  
 خاصه بر درگاه تعظیم سلاطین عظام  
 از زبان لوح و کرسی و سپهر و مهر و ماه  
 تهنیت گویت لب روح الامین باشد مدام  
 (ت ۱۳۱-۱۳۲؛ ج ۲۲۵-۲۲۶؛ م ۲۰۷-۲۰۸)

۷۸

وله ایضاً من درر منظوماته فی مدح دستور الاعظم میرزا محمد گفته  
 روزه رفت و آمد از نزدیک مخدوم الانام  
 بر سر من مشفق با عیدی عید صیام  
 وه چه مخدوم آن که هست از رفعت ذات کریم  
 سرور اهل کرم سردار و سرخیل کرام  
 وه چه سرخیل آن که خیل خسروان عصر را  
 می تواند داد در یک بزم با هم انتظام  
 اختر بیضا تجلی گوهر دری شعاع  
 داور دارا تجمل، والی والا مقام  
 [۵] مالک الملک سخن، خلاق احوال حسن  
 سامی الرتب سمنی جد خود خیر الانام

کار فرماینده طبعش زیان علم و حلم  
 سجده فرساینده بزمش جبین خاص و عام<sup>۱</sup>  
 چرخ اعظم را مقابل، قنابل دیهیم و گاه  
 شاه عالم را مصاحب صاحب القاب و نام  
 روزگارش زان محمد خواند کاندز نه حرم  
 می ستاینش مقیمان سپهر از احترام  
 می زند مانند طفل مریم از اعجاز دم  
 هر چه طبع مبدعش می آفریند در کلام  
 نثر او زد بر میان نظم گویی تیغ رد [۱۰]  
 ورنه چون بین المصارع منقطع شد التیام  
 معنی کز دل بود چون صید وحشی در گریز  
 خاطر او را بود، چون مرغ دست آموز، رام  
 بحر را دل بر بقای خویش می لرزد که هست  
 کمترین قایم مقام دست فیاض غمام  
 قرص خورشید از عطا می افکند پیش گدا  
 طشت حاتم چون نیافتد در زمان او ز بام  
 بی طلب چون کرد جیب و آستینم پر درم  
 یافتم کاندز کرم، حاتم کدام است و کدام  
 مدح گفتن وانگه از ممدوح جستن جایزه [۱۵]  
 نیست جز فعل<sup>۲</sup> ادانی، نیست جز کار لثام  
 مدح کردن نیز گوش آنکه گشودن دست جود  
 در حقیقت هست سودای درم بخشیش نام

بخشش آن باشد که کس نادیده شخصی را به خواب  
 بخشد از خواب پریشانش بیداری تام  
 مدح گفتن همچنان اولی که بی ذل طمع  
 در سخن مرد سخن گستر نماید اهتمام  
 زین دو حالت آنچه از من بود خود نامد به فعل  
 وین خجالت ماند بهر من الی یوم القیام [۲۰]  
 و آنچه ز آن دریادل زربار گوهرریز بود  
 در وجود آمد به استمرار و ادرار و دوام  
 پستی ما کرد از تقصیر این فعل ارتکاب  
 و آن بلندی های همت کرد آن امر التزام  
 ای به دوران تو دولت را رواج اندر رواج  
 وی ز تدبیر تو عالم را نظام اندر نظام  
 در ازل ذیل جلالت از غبار خود کشید  
 سرمه امیدواری در دو چشم اعتصام  
 در عبات آفرینی گر نه یکتایی، چرا  
 خلقت خلاق و اقوال تو را، انشاست نام  
 زین شرف کاندن بنان اشرف در جنبش است [۲۵]  
 تا به زانو می رود در مشک کلک خوش خرام  
 گزلک مژگان خود چشمش برون آرد ز سر  
 سوی بینیت<sup>۱</sup> اگر بینی به چشم انتقام  
 در ثنایت معترف گردم به عجز خویشتن  
 گر نه باطیع من، اقبال تو یابد انضمام

سرورا، بی جدّ و جهدی از ریاض لطف تو  
 «محتشم» را خود اگر بوی عطایی بر مشام  
 طوق در گردن غلامی هم شدت پیدا که هست  
 در لقب مالک رقاب پادشاهان کلام  
 [۳۰] ابتدا به در دعا اکنون اگر سحر است شعر  
 پیش نیازک طبع دارد لذت تمام اختتام  
 تا سپهر پیر را در سایه باشد آفتاب  
 زاقضای وضع دوران، سال و ماه و صبح و شام  
 ظل شاه نوجوان بر فرق فرق قدسای تو  
 باد چون ظل تو بر فرق خلائق مستدام  
 (ت ۱۳۳-۱۳۲ ج ۲۲۶-۲۲۷؛ م ۲۰۸-۲۱۰)

۷۹

وله ایضاً من بدایع افکاره فی مدح اعتماد الدولة العلیة العالیة میرزا لطف الله  
 دمید صبحی و از پرتو دمید آن  
 به ذره‌ای نظر افکند آفتاب جهان  
 چه صبح، چهره نماینده هزار امید  
 که مشکل است بیانش به صدهزار زبان  
 چه آفتاب، بلند اختر سپهر جلال  
 که برد طلعت او ظلمت از زمین و زمان  
 مدار اهل زمین، اعتماد دولت و دین  
 حفیظ ملک و ملل پاسبان کون و مکان  
 [۵] گزیده نسخه لطف اله، لطف الله  
 که هست آینه صنع صانع دیان



محیط مکرمی کاز درش برد مه و سال  
 گدا به کشتی چوین ذخایر عمان  
 جلیل موهبتی، کاسمان به دوش کشد  
 زری که سایل او را بریزد از دامان  
 یگانه صانع خیاط خانه تقدیر  
 بریده بر قد او خلعت بزرگی و شان<sup>۱</sup>  
 نهد به سجده او هفت عضو خود به زمین  
 به آسمان اگر از شان او دهند نشان  
 چنان به عهد وی امساک شد قبیح که هست [۱۰]  
 حرام در نظر عقل، روزه رمضان  
 به زیر بال و پر خویش مرغ تربیتش  
 ز بیضه‌های عصفیر شد عقاب پران  
 رود چو سوی نشان تیر ساخت تو را  
 هزار زه شنود گوش گوشه‌های کمان  
 چنان که خاک شناسد خراش تیشه تیز  
 سخای دست و دلش بحر می‌شناسد و کان  
 زهی به ذات تو نازنده مسند تمکین  
 زهی ز عظم تو شرمنده وسعت امکان  
 جوان کننده دوران پیر ساخت تو را [۱۵]  
 هم اتفاقی تدبیر پیر و بخت جوان  
 ز لطف خویش خدا لطف خویش خواند تو را  
 تبارک الله از الطاف خالق منان

به خال چهره زنگی اگر نظر فکنی  
 شود ز مردمی انسان دیده انسان  
 زمینت از چه مقام است لیک بالنسبه  
 تو آتشی و کواکب شرار و چرخ دخان  
 جهان مدارا، از بس که شرمسار توام  
 به دوش زانویم از جبهه مانده بار گران  
 [۲۰] بزرگوارا، از بس که زیر بار توام  
 ز انحنای شده جیم مصاحب دامن  
 زمانه راست چنین اقتضا که گوهر مدح  
 ز قدر اگر چه بود گوشوار گوش جهان  
 به صد شعف چوستاند ز مادحش ممدوح  
 وز آفرین لب مدح آفرین کند جنبان  
 وز انتعاش کند زیب مجلسش یک چند  
 چو لاله و سمن و نرگس و گل و ریحان  
 به عمد صد رهش افتد بر او نظر اما  
 به سهو نیز نیفتد به فکر قیمت آن  
 [۲۵] تو آن بزرگ عطایی که در نظم مرا  
 ندیده قیمتش ارسال کردی از احسان  
 و گر وظیفه هر ساله ساختی آن را  
 هزار سال بود ملک عمرت آبادان  
 منم کهن بلدی در کمال ویرانی  
 تو گنج عالم ویران یگانه ایران  
 حصار این بلد کهنه کن به آب و گلی  
 که سیل حادثه هرگز نسازدش ویران

غلام بی بدلت محتشم که از افلاس  
کنون تخلص او مفلسی است در دیوان  
[۳۰] چو درد فاقه اش اکثر دواپذیر شده  
علاج مابقی از حکمت تو هست آسان  
همیشه تا ز پی اعتماد اهل و داد  
کنند بیعت و پیمان مشدد از ایمان  
امیدوار چنانم که دولت ابدی  
ز بیعت نکشد دست و نگسلد پیمان  
(ت ۱۳۳-۱۳۴ ج ۲۲۷-۲۲۹؛ م ۲۱۰-۲۱۱)

۸۰

وله ایضاً فی مدیح سلطان خلیل ولد شمخال سلطان گفته  
داد داد کوشش اندر عزت مور ذلیل  
سامی القاب سلیمان منزلت، سلطان خلیل  
کعبه حاجات کز حاجت گشاده بر درش  
از دو عالم صد طریق و صد صراط و صد سبیل  
هم به بخشش بی مثابه، هم به ریزش بی همال  
هم به همت بی مماثل، هم به احسان بی عدیل  
بر صراطی چون دم شمشیر آسان بگذرد  
نور او گر کور مادرزاد را گردد دلیل  
[۵] اهل خلد از اهل دوزخ آب خواهد، ار کند  
سلسیل لطف او یک رشحه بر دوزخ سبیل  
شیر از پستان نهد بهر جنین سر در رحم  
رازق واسع کند در رزق اگر او را کفیل

بآس او تاوان ز عزرائیل گیرد تا ابد  
 مردگان در دعوی جان گر کنند او را وکیل  
 نرگس اعمی ببیند روز برگردون سها  
 حکمت وی چون برد بیرون علل را از علل  
 حدّ طبعش شود بالفرض اگر کافور کار  
 در هوای زمهریر از وی دماند زنجیل  
 [۱۰] نه دل و نه دین بماند نه روان و عقل و هوش  
 گر قبول او فتد ماکان من هذا القبیل  
 ای به مصر آفرینش آفریده ذوالجلال  
 سیرت ذات تو را چون صورت یوسف جمیل  
 شکوه ناک اند از توجمعی کز گریبان سخا  
 هر که در عهد تو سر برزد فلک خواندش بخیل  
 از عناصر میل آتش می کند هر شب شهاب  
 تا کشد در دیده کجین اعدای تو میل  
 خصم الکن کز حدیث شکر نیت زرد روست  
 در مزاجش گشته شیرینی به صفرا مستحیل  
 [۱۵] پشه زامداد تو شاید گر به تار عنکبوت  
 پای میکایل بندد بر جناح جبریل  
 دشمنت کامروز خود آهنین دارد به سر  
 خواهد از تیغ تو فردا داشت برگردن دو بیل  
 خصم مقراض حیل هر چند سازد تیزتر  
 ای تو را در غالبیت، مدت فرصت طویل  
 دست جرأت زآستین برزن که صورت یاب نیست  
 کندی چنگال شیر از کید روباه محیل

پشه‌ای کز وادی حلم تو خیزد گردناک  
 ای غبار راه تمکین تو چون غبرا ثقیل  
 [۲۰] بنددش بر کوهه گاو زمین از ثقل بار  
 بال خود را گر غبار افشان کند بر پشت پیل  
 گر اثر را از مؤثر دور خواهی تا به حشر  
 بیضه ابیض نگیرد رنگ در دریای نیل  
 در کف ساقی بزم شد مزید عقل و هوش  
 رطل مرد افکن که آمد عقل عالم را مزیل  
 من که چون قربانی تیغ خلیل اندر ازل  
 داشتم در سر که در قربانگهت کردم قبیل  
 منت ایزد را که بر وفق مراد خوشتن  
 زود در خیل فدایی بندگان گشتم دخیل  
 [۲۵] وز دل پُر آتشم زد چشمه مهر تو سر  
 آنچنان کاز قعر دوزخ سر برآرد سلسیل  
 سرورا، بی آن که سازی در نظم «محتشم»  
 گوشوار گوش دراک از کثیر و از قلیل  
 قیمتش ارسال کردی خانه‌ات آباد باد  
 وز خدایت هم به این احسان جزای بس جزیل  
 تا بود ظل طویل الذیل سلطان نجوم  
 بر جهان گسترده و مبسوط و ممدود و ظلیل  
 سایه اقبال و احسان تو بادا مستدام  
 بر غنی و بر فقیر و بر عزیز و بر ذلیل  
 [۳۰] بر فلک بهر تو بادا کوس دولت پرصدا  
 وز برای دشمنانت در زمین، طبل رحیل

ز آتش کسید سپهرت دارد ایمن آن که گشت  
مانع گرم اختلاطی های آتش با خلیل  
(ت ۱۳۴-۱۳۵؛ ج ۲۲۳ - ۲۲۴؛ خ ۳۶، م ۲۱۱ - ۲۱۳)

۸۱

وله ایضاً فی مدح ولی سلطان ترکمان<sup>۱</sup>  
ناگهان برکرد بخت ملک سر از مهد خواب  
چشم تا می زد جهان، بر هم برآمد آفتاب  
آفتاب مشرق دولت که باشد نوربخش  
شرق و غرب و بحر و بر را گر فروگیرد سحاب  
آفتاب مطلع رفعت که خواهد قرص مهر  
بهر خود شکل هلالی تا شود او را رکاب  
والی هم دل ولی سلطان که در دوران او  
دفتر احسان حاتم را سراسر برد آب  
داور دارا حشم، دریا کف صاحب کرم [۵]  
سرور بیضا علم، گردنکش بیضا جناب  
بر ستور سخت سهم، گردافکنان لشکرش  
لرزه در گور افکنان رستم و افراسیاب  
می شود سیماب و ش پنهان ز بیم از می جهد  
از کمان چرخ بی فرمان او تیر شهاب  
بر زبردستان کند گر زبردستان را دلیر  
از عقاب صعوه خیزد بانگ زنه از عقاب

۱. چ: وله فی مدح نواب ولی سلطان بن محمد خان

- باد پروازش کند گوی زمین را بی سکون  
گر نویسد بر پر خود آیت عونش ذباب
- [۱۰] عنکبوتی را کند گر تقویت، بالا کشد  
چون شترکش گاو ماهی را به زنجیر لعاب  
تا طراز نسخه ایام می شد ذات او  
نسخه های آفرینش یافت صد بار انتخاب  
پر شود در روز روشن عالم از خفاش ظلم  
آفتاب عدلش ار یک دم بماند در نقاب  
امتیاز بزم سلطانش این بس کاندرا آن  
خون بدخواهش شراب است و دل خصمش کباب  
گنج تمکینش که پا افشرد بر جایم چوکوه  
باشد اندر خانه خود گر شود عالم خراب
- [۱۵] اتفاق افتد ملک را صحبت مرغایان  
آتش قهرش گر آید بر زمین در التهاب  
ای ز رفعت سروران دهر را صاحب رئوس  
وی ز شوکت گردنان ملک را مالک رقاب  
یک سر موکم شمردن یک جهان بی دانشی است  
کامکاری چون تو را از خسروان کامیاب  
کاسه های هفت دریا از کف درپاش تو  
خالی اند و سرنگون و باد در کف چون حباب  
انتقامت پای پیچیده است در دامن صبر  
بخششت سر کرده بیرون از گریبان شتاب
- [۲۰] خاطر خصم تو را تسکین توان دادن ز خوف  
گر توان بردن برون از طبع سیماب اضطراب

از ثبات خیمه‌گاه دشمن ار آگه نه‌ای  
 روی دریایی است پر از خیمه‌های بی طناب  
 تا عنان بر تافتی زین بلده سرگردان شدند  
 چون سگ گم کرده صاحب، صد گروه از شیخ و شاب  
 منت ایزد را که آب رفته باز آمد به جوی  
 و آمد از هر گلبنی بیرون به جای گل گلاب  
 کارهای خام یعنی پخته گردیدند و صبر  
 غوره را انگور کرد، انگور را می‌های ناب  
 آن دعاها را که بد پای اجابت در وحل [۲۵]  
 یافت چون فرصت محل گشتند یک یک مستجاب  
 ای تو را هر راست پیمانی به ملکی در گرو  
 ای تو را هر لطف پنهانی به جانی در حساب  
 رخت عالم گشته بیش از حد، تر از باران ظلم،  
 آفتاب عالمی، زین بیش بر عالم متاب  
 تا سمر گردی به اعجاز مسیحایی، بریز  
 شربت لطفی به کام زهرنوشان عتاب  
 «محتشم» در پاس این دولت که بادا لم یزل  
 دعوتی کز حق‌گزاری کرده بی ریب ارتکاب  
 از کسی جزوی نمی‌آید که شب بیداریش [۳۰]  
 آشنایی برده بیرون از مزاج چشم خواب  
 تا شاهان را ملک گردد منقلب دل مضطرب  
 ای ز شاهان کم نه کشورداریت در هیچ باب  
 تا محل کز و فر صور بادا مطمئن  
 خاطرت از اضطراب و کشورت از انقلاب



وله ایضاً فی مدح حسن خان بن ولی خلیفه شاملو گفته غفرالله ذنوبه<sup>۱</sup>  
 آیت اقبال شد رایت سلطان حسن  
 شکر خداوند را «اذهب عنا الحزن»<sup>۲</sup>  
 آن که نسیم از درش، گر گذرد بر قبور  
 مرده صد ساله را، روح درآید به تن  
 و آن که غضب رانیش گرفت از حلم دور  
 جان مسیحا زند خیمه برون از بدن  
 ذات نکو طیتش، زینت صد بارگاه  
 وضع گران رتبتش، زیور صد انجمن  
 [۵] شام و سحر روزگار، از ره آن کامکار  
 برده به دست صبا عطر به دشت ختن  
 خواست به نامش کند، نویر گفتار طفل  
 رفت و به هفتاد آب شست لبان از لبن  
 زنده انفاس او، باج خوران مسیح  
 بنده احساس او پادشهان سخن  
 از پی وزن نقود، کان همه صرف گداست  
 وقف ترازوی اوست سنگ ترازو شکن  
 پیش رخساز عقیق، دم زند از رنگ خویش  
 چرخ بتابد به عنف، روی سهیل از یمن  
 [۱۰] تازه تر از شاخ گل، بردمد از قعر گور  
 گر شنود بوی او، کشته خونین کفن

۱. ج: در مدح سلطان حسن فرماید . ۲. سوره فاطر، آیه ۳۴

در ظلمات است لیک، بر سر آب حیات  
 هر دل مسکین که او، بسته به مشکین رسن  
 لشکریانش همه، شیردل و شیرگیر  
 عسکریانش تمام، پیل تن و پیل کن  
 سیرگه باطنش، کوچه صدق و یقین  
 غوطه گه خاطرش، لجه سر و علن  
 از قدم بندیان، بند سیاست گسل  
 برگنه مجرمان ذیل حمایت فکن  
 ای به هزار اعتبار، کرده تو را کامکار [۱۵]  
 کامده ذوالجلال، پادشه ذوالمنن  
 حلم تو هر جا که کرد، پای وقار استوار  
 می کند آنجا سپند، بر سر آتش وطن  
 معدلتش خسروی است، در سپهش هر نفر  
 تیشه فرهادگیر، ریشه بیداد کن  
 دست سبک ریزشت، دشمن گنج گران  
 لعل گران ارزشت، معدن در عدن  
 پرده اهل سکون، برفتد از روی کار  
 چون متحرک شود، سرو تو در پیرهن  
 تا دهی اشجار را، لطف خرامش به یاد [۲۰]  
 سرو خرامنده را، ساز چمان در چمن  
 تا سپرد پای تو، راه چمن گشته اند  
 چهره سپاران باد، برگ گل و یاسمن  
 لطف تنت هر که را، ناز کسی داد وام  
 بر کف پا می خورد، نیشترا از نستر

یوسف عه‌دی و هست بر سر بازار تو  
 پرده در گوش چرخ، غلغله مرد و زن  
 دیده رخت را در آب، دید و به مه برد پی  
 عقل تنت را به خواب، دید و به جان برد ظن  
 [۲۵] حسن تو دارد دو حق، بر من محزون که هست  
 عشق مرا راهبر، عقل مرا راهزن<sup>۱</sup>  
 شمع وصال تو راست جان، لگن اما دریغ  
 کاتش این شمع راست بعد غریب از لگن  
 عشق که دارد دو شکل، از چه ز وصل و فراق  
 بهر رقیبان پری، بهر من است اهرمن  
 راز من از عشق تو، گنج نهان بود از آن  
 دل بستاند زبان، لب بنهفت از دهن  
 تا شده ام بر درت، از حبشی بندگان  
 صد قرشی گشته اند، بنده والای من  
 [۳۰] مکتب عشق تو هست، مسکن صد بوعلی  
 طفل سبق خوان در او، «محتشم» استاد فن  
 چون سخن آراییم، تا به دعا خوش فتاد  
 مصرع مطلع نهاد، روی به پای سخن  
 رایت خورشید را، تا بود این ارتفاع  
 آیت اقبال باد، رایت سلطان حسن  
 (ت ۱۳۶؛ ج ۲۰۱-۲۰۳؛ م ۲۱۵-۲۱۶)

وله ایضاً فی مدح مختار الدوله میرزا شاه ولی طاب ثراه گفته  
سده آصفیش سود سلیمان به سجود  
میرزا شاه ولی، والی اقلیم وجود  
آن که از واسطه پاس خلاق، خالق  
قامت دولتش آراست به تشریف خلود  
وآن که از بهر نگهبانی ذاتش همه را  
کرد پابست و داد ابدی حی و دود  
رنگ خاک در کاخش متغیر شده است  
بس که رخساره خود سوده بر او چرخ کبود  
کسوت دولت او را ز بقای ابدی [۵]  
گشته ایام و لیالی همه تار و همه پود  
بدرگردید هلال از پی تحصیل کمال  
بس که بر نعل سُم توسن او ناصیه سود  
خط آزادی خود خواسته کیوان از وی  
که به این جرم رخس کرده قضا قیراندود  
جود شاهانه اش آن دم که کند قسمت مال  
پشت شاهین ترازو خمد از بار نقود  
مادر دهر چو زادش به بزرگی و بهیش  
برخیازاده آصف لقب اقرار نمود  
بود سرگشته به میدان وزارت گویی [۱۰]  
دولت او ز کنار آمد و آن گوی ربود  
آن مه بارگه افروز که هر صبح کند  
آفتاب ز کمال ادب از دور سجود

از ضمیر تو، چراغ شب و روز افروزند  
 گر نتابد مه و خورشید نباشد موجود  
 بود در ناصیه شأن تو پیدا که خدا  
 کارفرمایی دوران به تو خواهد فرمود  
 بر در قصر وزارت، فلک از ضابطه زد  
 قفل دشوار گشایی که به نام تو گشود  
 کار آن نیست که سازند به خواهش ز عباد [۱۵]  
 کار آن است که بی خواست بسازد معبود  
 نصب و عزل همه تقدیر چو می کرد رقم  
 عزل را از پی نصب تو خطا دید و زدود  
 نیست زافسانه موج غمش از خواب ملال  
 چشم بخت تو که هرگز نتوانست غنود  
 سطح درگاه جلالت فلک از مساحی  
 به خط نامتناهی نتواند پیمود  
 از اجلای جهان هرچه در این مدت کاست  
 لله الحمد که بر شأن تو معبود فزود  
 بود در شأن تو ای اشرف اشراف زمین [۲۰]  
 هر درودی که سروش از فلک آورد فرود  
 تا نهاده است قضا قاعده طاعت تو  
 راستان را همه دم کار قیام است و قعود  
 قیمت گوهر ذات تو کسی می داند  
 کافریده است وجود همه از گوهر جود  
 آنچه بر عظم تو جا کرده در این دایره تنگ  
 پای افشردن دیوار جهات است و حدود

ثقل بر روی زمین گر نپسندد رایت  
کوه گردد متصاعد به سبک خیزی دود  
گر گدایی شود از صدق ستاینده تو [۲۵]  
پادشاهان جهانش همه خواهند ستود  
محتشم گر چه زد امروز ثنای تو رقم  
مدح خود دوش ز سکان سماوات شنود  
چه شود گر تو هم از جایزه مدحت خویش  
رفعت پایه قدرش بنمایی به حسود  
تا کمین ذره ذرات وجودش گردد  
نجم خورشید طلوع و، مه برجیس صعود  
گر چه دیوان وی آمد دو جهان را زینت  
مدحت، ای زیب جهان، زینت آن خواهد بود  
بنوازش که شود تا ابدت مدح سرا [۳۰]  
رود را چون بنوازی کند آغاز سرود  
تا ز تأثیر عدالت که زوالش مرصاد  
خلق در سایه حکام توانند آسود  
بر سر خلق خدا سایه عدل تو بود  
تا زمان ابد انجام قیامت ممدود  
(ت ۱۳۷؛ ج ۲۱۶-۲۱۸؛ م ۲۱۸-۲۱۶)

وله ایضاً من بحر طبعه فی مدح علامه الوری میرزا عبدالله الجابری<sup>۱</sup>  
همایون باد شغل آصفی بر آصف عادل  
چه آصف، ظل ظل الله، عبدالله دریا دل

۱. ج: فی مدح خلاصه الوزرا، میرزا عبدالله جابری.

خداوند کف باذل که کرد آیات احسان را  
 پس از شان خود ایزد یک‌به‌یک در شان او نازل  
 عموم سجده شکر ظهور او رسانیده  
 سر هاروت را هم بر زمین اندر چه بابل  
 فلک یابد زمین را بر زیر از نقطه کوچک‌تر  
 ز بار حلم او گر نقطه پا را شود حامل  
 عقیم الطبع شد، در زادن شر، مادر دوران [۵]  
 چو آن دستور اعظم شد در افعال جهان فاعل  
 خلائق ظرف را از پی دوند از بهر زر چیدن  
 چو پای کلک او گردد به راه جود مستعجل  
 خراج هند و باج صد قلمرو ضم کند باهم  
 مداد نازک از اقلام او هر گه شود باذل  
 خروج زر ز مخزن‌های او، وقت کم احسانی،  
 خراج هفت اقلیم است بهر کمتری سایل  
 هزارش بنده بر در، سرگران از بار تاج زر،  
 همه مدرک، همه زیرک، همه مقبل، همه قابل  
 به صد فرمانبری، مسند بر خاصان او خاقان [۱۰]  
 به صد منت کشی، طغراکش احکام او طغرل  
 نهد گر حکمت او بر خلاف رسم قانونی  
 گه قدرت نمایی هر محالی را بود شامل  
 مریض صرع را کافور در پیکر زند آتش  
 حرارت از مزاج صاحب حمی برد فلفل  
 نگیرد ماه تا نور از ضمیر وی بر او تابد  
 میان آفتاب و، او شود صد کوه اگر حایل

- تصرف‌های طبع میرزا سلمانیش دارد  
به عنوانی که یکدم نیست از ضبط جهان غافل  
[۱۵] تعالی‌الله از آن دریا که از وی این در یکتا  
برای تاج شاهان، روزگار آورده بر ساحل  
نبودی گر به گوهرخیزی او بحر زخاری  
در آفاق این در شهوار گشتی از کجا حاصل  
تعجب خود زبان گردیده سرتا پا و می‌گوید  
که این گلزار دولت گشته پیدا از چه آب و گل  
فلک را بر زمین بینند، اگر قایم کند دیوان  
جنان را در جهان یابند، اگر سامان دهد محفل  
اگر در هر نفس صد کاروان معنی از بالا  
شود نازل به غیر از خاطر او نبودش منزل  
[۲۰] مرا کایام از قدرت زبان دهر می‌خواند  
در انشای ثنای او به عجز خود شدم قایل  
الا ای نسیر گیتی فروز اوج استیلا  
که خشت آستانت راست سقف آسمان در ظل  
تو نور تربیت از ثقبه میم کمال خود  
اگر بیرون فرستی، ذات هر ناقص شود کامل  
ز روی خشم اگر چشم افکنی بر چشمه حیوان  
شراب او به آن جان پروری زهری شود قاتل  
عمل فرما تویی، کاندز جهان‌اند از هراس تو  
همه عمال دیوان بهترین اعمال را عامل  
[۲۵] عجالت خواه شد خصم تو از دولت بحمدالله  
که بر وی زود شد ظاهر مآل دولت عاجل



اکابر اعتضاد، محتشم ادنی غلام تو  
که هست از حق‌گزاری‌ها به شغل مدحت شاغل  
ندارد هیچ چیز، اما چو زلف عنبرین مویان  
پریشان حالتی دارد مباحث از حال وی غافل  
ز بخت سعد تا فرزند ذوالاقبال ذی فطرت  
به جای جدّ و آب قایم‌مقامی را بود قابل  
تو باشی جانشین اعتمادالدوله از دولت  
دگر نایب مناب جدّ عالی داور عادل  
[۳۰] خلاق تا امان یابند از دست اجل بادا  
به قصد جان بدخواهت اجل عاجل امان راجل  
(ت ۱۳۷-۱۳۸؛ ج ۲۱۸-۲۱۹؛ م ۲۱۸-۲۱۹)

۸۵

وله ایضاً

بر آصف سخی دل باذل بود سه عید  
چون عهد او مبارک و فرخنده و سعید  
عید نخست عید مه روزه کآمده  
شکل هلال او در فردوس را کلید  
عید دوم حکومت شهری که صاحبش  
فتاح خیبر آمده ذوالقوة الشدید  
عید سوم وزارت نواب کامیاب  
شهزاده برزگ نسب مرشد رشید  
[۵] کز خیل آصفان سلیمان وقار داد  
کاشان به آن خدیو فریدون فرید

یعنی سمی احمد یثرب حرم که هست  
از خاکروبه حرمش دیده مستفید  
بر پیش طاق خویش رقم کرده اسم او  
عرش بلند منظره اعظم مجید  
جان آفرین که زیب حکومت به عدل داد  
یک فرد را به معدلت او نیافرید  
گویی ز صبح روز ازل صبح دولتش  
هم بیشتر برآمد و هم پیشتر دمید  
[۱۰] بر زد سنان نیزه غیرت سر از زمین  
هر جا که داد او سر بیداد را برید  
مرغی که بود بیضه ظلمش به زیر پر  
منقار عدل بیضه شکن دیده بر پرید  
حرف وقار او به قلم چون سپرد عرش  
تا خواست نقش لوح کند، قامتش خمید  
از شرم حلم او به حجاب عدم گریخت  
چون مجرمان عناد دل دشمن عنید  
بهر عدوی او ز جسد آتش آورد  
جان را به تن چو عود دهد مبدی و معید  
[۱۵] از گرمی ملایمت او برون رود  
در صلب کان، طبیعت صلیت از حدید  
سمی کف کفایت اکسیر سیرتش  
از قطره‌ای هزار محیط آورد پدید  
ای شام تو چو شام پسین مه صیام  
وی صبح تو چو آن نخستین صبح عید

فرش تو عرش رفت و هزار احترام یافت  
 مدح تو دهر گفت و هزار آفرین شنید  
 مژگان دشمن از اثر زهرچشم تو  
 گردید نیش عقرب و در چشم او خلید  
 [۲۰] یاجوج ظلم را ز ازل گشته سنگ راه  
 گرد عدالت تو که سدی است بس سدید  
 بردند بس که دست به دست اهل روزگار  
 نقش نگین حکم تو چون سکه جدید  
 بگرفته کار بوسه رواجی که از شفاه  
 افتاد شغل حرف زدن یک جهان بعید  
 دست تظلم دو جهان کاندیرین زمان  
 دامان هفت پیرهن چرخ می‌درید  
 چون شد زمان حکم قضا منتقل به تو  
 خود را در آستین به صد آهستگی کشید  
 [۲۵] ای رای محتشم حشم نامور که هست  
 هر بنده‌ات یگانه و هر چاکرت فرید  
 شد گرچه «محتشم» ملک خسروان نظم  
 وز انقیاد صد چو خودش بندگی گزید  
 سودای خدمت به سویدای خاطرش  
 شد بیش از آن فرو که به کنهش توان رسید  
 آماده خریدن او شو که جنس خوب  
 ارزان اگر چه نیست، گران می‌توان خرید  
 اما به یک نظر، نه به زر کاین متاع راست  
 قیمت به مخزنی که خدا داردش کلید

[۳۰] صلب جهان پُر است ز اقران او، ولی  
در صدهزار قرن یکی می شود پدید  
با نور آفتاب بود، سایه تا قریب  
وز جرم آفتاب جهان تا جهان بعید  
از آفتاب دولت شاهی مباد بعد  
ظّل تو را که دید خرد، بر جهان مدید  
(ت ۱۳۸-۱۳۹؛ ج ۲۱۹-۲۲۰؛ م ۲۱۹-۲۲۱)

۸۶

وله ایضاً فی مدیحه  
اگر چه مادر ایام خوش نتیجه فتاد  
در این زمان خلفی به نژاد از بهزاد  
مه سپهر حکومت که در زمانه او  
زمانه را فزع دادخواه رفت از یاد  
گل بهار سخاوت که در محل کرم  
درم چو برگ خزان می دهد کفش بر باد  
به جای خون همه یاقوت و لعل خواهد ریخت  
به دست باذل او نیش اگر زند فصاد  
گرفته کشور دلهاکه هست بر بازوش [۵]  
دو فتح نامه ز طبع کریم و دست جواد  
به آن محیط کرم نسبت ملال ز بذل  
چنان بود که به حاتم کنند بخل اسناد  
بر اوست کشور ما تنگ از آن که منصب اوست  
امارتی که ز خانی و خسروی است زیاد

زبان به شکوه او هیچ دادخواه نراند  
 به غیر ظلم که از عدل او است در فریاد  
 خراش ناخن عدلش چو کوه ظلم بکند  
 بماند در دهن، انگشت، تیشه فرهاد  
 [۱۰] مـجال بازگرفتن نیافت ساقی دهر  
 چو بر کف املش ساغر مراد نهاد  
 فلک نمود به زیر پرش، چو بیضه مرغ  
 همای رفعت او بال ابهت چو گشاد  
 ز شغل داد و ستد، داد بی ستد به دید  
 شه ملوک به او اختیار ملک چو داد<sup>۱</sup>  
 چه حاجت است که او طایران دولت را  
 به دانه ریزی و دام افکنی شود صیاد  
 که بهر صید مرادش در این کمینگاه اند  
 نه آسمان سبب انگیز و بخت در امداد  
 [۱۵] نقیض سوز و مخالف گداز و ضد کاه است  
 صلاح رای وی اندر جهان کون و فساد  
 چو آمد آن نصفت کیش دادگر به وجود  
 کشید رخت به سرمزل عدم بیداد  
 بنای ظلم و تعدی ضعیف بنیان گشت  
 به دستگیری این دولت قوی بنیاد  
 ز باطنش چو چراغ چراغدان سوز است  
 حسد که شعله فروز است در دل حساد

۱. این بیت و همچنین بیت هجدهم در نسخه «ج» نیست.

ز سهم ناوک آهن‌گداز هیبت او  
ز موج گشته زره‌پوش، در ازل پولاد  
[۲۰] ز بوسه کاری سگان آسمان فرسود  
به هر مکان که از او سایه بر زمین افتاد  
بجز درش که نه جای وقوع بیداد است  
ندیده کس در دارالامارتی بی‌داد  
اگر شود متوجه به رفع ضدیت  
دهند دست معیت به یکدگر اضداد  
ز لطف خاص خود، این بلده‌اش خدای علیم  
که شهر خاص علی بود و بی مضایقه داد  
جز او که والی معموره‌ای چنین شده است  
ندیده گنج کسی، در اماکن آباد  
[۲۵] عنان به دست ندادش چنان که بستاند  
چو کرد بخت بلندش سوار رخس مراد  
متاع هر که چو نظم منش رواجی نیست  
به عهد او شده بازار کاسدیش کساد  
چو ظلم گشت در این بلده کم زیاوریش  
اساس داوریش را خدا زیاد کناد  
رسید عید و دل جمله تهنیت گویان  
ز دیدن رخ او کامیاب و خرم و شاد  
تورا چو پای روان نیست «محتشم» که روی  
به سده‌بوسی آن نیر سپهر سداد  
[۳۰] به دستیاری نظمی که عزت تو از اوست  
زبان خامه بجنبان، پی مبارکباد

امید آن که بود تا ز کعبه نام و نشان  
که هست بر درش امروز ازدحام عباد  
بود جناب معلای او مطفاف انام  
به مصطفای معلی و عترت امجاد  
(ت ۱۳۹-۱۴۰؛ ج ۲۲۰-۲۲۲؛ م ۲۲۱-۲۲۳)

۸۷

وله ایضاً قصه ناتمام

شکایت آن قدر دارم، از این دنیای دون‌پرور  
که اظهارش چو سرّ عشق از اخفاست مشکل‌تر  
اگر گویم به بیداری بیاری خواب از چشمش  
گریزد آنچنان کز یار مفلس عاشق بی‌زر  
وگر در خواب گویم با کسی غمگین شود چندان  
که خوشحالی به خوابش هم نیاید تا دم محشر  
منم از دست غم سیلی خور نیلی بناگوشی  
که صیت هفت دیوان می‌زنم بر کوس هفت اختر  
شدم در کشوری پیدا که گر پیدا شود روزی

[۵]

مسیحی، مرده‌اش خوانند دانایان آن کشور  
زدم در بلده دیوان نظم خود رقم کانجا  
بود از صد کتاب دهلوی یک پهلوی بهتر<sup>۱</sup>  
ز شعرم هر دو مصراع‌اند بر رخساره دوران  
مقوس ابروان اما به چشم خصم کین پرور

۱. منظور از دهلوی همان امیر خسرو شاعر معروف قرن هشتم است و غرض از پهلوی شاید همان اشعار، پهلوی، (فهلوی) باشد که نوعاً دور از موازین ادبی است.

ز یک یک به نماید گر کند مشاطه اعمی  
به انگشت سیه انگشت سایی بر رخ دلبر  
گروهی هم که می‌گویند ابیات مرا معجز  
نمی‌گویند کافر کیست این اعجاز را مظهر  
[۱۰] به سبحان العجم هم، هر کجا مشهورم از فطرت،  
غلامی اعجمی آنجا خداوند است و من چاکر  
(ت ۱۴۰-۱۴۱؛ م ۲۲۳)

۸۸

این مرثیه جهت والی مازندران میرزا خان ولد میر مراد گفته طاب ثراه<sup>۱</sup>  
بند اول  
ناگه از دشت بلاگردی برآمد صعب‌ناک  
کز زمین هفت تو بر هفت گردون ریخت خاک<sup>۲</sup>  
ناگه از طوفان غم بحری به جوش آمد که زد  
موج‌های اوج پیوندش سمک را بر سماک  
ناگه آتش‌ریز برقی جست و عالی خرمنی  
همچو خاشاک ضعیف از پرتو آن سوخت پاک  
ناگه از بازیچه‌های پرخطر، بر سنگ زد  
شیشه خود هم سپهر خیره بی ترس و باک  
[۵] ناگهان از جیب شب صبحی برون آورد سر  
کاسمان از وی گریبان تا به دامن کرد چاک

۱. این منظومه که به صورت ترکیب بند ساخته شده در نسخه چاپی نیامده

۲. م: کاز زمین هفت تو بر هفت اختر...



ناگهان شریان دوران نیش‌ها خورد از فلک  
کز جراحت‌های او دریای خون گشت این مفاک  
ناگهان داروی تلخی ساقی اندر باده ریخت  
کاؤل از خاصیت آن میرمجلس شد هلاک  
میر آن مجلس که پاسش سروران می‌داشتند  
خاک درگاهش سران در دیده می‌انباشتند

### بند دوم

ای سپهر آن ماه اوج کامکاری را چه شد  
و آن گزین دارای تخت بختیاری را چه شد  
[۱۰] مهر منشور جلالت نیست مجری در نظر  
آن جلی نقش نگین نامداری را چه شد  
شهر از کوه و بیابان نیز بی‌صاحب‌تر است  
آن مکین بارگاه شهریاری را چه شد  
نیست میدان ظفر را زینت از جولانگری  
آن سبک‌جولانی و رعناسواری را چه شد  
سایه دولت لگدکوب طیور دیگر است  
شاهباز تیزپرواز شکاری را چه شد  
کم عیاری می‌کند نقد خریداران ملک  
آن زر گنجینه کامل عیاری را چه شد  
[۱۵] دهر را از دست بیرون شد همایون خاتمی  
بر ملوک دهر واقع شد عجایب ماتمی

بند سوم

ای فلک در راه دین بنگر چه رختی تاختی  
و آن چه نخلی بود کز باغ مراد انداختی  
آتش جوری که عالم سوز بود افروختی  
رایت ظلمی که دهر آشوب بود افراختی  
در همایون کوکبی آتش زدی کز سوز آن  
مهر را دل سوختی و ماه را بگداختی  
بی تأمل باختی نقد مراد دوستان  
بر مراد دشمنان بنگر چه نقشی باختی  
[۲۰] درة التاج سلاطین را صدف دادی به خاک  
گوهر عالی صدف را از صدف شناختی  
چشم مرد و زن در آن طرح جفا حیران بماند  
کز ستمکاری تو در مازندران انداختی  
از تن افکندی سری کش افسر خورشید بود  
کشوری را بی سر و سالار و سرور ساختی  
و ه که در خاک لحد در عین سرسبزی فتاد  
میرزا خان، تازه نخل گلین سلطان مراد

بند چهارم

عالم افروز، آفتاب آسمان داد و دین  
زینت نسل جلیل الأصل خیر المرسلین  
[۲۵] افسر مهر اعتلای سربلندی را گهر  
خاتم فرمانروای پادشاهی را نگین

آن که از بدو ازل بود از برای عهد او  
دایه ایام در آرایش مهد زمین  
وان که از فرط علو قدر در هفت آسمان  
آستانش را لقب بود آسمان هشتمین  
بهر پاس بارگه از شامگه تا بامداد  
بود کیوانش بر ایوان چون غلامان کمین  
تا مگر پا در رکاب آرد مدام ایام را  
بود از خورشید خنگ آسمان در زیر زین  
[۳۰] کس چه می دانست کان رعنا سوار نوجوان  
در شباب<sup>۱</sup> از اسب چوبین می شود مرکب نشین  
از سریر، آن سرور مرکب نشین برداشت پای  
تخت و مسند را بدل شد تخته و تابوت، وای

بند پنجم

حیف از شأن و شکوه و شوکت و اقبال او  
حیف از تمکین و استیلا و استقلال او  
حیف از آن شهباز نوپرواز کز اقبال داشت  
طعنه بر ظلّ هما، ذات همایون بال او  
همچو ریگ از هم فروریزد اگر گوید صبا  
شمه ای در گوش کوه از اختلال حال او  
[۳۵] در جوانی از جهان بی وفای پرجفا  
رفت و صد جان گرامی رفت از دنبال او

آنچه بر وی گشت واقع خوانده خواهد شد به حشر  
قصه شاه شهید از نامه اعمال او  
او ز عالم رفت و رضوان داد استعجال را  
کآورد روح شهیدان را به استقبال او  
زانتقام قتل او مستأصلش خواهیم دید  
چرخ مستولی که کرد از کینه استیصال او  
او برفت و ملک او بی سرور و سالار ماند  
چرخ را در جست و جویش، پای سعی از کار ماند

#### بند ششم

[۴۰] ای سران ملک از آن کشورستان یاد آورید  
زان سر و سرخیل خیل سروران یاد آورید  
چون به میدان مصاف از پردلی رانند رخس  
زان سوار صفدر اژدر سنان یاد آورید  
چون کنید از عیش، تأسیس بساط انبساط  
زان امیر کامجوی کامران یاد آورید  
در کنار بوستان، چون قطره افشاند سحاب  
از سحاب آن کف گهر فشان یاد آورید  
هر کجا کرسی نشینی لافد از شان و شکوه  
از شکوه و شان آن کسری نشان یاد آورد  
[۴۵] هر کجا گردد جوانی در جهان مجلس فروز  
از جوانی های آن جان جهان یاد آورید

چون شود دود از اجاق<sup>۱</sup> دولتی روزن فروز  
از اجاق افروزی آن دودمان یاد آورید  
وہ کہ گردون داد امداد اندر این بیداد داد  
و آنچنان دولت سرایی را چنین بر باد داد

بند هفتم

چون تو را دل داد آخر ای سپهر سنگدل  
کفایتی آنچنان را رو بیندایی به گل  
چون تو را از دل برآمد، کاندرا ایام شباب  
جان برآری از تن گل فام آن سرو چگل  
[۵۰] آن درخت سربلند باغ دولت را به زور  
چون ز پا افکندی ای بی شرم و ای نامنفع  
آن که در هر موی او صد رشته جان بسته بود  
در رگ جاننش فکندی تابهای جان گسل  
گوش مقراض اجل تیز است و بر فرمان ترست  
کز ستم در بند قطع اتصالی متصل  
تا ابد سر برنداری از سر زانوی شرم  
گر به قدر زشتی افعال خود گردی خجل  
وہ کہ قانون حیات او فتاد از ساز و شد  
لحن و صوت مطربان هم بر مصیبت مشتمل  
[۵۵] بہر او عالم پُر است از نالہ های وای وای  
دامن هامون پُر است از گریہ های های های

بند هشتم

رفت اگر خان، سایهٔ اولاد او پاینده باد  
وارثانش را چراغ زندگانی زنده باد  
میرشاهی را که خورشید سپهر دولت است  
طالع از برج ظفر، با طالع فرخنده باد  
برنگین حکم، نام نامی سلطان مراد  
تا ابد چون اسم جد نامدارش کنده باد  
طرح آن دولت اگر باطل شد از تغییر دهر  
بهر این نو داوران طرح دگر افکنده باد  
پیش از این گر چشم‌شان از ماتم اندر گریه بود [۶۰]  
بعد از این دایم لب آمال‌شان پر خنده باد  
عمرشان در طول و استعدادشان در ازدیاد  
از دعا‌های طویل‌الامتداد بنده باد  
تا فتد ایام در فکر تلافی بعد از این  
با همه بی‌شرمی از افعال خود شرمنده باد  
و آن قدر کافروزد از مدح شهان شمع کلام  
«محتشم» ماح بود این دودمان را و السلام

(ت ۱۴۱-۱۴۲ م؛ ۲۲۳-۲۲۷)

۸۹

این مرثیه جهت نتیجه السادات امیرزاده حسینی ولد میر عزالدین مطهر گفته

بند اول

باز این خروش و غلغله در روزگار چیست  
چشم زمان ز دود زمین اشکبار چیست

طوفانی ار نه زلزله افکنده در جهان  
 گوی زمین چو فلک فلک بی قرار چیست  
 گر سینه‌ها نتافته با دوده‌ای آه  
 چندین هزار نایره پر شرار چیست  
 پرگار عیش اگر ز عزا نیست بی مدار  
 بر آه و ناله اهل جهان را مدار چیست  
 شمع می اگر نرفته از این بزم، خلق را [۵]  
 از دیده اشک گرم روان در کنار چیست  
 نخلی بلند اگر نزد ایام بر زمین  
 زین توده تابه دامن گردون غبار چیست  
 امروز اگر نه ماتم عام است در جهان  
 خرد و بزرگ و شیخ و صبی سوگوار چیست  
 از بس که بر فلک شده طوفان بی حساب  
 در قصر چرخ خاک‌نشین گشته آفتاب

#### بند دوم

حال زمان چه شد که زمین گریه می‌کند  
 وز غم بر آن سپهر برین گریه می‌کند  
 از حادثات دهر چه افتاد خلق را [۱۰]  
 کان سینه می‌خراشد و این گریه می‌کند  
 گویا به خاک رفته فرو آفتاب دهر  
 کامروز روزگار چنین گریه می‌کند  
 در قصر زرنشان فلک، مهر از این عزا  
 با عیسی سپهرنشین گریه می‌کند

بی جان ز چشم زخم جهان گشته صورتی  
کز غصه چشم صورت چین گریه می کند  
ماهی نهفته کز غم او زهره فلک  
با صدهزار زهره جین گریه می کند  
[۱۵] دیروز بر جوانی او ابر گریه کرد  
امروز آسمان و زمین گریه می کند  
بی درد آدمی که نگیرد عزای او  
بی شرم دیده ای که نگیرد برای او

#### بند سوم

افغان که آفتاب جهان از جهان برفت  
و آن نور چشم آدمیان از میان برفت  
پرواز کرد طایر روحش ز جسم پاک  
شهباز آشیان شرف ز آشیان برفت  
بشنید چون به سمع رضا بانگ «ارجعی»  
از آگهان سرّ قضا، ناگهان برفت  
[۲۰] در نعل چون گرفت مکان از بنات نعل  
بگذشت بانگ ماتم و تالامکان برفت  
تابوت آن یگانه چو شد از زمین بلند  
فریاد تا به غرقه هفت آسمان برفت  
نزدیک هر قدم که شد آن نوجوان به گور  
صد جوی خون ز دیده پیر و جوان برفت  
گویی که تازه کرد جهان ماتم حسین  
چون میرزا حسینی از این خاکدان برفت



چشم و چراغ عالمیان، شمع دودمان  
فرزند ارجمند نبی، زیب<sup>۱</sup> خاندان

بند چهارم

[۲۵] نورسته گلبن چمن عزّ و سروری  
زیب قبیله، زینت نسل مطهری  
رخشان سهیل اوج سیادت که پیش وی  
بر خاک سوده ناصیه ماه و مشتری  
سرحلقه بلند قدان کز عزای او  
خم گشته حلقه وار قد چرخ چنبری  
پاکیزه دامنی که به دامن پاک او  
خوردی قسم ملائکه و آدم و پری  
یک دانه ای که جان جهان بود و می کند  
مرگش به مرگ خلق دو عالم برابری  
[۳۰] قدسی طبیعتی که چو روح مقدسش  
قدوس آفرید ز آلودگی بری  
بی پرده برنیامدی از شرم روی او  
دادی حجاب وام به خورشید خاوری  
دردا که گشت خاک لحد خوابگاه او  
شد خاک قبر، سرمه چشم سیاه او

بند پنجم

از رنگ و بوی آن گل نسرین هزار حیف  
وز خلق و خوی آن مه عالی تبار، حیف

سرو حریرپوش وی اندر کفن، دریغ  
 ماه جهانفروز وی اندر غبار، حیف  
 [۳۵] هنگام برگریز چمنها بود خزان  
 آن نخل برگریز شد اندر بهار، حیف  
 آن یوسفی که مصر بقا را عزیز بود  
 گرگ اجل به حيله نمودش شکار، حیف  
 آن گلبنی که جز گل و نسرين نداشت بار  
 کردش ز خشت و خاک اجل زیر بار، حیف  
 آن سرو نورسیده که زیب زمانه بود  
 بی وقت رفت از چمن روزگار، حیف  
 تاریخش از خرد: طلبیدم دوبار گفت:  
 «زان سرو نورسیده زیبا، هزار حیف»  
 [۴۰] هان «محتشم» به دیده عبرت نگاه کن  
 جایی که سرمدی بود آرامگاه کن

(ت ۱۴۲-۱۴۴؛ م ۲۲۷-۲۲۹)

## ۹۰

وله ایضاً من نتایج افکاره فی مرثیه الاجل الاکرم

خواجه عبدالغنی بردالله مضجعه<sup>۱</sup>

بند اول

ستیزه گر فلکا، از جفا و جور تو داد	نفاق پیشه سپهر، ز کینهات بیداد
مرا ز ساغر بیداد شربتی دادی	که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد
مرا به گوش رسانیدی از جفا حرفی	که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد

۱. چ: من نتایج افکاره فی مرثیه اخیه الصاحب الاجل الاکرم خواجه عبدالغنی.

در آب و آتشم از تاب، کو سموم اجل      که ذره ذره دهد خاک هستیم بر باد  
 نه مشفق که شود بر هلاک من باعث      نه مونس که کند در فنای من امداد [۵]  
 نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال دلم      برد سلام به آن نخل بوستان مراد  
 سرم فدای تو ای باد صبحدم برخیز      برو به عالم ارواح از این خراب آباد  
 نشان گم شده من بجو ز خرد و بزرگ      سراغ یوسف من کن ز بنده و آزاد  
 به جلوه گاه جوانان پارسا چو رسید      ز رخس عزم فرود آ و نوحه کن بنیاد  
 چو دیده بر رخ عبدالغنی من فکنی      ز روی درد برآر از زبان من فریاد [۱۰]

بگو برادرت ای نورددیده داده پیام  
 که ای ممات تو بر من حیات کرده حرام

#### بند دوم

دلم که می شد از ادراک دوری تو هلاک  
 تو خود بگو که هلاک تو چون کند ادراک  
 تو خورده ضربت مرگ و مرا برآمده جان  
 تو کرده زهر اجل نوش و من ز هجر<sup>۱</sup> هلاک  
 به خاک خفته تو از تندباد فتنه چو سرو  
 به باد رفته من از آه خویش چون خاشاک  
 گر از تو بگسلم ای نونهای رشته مهر      [۱۵]  
 به تیغ کین رگ جانم بریده باد چو تاک  
 ور از پی تو نتازم سمند جان به عدم  
 سرم ز دست اجل بسته باد بر فتراک  
 شبی نمی گذرد کاز غمت نمی گذرد  
 شرار آهم از انجم فغانم از افلاک

به آتش دل خود سوختن چو ممکن نیست  
به هرزه می‌کشم از سینه آه آشنای  
اجل چو جامه جانم نمی‌درد بی تو  
در این هوس به عبث می‌کنم گریبان چاک  
[۲۰] ز ابر دیده به خوناب، اشکم آلوده  
کجاست برق اجل تا مرا بسوزد پای  
روا بود که تو در زیر خاک باشی و من  
سیاه پوشم و بر سر کنم ز ماتم خاک  
چرا تو جامه نکردی سیاه از غم من  
چرا تو خاک نکردی به سر ز ماتم من

بند سیوم  
چرا ز باغ من ای سرو دلستان رفتی  
مرا ز پای فکندی و خود روان رفتی  
در یگانه من، از چه ساختی دریا  
کنار من ز سرشک و خود از میان رفتی  
[۲۵] چه شد، چه شد که ز دنیا به مرکب چوبین  
سوار گشته به عقبی دوان دوان رفتی  
تو را چه جای نمودند در نشیمن قدس  
که بی توقف از این تیره خاکدان رفتی  
کدام شاخ به چشم آمدت ز باغ جنان  
که بی‌درنگ به آن خرم آشیان رفتی  
ز دیده پدر، ای یوسف دیار بقا،  
چرا به مصر فنا، بی برادران، رفتی

به شمع روی تو چشم قیله روشن بود  
 به چشم زخم غربی ز دودمان رفتی  
 [۳۰] گمان نبود که مرگ تو بینم اندر خواب  
 مرا به خواب گران رفته بی گمان رفتی  
 در این قضیه تو را نیست حسرتی که مراست  
 اگر چه با دل پر حسرت از جهان رفتی  
 مراست غم که شدم ساکن جحیم فراق  
 تو را چه غم که سوی روضة الجنان رفتی  
 به رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم  
 سفر تو کردی و من در جهان غریب شدم

#### بند چهارم

کجایی ای گل گلزار زندگانی من  
 کجایی ای ثمر نخل شادمانی من  
 [۳۵] ز دیده تا شدی ای شاخ ارغوان، پنهان  
 به خون نشاند مرا اشک ارغوانی من  
 بیا ببین که فلک از غم جوانی تو  
 چه آتشی زده در خرمن جوانی من  
 بیا ببین که چه سان بی بهار عارض تو  
 به خون دل شده تر چهره خزانی من  
 خیال مرثیهات چون کنم که رفته به باد  
 متاع خرده شناسی و نکته دانی من  
 اجل که خواست تو را جان ستاند از ره کین  
 چرا نخست نیامد به جان ستانی من

[۴۰] چو در وفات نمردم چه لاف مهر زخم  
که خاک بر سر من باد و مهربانی من  
ز شربتی که چشیدی مرا بده قدری  
که بی وجود تو تلخ است زندگانی من  
ز پرسش هم کس پا کشیده جز غم تو  
که هست تا به دم مرگ یار جانی من  
چو مرگ همچو تویی دیدم و ندادم جان  
زمانه شد متحیر ز سخت جانی من  
که هر که جان رودش زنده چون تواند بود  
چراغ مرده فروزنده چون تواند بود

#### بند پنجم

[۴۵] کجاست کام دل و آرزوی دیده من  
کجاست نور دو چشم رمدم رسیده من  
گزیده اند ز من جمله همدمان دوری  
کجاست همدم یکتای برگزیده من  
کجایی ای قدرانداز من که دور از تو  
شکسته همچو کمان قامت خمیده من  
گلی که می دمد از گلستان به بوی تو نیست  
کجایی ای گل خوش بوی نو دمیده من  
فغان که از قفس سینه زود رفت برون  
چو مرغ روح تو مرغ دل رمیده من  
[۵۰] امید بود که روز اجل رود در خاک  
به اهتمام تو جسم ستم کشیده من

فغان که چرخ به صد اهتمام می‌شوید  
 غبار قبر تو اکنون به آب دیده من  
 زمانه بی تو مرا گو کباب کن که شده است  
 پر از نمک، دل مجروح خون چکیده من  
 سیاه باد زبانم که بی محابا راند  
 زبان به مرثیات کلک سر بریده من  
 ز شوره گل طلبد هر که بعد از این جوید  
 طراوت از غزل و صنعت از قصیده من  
 چرا که بلبل طبعم شکسته بال شده  
 زبان طوطی نطقم ز غصه لال شده

[۵۵]

بند ششم  
 گل عذار تو در خاک گشت خار دریغ  
 خط غبار تو در قبر شد غبار، دریغ  
 بهار آمد و گل در چمن شکفت و تو را  
 شکفته شد گل حسرت در این بهار، دریغ  
 بماند داغ تو در سینه یادگار و بماند  
 فروغ روی تو در چشم اشکبار، دریغ  
 تو را سپهر ملاعب گرانبها چون یافت  
 ربود از منت ای در شاهوار، دریغ  
 نکرده شخص تو بر رخس عمر یک جولان  
 روان به مرکب تابوت شد سوار، دریغ  
 بهار عمر تو را بود وقت نشو و نما  
 تگرگ مرگ برآورد از آن دمار، دریغ

[۶۰]

شکفته تر ز تو در باغ ما نبود گلی  
ز چشم زخم خسان ریختی ز بار، دریغ  
تو کز قبیله چو یوسف عزیزتر بودی  
به حیلہ گرگ اجل ساختت شکار، دریغ  
ز قد و روی تو صد آه و صدهزار فغان  
ز خلق و خوی تو صد حیف و صدهزار دریغ  
[۶۵] ز مهربانیت، ای ماه اوج مهر، افسوس  
ز نوجوانیت ای سرو گل‌عذار، دریغ  
دریغ و درد که شد نرگس تو زود به خواب  
گل عذار تو بی وقت شد به زیر نقاب

بند هفتم  
فغان که بی گل رویت دلم فگار بماند  
به سینه‌ام ز تو صد گونه خار خار بماند  
ز لاله‌زار جهان تا شدی به باغ جنان  
دلم ز داغ فراق تو چو لاله‌زار بماند  
غبار خط تو تا شد نهان ز دیده من  
ز آه‌م آینه دیده در غبار بماند  
[۷۰] ز بودن تو مرا شادی که بود به دل  
بدل به غم شد و در جان بی‌قرار بماند  
تو از میان شدی و همدمی نماند به من  
به غیر طفل سرشکم که در کنار بماند  
تو زخم تیغ اجل خوردی از قضا و مرا  
به دل جراحت آن تیر جان‌شکار بماند



تو رستی از غم این روزگار تیره، ولی  
 مصیبتی به من تیره روزگار بماند  
 به هیچ زخم نماند جراحتی که مرا  
 ز نیش هجر تو بر سینه فگار بماند  
 [۷۵] اجل تو را به دیار فنا فکند و مرا  
 به راه پیک اجل چشم انتظار بماند  
 فغان که خشک شد از گریه چشم و تا به ابد  
 بنای فرقت ما و تو استوار بماند  
 طناب عمر تو را زد اجل به تیغ دریغ  
 گسست رابطه ما ز هم دریغ دریغ

#### بند هشتم

چه داغها که مرا از غم تو بر تن نیست  
 چه چاکها که ز هجر تو در دل من نیست  
 کدام دجله که از اشک من نه چون دریاست  
 کدام خانه که از آه من چو گلخن نیست  
 [۸۰] مرا چو لاله ز داغ تو در لباس حیات  
 کدام چاک که از جیب تا به دامن نیست  
 دگر ز پرتو خورشید و نور ماه چه فیض  
 مرا که بی مه روی تو دیده روشن نیست  
 دگر ز نغمه چنگ و سرود و عود چه حظ  
 مرا که شیوه به غیر از فغان و شیون نیست  
 شکسته بال نشاطم چنان که تا به ابد  
 جز آشیان غم هیچ جا نشیمن نیست

چو بحر بر سر از آن کف زخم که از کف من  
دری فتاده که در هیچ کان و معدن نیست  
[۸۵] از آن به بانگ هزارم که رفته در چمنم  
گلی به باد که در صحن هیچ گلشن نیست  
چو او برادر با جان برابر من بود  
مرا ز دوریش امکان زنده بودن نیست  
بین برابری او به جان که تاریخش  
بجز: «برادر با جان برابر من» نیست  
خبر ز حالت ما آن برادران دارند<sup>۹۵۹.ق.</sup>  
که جان به یکدگر از مهر در میان دارند

بند نهم  
بردرا، ز فراق تو در جهان چه کنم  
به دل چه سازم و با جان ناتوان چه کنم  
[۹۰] قدم ز بار فراق تو شد کمان، اما  
جدل به چرخ مقوس نمی توان چه کنم  
توان تحمل بار فراق کرد به صبر  
ولی فراق تو باری است بس گران چه کنم  
شب فراق توام سوخت استخوان و هنوز  
برون نمی رود از مغز استخوان چه کنم  
به جانم و اجل از من نمی ستاند جان  
در این معامله درمانده ام به جان چه کنم  
ز جست و جوی تو جانم به لب رسید و مرا  
نمی دهند به راه عدم نشان چه کنم

[۹۵] فلک ز ناله زارم گرفت گوش و هنوز  
 اجل نمی نهدم مهر بر دهان چه کنم  
 به همزبانیم آیند دوستان لیکن  
 مرا که بی تو زیان نیست همزبان چه کنم  
 هلاک «محتشم» از زیستن به است اما  
 اجل مضایقه ای می کند در آن چه کنم  
 محیط اشک مرا نیست در غم تو کران  
 من فتاده در این بحر بی کران چه کنم  
 چنین که غرقه طوفان اشک شد تن من  
 اگر چو شمع نمیرم رواست کشتن من

#### بند دهم

[۱۰۰] مهی که بی تو برآید در ابر پنهان باد  
 گلی که بی تو بروید به خاک، یکسان باد  
 شکوفه ای که سر از شاخ برکند بی تو  
 چو برگ عیش من از باد فتنه، ریزان باد  
 گلی که بی تو بپوشد لباس رعنائی  
 ز دست حادثه اش چاک در گریبان باد  
 در این بهار اگر سبزه از زمین بدمد  
 چو خط سبز تو در زیر خاک پنهان باد  
 اگر به سر نهد امسال تاج زر نرگس  
 سرش ز بازی گردون به نیزه گردان باد  
 [۱۰۵] اگر نه لاله به داغ تو سرزند از دشت  
 لباس زندگیش چاک تا به دامن باد

اگر نه سنبل از این تعزیت سیه پوشد  
چو روزگار من آشفته و پریشان باد  
اگر بنفشه نسازد رخ از طپانچه کبود  
مدام خون دو چشمش به روی مژگان باد  
من شکسته دل سخت جان سوخته بخت  
که پیکرم چو تن نازک تو بی جان باد  
اگر جدا ز تو دیگر بنای عیش نهم  
بنای هستیم از سیل فتنه ویران باد  
تو را مباد بجز عیش در ریاض جنان [۱۱۰]  
من این چنین گذرانم همیشه و تو چنان

بند یازدهم  
تو را به سایه طوبی و سدره جا بادا  
نوید آیت «طوبی لهم»<sup>۱</sup> تو را بادا  
زالال رحمت حق تا بود به خلد روان  
روان پاک تو در جنة العلا بادا  
اگر چه جان برادر به چنگ غم دادی  
دل تو جان برادر، ز غم رها بادا  
اگر چه آتش بیگانگی زدی در من  
به بحر رحمت حق جانت آشنا بادا  
در آفتاب غم گر چه سوختی، جانت [۱۱۵]  
به سایه علم سبز مصطفی بادا

چو تلخ کام ز دنیا شدی شراب طهور  
نصیبت از کف پر فیض مرتضی بادا  
نبی چو گفت شهید است هر که مرد غریب  
تورا ثواب شهیدان کربلا بادا  
دمی که حشر غریبان کنند، روزی تو  
شفاعت علی موسی الرضا بادا  
ز رنج معصیت، آن دم که عاصیان نالند  
ز سلسیل شفاعت تورا شفا بادا  
[۱۲۰] چو رو به جانب جنت کنی ز هر جانب  
به گوشت از ملک رحمت این ندا بادا  
که ای شراب اجل کرده در جوانی نوش  
بیا و از کف حورا می طهور بنوش  
(ت ۱۴۴-۱۴۷؛ ج ۲۸۹-۲۹۴؛ م ۲۲۹-۲۳۵)

۹۱

[در رثاء خیر النساء خانم همسر سلطان محمد صفوی]<sup>۱</sup>  
بند اول  
ای فلک کز جور و بیداد است و کین بنیاد تو  
عیش را بنیاد کندی، داد از بیداد تو  
ز آتش هستی نشد روشن در این تاریک بوم  
شمع تابانی که دورانش نکشت از باد تو  
تیشه بیداد ظلمت ریشه مخلوق کند  
پیش خالق می برند اهل تظلم داد تو

۱. ج: ترکیب بند در رثاء.

هر که را هستی صلا داد از تو مستأصل فتاد  
بوده گویی بهر استیصال خلق ایجاد تو  
طبع دهر بی وفا نسبت به ارباب وفا [۵]  
می برد بیداد از حد لیک از امداد تو  
مهلت یک تن نداد از کودک و برنا و پیر  
مرگ بی مهلت که هست اندر جهان جلاد تو  
هر کجا گنجی که گنجور وجودش پاس داشت  
شد به خاک تیره یکسال در خراب آباد تو  
خاصه گنج مخزن عصمت که گنجور زمان  
از کمال احتجابش خواند ناموس جهان

#### بند دوم

شمسه عالی نسب بانوی گردون احتشام  
زهره زهرا حسب بلقیس برجیس احترام<sup>۱</sup>  
زیده ناموسیان دهرخان پرور که زد [۱۰]  
در ازل پروردگارش سکه عصمت به نام  
سروگل نکهت که بوی او صبا در عهد مهد  
دایه را از غیرت عصمت نمی زد بر مشام  
آن که هرگز بر نیامد آفتاب طلعتش  
بی حجاب از برج روزن بی نقاب از طرف بام<sup>۲</sup>

---

۱. به نظر می رسد که اشاره به قتل خیرالنسا خانم همسر سلطان محمد صفوی و مادر شاه عباس است که به دست امرای قزلباش صورت گرفت. این بانو از سادات مرعشی مازندران بود و به همین علت است که محتشم او را «زهره زهرا حسب» یاد می کند.

۲. این بیت در «ج» نیست.

وآن که تا روز قیامت از فراق روی خویش  
صبح عیش و خرمی را بر قبایل ساخت شام  
سرو طوبی قامت کوتاه عمر کم بقا  
بی مراد ناامید خشک لعل تلخ کام  
[۱۵] فارس گردون فتاد از پشت زین کان نازنین  
کرد بر چوبینه مرکب سوی گورستان خرام  
بانگ ماتم غلغل اندر عالم بالا فکند  
کاسمان نخل بلندی این چنین از پا<sup>۱</sup> فکند

#### بند سوم

هم پدر چون مهر تاج سروری زد بر زمین  
هم برادر همچو آتش گشت خاکستر نشین  
شیره جان در تن شمشیرها شد زهر ناب  
کز شراب مرگ شد تلخ آن لب چون انگبین  
آتش افتد در جهان گر خامه آرد بر زبان  
سوزد آن مادر که بیند مرگ فرزندى چنین  
[۲۰] خانه تا می کرد روشن روی آن شمع طراز  
خاک صد غمخانه از رشک قبایل شد عجین  
وقت رفتن چشم پر حسرت چو برهم می نهاد  
آتش اندر خشک و تر زد از نگاه آخرین  
آستین از کهکشان بر چشم تر ماند آسمان  
بر جهان افشاند چون آن پاکدامن آستین

گرم شد بازار شور الفراق و الوداع  
کرد چون آن سرو نورس رفتن خود را یقین  
بود انجام وداعش این سخن کای دوستان  
چون ز فیض ابر نیسان سبز گردد بوستان

#### بند چهارم

[۲۵] از من و سرسبزی بستان من یاد آورید  
وز جهان آراییی دوران من یاد آورید  
در گلستان چون نسیم از سنبل افشاند غبار  
از نسیم جعد مشک افشان من یاد آورید  
چشم نرگس چون شود در فتنه سازی بی حجاب  
از حجاب نرگس فتنان من یاد آورید  
سرو چون نازد به خوبی در بهارستان ناز  
از سهی سرو نگارستان من یاد آورید  
دامن گل در چمن بلبل چو آلاید به اشک  
از من و از پاکی دامن من یاد آورید  
[۳۰] جذبه خواهش چو بخشش را کند بازار گرم  
از سخا و بخشش و احسان من یاد آورید  
من به خاک این عهد و پیمان می برم باشد شما  
روزی از عهد من و پیمان من یاد آورید  
آن شکر لب کاسمان از رفتنش لب می گزید  
این سخن می گفت و این حرف از قبایل می شنید



بند پنجم

کای گلستان صبا حیف از گل رخسار تو  
بی محل رفتی دریغ از سرو خوش رفتار تو  
چرخ کز بهر تو شمشیر اجل می کرد تیز  
کاش اول کار ما می ساخت و آن گه کار تو  
[۳۵] مرگ ایام جوانی با تو مه پیکر نکرد  
آنچه با ما می کند محرومی دیدار تو  
نیست گویی بر فلک انجم که چشم ماه را  
گریه بر عمر کم است و حسرت گفتار تو  
باغ هر گل بود یا رب از چه اول می نهاد  
رو به خارستان بی برگی گل بی خار تو  
بود صد بازار از کالای هستی پر متاع  
صدمه تاراج بر هم زد چرا بازار تو  
از سپهر آتش افروز این گمان هرگز نبود  
کاین چنین بی گه برآرد دود از گلزار تو  
[۴۰] پیچد آن گه در کفن سرو قصب پوش تو را  
یکسر از خاک لحد پر سازد آغوش تو را

بند ششم

این چه وقت برگریز نخل نوخیز تو بود  
این چه هنگام خزان حسرت انگیز تو بود  
کشتزار بی نم ما از تو صد امید داشت  
این چه وقت خشکی ابر مطرریز تو بود

رفتی و آویخت آن دلها به موی روزگار  
کز قبایل در خم موی دلاویز تو بود  
رستخیزی کاز قیامش صد قیامت بیش خاست  
در دم آخر وداع وحشت انگیز تو بود  
[۴۵] آنچه خیر اندر جهان عیش ما بر باد داد  
وقت رفتن خیر یاد نوحه آمیز تو بود  
و آنچه بیخ عیش، کند ای خسرو شیرین لبان،  
یال و دم ببریدن گلگون و شب‌دیز تو بود  
اقربا دادند چون فرهاد ترک خورد و خواب  
جان شیرین داد اما آن‌که پرویز تو بود  
از تو گیتی یک جهان خوبی به زیر خاک برد  
و آنچه حسن اندوخت عمری، سیلی آمد پاک برد

#### بند هشتم

حیف از آن رای منیر و حیف از آن طبع روان  
حیف از آن حسن مقال و حیف از آن لطف بیان  
[۵۰] حیف از آن عصمت که در زیر هزاران پرده داشت  
حسن بی آرایش او را جهان اندر جهان  
حیف از آن عفت که غیر از باغبان نشنید کس  
بوی آن گله‌ها که بودش بوستان در بوستان  
حیف از آن پاکی که می‌رفتند از اخلاص درت  
پاکدامنان به طرف آستینش آستان  
حیف از آن آیین محجوبی که آن آینه نیز  
غیرتش می‌خواست دارد طلعت وی را نهان

حیف از آن صورت که وقت حسرت<sup>۱</sup> نظاره‌اش  
خامه افتادی کرام‌الکاتبین را از بنان  
[۵۵] حیف از آن پای نگارین کز تقاضای اجل  
شد به تعجیل از نگارستان به گورستان روان  
با لحد اندام گلفام تو را ای جان چه کار  
نکته‌ستان تو را با خاک گورستان چه کار

بند هشتم  
زیر خاک این معتدل سرو آن تن زیبا دریغ  
واندر آغوش لحد آن قد و آن بالا دریغ  
خوابگاه از گور کرد آن پیکر پر نور حیف  
سرمه‌ناک از خاک گشت آن نرگس شهلا دریغ  
شد دفین خاک آن گنج گران‌قیمت فسوس  
شد چراغ قبر آن روی جهان‌آرا دریغ  
[۶۰] از کسوف مرگ کز عالم برافتد نام وی  
آفتاب برج عصمت گشت ناپیدا دریغ  
نخل نوخیزی که بودش ریشه از باغ بهشت  
چون ز جا برخاست افکندش سپهر از پا دریغ  
آن که بر حسن مقالش بلبلان را رشک بود  
تا ابد خاموش گشتش غنچه گویا دریغ  
وان که گردش صد پرستار از قبایل بیش بود  
ماند در زندان محرومی تن تنها دریغ

لجه نسل شریفش داشت یک در یتیم  
رفت و در دریای محنت تا ابد کردش مقیم

بند نهم

[۶۵] تا که از گرد یتیمی پاک سازد روی او  
تا که افشانند به دلجویی غبار از موی او  
تا که در نازک مزاجی های جان سوزش کند  
سازگاری با مزاج و مهری با خوی او  
تا که وقت تندخویی چاره سازی ها کند  
در تسلی کردن خوی بهانت جوی او  
تا که هنگام نوازش کردن اطفال خویش  
گه گه اندازد نگه های طفیلی سوی او  
از مصیبت گریه بر پیر و جون می افکند  
دیدن طفلان دیگر شاد در پهلوی او  
[۷۰] وای کز سنگینی بار سر اندوه گشت  
سوده در عهد طفولیت سر زانوی او  
گه گهش بهر تسلی سوی قبر وی برید  
تا دلش آرام گیرد یک نفس از بوی او  
از سر آن قبر پنداری به آواز سروش  
از زبان حال آن معصومه می آید به گوش

بند دهم

کای کسان من کنون با بی کسان یاری کنید  
طفل مادر مرده را نیکو نگه داری کنید

آن که خورش می خورد، حالا غم بی مادری  
 گه گهش چون مادران از لطف غمخواری کنید  
 مرگ مادر بر دل طفلان بود بارگران [۷۵]  
 حَسْبَهُ لِّلْهُ فکَر این گرانباری کنید  
 چون عزیزان شما با طفل من خواری کنند  
 قدر من یاد آورید و جبر آن خواری کنید  
 کودکان را از یتیمی نیست آزاری بتر  
 ای نکوکاران حذر از کودک آزاری کنید  
 چون یتیم بی کسان بر بی کسان زاری کند  
 التفاتی با دل زارش در آن زاری کنید  
 در محل آه و زاری بر یتیمی های او  
 از دم آتشریزی و از دیده خونباری کنید  
 بود مادر تا به غایت مایه سامان وی  
 رفت مادر این زمان جان شما و جان وی [۸۰]

بند یازدهم  
 یارب آن معصومه با خیرالنسا محشور باد  
 مسندش بی نور اگر شد مرقدش پرنور باد  
 نیست فرمان آتش آوردن به نزدیک بهشت  
 او ز سر تا پا بهشت است آتش از وی دور باد  
 در مزارستان عام از پرتو همسایگی  
 جسم پرنورش چراغ صدهزاران گور باد  
 کلک رحمت هر تحرک کز پی غفران کند  
 آیتی از مغفرت در شان او مسطور باد

[۸۵] در جهانش آستین بوس آفتاب و ماه بود  
در جنانش آستان روب آستین حور باد  
از فراق قوم و خویش امروز اگر مغموم گشت  
از وصال حور و عین فردا دلش مسرور باد  
از جهان چون رفت با احسان و خیر آن خیره  
ذکر خیرش در محافل تا ابد مذکور باد  
محتشم شد قصه طولانی سخن کوتاه کن  
بهر او حالا تشفع از رسول الله کن

(ت ۱۴۷-۱۵۰؛ ج ۲۹۸-۲۹۴؛ م ۲۳۵-۲۴۰)

۹۲

این مرثیه جهت افصح البلغا نتیجه السادات سید حسین روضه خوان گفته  
امسال نیست سوز محرم به سوز پار  
امسال دیده ها نه چو پارند اشکبار  
امسال هست زمزمه ای در جهان ولی  
کو آن نوای زاری و آن ناله های زار  
امسال اشک ها همه در دیده ها ست جمع  
اما روان نمی کندش یک سخن گزار  
سید حسین روضه کجا شد که سقف چرخ  
سازد سیه ز آه محبان نوحه دار  
سید حسین روضه کجا شد که پر کند  
گوش فلک ز ناله دل های بی قرار  
سید حسین روضه کجا شد که سر دهد  
سیلاب های اشک به این نیلگون حصار

افسوس از آن کلام مؤثر که می‌فکند  
 هم لرزه در زمین و هم آشوب در جدار  
 صد حیف از آن عبارت دلکش که می‌کشید  
 از قمر جان ماتمیان، آه پرشرار  
 ای مسجد از اسف، تو بر اصحاب در ببند  
 وی منبر از فراق، تو آتش ز خود برآر  
 [۱۰] ای حاضران کسی که در این سال غایب است  
 هست از شما به یادی و ذکری امیدوار  
 ای دوستان کنید به یک قطره مردمی  
 با چشم ترک کنید چو بر خاک او گذار  
 محراب را که روی در او بود سال و ماه  
 پشتش خمیده ماند ز حرمان، ملال‌وار  
 منبر که پایه پایه‌اش از پای‌بوس وی  
 سرگرم بود، پای به گل ماند سوگوار  
 او رفت و داغ ماتمیان نیم‌سوز ماند  
 وین داغ ماند بر جگر اهل روزگار  
 [۱۵] امسال کز بلاغت او یاد می‌کنند  
 بر یاد پار، خاک‌نشینان دل‌فگار  
 وز خاک او علم علم نور می‌رود  
 سوی فلک چو شعله خورشید در غبار  
 گویی گذشته است به خاکش شه شهید  
 با والد ممجّد و جدّ بزرگوار  
 امسال کز جهان شده دل‌تنگ و برده است  
 هنگامه را به ملک وسیع آن گران‌وقار

- دارد خرد گمان که در ایوان جنت است  
منبر نشین ز غایت تعظیم کردگار  
[۲۰] در خدمت رسول بر اطراف منبرش  
ارواح انبیا همه با چشم اشکبار  
بر فقره فقره سخنش کرده آفرین  
در نقل های نوحه او شاه ذوالفقار  
خیرالنسا ز غرفه جنت نهاده گوش  
بر طرز روضه خوانی او، زار و سوگوار  
بر حسن ندبه اش، حسن از چشم قطره ریز  
کرده هزار در ثمین، پر ثمن قطار  
شاه شهید خود به عزای خود آمده  
وز نقل وی گریسته بر خویش زار زار  
[۲۵] غلمان دریده جامه و حورا گشوده مو  
اهل بهشت نوحه گری کرده اختیار  
با آنکه در بهشت نمی باشد آتشی  
رضوان ز غم نشسته بر آتش هزار بار  
فریاد «محتشم»، که جهان کم نوا بماند  
از نوحه حسین علی خاصه این دیار  
روزی که ما رسیم به او وز عطای حق  
از زندگان خلد نیاییم در شمار  
آن روز در قضای عزای شه شهید  
چندان کنیم نوحه که افتد زبان ز کار  
[۳۰] یارب به حق خون حسین آن شه قتیل  
کاو راست جبرئیل امین زار بر مزار



کاین شوربخش مجلس عاشور را به حشر  
ساز از شفاعت نبی و آل، کامکار  
وز ما به روح او برسان آن قدر درود  
کز وی رسانده‌ای به شهیدان نامدار  
(ت: ۱۵۰-۱۵۱؛ ج: ۵۷۹-۵۸۰ م ۲۴۰-۲۴۲)

۹۳

وله ایضاً فی مرثیه محمد قلی میرزا غفرالله ذنوبه طاب مثواه<sup>۱</sup>  
بند اول  
باز آفتی به اهل جهان از جهان رسید  
کآثار کلفتش به زمین و زمان رسید  
باز آتشی فتاد به عالم که دود آن  
از شش جهت گذشت و به هفت آسمان رسید  
از دشت غصه خاست غباری کزین مکان  
طوفان آن به منظره لامکان رسید  
ابری به هم رسید و ز بارش به هم رساند  
سیلی سبک عنان که کران تا کران رسید  
بالا گرفت نوحه پر وحشتی کز آن [۵]  
غوغا به سقف غرفه بالا بیان رسید  
هر نوحه‌ای که ناله گر از دل به لب رساند  
در بحر و بر به گوش و دل انس و جان رسید  
در چار رکن و شش جهت و هفت بارگاه  
کار عزا و شغل مصیبت به آن رسید

۱. ج: فی مرثیه محمد قلی میرزا غفرالله ذنوبه.

کافاق روی روز کند همچو شب سیاه  
وز غم نه آفتاب برآید دگر نه ماه

بند دوم

افغان که بهترین گل این بوستان نماند  
رخشان چراغ دیده خلق جهان نماند  
شمعی که رشک داشت بر او شمع آفتاب [۱۰]  
از تندباد مرگ در این دودمان نماند  
نخلی که در حدیقه جنت بدل نداشت  
از دوستان برید و در این بوستان نماند  
گنجی که بود پر گهر از وی بسیط خاک  
در زیر خاک رفت و در این خاکدان نماند  
رویی که کارنامه نقاش صنع بود  
پر در نظاره گاه تماشاایان نماند  
حسنی که حسن یوسف از آن بد نشانه ای  
گم شد چنان که تا ابد از وی نشان نماند  
جسمی که بار پیرهن از ناز می کشید [۱۵]  
بر وی چه بارها که ز خاک گران نماند  
دردا که آن رخ از کفن آخر نقاب کرد  
خشت لحد مقابله با آفتاب کرد

بند سوم

افسوس کاختر فلک عزت و جلال      زود از افق رسید به منزلگه زوال  
ماهی که مهر دیده به پا سودیش نه رخ      شخص اجل به صد ستمش کرد پایمال

[۲۰] سروی که در حدیقه جان بود متصل      با خاک در مفاک لحد یافت اتصال  
 گل جامه می درد که چه نخلی به ظلم کند      بی اعتدالی اجل بساغ اعتدال  
 مه سینه می کند که چه پاینده اختری      از دست برد حادثه افتاد در وصال  
 از بس که در بسیط زمان بود بی عدیل      وز بس که در بساط زمان بود بی همال  
 بر پیش طاق چرخ نوشتند نام او      سلطان ملک حسن و شه خطه جمال  
 افغان که شد به مرثیه ذکر زیان و لب  
 القاب میرزای محمد قلی لقب

#### بند چهارم

[۲۵] آن عیسوی نسب که شه چرخ چارمین      می سود بر نشان کف پای او جبین  
 ماهی که کلک صنع به تصویر روی او      درهم شکست رونق صورتگران چین  
 غالب شریک حسن که می کرد دم به دم      جان آفرین ز خلقت او بر خود آفرین  
 وقت خرام او که ملک گفتیش دعا      دیدی فلک خرامش خورشید بر زمین  
 واحسرتا، که گنج گران مایه ای چنان      با آن شکوه و دبدبه در خاک شد دفین  
 چون بگسلد کفن ز هم آیا چها کند      خاک لحد به آن تن و اندام نازنین  
 افسوس کاز ستیزه گری های جور دور      افغان کز انتقام کشی های شخص کین  
 زندان تنگ خاک به یوسف حواله شد  
 کام نهنگ را تن یونس نواله شد

#### بند پنجم

روز حیات او چو رسید از اجل به شام  
 بر خلق شد ز فرقت وی زندگی حرام  
 در قصد او که جان جهانش طفیل بود  
 تیغ اجل چگونه برون آمد از نیام

[۳۵] با شخص فتنه بس که قضا بود متفق

در کار کینه بس که قدر داشت اهتمام  
خورشید عمر بر لب بام اجل رسید  
آن آفتاب را و فکندش فلک زبام  
چون شیشه وجود وی آفاق زد به سنگ  
صد پاره شد ز غصه دل خاره و رخام  
با آن تن لطیف زمین آن زمان چه کرد  
و آن فعل را سپهر ستمگر چه کرد نام  
ترسم زبان بسوزد اگر گویم آنچه گفت  
در وقت دست و پازدن، آن سرو خوش خرام

[۴۰] ای نطق لال شو که زبانت بریده باد

مرغ خیالت از قفس دل پریده باد

#### بند ششم

کس نام مرگ او به کدامین زبان برد  
باشد ز سنگ خاره دل پر تهورش  
انصاف نیست و نه چرا باغبان دهر  
احرام بسته دهر که اسباب این عزا  
در قتل خود کند فلک غافل اهتمام [۴۵]  
خون بارد از سحاب اگر در عزای او  
صیاد مرگ را که بدین سان گشاد چشم  
عقل این متاع را به کدامین دکان برد  
هر کس کزین خبر شود آگاه و جان برد  
گلبن به نرخ خار و خس از بوستان برد  
بردارد از زمین و به هفت آسمان برد  
روزی اگر به این عمل خود گمان برد  
آب از محیط چشم مصیبت کشان برد  
گوره به شاهباز بلند آشیان برد

صد حیف کافتاب جهان از جهان برفت

رعا سوار عرصه حسن از میان برفت

بند هفتم

یا رب تو دلنوازی آن دلنواز کن  
بر شاخسار سدره و طوبی هر آشیان [۵۰]  
درهای مغفرت به رهش<sup>۱</sup> جمله باز کن  
کاحسن بود نشیمن آن شاهباز کن  
از طول لطف مدت عیشش دراز کن  
قانون عفو بهر وی از رحم ساز کن  
وز آرزوی دنیویش بی نیاز کن  
اینجا اگر به سروری افراختی سرش  
زین بیش «محتشم» لب دعوت به جنبش آر [۵۵]  
واسباب قدر او طلب از کار ساز کن

یا رب به عزت تو که این نخل نوجوان

از سدره بیشتر فکند سایه بر جنان

(ت ۱۵۱-۱۵۲؛ ج ۵۸۰-۵۸۳؛ م ۲۴۲-۲۴۵)

## قطعات



وله ايضاً هذه المقطعات

القطعة الأولى<sup>۱</sup>

خسروا، شاهها، جوان دل شهريارا، سرورا،  
 ای جهان را عهد نو، هنگامهات خرم بهار  
 ای به رای عقل پرور مایه دین پروری  
 وی به ذات فیض گستر سایه پروردگار  
 ای تو را در دور ما بر تخت گردون داوری  
 وی تو را از قدر، بر مافوق امکان اقتدار  
 ای جهان سالار گیتی، داور گردون سریر  
 وی فلک پرگار عالم، مرکز دوران مدار  
 ای به صیت سلطنت، زنجیر بند معدلت [۵]  
 وی به دست مرحمت، مشکل گشای روزگار  
 مشکلی دارم ز دست چرخ کم فرصت ولی  
 مشکلی آسان گشا در دست شاه کامکار  
 پیش از این کز شاعری حاصل نمی شد یک شعر  
 وز ضرورت کرده بودم شعر بافی را شعار

۱. چ: قطعه در شکایت فرماید.



می‌گذشت از حيله اوقاتى، ولى پيوسته بود  
 وام تساجر در میان و مال دیوان برکنار  
 وام چون از حد گذشت و راه سودا بسته گشت  
 بر شکستم من وز این درهم شکست آن کار و بار  
 [۱۰] وین بترکز حرف تحصیل این زمان خود می‌کند  
 نغمه خارا گذر هر لحظه برگوشم گذار  
 من که تا غایت به امید خدیو نامور  
 قرض خواهان دگر را کرده‌ام امیدوار  
 چون بود حالم اگر از سخت‌گیری‌های دهر  
 نارسیده لطفی از شه، در رسد تحصیلدار  
 کیسه بی‌زر، سفره بی‌نان، دل ز بی‌برگی به جان  
 اسب بی‌جو، خانه بی‌گندم، نفرها غصه‌خوار  
 کاهم اندر کاه‌دان نایاب‌تر از زعفران  
 من به رنگ زعفرانی مانده از خود شرمسار  
 [۱۵] آن که از من گه سمن<sup>۱</sup> گه آربه<sup>۲</sup> خواهد گه چورک<sup>۳</sup>  
 نازبان فهمی که بارد از زبانش زهر مار  
 ای به دورت رسم اشفاق و فتوت مستمر  
 وی به عهدت سدّ انصاف و مروت استوار  
 بی‌قراری خاصه در شلتاق و افلاسی چنین  
 چون تواند داد شلتاقی چنین با خود قرار

۱. به معنی طعام چرب خوراندن قوم را (لغت‌نامه).

۲. به معنی جو (لغت‌نامه دهخدا).

۳. این واژه ترکی است و به معنای «نان» است. مصراع در نسخه چنین است: م: وانکه از من که سمن که آربه خواهد چورک.

مفلس و باقی ستان مال را با هم چه ربط  
شاعر و تحصیلدار ترک را با هم چه کار  
الحذر زان ترک یوق بیلمز که وقت بی زری  
پیش او هر چند عذر آرند گوید «زر بیار»  
[۲۰] حسبه لله شاهها، یا ببخشش یا بخر  
یا به وجه بیع آن درهای فرد شاهوار  
کز پی مدحت ز بحر خاطر آوردم برون  
کاول از غرقاب خوف وام خود بیرونم آر  
گر به آن ارزم که در اصلم خریداری کنی  
اصل و فرعم را بخر وانگه به لطف خود سپار  
ور نه قصد خیر کن ای قبله نزدیک و دور  
وز سر من حالیا شر محصل دور دار  
حیف باشد چون منی کاوقات خود در مدح تو  
صرف نتواند نمود از فاقه یک جزو از هزار  
[۲۵] گر بمانم بینی از نظم به آن درگه روان  
کاروانهای جواهر را قطار اندر قطار  
ور نمانم روزگار شه بماند کانچه من  
گفتم اول هم ندارد ثانی اندر روزگار  
سالها ننگ از مسمی داشت اسم «محتشم»  
وین زمان هم دارد، ای دارای خورشید اشتهار  
از هوای کار می آید و لیکن بوی این  
کاندرین عهد آن مسمی را شود زین اسم عار  
کی بود، کیسخوا، کز بهر طبع موجزن  
کی بود کی، سرورا، کز ابر فکر فیض بار

[۳۰] بر دل جوهر شناست بشمرم درّ و گهر  
 وز کف دریا خواصت پرکنم جیب و کنار  
 تابی ضبط حسابت دهر باشد در جهان  
 سال و مه را دخل در ساعات و در برج اعتبار  
 بر قیاس دهر باشی، ای شه صاحبقران  
 سال‌های بی‌قیاس و قرن‌های بی‌شمار  
 (ت ۱۵۳؛ ج ۵۱۰-۵۱۱ م ۲۴۵-۲۴۷؛)

۹۵

این قطعه در عذر انعامات شاهزاده سپهر احتجاج ناموس العالمین پری  
 سلطان خانم رّوح الله روحه گفته<sup>۱</sup>

[۵] ای فلک آستان، که خاک درت  
 وی قمر پاسبان که گرد رخت  
 توسن سرکش سپهر بلند  
 خادمان رفیع‌قدر تو را  
 یکی از خیل تیغ‌بندانت  
 بنده پیر توسن کیوان نیز  
 رفعت آسمان اساس تو را  
 عصمت ممتنع قیاس تو را  
 پایه عونت آن ستوده ستون  
 دین حق بس که دارد از تو رواج  
 از صفات تو ای فرشته صفات  
 به کدامین زبان کنم آغاز

[۱۰]

تارک آرای خلق ایام است  
 توتیا بخش چشم اجرام است  
 رایض دولت تو را رام است  
 تخت افلاک تحت اقدام است  
 که ز دور ایستاده بهرام است  
 که شبت در طلایه بام است  
 پایه برتر ز حسد افهام است  
 امتناع از قیاس اوهام است  
 پشت ایمان و رکن اسلام است  
 کافر اندر شکست اصنام است  
 عاجز است این زبان که در کام است  
 وصف ذات که حیرت انجام است

ملکی و تو را پری نام است  
لرزه در کلک معجز ارقام است  
کار صورت نگار ارحام است  
که ز صبح ایستاده تا شام است  
کاسمانش یکی ز خدام است  
تا به شب لرزه اش بر اندام است  
بحر را آنچه داده، الزام است  
زالتفات تو در تن آرام است  
در سجود تو آن الف لام است  
از طواف درت در احرام است  
تن که دور از درت به ناکام است  
که گذرگاه پیک الهام است  
پس چه حاجت به عرض و اعلام است  
که ز من تا نصیر یک گام است  
مدح شان جمله دانه و دام است  
خواهشی با هزار ابرام است  
که دواي جميع آلام است  
در پی آن جهان جهان کام است  
از تو نسبت به حال من عام است  
بـهتر از صد هزار انعام است

(ت ۱۵۳ - ۱۵۴؛ ج ۵۱۲ - ۵۱۳؛ م ۲۴۷ - ۲۴۸)

حوری و در لباس انسانی  
در مثال رخت مصور را  
زان که تصویر صورتی که تو راست [۱۵]  
بر درت هر کمینه خادمه ای  
هست مخدمه زمین و زمان  
مهر پا می نهد چو در حرمت  
همتت کانچه دید و داد به خلق  
ای شه انس و جان که جان مرا [۲۰]  
تنم از ضعف اگر چه شد الفی  
دلم آن آهوی حرم شب و روز  
وز حسد خاک می کند بر سر  
خطه خاطر همایونت  
همه سری در او چو دارد راه [۲۵]  
منم آن مباح فدایی تو  
نه از آن فرقه ام که بهر طمع  
بر زبان نیازشان هر دم  
خواهش «محتشم» توجه توس  
گر چه ناکامی که هست مرا [۳۰]  
ور چه انعام خاص پی در پی  
این که دانسته ای مرا سگ خویش

گر چه او راست فلک بنده و چاکر گردون      نیست یک دم که غم بنده و چاکر نخورد  
مفلسم دید و به من اسب گران دستی داد      که به جای جو و گه غیر سکندر نخورد  
(ت ۱۵۴؛ م ۲۴۸)

۹۷

مخاطب در این قطعه نواب سلطنت پناه محمدخان موصلو است<sup>۱</sup>  
ای کریمی که ز لطف همه ذرات جهان      جرعه‌های کرم از جام عطا نوشیدند  
نیست پوشیده که در مدح سلاطین قدیم      شعرا بهر طمع آن همه می‌کوشیدند  
طمعی نیست مرا لیک ملولم که چرا      مدح من گفتم و خلعت دگران پوشیدند  
(ت ۱۵۴؛ ج ۵۱۳؛ م ۲۴۹)

۹۸

روزی که سلطان مومی‌الیه به شکار کلنگ رفته بود و اثری از آن نیافته  
و کلفتناک گشته این رباعی به جهت خوشحالی وی گفته<sup>۲</sup>  
ای صید سگ شیرشکار تو پلنگ      وی چرخ شکاری تو با چرخ به جنگ  
با آن که کند کلنگ بیخ همه چیز      شاهین توکنده از جهان بیخ کلنگ  
(ت ۱۵۴؛ ج ۵۳۹؛ م ۲۴۹)

۹۹

در این قطعه خطاب به نواب خانی علامی خان احمد میرزای صفوی است  
طاب ثراه و رحمه‌الله<sup>۳</sup>  
ای به ذات کریم بی‌همتا      وی به طبع سلیم بی‌مانند

۲. ج: در تقاضای صله فرماید

۱. ج: و له ایضاً

۳. ج: در تقاضای صله فرماید

وی به نخجیرگاه دهر تو را      شیر گردون کمینه صید کمند  
ظُلُّ قَدَرَت چو آسمان عالی      قدر ظَلَّت چون آفتاب بلند  
در رَهت همچو بندگان همه روز      خور به تشریف چاکری خرسند  
بر درت همچو چاکران همه شب      مه به عنوان بندگی در بند  
آفتابا، سپهر ایوانا،      ای به عونت سپهر حاجتمند  
وی به لطف تو چرخ اطلس پوش      از مه و آفتاب زیوربند  
خلعتی کاز تن مبارک خود      وعده کردی به این فقیر نژند  
بس که می یابد از تن تو شرف      که نیاید ز چشم خلق گزند  
ترسم آن دم که لطف فرمایی      از بر من فرشته ها ببرند

[۵]

[۱۰]

(ت ۱۵۵؛ ج ۵۱۳-۵۱۴؛ م ۲۴۹)

# ۱۰۰

این قطعه خطاب به یکی از اکابر است که اظهار نام نامیش مصلحت نیست  
و بردن اسم سامیش ترک ادب است

ای مزین ز خوان انعامت      چون بسیط زمین بساط زمان  
وی مقدر ز مزرع جودت      رزق انسان و روزی حیوان  
به فرستاده من گمراه      داده ای زالتفات بسی پایان  
بهر یک اسب و بیست نانخواره      جو و گندم ز مزرع احسان  
لیک گردیده در برات رقم      وزن گندم به وزن جو یکسان  
یا تو را در نوشتن مقدار      به غلط رفته کلک مشک افشان  
یا مساوی نموده در نظرت      بیست انسان ز ما به یک حیوان

[۵]

(ت ۱۵۵؛ م ۲۴۹-۲۵۰)

۱۰۱

مضمون این قطعه از سبب نزول مستغنی است<sup>۱</sup>

ای بر سیل حاجت، صد محتشم گدایت  
وی در کمال حشمت، ارباب حاجت از تو  
در کوچه ظرافت، عمری دویدم از جهل  
کردم در آخر اما، کسب ظرافت از تو  
از مهر من به ناحق، کردی تمسکی راست  
زان سان که اهل حجت، کردند حیرت از تو  
وین دم به رسم تحصیل، دارد کسی که برده  
در عرصه سیاست، گوی صلابت از تو  
[۵] ما را نه زر که سازیم، او را ز خود تسلی  
نه شافعی که خواهد، یک لحظه مهلت از تو  
کو داوری که اکنون، گیرد در این میانه  
وجه تمسک از من، جرم خیانت از تو  
اما چو هیچ کس نیست، کز وی برآید این کار  
عجز و تنزل از ماست، لطف و مروّت از تو

۱۰۲

وله هذه مثل ذلك القطعة الثالث

الا ای نسیر اوج سخا، وی ماه ملک آرا  
که با دست زرافشان، آفتاب اوج احسانی  
به نام من که از دستت به نام هزل پابستم  
نوشتی حجتی کان را به خوش طبعی سند دانی

۱. ج: در شکایت فرماید.

چه حجت خط بی وجهی سراسر همچو شعر من  
که بر وی حاضران را خنده آید هر کجا خوانی  
من آن صورت چو دیدم قطعه بی معنی گفتم  
که شاید آن سند را از تو بستانم به آسانی  
[۵] سند را با قبایی وعده فرمودی ولی لطف  
نه داعی را سند داد و نه خلعت داشت ارزانی  
همانا کهنه می سازی قبا را کز تو نستانم  
سند موقوف می داری که از من وجه بستانی  
به خلعت گر نیم لایق امیدم هست کز احسان  
سند را پاره سازی بنده را آزاد گردانی  
(ت ۱۵۵؛ م ۲۵۰ - ۲۵۱)

۱۰۳

پشیمانی احسان نمایی از وعده بزرگانه سخایی و بدل ساختن آن به محقر  
عطایی سبب انتظام این قطعه گشته

ز حیرت دیده افلاک خیره	زهی بر حشمت گردون اساس
چه باشد گر بود بر یک وتیره	به من لطف دی و امروزت آخر
عطایی از عطاهاى صغیره	نمایی گر به جای لطف موعود
شود طبع مرا آینه تیره	شود جود تو را مقدار ناقص
برای روز بد بادت ذخیره	[۵] قضای حاجت از من گر ثواب است
گناهی می کنی باری کبیره	ور از بخت من ناکس گناه است

(ت ۱۵۵-۱۵۶؛ ج ۵۱۴؛ م ۲۵۱)

۱۰۴

رخصت نامه

ای مشاعل فروز کاخ فلک      پرتو اختر سعادت تو



وی منازل‌نشین قصر بهشت  
چرخ را داده سایه در دامن  
قبه زرنگار مهر منیر  
بسرتر از نه سپهر مینایی [۵]  
با همه سرکشی سپهر بلند  
زهره شیر در محل غضب  
مرده را وقت لطف جان داده  
بندگان پرورا، خداوندا،  
مملکت داورا، جهاندارا، [۱۰]  
گرچه یک‌چند زاقضای قضا  
بسته بودم ز بهر آزادی  
به طریق سگان سر تسلیم  
این زمان از سر سگان درت  
«محتشم» را اگر چه بخت نساخت [۱۵]  
نشود تا ابد فراموشش  
بندگان رفیع رتبت تو  
دامن سایبان رفعت تو  
شمسه بارگاه حشمت تو<sup>۱</sup>  
آشیان همای همت تو  
نکشیده سر از اطاعت تو  
آب گردیده از صلابت تو  
بوی خلق مسیح خلقت تو  
ای خداوند داده نصرت تو  
ای نظام جهان به دولت تو  
بود جایم به ظل رأفت تو  
کمر بندگی به خدمت تو  
نکشیدم ز طوق رغبت تو  
درد سر می‌برم به رخصت تو  
محترم در حریم حرمت تو<sup>۲</sup>  
حق نعمت به حق نعمت تو

(ت ۱۵۶؛ م ۲۵۱-۲۵۲)

## ۱۰۵

سبب نظم این قطعه با وجود زبونی به همین سبب تحریر شد که قایل در سن  
دوازده سالگی در مکتب به تکلیف ادیب خویش مرتب نموده که او از سلطان متوقع  
خلعتی بوده است

ای به ذات رفیع جا کرده . . . برفراز سریر سلطانی  
وی به نفس نفیس گردیده . . . متمکن به مسند خانی

۱. این بیت در «م» نیست. ۲. این بیت در «م» نیست.

هم ضمیر منیرت از دانش	انور از آفتاب نورانی
هم وجود مقدست ز شرف	اشرف از قدسیان روحانی
[۵] مالک الملک کرده در دستت	از کرم، خاتم جهانبانی
چاکرانت ز احتشام زده	طعنه بر حشمت سلیمانی
قصه کوتاه که در محامد تو	هر چه گویم هزار چندانی
داورا، خالقت از آن آراست	گوهر از جوهر سخندانی
که اگر حد بنده‌ای نبود	با تو گفتن حدیث پنهانی
[۱۰] خواهد اظهار حاجتی به لباس	کند اندر گه سخنرانی
چون ز حسن طلب شروع کند	در دعا گویی و ثنا خوانی
تو ز مقصود او شوی آگه	وز کرم جانب خودش خوانی
بنوازی به التفات او را	التفاتی چنان که می دانی
که بود بردرت به کوری خصم	تا قیامت لباس سلطانی

(ت ۱۵۶؛ م ۲۵۲)

# ۱۰۶

## شکایت به یکی از اکابر روزگار در لباس تواضع و انکسار

گر من از صدق دل فدا سازم	هر نفس در ره تو جان دگر
تو گه عذر خواهیم بر دل	هر زمانی زنی سنان دگر
من همان در خیال خواهم بود	که نثارت کنم روان دگر
لیک ترسم ز من قیاس کنند	حال خود را ملازمان دگر
[۵] وز تو یکباره ناامید شوند	قبله سازند آستان دگر

(ت ۱۵۶؛ م ۲۵۲-۲۵۳)

۱۰۷

القطعه

شکایت گونه

ای خواجه که بر زبانم از خود	جز شکوه بی‌کران ندادی
کردی طلب متاعی از من	نوعی که مرا امان ندادی
دادم به تو بی‌توقف آن را	اما تو بها چنان ندادی
سوداگریت عذاب می‌داد	قیمت همه در زمان ندادی
گفتی که تتمه می‌دهم کاه	آن نیز چو ممسکان ندادی
هر چند که گفت و گو نمودیم	گاهی به بهای آن ندادی

(ت ۱۵۶؛ م ۲۵۳)

۱۰۸

تهدید هجو

ای شمع سرکشان که به سرپنجه جفا	سر رشته وفای مرا تاب داده‌ای
گر سازمت فگار به زخم سخن مرنج	چون خنجر زبان مرا آب داده‌ای

(ت ۱۵۷؛ ج ۵۱۴-۵۱۵؛ م ۲۵۳)

۱۰۹

ایضاً فی التهديد<sup>۱</sup>

شاعر خبره در اقلیم سخن می‌باشد  
جان‌ستاننده ز اعدا نه به تلخی به خوشی  
که بنابر غرضی، گر چه نگوید هجوت،  
مدحت آن نوع بگوید که تو خود را بکشی

(ت ۱۵۷؛ ج ۵۱۵؛ م ۲۵۳)

۱. این قطعه در «ج» بدون عنوان است.

وله ایضاً فی التهید

دوش غواص جواهرجوی طبع من که بود  
گه گه از بحر سخن بر سامعان گوهرفشان  
رشک فرمای سپهر هفت اختر گشت و ریخت  
هفت در از یک غزل در دامن آخر زمان  
لیک بر میزان انصاف حسود آمد سبک  
زاق تضای رشک هر یک زان گهرهای گران  
گفت با جمعی غزلها در جواب آن نظیر  
یعنی این ابیات ناهنجار می ماند بدان  
[۵] آن غزل از بهر قایل یا برای معترض  
تا ابد القصه لعنت نامه ای شد در جهان  
این زمان یاران برای امتیاز نیک و بد  
گر از آن جویند در دیوان نظم من نشان  
آمد از مجلس برون در سر هوای سیر باغ  
اولین مصراع پر شور است از آن نظم روان  
با وجود آن که من در شاعری کم می کشم  
از نیام اندر هجا، شمشیر خونخوار زبان  
با وجود آن که من هنگام استیلای خشم  
نطق خود را می نهم مهر خموشی بر دهان  
[۱۰] یک به یک زان جمع بی انصاف بودندی اگر  
زبده شهری به عظم و، قدوه دهری به شان  
یافتندی هر یک از طبعم سزایی در کنار  
گر ازیشان حرمت یک تن نبودی در میان

۱۱۱

وله ايضاً في التهديد بالهجو طاب ثراه<sup>۱</sup>

بهر جمعی عیب‌جویان بستم این احرام دوش  
کز تعصب چیست بر بندم میان خود به هجو  
بر نیارم بر مراد دل دمی با دوستان  
بر نیارم تا دمار از دشمنان خود به هجو  
در پس زانوی فکرت چون نشستم تا کنم  
در سزای ناسزایان امتحان خود به هجو  
رستخیزی بود موقوف همین کز ابر طبع  
سردهم سیلی و بگشایم زبان خود به هجو  
شد هیولی قابل صورت ولی رخصت نداد [۵]  
پاکی طبعم که آلایم زبان خود به هجو  
(ت ۱۵۷؛ ج ۵۱۵؛ م ۲۵۴)

۱۱۲

وله ايضاً

بر هجو داشت طبع مرا خون گرفته‌ای  
من هم بر آن شدم که کشم خنجر زبان  
وز کینه کاوش رگ جانم چنان کنم  
کز کاوکاو<sup>۲</sup> کند شود نشتر زبان  
اما دریغ داشت ادیب خرد که من  
ضایع کنم به هجو خسی جوهر زبان

القصة از تعصب طبع ستیزه‌گر<sup>۱</sup>

وز قوت مبارز جنگ‌آور زبان

[۵] می‌آمد از غلاف برون خنجری عجیب<sup>۲</sup>

دندان نمی‌نهادم اگر بر سر زبان

(ت ۱۱۵۷ م ۲۵۴)

۱۱۳

وله ایضاً

جمعی آسودگان که نتوانند سخنی را درست حل کردن

نیست زیشان نکو به هر سخنی از خطا نسبت خلل کردن

گر چو دیگر کسان توانستی دوستی را به کین بدل کردن

همه را دادی از سیاست هجو توبه دخل بی محل کردن

[۵] «محتشم» را که شیوه ازلی است به رضای خرد عمل کردن

(ت ۱۱۵۷ م ۲۵۵)

۱۱۴

وله ایضاً

ای آصف زمان که به طبع کریم تو

صد گنج شایگان به جهان رایگان رسید

وی زینت زمین که ز نظم بلند من

صیت مدایح تو به هفت آسمان رسید

کنند از ذخایر خود دل، به اضطراب

آوازه کفت چو به دریا و کان رسید

۱. م: القصة از تعصب این طبع شیرگیر ۲. م: خنجر عجب

- مساح وهم بست به آیین نردبان  
نه آسمان به هم که به آن آستان رسید  
[۵] در خاطرت ز ممتنع و ممکن آنچه گشت  
ناخواسته مبشری آمد که هان رسید  
دارم عریضه‌ای که نهانی به عرض تو  
خواهد به دستگیری کلک و بنان رسید  
طوطی تکلمی که ز شگرفشانش  
شکر به پای خویش به هندوستان رسید  
خود هم به رخصت تو که ناچار می‌رود  
کاندر عراق بهر معیشت به جان رسید  
جز بی‌خبر گریختن از زیر تیغ جور  
دیگر چه چاره، کارد که بر استخوان رسید  
[۱۰] من خود به هند رفتیم لیک گفتنی است  
حرفی دگر که حال ز دل بر زبان رسید  
ای کز تو در کرم به جهان و جهانیان  
احسان جهان جهان ز کران تا کران رسید  
ز انعام خام و پخته شاه آن تنعمات  
کز رای پخته تو به پیر و جوان رسید  
آیا نمی‌تواند از این دود مطبخی  
گه گه به مدح‌گستر این دودمان رسید  
کاسد متاع مملکت نظم «محتشم»  
کز ناز مشتری زبانی بر زبان رسید  
[۱۵] جنسش نمی‌توان به بهایی اگر رساند  
اما به درد او به از این می‌توان رسید

ظلمت مدید باد که آخر زمان تو

خواهد ز امتداد به آخر زمان رسید

(ت ۱۵۷ - ۱۵۸؛ م ۲۵۵ - ۲۵۶)

۱۱۵

در این قطعه طلب تشریفی کرده از اعتمادالدوله که نواب شاه سلطان محمد به

جهت وی مقرر نموده بود

وزیر اعدل اعظم که نور مهر ضمیرش

طراز دامن و جیب مغارب است و مشارق

مشیر عرصه عالم که ظل چتر و سریرش

بر آفتاب و مه از ارتفاع آمده فایق

سپهر رتبه سلیمان بحر حوصله سلمان

که رفعتش زده بر بام هفت چرخ سرادق

ضمیر اوست مزاج سقیم کون و مکان را

حکیم چاره بر کاردان کامل حاذق

چو عقل یازدهم کان محیط درک و فطانت [۵]

به ظن مدرکه بر عقل اول آمده سابق

برای وی به امیدی عظیم گشت رهی را

به چند گونه مدایح زبان ناطقه ناطق

چه مدح ها همه در آب و رنگ و لطف و نزاکت

حسد ده گل و نسرين و ارغوان و شقایق

به بازدید چو آن پادشاه نکته شناسان

نمود سیر سرا پای آن شکفته حدایق



برای بنده مقرر نمود خلعت خاصی  
 ز فرق تا به قدم قیمتی و فاخر و لایق  
 [۱۰] ولی چو خلعت نواب دید کاز مولی  
 زمانه می بردش نزد کمترین خلائق  
 ز ننگ کرد گران لنگری که تا ابد از جا  
 به زور خلق نجنبید مگر به قدرت خالق  
 ایا صبا ز من بی زبان به صاحب من گو  
 که ای به حکم قضا حکم نافذ تو مطابق  
 تو تمشیت ده دوران که هست قدرت اینت  
 که در شتاب کنی خاک را به باد موافق  
 بگو که بگسلد آن رشک حله های بهشتی  
 ز صحبت عزبان رکاب خانه علایق  
 [۱۵] وز التفات گراید به سوی بنده که دارد  
 به لطف شامل مولی رجای کامل واثق  
 که ذیل خلعت عمر تو را به یاری بی چون  
 کند به دامن آخر زمان زمانه ملاصق  
 (ت ۱۵۸؛ م ۲۵۶)

# ۱۱۶

## وله ایضاً

ای محیط کرم که دست و دلت	مخزن گوهر است و معدن زر
وی سپهر سخاکه خاک درت	کار اکسیر می کند اکثر
گشته نه آسمان و هفت زمین	کشتی دولت تو را لنگر
بر در قصرت ایستاده به پا	صد چوکسری و سنجر و قیصر

- [۵] گر کنی حکم بر فلک که بایست  
ور زنی بانگ بر زمین که برو  
داورا بنده کاندین دولت  
نیست یادم که در ثنای کسی  
تخمی افشانده باشم اندر خاک  
جز در اوصاف خان عالی‌شان [۱۰]  
این زمان حال از دو حال بیرون نیست  
شعر من یا چو طالع نواب  
یا چو بخت زیون من طالع  
پس یکی زین دو کار کن حالا  
یا چنان کن که شعر من گردد [۱۵]  
یا بفروما که از قلمرو تو
- جنبش از وی به در رود چو مدر  
نه قضا باز داردش نه قدر  
بسته‌ام در ستایش تو کمر  
از سلاطین پادشاه سیر  
که به زودی نداده باشد بر  
کانچه گفتم نداد هیچ اثر  
ای سخاگستر جهان‌داور  
خللی نیستش ز هیچ ممر  
بد و زشت است و ضایع و ابتر  
از پی امتیاز عیب و هنر  
به نکویی و بخشش تو سمر  
من بدشعر را کنند به در  
(ت ۱۵۸ - ۱۵۹؛ م ۲۵۷)

۱۱۷

- شهواری که گردن گردون  
کامکاری که فارس قدرش  
آصف دهر کش سلیمان‌وار  
خلف‌المصطفی امین‌الدین  
آن که نسبت به اوج رفعت تو [۵]  
و آن که نامد نظیر او به وجود  
در زمانی که غیر فتنه نبود  
به گمان خطای ناشده‌ای  
دی به ارسال جعبه نارم
- بسته حکمش به حلقه فتراک  
از سمک رخس راند تا به سماک  
خاتم حکم داد اینزد پاک  
زیب ذریت شه لولاک  
کوتهی کرد پایه ادراک  
از وجود عناصر و افلاک  
مقتضای زمانه بی‌باک  
گشت از من نهفته کلفتناک  
کرد یکباره ز انفعال هلاک

[۱۰] من حیران متهم به گنه      که ز ضعفم زیون تر از خاشاک  
گر چه زان نار سوختم لیکن      زان گناه نکرده گشتم پاک

(ت ۱۵۹ ج ۵۱۱ م ۲۵۷ - ۲۵۸)

۱۱۸

سبب نظم این ابیات هجو با وجود سستی‌ها از غرایب افکار قایل است چه در  
سنّ ده سالگی بر زبان کلک حیاتش گذشته و در سلک اشعار قرار داده،  
به همین سبب منتظم گشته

تا رخس طبعم از پی معنی تکاور است  
میدان‌نورد مدحت مقصود قنتر<sup>۱</sup> است  
آن بی‌نماز کعب که جسم پلید او  
از خاک‌روب دیرکشیشان مخمر است  
و آن حیل‌ساز شوم که تا زاده مادرش  
در مکر و زرق و شید به شیطان برابر است  
دستار سرخ اوست عروسانه معجری  
و آن عقده‌ها نمونه چین‌های معجر است  
[۵] آن گنبدی که بر سرش از چارخایگی است  
چون می‌نهد به خایه قوچی برابر است  
از استر چموش فزون است بدرگیش  
وز خربه زیر قنتر دوران زیون تر است  
قنتر کشیده گر سوی بازارش آورند  
گویند از امتحان که خریدار این خر است

چون خانمان سیه شده‌ای از در حرام  
بیعش کند به یک دو سه پولی که درخور است  
گر قترش کنند به حیلت ز سر برون  
عذر آورند کاین ز الاغان دیگر است  
فی الحال فسخ بیع کند مشتری ز خشم [۱۰]  
گوید کزین معامله مقصود قنتر است  
(ت ۱۵۹؛ ج ۵۹۷-۵۹۸؛ م ۲۵۸)

۱۱۹

وله ایضاً

در طلب دین خود به رنگ طمع گفته بَرَدَ اللَّهُ مضجعه  
صبا به خدمت خدام خواجگی برسان  
نیاز من که به جان و دلش هواخواهم  
بگو اگر چه به عنوان شاعری هرگز  
نیامده است فرو سر به هیچ درگاهم  
ولی چو بر سر راهم، برای خرجی راه،  
طمع نموده ره اینجا و برده از راهم  
وگر به هم نرسد خرجی آن قدر بد نیست  
قبای خاصه شاعر پسند اعلی هم  
به شاعران دگر نسبتم مکن زان رو [۵]  
که بنده جایزه از مال خویش می خواهم  
(ت ۱۵۹-۱۶۰؛ ج ۵۱۶؛ م ۲۵۹)

۱۲۰

تقاضای مسئول

سرورا، از نوید خلعت خاص      بس که امیدوار گردیدم  
نارسیده قبای تازه هنوز      کهنه‌ها را تمام بخشیدم

(ت ۱۶۰؛ ج ۵۱۶؛ م ۲۵۹)

۱۲۱

هجو گونه

هر که از بهر خواجگان زمان      گفت مدحی، به هر چه خواست رسید  
طبع من نیز در مدیح شما      شاعری کرد و خواجگی را دید

(ت ۱۶۰؛ ج ۵۱۷؛ م ۲۵۹)

۱۲۲

وله ایضاً

با وجود آن که چندان قابلی کاندر جهان  
گر کنی صد خون به جرم آن شاید کشتنت  
آگهت می‌سازم از سری که از بی‌غیرتی  
گر تو خود را زنده بگذاری بباید کشتنت

(ت ۱۶۰؛ م ۲۵۹)

۱۲۳

وله ایضاً من بدایع افکاره رحمه الله فی التهید

یا رب امشب از علامت‌ها چه می‌بیند به خواب  
آن که فردا خواهش کردن علامت در جهان

با کدامین قسم رسوایی شود یا رب قرین  
آن که از طبع جهان آشوب من دارد قران  
یافت حرف زور برآیی به الماس خیال  
کز عبورش صد خطر دارد لب و کام و زبان  
دست تیغی شد علم کاندلر ته هفتم زمین  
گاو و ماهی در خیال پس خمند از تاب آن  
ای شکار کم هراس غافل خرگوش خواب [۵]  
شیر خشم آلودی از زنجیر خواهد جست هان  
بیش از این کن فکر کار خود کز اسباب صلاح  
از فساد مفسدان چیزی نماند در میان  
نیست پر آسان شکستن توبه همچون منی  
چون شکستی وای قدر و وای عرض و وای چنان  
خوش نشستی زان زبان ایمن کزو خواهد فکند  
کمترین جنبش تزلزل در زمین و آسمان  
تا عبارت پر سبک بیرون نیاید در هجا  
در ترازو می نهم بهر تو سنگی بس گران  
می کنم صد فکر ناخوش باز می گویم که خوش [۱۰]  
آنچه امشب خواهی انشا کرد، فردا می توان  
می جهد از شست غم اما به اعراض دگر  
تیر پرکش کرده ای از صبر دارم در کمان  
من که بر وی کرده ام صد صحبت از وقت درست  
گو صد و یک باش، امروزش دگر دادم امان<sup>۱</sup>  
(ت ۱۶۰؛ ج ۵۹۸ م ۲۵۹-۲۶۰)

۱. این بیت در «ت» نیست.

۱۲۴

وله ایضاً فی عذر الظنّ

خورشید آسمان وزارت که روی ملک  
آینه‌وش ز صیقل عدلش منور است  
سلطان بارگاه سیادت که عهد او  
پساینده دار دولت آل پشیمبر است  
آن داور زمانه که دارایی جهان  
بر قد کبریاش لباسی محقر است  
آن والی زمانه که کوس ولای آن  
یکباره، هر که زد، دو جهانش مسخر است  
[۵] یعنی امین دین محمد که نام آن  
بر لوح دل نشسته‌تر از سکه زر است  
بودش به من گمان خطایی که ذات من  
در ارتکاب آن ز ملک بی‌گنه‌تر است  
با آن که داده بود به خود مدتی قرار  
کاظهار آن مخالف تمکین و لنگر است  
زانجا که نکته‌پروری طبع شوخ اوست  
زانجا که شوخ‌طبعی آن نکته‌پرور است  
صندوق نار، دوش فرستاد بهر من  
یعنی که مجرمی و تور را نار درخور است

(ت ۱۶۰؛ ج ۵۱۲؛ م ۲۶۰)

۱۲۵

این قطعه در مدح یکی از وزرا گفته و تعریف استر کرده و طلب جو و  
گاه از وی نموده

ای ز دریای همت رشحات مترشح به قلزم و عمان

- رزق انسان و قوت حیوان را  
 من که شاهنشاه قناعت را  
 جو چل روزه بهر استر خویش  
 از تو دارم طمع ولی نه چنین [۵]  
 که تو نام ادای وام نهی  
 من به افلاس این چنین کردم  
 تو به اسباب آنچنان خود چون  
 کاز غم جو چو دانه گندم  
 بعد از آن فکر آن کسان که به یاد [۱۰]  
 وز فلک زرفشان اگر نرسد  
 گر چه خط شریف دلکش تو  
 دل از آن گندم و فرستادم  
 که بشویی و نقش آن کلفت  
 که نکردم حجاب و آخر کار [۱۵]  
 که تو را هم برای من عار است  
 رفت اگر آبرو ولی این هست  
 که اگر خواهم از تو لا عن شیء  
 نام یاری نهی بر او نه طمع  
 کیتش حمل بر خصوصیت [۲۰]  
 که مددکار جمله یاران بود  
 باد پر، خانه تو تا به ابد  
 خانه من هم از عطای تو باد
- دل و دست تو در زمانه ضمان  
 به صداقت نمی برم فرمان  
 نان سی روزه بهر نانخواران  
 وز سخایت طلب ولی نه چنان  
 به خیال حساب کهنه بران  
 سگ کوی تو را به آن مهمان  
 نکنی فکر کار آن حیوان  
 جیب جان چاک کرده تا دامان  
 هیچ شان نیست غیر خواهش نان  
 دود از انجم برآورند روان  
 بود تعویذ جسم و هیکل جان  
 به تو ای برگزیده دوران  
 برود چون حیای من ز میان  
 حرفی آوردم از طلب به زبان  
 بیشتر از من بریده لسان  
 ای وجود تو آبروی جهان  
 هر چه زاشیا درآورم به زبان  
 تو ز روی تفقد و احسان  
 نه بر اخذ و جرّای دقایق دان  
 یاری تو ز یاری یزدان  
 از زر و گوهر و در و مرجان  
 از جو و کاه و گندم آبادان



۱۲۶

وله ایضاً فی مدیح پریخان خانم

ای زهره سپهر سعادت که از وثوق	در دامن تو چنگ زده دست روزگار
وی مرکز جهان جلالت که در جهان	بر رای توسست دایره ملک را مدار
آن مریم خدیجه حجابی که کرده است	ناموس در ازل به وجود تو افتخار
وی شمسۀ ستوده صفاتی که سوده است	بر سدهات فقیر و غنی روی افتقار
کاری که آن قرار نیابد به صد فسون	رای تواش به نیم نفس می دهد قرار
داعی دودمان شما «محتشم» که نیست	غیر از دعا و مدح و ثناخوانیش شعار
دارد طمع که رشته کلکش در آن جناب	بی انتظار آورد آبی به روی کار
یعنی برات لطف سلیمان کام بخش	گردد روان به نصرت بلقیس کامکار

[۵]

(ت ۱۶۱؛ م ۲۶۲)

۱۲۷

وله ایضاً من اشعاره

صاحباً من که بهره پیشکشت	از سخن صد خزانه می خواهم
جز به آن در نمی فرستم مدح	گنج در کنج خانه می خواهم
از خدا بهر کحل بینایی	خاک آن آستانه می خواهم
ارتفاع اساس و جاه تو را	نه به حرف و فسانه می خواهم
به عبادات روز می طلبم	به دعای شبانه می خواهم
لطف ادنی ملازمانت را	به زلف زمانه می خواهم
بلبل بوستان مدح توام	نه همین آب و دانه می خواهم
از کمال بلندپروازی	بر سپهر آشیانه می خواهم
داده ام داد خسروی در شعر	خلعت <sup>۱</sup> خسروانه می خواهم

[۵]

(ت ۱۶۱؛ ج ۵۸۶-۵۸۷؛ م ۲۶۲)

۱۲۸

وله ایضاً در رشک حساد گفته

چو خصم، نظم متین مرا ز غایت رشک  
به قدر رتبه و مقدار می‌کند انکار  
سبک‌تر از همه می‌سجد آن کلامی را  
که هست در نظرش بیشتر گران مقدار  
مرا اگر گلی از باغ طبع می‌شکفت  
نهفته در دلش از رشک می‌خلد صد خار  
وگرز بحر درون می‌دهم دری بیرون  
درون خود ز حسد می‌درد صدف‌کردار  
ز آب خنجر نظم گزنده‌ام دایم [۵]  
چو جرعه خورده زهر است و زخم خورده مار  
در این ولا که به یک تاخت در بلاد سخن  
هزار شهر و ولایت گرفته‌ام به شمار  
شکست بیشم از اندازه می‌کند چه کند  
ز رشک من جگرش پاره‌پاره است انبار<sup>۱</sup>  
(ت ۱۶۱-۱۶۲ م؛ ۲۶۲-۲۶۳)

۱۲۹

وله ایضاً

ز دود آتش اعراض مختلف خبری  
که مقتضای فساد هزار بیهده گوشت

۱. در تلفظ عامه مردم کاشان به معنی «این بار» است.

سیاه‌نامه‌ای از کلک من محرر گشت  
 به ناپسند ادایی که ذکر آن نه نکوست  
 ز روی راز چنان، این بتر که پرده کشید  
 فلک که پرده دریهاش رسم و عادت و خوست  
 اگر چه آن رقم تیره کریه سواد  
 که خواندنش سبب زرد رویی از همه روست  
 [۵] نداشت هیچ که باشد نکو ولی این داشت  
 که شد مرا محک امتحان دشمن و دوست  
 غرض که بر سر این حرف در تمامی شهر  
 به من که طبع جزا گسترم بهانت جوست  
 کسی که دوستی کرده تا حیاتم هست  
 دل سپاسگزارم رهین منت اوست  
 کسی که دشمنی کرده دشمنم به خدا  
 اگر به تیغ زبانش نمی درانم پوست  
 (ت ۱۶۲؛ م ۲۶۳)

۱۳۰

وله ایضاً

من که از یاران ظاهری به جرّیک سخن  
 اعتراضی هست کاینجا ذکر آن مطلوب نیست  
 بر سر آن قسمی از بخشش، که صبر من در آن  
 یک سر موکم ز صبر و طاقت ایوب نیست  
 از زبان ناخاموشی خلق یک شهرم به گوش  
 زین ممر حرفی نمی آید که خاطرکوب نیست

در حساب است این که از من عالمی رنجیده‌اند  
این که من از عالمی رنجیده‌ام محسوب نیست  
[۵] زین دو رنجش چون اثر ظاهر شود ظاهر شود  
سوزش هرداغ، حالا خودستایی خوب نیست  
(ت ۱۶۲؛ م ۲۶۳ - ۲۶۴)

۱۳۱

وله ایضاً

ای مه اوج سروری کز ازل است تا ابد  
سجده آستان تو شغل قد خمیده‌ام  
چون تو کسی ندیده‌ام قابل مدح و آفرین  
در مدحات مقبلان تا سخن آفریده‌ام  
از طبقات داوران جلوه نکرده مثل تو  
در نظرم سخن‌رسی تا به سخن رسیده‌ام  
در صفتت که مطلقاً تن به بیان نمی‌دهد  
گشته به عجز معترف کلک زبان‌بریده‌ام  
[۵] گر چه ز خیل بندگان بنده زیاده این و آن  
از تو به لطف معنوی خجلت خود کشیده‌ام  
باز سرم فکنده‌ای پیش ز لطف صورتی  
کز خجلی به پشت پا دوخته گشته دیده‌ام  
صفحه خاطرت که هست آینه جهان‌نما  
نقش قبول خویشتن گر چه در آن ندیده‌ام  
آن‌قدرم امیدوار از تو که رشته امید  
از همه جا گسسته‌ام وز همه کس بریده‌ام

سایه بنده پروری باز نمی‌توان گرفت

از سر من که این زمان بنده زرخریده‌ام

(ت ۱۶۲؛ م ۲۶۴)

۱۳۲

وله ایضاً

آن مرده زنده‌ساز که دادی به بنده دوش

صد پرده در محله ز بیداد آن درید

مرغ بکارت از قفس زیر جامه‌ها

از دست او به جانب دشت عدم پرید

(ت ۱۶۲)

۱۳۳

اگر نه محتشم ناگزیر حرمان را      کند عوارض دهر از ملازمت محروم

کند به جان و دل اندر ره وفا کوشش      قسم به جان و سر میرزا ابوالمعصوم

(ت ۱۶۲؛ م ۲۶۵)

۱۳۴

وله ایضاً فی مدح عالی‌جناب اکابر ملاذ علی خان میرزا

آفتاب مشرق دولت علی‌خان میرزا

آن که شد خاک درش تاج سر هفت آسمان

شهسوار عرصه همت که در راه سخا

آمد از بدو ازل با حاتم طی همعنان

گر شود جوینده اکسیر و عنقا فی المثل  
زاهتمامش از زمین آیند بیرون در زمان  
گر چه استغنائی او دارد ز خواهش ننگ و عار  
گر بود در دست حاتم حاصل دریا و کان  
آنچه از من خواست با او کز سلاطین دگر [۵]  
داشت مهر صاحبی بردم به درگاهش روان  
هست خواهش‌ها مرا هم زان سخاگستر ولی  
جز یکی حالا مناسب نیست کآرم بر زبان  
کانچه خط کاتبان بی وقوف بدسواد  
کرده با اشعار من از خط‌های بی‌کران  
امر فرماید که یاران خامه تصحیح را  
زالتفات آرند در جنبش پی اصلاح آن  
یا بفرماید که بر دارند گزلك‌های تیز  
تا بود قوت کنند اصلاح دست کاتبان  
(ت ۱۶۲-۱۶۳؛ م ۲۶۴-۲۶۵)

۱۳۵

ای بخت می‌رساند از اشفاق بی‌قیاس  
ادبار با هزار تواضع سلام تو  
پیک صبا ز روضه نومیدی آمده  
با یک جهان شمامه به طرف مشام تو  
دارد خبر که عامل دارالعیار یأس  
صد سکه زد تمام مزین به نام تو  
جفدی که در خرابه ادبار خانه داشت  
دارد سر توطن دیوار بام تو

- [۵] دل می‌زند به زمزمه در گوش محتشم  
حرف شکست طنطنه احتشام تو  
آن ساقی که شهد بقا می‌دهد به خلق  
سر داده است زهر فنا را به جام تو  
صد شیشه پر ز زهر هلاهل نمی‌کند  
آن تلخی که کرده طبرزد به کام تو  
مشکل اگر به هم رسد اسباب صحبتش  
زخم کهن جراحت دیر التیام تو  
ای دل، غریب صورتی آخر شد آشکار  
از نظم پر غرابت سحر انتظام تو  
[۱۰] بود این صدا بلند که خسرو طبیعتان  
هستند از انقیاد طبیعت غلام تو  
و ایام در سخن زده بر بام هفت چرخ  
صد بار بیش نوبت شاهی به نام تو  
وز فوق عالم ملکوت‌اند فوج فوج  
مرغان معنوی متوجه به دام تو  
دارد فلک هوس که نهد پرده‌های چشم  
در زیر پای خامه رعناخرام تو  
وز اخذ نقد کان طبیعت نهان و فاش  
در گردن ملوک کلام است وام تو  
[۱۵] خوی طبیعت است که دارد رواج بیش  
بلغور نیم پخته ز اشعار خام تو  
بخشنده‌ای که خرمن زر می‌دهد به باد  
گاهی نمی‌دهد به بهای کلام تو

از بهر خیر و شر، خبر یک غراب نیز  
ننشست از آن دیار به دیوار بام تو  
پیغام مور را ز سلیمان جواب هست  
یا رب چرا جواب ندارد پیام تو  
آن کامکار را نظری هست غالباً  
در انتظام گفته سحر التزام تو  
بر لوح خاک نام تو ناموس شعر بود [۲۰]  
ای خاک بر سر تو و ناموس و نام تو  
بر یک تن از ملوک گمان بد که چون شود  
گنجینه سنج نظم بلاغت نظام تو  
از طبع خسروانه کند امتیاز آن  
وز لطف حاتمیه کند احترام تو  
بندد بدست باذل بخشنده تا ابد  
در شغل مدح خود کمر اهتمام تو  
او خود گشود دست و به زنجیر یأس بست  
پای تحرک قلم تیز گام تو  
وز بهر حبس شخص تمنا زد از جفا [۲۵]  
قفل سکوت بر در درج کلام تو  
فکر فسون کن ای دل، اگر شاعری که سخت  
شمشیر شعر گزند شد اندر نیام تو  
بگشا زبان و جایزه مدح خود بخواه  
گو ثبت در کتاب طمع باش نام تو  
صد نقص هست در طمع، اما نمی رسد  
نقصی ازین طمع به عیار تمام تو



این خان شاه مشرب جم‌جاه یم‌سخواست  
جمشید خان، وسیله عیش مدام تو  
[۳۰] پوشیده دار آنچه کشیدی که عن‌قریب  
کوشیده در حصول مراد و مرام تو  
بندی چو در ثبات حیات وی از دعا  
زه بر کمان مباد و خطا در سهام تو  
خورشید طالع ظفرش باد بی غروب  
تا صبح حشر زاده‌ی صبح و شام تو  
(ت ۱۶۳؛ ج ۵۸۹ - ۵۹۰؛ م ۲۶۵ - ۲۶۶)

۱۳۶

وله ایضاً

ای شهسوار عرصه همت که می‌کشند  
در جنب همت تو، کریمان دیگرند  
با آن‌که ز آتش کرم هیچ باذلی  
اما ز عزت جو کم‌یاب پربها  
[۳۵] جو لطف کن که استر امیدوار من  
در راه جود غاشیهات حاتمان به دوش  
گندم نمای روکش قلاب<sup>۱</sup> جو فروش  
هرگز مرا نیامده دیگ طمع به جوش  
گردیده پهن گوش امید از نوید دوش  
از انتظار وعده جو شد دراز گوش  
(ت ۱۶۴؛ ج ۵۹۰؛ م ۲۶۶ - ۲۶۷)

۱۳۷

وله ایضاً

ای جوان‌بخت مدبر که در اصلاح امور  
خرد پیر ز تدبیر تو شرم‌منده شود

در روا کردن حاجات شتابی داری  
 کز تو امسال روا حاجت آینده شود  
 هستی، ای خسرو فرهاد لقب، قایل آن  
 که شود خسرو اگر زنده تو را بنده شود  
 مهر هر صبحگاه از بهر سرافرازی خویش  
 بعد صد سجده به پای تو سرافکنده شود  
 سرورا، در دلم از قلبی بد سودایان [۵]  
 هست خاری که به لطف تو مگر کنده شود  
 در صفاهان زری از من شده افشانده به خاک  
 همچو آن مرده که اجزاش پراکنده شود  
 نام مبلغ نبرم، کز من کم همت اگر  
 بشنود همت والای تو در خنده شود  
 به مسیحایت اقرار کنم در همه کار  
 اگر از سعی تو این مرده من زنده شود  
 (ت ۱۶۴؛ ج ۵۹۱؛ م ۲۶۷)

### ۱۳۸

#### وله ایضاً فی المدح

خان جم‌جاه پادشاه منش	ملک کامکار ملک وجود
آسمان سداد و بحر وداد	نسخه لطف کردگار ودود
سرگردنکشان محمد خان	که کنندش سران به طوع سجود
آن که جزمش به صولجان ظفر	گوی نصرت ز کایات ربود
آن که از کشتزار هستی خصم	همه سرها به داس تیغ درود
قبه بر روی نیلگون سپرش	آفتاب است بر سپهر کبود

[۵]

- تبیغ او در دو نیمه کردن خود  
او به مفتاح تبیغ تیز گشود  
زنگ ظلمت توان زدود ز دود  
گل دمانید از آتش نسروود  
او پناه عساکر است و جنود  
در امیری به خسرویش ستود  
قلم اندر ثنائش غالیه سود  
از ورود ثنا و مدح درود  
بر سر آن اسیر غم فرسود  
هفته هفته ز مطبخ او دود  
که گدایی به آن شود خشنود  
که نه معدوم بود و نه موجود  
راه انکار صرف می پیمود  
بتواند به حکم نقد نمود  
کرد از آن پادشاه کشور جود  
مژده لطف خاص نیز شنود  
راه مهلت به عهدشان مسدود  
که وصولش ز ممکنات نبود  
که یقین می رسد چه دیر و چه زود  
آن قدر فرق کز زیان تا سود  
که خداوند لطف می فرمود  
که به دود دل است قیراندود<sup>۱</sup>  
یکی اما نهاده رو به وجود
- دست صد بیل ساز بسته به چوب  
در هر ملک را که حادثه بست  
گر بود پرتوی ز تربیتش  
به نسیم حمایتش شاید  
[۱۰] هست اگر صدهزار میر و ملک  
حاصل آن خان کامران که سزاست  
در زمانی که «محتشم» می کرد  
زیب دیوان به نام او می داد  
[۱۵] آمدند از سفر دو خواهنده  
در محلی که بر نمی آمد  
و آن قدر زر نداشت در کیسه  
داشت اما قراضه ای در قم  
پیش شخصی که با وجود سند  
[۲۰] دیگری چون نبود کان زر را  
التماس وجود دادن آن  
وز زیان مبارکش با آن  
پس از آن قابضان روح که هست  
به یکی وعده زر قم کرد  
[۲۵] به یکی وعده زر نواب  
لیک در وجه نقد و نسیه چو هست  
هر دو بستند دل در آن مبلغ  
حالیا بر سرای فقیر  
بر سر این دو زر که در عدم اند

[۳۰] یکدگر را عجب اگر نکشند  
این دو کم صبر پرشتاب حسود  
وارثان تا ز راه دور آیند  
از پی آن دو مبلغ موعود  
از پی کفن و دفنشان باید  
قرض دیگر بر آن دو قرض افزود  
(ت ۱۶۴-۱۶۵؛ ج ۵۹۲-۵۹۱؛ م ۲۶۷-۲۶۹)

### ۱۳۹

#### وله ایضاً

[۵] آن شه حسن کز غلامی اوست  
بندگی را شرف به آزادی  
گنج حسنش اگر مکان طلبد  
در دو عالم نماند آبادی  
خون ز شریان جبرئیل آرد  
مژده اش در محل فصادی  
مرغ روح از هوس قفس شکند  
چون رود غمزه اش به صیادی  
کرده معزول چشم فتانش  
ملک الموت را ز جلادی  
حاصل، آن کامران که رخس ثنائش  
می توان تاختن به صد وادی  
گرم تشریف بخشیش چون ساخت  
طبع من از کمال و قادی  
زان به تن جامه خودم ننواخت  
که مبادا، بمیرم از شادی  
(ت ۱۶۵؛ ج ۵۹۲-۵۹۱؛ م ۲۶۹)

### ۱۴۰

#### نتیجه دخل های حساد و اهل عناد

[۵] هر هنر من که ز انگیز طبع  
در نظر عقل شود جلوه گر  
خصم بدانندیش حسدپیشه را  
ناوکی از رشک رسد بر جگر  
طوطی شیرین عمل نطق من  
کام جهان را چو کند پرشکر  
چاشنی آن به مذاق حسود  
چون رسد از زهر بود تلخ تر  
ز آب و هوای چمن طبع من  
چون شود اشجار سخن پرثمر

بی‌جهتی ناخن دخل غنیم      میوه‌خراشی کند از هر شجر  
طایر عنتقا لقب درک من      بیضه معنی چو کشتد زیر پر  
خصم سیه‌رو کندش زاغ نام      روح قدس گر زند از بیضه سر  
جنبش دریای خیالات من      افکند از تک چو به ساحل گهر  
مدعی آن لؤلؤ شهوار را      [۱۰] گاه خزف خواند و گاهی حجر  
ابر مطیر شکرین کلک من      بر چمن دهر چو ریزد مطر  
دوست خورد نیشکر از فیض آن      زهرگیا دشمن حیوان‌سیر  
«محتشم»، اندر نظر عیب‌جو      عیب تو این است که داری هنر  
«چشم بدانیدش - که برکنده باد -      عیب نماید هنرش در نظر»

(ت ۱۶۵؛ ج ۵۱۶-۵۱۵ م ۲۶۹-۲۷۰)

#### ۱۴۱

وله ایضاً در تهدید یاران ملامت‌کار و دوستان خیانت‌شعار گفته

«محتشم»، تا کی کشم از ناسزاگویان عذاب  
آخر از بی‌طاقتی تیغ هجا خواهم کشید  
گر حسام هجو خواهم داشت زین پس در غلاف  
بر خلاف ماسلف آزارها خواهم کشید  
می‌زند چون تیغ طعنم خواه دشمن خواه دوست  
می‌کشم تیغ زبان ورنه جفا خواهم کشید  
تا غنیمان را کنم هر یک به کنجی منزوی  
خویش را بیرون ز کنج انزوا خواهم کشید  
بر عقاب طبع چون خواهم زدن بانگ ستیز      [۵]  
نیک و بد را بر عقابین هجا خواهم کشید

هر که بی‌اندیشه است از قلزم اندیشه‌ام  
کشتی عیشش به گرداب فنا خواهم کشید  
در قفای من، زبان هر که می‌گردد به خبث  
من به تیغ هجو بیرون از قفا خواهم کشید  
چون به زور طبع قلاب نفس خواهم فکند  
پیر و برنا را به کام ازدها خواهم کشید  
تا ز تیغ بیم گردد زهره بیگانه چاک  
انتقام اول ز خویش و آشنا خواهم کشید  
[۱۰] تا بساط این و آن برهم خورد زابیات هجو  
لشکر آفت به میدان بلا خواهم کشید  
دیده اغیار خواهم کند و در چشم امید  
یار را هم داروی خوف و رجا خواهم کشید  
بهر دشمن، دار عبرت خواهم اندر شهر زد  
دوست را هم کرسی از زیر پا خواهم کشید  
(ت ۱۶۵-۱۶۶؛ ج ۵۹۷-۵۹۶؛ م ۲۷۰-۲۷۱)

۱۴۲

فی التهید مخاطبه حسین آقای مشهور به ابن العوج

وقت آن شد که به شمشیر زبان	جدل آغازم و کارت سازم
نقد عزت که نه شایسته توست	از تو بستانم و خوارت سازم
هر لباسی که بدوزم از هزل	زیب قد چو منارت سازم
وندر این شهر به صد رسوایی	بر خر هجو سوارت سازم

(ت ۱۶۶؛ ج ۵۱۶؛ م ۲۷۱)

۱۴۳

هجا

سرور عادیان سر غولان	آن که نبود به هیئتش دگری
و آن بزرگ شترلبان که بود	پیش او صد نواله ماحضری
بودی او را برادر کوچک	دادی ار عسوج را خدا پسری
قلب بسیار بوده در عالم	لیک از وی نبوده قلب تری
خر دزیده رنگ کرد و فروخت	کس به آین رنگ دیده دزد خری

[۵]

(ت ۱۶۶؛ ج ۵۱۶؛ م ۲۷۱)

۱۴۴

ایضاً فی التهید هجا

بر هم چو زنی لب لعاب افشان را	در حالت اعراض خراشی جان را
خواهم به تماشاگه خلق آورمت	چون مسخره کاورد برون طفلان را

(ت ۱۶۶؛ ج ۵۹۷؛ م ۲۷۱)

۱۴۵

شکایت خصم خویش به سلطان انتقام کش معدلت کیش نموده

ای مالک ملک سپه مملکت مدار	در ملک خویش آزار را بکش
وی عادل رحیم دل معدلت پناه <sup>۱</sup>	در معدلت بکوش و ستمکار را بکش
بعضی ز کفر پیرو اسلام نیستند	اسلام را مدد کن و کفار را بکش
جمعی ز کینه در پی آزار مردم اند	آن دور مردمان دل آزار را بکش
اشرار از شراره قهر تو ایمن اند	روشن کن این شراره و اشرار را بکش
ما با سگان کوی تو یاریم و غیر غیر	با یار یاری کن و اغیار را بکش

[۱۰]

در خاک خفته است مرا دشمنی چو مار  
 از ظلم و جور تشنه به خون دل من است  
 ازرق بود، به قول خدا، دشمن رسول  
 ور زان که انتقام من از وی نمی‌کشی [۱۵]  
 ثعبان تیغ برکش و آن مار را بکش  
 آن ظالم سیه دل خونخوار را بکش  
 آن ازرق منافق غدار را بکش  
 تیغ جفا بکش، من بیمار را بکش  
 (ت ۱۶۶؛ ج ۵۹۷؛ م ۲۷۲)

### ۱۴۶

این قطعه در مدح یکی از وزرا گفته و تعریف استر کرده و طلب جو و کاه کرده  
 ایاستوده وزیری که خنگ گردون را  
 قضا سپرده به دست تصرف تو عنان  
 خلف‌ترین ولد مادر زمانه که ساخت  
 مهین خدیو زمینت خدایگان زمان  
 رکاب قدر تو جایی است، ای بلندرکاب،  
 که از گرفتن آن کوتاه است دست گمان  
 هزار قرن اگر مهر و مه عروج کنند  
 به فعل رخس تو مشکل اگر کنند قران  
 به زیر ران تو دوران کشیده خنگ مراد [۵]  
 که کامران شود از کام‌بخشی تو جهان  
 مرا ز لطف<sup>۱</sup> تو صد مدعاست در ته دل  
 بجز یکی ز دل اما نمی‌رسد به زبان  
 بر آخور است مرا استری عذیم المثل  
 که در نهایت پیری به اشتهاست جوان



مزاج آتش جوعش به گرد خرمن کاه  
 بر خرد به چه ماند به ماهتاب و کتان  
 مزارعان جهان با جهان جهان جو و کاه  
 علیق یک شبه اش را نمی شوند ضمان  
 [۱۰] ز کشتزار عدم تا به این مقرّ نرسید  
 کسی ز علت جوع البقر نداد نشان  
 کند به اره دندان درو چو خوشه جو  
 برویدش گر از آخور هزار تیغ و سنان  
 ز قحط کاه بود ماه ماه در امساک  
 چو روزه دار، دهن بسته در مه رمضان  
 به اشتهای چنین زنده مانده بی جو و کاه  
 در این قضیه خرد مات مانده من حیران  
 گذشته از اجلش مدتی و او برجاست  
 که در ره عدمش هم قدم فتاده گران  
 [۱۵] به تازیانه مرگش قضا به راه فنا  
 نمی تواند از این کاهلی نمود روان  
 به فرض اگر دم صورش دمنند در رگ و پی  
 نیایش حرکت در جوارح و ارکان  
 به راه بس که فتاده است کاهل آن لاشی  
 کسش نیافته یک روز لاشه در دو مکان  
 چو می رود، دو نفس می زند به هر قدمی  
 که متفصل حرکات است و دایم الخفقان  
 چو می دود به عقب می جهد چو بول بعیر  
 که فلک قوت او راست این چنین جریان

- [۲۰] جهندگیش مشابه به جست و خیز کلاغ  
رونندگیش مماثل به رفتن سرطان  
چو در میان الاغان سفر کند هرگز  
نه در مقدمه باشد نه در کنار و میان  
چو فرد نیز رود، طعن باز پس ماندن  
توان به جسم نحیفش<sup>۱</sup> زد از تقدم جان  
مزاج او به سهام ار دهد قضا، نرود  
به زور بازوی سهم افکنان به روی کمان  
گوش دهی به کسی، با هزار بدره زر،  
ز غبن همرهی او کشد هزار زیان
- [۲۵] نجوم را به حبوب است چون مشابهی  
به چرخ از سر شام است تا سحر نگران  
به عشق خوشه پروین عجب که بی پروبال  
به آسمان نکند همچو طایران طیران  
نظر ز فلک فلک نگسلد که ساخته است  
ز کهکشان طمعش منتقل به کاه کشان  
ز بس که بر که<sup>۲</sup> دیوار خانه دوخته چشم  
به چشمش از اثر آن گرفته جا یرقان  
مضرّت یرقان را چو آب اگر چه دواست  
ز روی نسخه بقراط و دفتر لقمان

---

۱. ت: ضعیفش

۲. «که» مخفف «کاه» است و به واسطه رنگ زرد آن در مصراع دوم، شاعر یرقان چشم را از دیدن کاه دیوار افاده کرده است.

[۳۰] لب سؤال وی از بهر کاه می جنبد

ز خستی که خدا آفریده در حیوان

سؤال کاه فقط را جواب چون سخط است

ز حاتمی چو تو، ای نقش خاتم احسان

کرم نما قدری کاه و آن قدر جو نیز

که از براش مهیا شود جوابی از آن

(ت ۱۶۶-۱۶۷؛ ج ۵۹۸-۶۰۰؛ م ۲۷۲-۲۷۴)

۱۴۷

وله ایضاً

ای جوان بخت سرافراز که بر خاک درت

خسرو تخت فلک سوده جبین صد باره

وی درم پاش سخا پیشه که بر اهل نیاز

بوده ابر کرم<sup>۱</sup> قطره فشان همواره

هست شش سال که من بهر دعا گویی تو

خواب را کرده ام از دیده خود آواره

روز هم خواهشم این بود که در هیچ محل

نگذارد صمد چاره برت بیچاره

در ثنای تو هم از یاوری بخت بلند<sup>۲</sup> [۵]

رانده ام بر سر سیاره و ثابت باره

وز تو آن دیده ام امسال که گر شرح کنم

خاطرت جامه طاق کند از غم پاره

شکوه هر چند که از چون تو مطاعی کفر است  
ای مطیعان تو هم ثابت و هم سیاره  
این اثر داد، ثناخوانی سی‌روژه من  
که تو از من ببری روزی سی نانخواره<sup>۱</sup>  
(ت ۱۶۷؛ ج ۵۸۶؛ م ۲۷۴)

۱۴۸

وله ایضاً

ای عطاپیشه که دریای سخا و کرم  
«محتشم» کیست که مثل تو گران‌مقداری  
چون به این لطف سرافراز شد اکنون آن به  
لیک از نظم گران‌سنگ مناسب‌تر نیست  
در تلاطم، همه گوهر به کنار اندازد  
بر وی از خلق سبک‌روح گذار اندازد  
کانچه دارد به رخت بهر نثار اندازد  
آنچه در پای تو، ای کوه وقار، اندازد  
(ت ۱۶۷؛ ج ۵۸۶؛ م ۲۷۴)

۱۴۹

وله ایضاً

ای بلند اختر سپهر وجود  
به خدایی که داشت ارزانی  
که اگر زین فتاده مور ضعیف  
آنچنان کن کز استماع نوید  
وی گران‌گوهر خزانۀ جود  
به تو در ملک خود سلیمانی  
برسد عرضه‌ای به سمع شریف  
نشود ناامید گوش‌امید  
(ت ۱۶۸؛ ج ۵۸۷؛ م ۲۷۴-۲۷۵)

۱۵۰

وله ایضاً

صاحب زر را خداوند زمین و آب کن

ای خداوندی، ملاذی، اعتضادی، صاحبی

من که یک دینار را امروز صاحب نیستم

چون توانم کرد آب صاحبی را صاحبی

(ت ۱۶۸؛ ج ۵۸۷ م ۲۷۵)

۱۵۱

وله ایضاً

محمد رسول امین کریم

به نام خود او را رثوف و رحیم

به خفت کشیدن ز خصم لثیم

تحمل ز اعدا به خلق عظیم<sup>۱</sup>

که ذات حلیم است و طبعت سلیم

که می گفت اگر خصم بی ترس و بیم

که شرمنده برتافت روزان حریم

به لاحول آواره دیو رجیم

سرا، سرورا، جد اعلای تو

که از بس به نام خداوند خواند

گران سنگ شد لنگر حلم او

به میراثش اکنون تو را می رسد

که از زمره عترت وی تویی

غرض کاز جهالت به خدام تو

به حلمش ز در دور کردی چنان

بدان سان که از کعبه دل شود

[۵]

(ت ۱۶۷؛ ج ۵۸۷ م ۲۷۵-۲۷۶)

۱۵۲

وله ایضاً

ای چراغ منتظر سوزان که می باید مرا

بهر برخورداری از هر وعده ات عمری دگر

۱. اشاره به آیه انک لعلی خلق عظیم

وی خدیو صبر فرمایان که می باید تو را  
بینوایی بر در از ایوب صبر اندوزتر  
با وجود آن که دست درفشانت مسرفی است  
کز عطای اوست کان در خوف و دریا در خطر  
وز بنان مستقیم الجود می ریزد مدام  
از پی کلکت شکر همچون نبات از نیشکر  
[۵] «محتشم» کامسال افلاشش فزون است از قیاس  
از شما دارد توقع بیشتر از پیشتر  
پیشست آمد بهر حاصل کردن اندک زری  
با تمنای مطول، با متاع مختصر  
از برای او به جای زر فرستادی نبات  
تا زبانش دیرتر در جنبش آید بهر زر  
سرکه مفت از عسل با آن که شیرین تر بود  
این نبات مفت بود از زهر قاتل تلخ تر  
(ت ۱۶۸؛ ج ۵۸۸-۵۸۷؛ م ۲۷۵)

### ۱۵۳

#### وله ایضاً

هر چه از بدو ازل داد به او نیکو داد	خان حاتم دل جم جاه که جبار جلیل
آن سخن سنج به یک بنده مدحت گو داد	از زر و گنج ملوک آنچه به صد بنده دهند
هر چه ما بی درمان را ز فواید رو داد	بود از دولت آن مالک مملوک نواز
منت از شاه کشیدیم ولی زر او داد	بهر نقدی که در این وقت به از گنجی بود

(ت ۱۶۸؛ ج ۵۸۸؛ م ۲۷۶)

۱۵۴

وله ایضاً

آن خداوند محتشم چاکر      که فزون است حشمتش ز جهان  
دی به رسم عیادتم از خاک      برگرفت از نهایت احسان  
چون تراویدن عرق ز عروق      سوز بیمار راست شعله نشان  
لطف دیگر علاوه این ساخت      از کف زرنثار سیم نشان  
[۵] که به حکمت در انجمن سازد      غرق دریای انفعال از آن  
من که چون خسته عرق کرده      یافت دردم به یک نفس درمان  
عذر از آن شهریار اگر خواهم      که بخواهم به کلک یا به زبان  
بایدم ساخت دایم الحركة      هر دو را تا به انقراض زمان

(ت ۱۶۸؛ ج ۵۸۸؛ م ۲۷۶)

۱۵۵

وله ایضاً

بر روی فرش اغبری مستدیر سقف      در زیر چرخ چنبری لاجورد فام  
از «محتشم» ز سرکشی چرخ یک مهم      افتاد با سرآمد ارباب احتشام  
با آن که لطف بی بدل او به این محب      زالطاف خاص بود نه از لطف های عام  
با آن که در کفایت او سعی ها نمود      نواب آفتاب لوای فلک مقام  
[۵] با آن که دوستان مدبر در آن مهم      دادند داد کوشش و امداد و احترام  
جوهرشناسی آخر از ایشان که در سخن      اعجاز می نمود به گیرایی کلام  
آن کار را به همت دستور نامدار      کرد آنچنان که شرط حمایت بود تمام  
آن آصفی که می کندش دهر انقیاد      و آن آصفی که می کندش چرخ احترام  
بر خلق واجب است که در مدح او کنند      مسنم به سیدالوزرا اشرف الانام  
[۱۰] ظلش که هست سایه ظلّ خدای باد      بر مملکت مخدّ و مبسوط و مستدام

(ت ۱۶۸-۱۶۹؛ ج ۵۸۸-۵۸۹؛ م ۲۷۶-۲۷۷)

۱۵۶

وله ایضاً

ای مهین آصفی که عالم را	آستان تو ملجأست و پناه
وی گزین سیدی که بر کرم	راستان دو عالم اند گواه
وزرای دگر که داشته‌اند	عزت شأن خود به جود نگاه
چون از ایشان چو شاعران دگر	همت من نبوده احسان خواه
[۵] جو و کاهی برای استر من	می‌فرستاده‌اند بی اکراه
تو که از لطف خالق رازق	به همه فایقی به حشمت و جاه
یا چو حکام سابق از احسان	بفرست از برای او جو و کاه
یا برای ملازمان دگر	بستان از من این بلای سیاه
ور نه مانند برق خرمن سوز	سربه صحراش می‌دهم ناگاه
[۱۰] کز تف شعله‌های آتش جوع	نگذارد در این حدود گیاه

(ت ۱۶۹؛ ج ۵۸۳؛ م ۲۷۷)

۱۵۷

وله ایضاً

ای جهان را از تو در گوش امید	استمالت‌های عام شامله
از پی اصلاح چشم لازم است	مصلحی از مصلحات کامله
سویم از روی نوازش کن روان	مرتبانی چون زنان حامله
صد جنین در بطنش اندر پرورش	یا هلیله نام‌شان یا آمله

(ت ۱۶۹؛ ج ۵۸۳؛ م ۲۷۸)

۱۵۸

وله ایضاً

ای تو را قدر و جلال از چرخ ذی قدرت زیاد  
وی تو را جود و نوال از بحر گوهرپاش بیش



در زمان چون تو سلطانی که اخراجات من  
بی تعلل می دهد از مخزن احسان خویش  
از برای آن زمین کز من به خان<sup>۱</sup> شد منتقل  
کرده صاحب جمع تو اطلاق مالی سال پیش  
هر که با مداح خاص الخاص سلطان این کند  
با دگر مردم چه باشد دأب آن بیداد کیش  
حَسْبَةُ لِّلْهُ بِرَكْشِ از سر این گرگ پوست [۵]  
تا به مردم خویش را ننماید اندر رنگ میش  
(ت ۱۶۹؛ ج ۵۸۳؛ م ۲۷۸)

۱۵۹

وله ایضاً

ای فلک حشمت که در دکان نظم «محتشم»  
به ز مدح مشتری گیر تو یک پرگاله نیست  
این عروسان را که در عقد تو می آرد به نظم  
هیچ یک را احتیاج صنعت دلاله نیست  
یا دگر اشعار کز پی می رسد این قطعه هست  
کاغذ بادی که کوتاهیش در دنباله نیست  
نطقش از شیرینی در ثنایت می نهد  
بر سر هم آن قدر شکر که در بنگاله نیست  
آن قدر کز دُر کز ثنایت در دل زخار اوست [۵]  
بر گل صد برگ سوری صد یک آن ژاله نیست

ابر طبعش بس که حالا مستعد بارش است  
هیچ ماهی بر سپهر فکرتش بی هاله نیست  
او که در جولانگه صدساله مدحت پانهاد  
وین سخن بی اصل مثل شعله جواله نیست  
وجه انعامش که مرقوم است و مجری در برات  
همچو احسان دگر یاران چرا هرساله نیست  
(ت ۱۶۹؛ ج ۵۸۴ م ۲۷۸)

۱۶۰

### وله ایضاً

ای همایون فارس میدان دولت کاورند  
گه کشان بهر ستوران تو کاه از کهکشان  
مرکب من نام جو نشنید هرگز زان سبب  
می کنم کاه فقط خواهش ز دستور زمان  
گرچه ناچار است بهر هر ستوری کاه و جو  
تا به دستور ستور من نیفتد از توان  
که به آن حیوان رساندن گر چه شغل لازم است  
باماندای منازل هست لازم تر از آن  
آصفا، وقت است تنگ و کاه در ده ها فراخ [۵]  
خامه در دست تو فرمانبر ز تحریک بنان  
یک نفس شو ملتفت وز رشحه ریزی های کلک  
زحمت یک ساله کن رفع از من بی خان و مان  
(ت ۱۶۹-۱۷۰؛ ج ۵۸۴ م ۲۷۹)

۱۶۱

وله ایضاً

ای شهریار ذی‌شان کز غایت بزرگی  
شان تو بی‌نیاز است از مدح خوانی من  
گرد بنای عمرت هست آهینِ حصاری  
از پاس دعوی خلق چون پاسبانی من  
این پاسبانی اما چون دولت تو باقی است  
جان نیز اگر برآید از جسم فانی من  
دوش از عطیۀ تو، ای نوبهار دولت  
از شرم زردتر شد رنگ خزانی من  
[۵] با آن که بر وجودت از دعوت و تحیت  
دایم گهرفشانی است شغل نهانی من  
بر عادت زمانه، ای داور یگانه  
موقوف سیم و زر نیست گوهرفشانی من

(ت ۱۷۰ ج ۵۸۴؛ م ۲۷۹)

۱۶۲

وله ایضاً

ایا ملاذ سلاطین که کردگار تو را  
زیاده از همه اسباب شوکت و شان داد  
ایا معاذ خوانین که شخص قدرت تو  
محال‌ها همه را آشتی به امکان داد  
زمان زمان تو و دور دور والد توست  
که داد داوری اندر بساط دوران داد

عنایت متزلزل زبان صاحب جمع

که نسبتش ز زبونی به هیچ نتوان داد

به آن زبان که به حرفی سه بار می‌گیرد [۵]

گرفته اقمشه‌ای از من و به دیوان داد

به این فسانه که تا بیست روز اگر نکنم

ادای قیمت آن، بایدم دو چندان داد

کنون گذشته سه ماه تمام و حالت او

به آن رسیده که خواهد به جای زر جان داد

از آن مقید قید شدید سلطانی

که غیر وعده نخواهد به قرض خواهان داد

زبان حال به گوشم چو خواند آیت یأس

بشیری آمد و از پی نوید احسان داد

که در گرفتن زر آن حرامی ناکس [۱۰]

به هیچ کس متوسل مشو که سلطان داد

تبارک الله از این همت و سخاوت و جود

که از کرم به تو، پروردگار دیان داد

ز بذل جود تو، بیخ خزاین یم رفت

به باد دست تو خاک دفاین کان داد

تمام خوی شد و از ابر نم کشیده چکید

ز بس که موهبت انفعال عمان داد

سخن نگشته به لب آشنا، به فعل آمد

به هر چه رای تو در کار دهر فرمان داد

مدبّر، بنگر کاین سپهر خوش‌تدبیر [۱۵]

چه کرد و کار مرا چون به لطف سامان داد

کسی که دهر، زبان زمانه‌اش می‌خواند

ز مکرریازی او، بی‌زبانی آسان داد

(ت ۱۷۰؛ ج ۵۸۵؛ م ۲۷۹-۲۸۰)

### ۱۶۳

#### وله ایضاً

ای نمایان سهیل اوج وجود	کافتاب سپهر ایجاد
وی همایون‌نگین خاتم جود	که چو حاتم به بذل معتادی
دل ویران هر که بود، نهاد	زالتفات تو رو به آبادی
در ترازوی جود سنگ سبک	بهر هیچ آفریده ننهادی
لیک نوبت به دوستان چو رسید	تو به راه تغافل افتادی
وہ چه گفتم، تو خاتم ید جود	از کرم داد حاتم‌می دادی
آشکارا اگر چه بر رخ ما	در احسان خویش بگشادی
خدمت چند روزه ما را	دستمزد نکو فرستادی!

[۵]

(ت ۱۷۰؛ ج ۵۸۵-۵۸۶؛ م ۲۸۰)

### ۱۶۴

#### وله فی تعریف الشعرا ایضاً

مسافران سبک‌سیر عالم ملکوت	که چون متاع سخن ز آسمان فرود آرند
هزار خیل خریدار گرم سودا را	بر متاع خود از میل در سجود آرند
در آفرینش شخص سخن به معجز شان	همیشه زنده بود هر چه در وجود آرند

(ت ۱۷۰-۱۷۱؛ ج ۵۸۶؛ م ۲۸۱)

۱۶۵

وله در توصیف رحل فرموده

در این گلزار کز تأثیر صحبت	مبدل می شود خواری به عزت
سعادت سایه بر نخلی که انداخت	ز دولت سر به اوج رفعت افراخت
از این رحل است این صورت هویدا	وز این صورت نشان صدق پیدا
که اول بود چوبی خشک در باغ	فروتر پایه اش از همیزم راغ
کنون بالاتر از چرخش مکان است	که همزانوی بانوی جهان است
از این بالاتر این، کز فیض کامل	کلام آسمانی راست حامل
الهی از خواص درس قرآن	به این فرزانه بانوی جهانبان
همایون نسخه صنع الهی	فروزان شمس ایوان شاهی
در اختر شعاع درج عصمت	تتق بند آفتاب برج عفت
حیاتی بخش ممتد و مؤبد	ظلالش دار بر عالم مخلد

(ت ۱۷۱؛ ج ۵۷۶؛ م ۲۸۱)

۱۶۶

وله ایضاً

این چند بیت دیگر جهت نقش مجلد خلاصه خمس که به خط

میر معزالدین مرقوم بود گفته

حلی بندی که بی جنبیدن دست	عروسان را به قدرت حلیه ها بست
عروس این سخن را زیوری داد	که هر جا زیوری بد رفت بر باد
ز شعر شاعر شیرین فسانه	نخستش داد زیب خسروانه
ز خط کاتب بی مثل و مانند	به لطفش بار دیگر شد حلی بند
ز حسن صنعت صحاف ماهر	ز جلدش هم لباسی داد فاخر
ولی این شاهد فرخنده منظر	که غرق زیور است از پای تا سر
به این پیرایه اش بیش افتخار است	که منظور امیر نامدار است

سهی سرو ریاض سرفرازی      غلام شاه ابراهیم غازی  
الهی تا ابد این نیک فرجام      بود شیرازۀ اوراق ایام  
(ت ۱۷۱؛ ج ۵۷۶-۵۷۷؛ م ۲۸۱-۲۸۲)

۱۶۷

این چند بیت جهت تزویجی گفته که به حسب استعداد نسبی میان  
ایشان مناسبت بود فرموده

در این دامگاه عجیب و غریب	که هر صید را برد دامی نصیب
همایون به چنگ نمایان فتاد	وزان دولت و رفعتش شد زیاد
ولی آن گزوه مدارا مدار	که با نقد یک گنجشاک بود کار
علاجی نکردند تلیس را	به ابلیس دادند بلقیس را
در این خانه نه رواق دو در	که دیده ز یک مادر و یک پدر
دو خواهر یکی همسرش سروری	رفیع آستانی بلندافسری
یکی بر سرش سایه ناکسی	که سگ را ازو عار باشد بسی
دو داماد در سلک یک خاندان	یکی کامران دیگری خرچران
از این هر که زاید بود جد وی	جهان داوری مثل دارا و کی
وزان هر چه آید بود نقد قلب	ز آب تا به صد پشت کلب بن کلب
از آن قیمتی گوهر پاک حیف	وزان در که افتاد در خاک حیف
به باد ای فلک برده آن خاک را	جدا کن ز هم پاک و ناپاک را

(ت ۱۷۱؛ ج ۵۷۷؛ م ۲۸۲)

۱۶۸

این چند [بیت] در صفت بخل شخصی گفته که نامش معلوم نیست

خواجه خواهد ساریان و مهتری بی آب و نان  
خود همان بهتر که گردد مهر و اشترچران

ساربانان و سئیس تا کنند می بایدش  
 استر و اسبی که دارد هر سئیس و ساربان  
 گر ببیند در دهان گربه موش مرده‌ای  
 همچو شیران شکار افکن زند خود را بر آن  
 از حقارت رفتنش در گور و بیرون آمدن  
 نیست ممکن و نه کی ماند کفن بر مردگان  
 تا ز مدفوعات خود دزدیده برچیند نخود [۵]  
 کم رید در مستراح آن صرفه گیر خرده‌دان  
 تا بماند دیرتر در معده خواند وقت اکل  
 آیه الکرسی برای حفظ بر هر لقمه نان  
 (ت ۱۷۱-۱۷۲؛ م ۲۸۲-۲۸۳)

۱۶۹

این ابیات مثنوی حسب الحال در عذر ارسال شعر به بزرگی که شعر پُر می‌گفته  
 من آن اعرابیم کاندل دل بر  
 تمام عمر آب شور می‌خورد  
 قضا را روزی اندر نوبهاران  
 چو اعرابی چشید آن آب برجست  
 کز آن جلاب پر سازد سبویی [۵]  
 دواند تا به درگاه خلیفه  
 از آن غافل که آنجا بحر موج  
 لب و کام ملک را می‌تواند  
 سخن کوتاه چو آورد آن سبک‌گام  
 به شیرین حرف‌های پر بشارت [۱۰]  
 به عالی مژده‌های بهجت‌افزا  
 که آنجا مرغ جان را سوختی پر  
 گمانی هم به آب خوش نمی‌برد  
 گوی را مانده در ته آب باران  
 عزیمت را به این نیت کمر بست  
 شود صحرانورد و دشت‌پویی  
 به‌جا آرد عزیمت را وظیفه  
 که آب سلسیلش می‌دهد باج  
 از این شیرین‌تر آبی هم چشاند  
 به منزل بار و برد از شاه آرام  
 که می‌بردند تسکین را به غارت  
 که می‌کنند کوه طاقت از جا



به خلوتخانه خاصش دواندند  
بر آن صورت ز احسان پرده پوشید  
که خاص و عام را در خاطر افتاد  
برابر با حیات جاودانی  
زبان بینوایان جمله سود است  
به صدر بزم دانیان کشد رخت  
به صد گوهر دهندش قیمت افزون  
شود بالای جنس خوب واقع  
که دایم می‌زند عشقت در دل  
که سنگ از گرمی او می‌شود نرم  
که در درج محقر یک جهان در  
شود از جنبش کلک زبانم  
که دیگر مدح‌ها را گم شود نام  
ز من مدح و ثنا وز بخت اسعاد

(ت ۱۷۲؛ ج ۵۷۸-۵۷۷ م ۲۸۳-۲۸۴)

نگهبانان شاهش پیش خواندند  
ملک چون جرعه‌ای زان آب نوشید  
به او از جام همت جرعه‌ای داد  
که بود آبی ز آب زندگانی [۱۵]  
بلی ز آنجا که موج بحر جود است  
بسا نادان که از همراهی بخت  
بسا ناقص خزف کاز لعب گردون  
بسا جنس زیون کاز حسن طالع  
الا ای پادشاه کشور دل [۲۰]  
دلی دارم ز مهرت آنچنان گرم  
ضمیری از ثنایت آنچنان پر  
دهد گر عمر مستعجل امانم  
پر از مدح تو دیوان‌ها در ایام  
کنون از حق اعانت وز تو امداد [۲۵]

۱۷۰

که جیب و دامن پر زر به سایل افشاند  
به غیر قادر دانا کسی نمی‌داند  
به تحفه خواست مرا شرمسار گرداند  
به آن رسید که آنها که داده بستاند

(ج ۵۹۳ م ۲۶۹)

سپهر حوصله آن ابر دست دریا دل  
حساب بخشش او در جهان به خلق خدا  
در اولم یکی از قابلان لطف چو دید  
ولی در آخر کارم چو یافت ناقابل

۱۷۱

زیب اتراک جهان، فخر هنرمندان عصر  
آن که چرخ بی هنر بابخت او پرخاش کرد  
پیری آن غواص بحر حکمت و گنج هنر  
شمه‌ای از موشکافی‌های پنهان فاش کرد  
مثنوی باریک‌تر از فکر خود ترتیب داد  
سی و یک سوراخ در یک دانه خشخاش کرد

(ج ۶۰۰)



# غزليات



بر آن در بس که از حد برده ام عرض تمنا را  
 در آن دل تنگ می یابم کنون بر خویشتن جارا  
 گمان آن که ناگه خاطرت از من به تنگ آمد  
 چو زندان کرده بر من تنگ پیش از وقت دنیا را  
 نه شرمم می پسندد دست عرفان را چنین گلچین  
 نه شوقم می گذارد کز چمن کوتاه کنم پا را  
 نمیرم تا ز بس اندیشه هنگام سؤال من  
 مکن مهر آن لب خاموشی اندیشه فرما را  
 چسرا آخر تقاضای تغافل کرد اخلاصی [۵]  
 که اول بود باعث التفات بی تقاضا را  
 تبرا از تو اولی محتشم کز بس غلط فهمی  
 تغافل کرده نام التفات و لطف مولا را  
 (ت ۱۹۳ م ۳۰۵)

جان بر لب و زیار هزار آرزو مرا      بگذار ای طیب زمانی به او مرا  
 زین تب چنان ره نفسم تنگ شد که هیچ      جز آب تیغ او نرود در گلو مرا

آن بلبلم که جلوه آتش گل من است  
از طره دوتا به دو زنجیر بسته است  
خوبی، بده است مایده حسن را نمک  
ذرات من ز مهر تو خالی نمی شوند  
در عاشقی مرا چه گنه کافریدگار  
اقبال محتشم که چو طبعش بلند بود  
تا آمدم به سجده سلمان جابری  
در دام آرزو نکشد رنگ و بو مرا  
چون شیر وحشی آن بت زنجیر مومرا  
زین جاست حرص دیده آن تندخو مرا  
گر ذره ذره می کنی ای فتنه جو مرا<sup>۱</sup>  
خود آفریده عاشق روی نکو مرا  
افراخت سر به سجده آن خاك كو مرا<sup>۲</sup>  
ناید به کس دگر سر همت فرو مرا

[۵]

(ت ۱۷۳؛ ج ۵۴۱ م ۲۸۵-۲۸۴)

#### ۱۷۴

این غزل موشح الاطراف واقع است و حاصل جانبین مصارع «نبری نام وی ای  
دل بر غیر» مصرع است و معماست به اسم «امیر» و حاصل مصارع [دوم]  
«خواجه امیر»

ندیدم از نکورویان نظیر آن ترک مه رو را  
خدا از چشم بد دارد نگاه آن روی نیکو را  
به افسون خواهم از مردم نهان سازم جمال وی  
و گر بتوان ز چشم خویش هم پنهان کنم او را  
رخش تا دیده ام، خورشید در چشم نمی آید  
الهی کم مکن از اوج خوبی آن مه رو را  
یقین خواهم فتاد از پا و خواهم شست دست از دل  
جدا گر بینم از خود یک نفس آن سرو دلجو را  
نمی گردد چو در وقت عبادت هم ز من غایب  
همان بهتر که سازم قبله آن محراب ابرو را

[۵]

۱. این بیت در «م» نیست. ۲. این بیت در «ت» نیست.

الهی چون سپند افتد به صد آزار در آذر  
اگر بیند به چشم بد کسی آن خال هندو را  
محال است آن که بندم چشم از آن، چون مردم فارغ  
مگر گاهی که خواهم بسته راه طعن بدگو را  
ولی آن لحظه هم چون هست چشم دل به سوی وی  
یقین دارم یکایک شیوه آن چشم جادو را  
یکی از خاکساران تو چون شد محتشم آخر  
روا نبود که گیری سرمه سازد خاک آن کورا  
(ت ۱۹۵؛ م ۳۱۲)

۱۷۵

سروی از یزد گذر کرد به کاشانه ما  
که از او چون ارم آراسته شد خانه ما  
با دلی گرم نشاط آمد و از حرف نخست  
گشت افسرده دل از سردی افسانه ما  
فتنه را سلسله جنبان نشد آن زلف که هیچ  
اعتباری نگرفت از دل دیوانه ما  
به شرابی لبش آلوده نگردید که دید  
پرز خوناب جگر ساغر و پیمانه ما  
[۵] مرغ طبعش طیران داشت چو بر اوج غرور  
پیش او بود عبث ریختن دانه ما  
گرد تکلیف نگشتیم از آن رو که نبود  
لایق پادشهی بزم گدایانه ما



محتشم چرخ گدای در ما گشتی اگر

شدی آن گنج روان ساکن ویرانه ما

(ت ۱۷۵-۱۷۶؛ ج ۵۴۱ م ۲۸۷)

۱۷۶

بحمدالله که آمد بر نشان تیر دعای ما

خدایی کرد در حفظ خدیو ما خدای ما

کمان‌های دعا کردند زه خلقی برای خان

ولی کس بر هدف تیری نزد کاری و رای ما

شود میزان تمیزش ز وزن کوه و گه آگه

اگر سنجد وفای دیگران را با وفای ما

محبان ریایی برملا کردند اگر کاری

نهانی کرد کار خود دعای بی‌ریای ما

دعای ما نگهبانان نگردد گر به جان خان [۵]

پی طول بقا واصل، چه حاصل از بقای ما

بماند در جهان صد قرن چون بهر جهانبانی

بماند بعد از آن صد قرن دیگر از برای ما

به این حالت بماند لطف شاه نوجوان با خان

ز آثار علو بخت و تأثیر دعای ما

زبان دعوت از جنبش مگردان محتشم ساکن

که بر طبق امید دهر و وفق مدعای ما

(ت ۱۸۱؛ م ۲۹۲-۲۹۳)

۱۷۷

دور، بر بستم، از هجر تو رنجور انداخت  
چشم زخم عجبی از تو مرا دور انداخت  
من که سرخوش نشدم از می صد خمخانه  
به یکی ساغرم آن نرگس مخمور انداخت  
آن که در کشتن من دست اجل بست به چوب  
ناوکی بود که آن بازوی پرزور انداخت  
رنج را از تن مایل به اجل دور افکند  
مژده پرسش او بس که به دل شور انداخت  
ساخت برگنج حیات دو جهانم گنجور [۵]  
به عیادت چو گذر بر من رنجور انداخت  
از دل جن و بشر شعله غیرت سر زد  
از گذاری که سلیمان به سر مور انداخت  
کلبه محتشم از غرفه مه برد سبق  
تا بر او پرتوی آن طلعت پرنور انداخت  
(ت ۱۹۳ ج ۳۶۰-۳۶۱؛ م ۳۰۵)

۱۷۸

آن که آینه صنع از رخ نیکوی تو ساخت  
همه آینه رخا را، خجل از روی تو ساخت  
طباق ایوان جمالت گذرانید ز مه  
آن که بالای دو رخ، طاق دو ابروی تو ساخت  
نخل بند چمن حسن تو بر قدرت خویش  
آفرین کرد، چو نخل قد دلجوی تو ساخت

بهر قتل دو جهان، فتنه چو زه کرد کمان  
 کار خویش از مدد قوت بازوی تو ساخت  
 [۵] آسمان حسن گران سنگ تو چون می سنجید  
 مهر پر کوکبه را سنگ ترازوی تو ساخت  
 مرغ دل با همه بی بال و پری ها آخر  
 آشیانی عجب اندر شکن موی تو ساخت<sup>۱</sup>  
 فلک از درد سر آسود که، در اول عشق،  
 سر پرشور مرا، خاک سر کوی تو ساخت  
 فکر کار دگران کن، که فلک کار مرا  
 به نخستین نگه از نرگس جادوی تو ساخت  
 دید فرمان تو در خامشی لعل تو، دل  
 رفت و پنهان ز تو، با چشم سخنگوی تو ساخت  
 [۱۰] وه که هر گه قدمی رنجه به بزم کردی  
 پیشدستی صبا، بی خودم از بوی تو ساخت  
 محتشم مرتبه عشق به اعجاز رساند  
 این که یک مرتبه، جا در دل بدخوی تو ساخت  
 (ت ۱۷۸-۱۷۷؛ ج ۳۵۶-۳۵۷؛ م ۳۳۹)

۱۷۹

یگانه ای در دل می زند به دست ارادت  
 که جان موکب حسش ز طرف ماست زیادت  
 اگر کشاکش زور قضا بود ز دو جانب  
 میانه من و او نگسلد کمند ارادت

۱. خ: آشیان عجبی در خم گیسوی تو ساخت

در این ولایت پرشور و فتنه‌خانه کنعان  
چه‌ها که مادر ایام کرد، در دو ولادت  
شکسته رنگی رنج خمار هجر ز حد شد  
ز گوشه‌ای به درآ، سرخوش ای سهیل سعادت  
فتاده حوصله مرغ روح، تنگ خدا را [۵]  
مده به خسته خود بی‌گمان نوید عیادت<sup>۱</sup>  
به معبدی است رخ محتشم که می‌کند آنجا  
نیاز یک‌دمه، کار هزارساله عبادت<sup>۲</sup>

(ت ۱۹۰؛ ج ۳۵۷؛ م ۳۰۲-۳۰۱)

۱۸۰

عنان اندر یُرش کردی سبک بادا خدا یارت  
نگهدارنده چرخ سبک جنبش نگهدارت  
همایون پیکرت تا از خطرها در امان باشد  
سپرداری کند روح‌الآمین هنگام پیکارت  
چراغ ملک تاروشن کند، ای ماه ملک آرا  
زمین را سر به سر چون شعله تیغ شرربارت  
سرخصم تو را قندیل وش می‌خواهم آویزان  
ز فتراک سمند برق ریز گرم رفتارت  
تو را از هستی خصم گران جان گر بود باری [۵]  
قدر از زور بازوی ظفر سازد سبکبارت

۱. ج: بده به خسته خود پیکان خود نوید عیادت

۲. ج: نیاز یک شبه کار هزار ساله عبادت

کند چاهی که بین‌العسکرین این زال مردم کش  
فتد در راه خصم واژگون بخت نگونسارت  
بود تا در زبان محتشم کیفیت جنبش  
به زور دعوت آرد در حصار حفظ جبّارت  
(ت ۱۹۶؛ م ۳۰۷)

۱۸۱

رخت که صورت صنع آشکار از آن پیدا است  
نشان دقت صورت نگار از آن پیدا است  
قدت که بر صفتش نیست هیچ کس قادر  
کمال قدرت پروردگار از آن پیدا است  
سرت که گرم می‌لطف بود دوش، امروز  
گرانی حرکات خمار از آن پیدا است  
به زیر دامن حسنت نهفته است هنوز  
خطی که گرد گلت صد بهار از آن پیدا است  
کمان سخت کش است ابرویت، ولی کششی [۵]  
به جانب همه بی‌اختیار از آن پیدا است  
کرشمه‌سازی آن چشم را چه نام کنم  
که عشوه‌های نهان صدهزار از آن پیدا است  
ز بی‌قراری زلفت جز این نمی‌گویم  
که حال محتشم بی‌قرار از آن پیدا است  
(ت ۱۷۸؛ ج ۳۵۷؛ ص ۲۴۹؛ م ۳۳۹)

۱۸۲

حکمی که همچو آب روان در دیار اوست  
خونریز عاشقان تبه‌روزگار اوست  
از غیرتم هلاک که بر صید تازه‌ای  
هم زخم زخم کاری و هم کار کار اوست  
خون می‌چکاند، از دل صد صید بی‌نصیب  
تیر شکاری که نصیب شکار اوست  
در شارع دل از کف پای جهان، ولی  
شرمنده‌ام بسی که بر آتش گذار اوست<sup>۱</sup>  
[۵] بد عاقبت کسی که چو من اعتماد وی  
بر عهده‌ای بسته ناستوار اوست  
حرفی که می‌گدازد و می‌داردم خموش  
لطف نهان و مرحمت آشکار اوست  
باغی است تازه باغ عذارش که بی‌گزاف  
صد فصل، در میان خزان و بهار اوست  
نیکوترین نوازش جانان محتشم  
آزار جان خسته و جسم فگار اوست  
فریاد اگر نه جابر آزار او شود  
سلمان جابری که خداوندگار اوست

(ت ۱۹۲؛ ج ۳۵۹؛ م ۳۰۳)

۱۸۳

نهال گلشن دل نخل نورسیده اوست  
بهار عالم جان، خط نودمیده اوست

---

۱. این بیت در «ج» نیست.

بلند گوشه کمانی که بازوی قدرت  
 ز جانین خم است، ابروی خمیده اوست<sup>۱</sup>  
 ز چشم او به نگه کردنی گرفتارم  
 که از نهفته نگه‌های برگزیده اوست  
 ز سیر دل، ره او بست تیر دلدوزی  
 که این نهفته از آن گوشه‌های دیده اوست<sup>۲</sup>  
 ز شیوه‌های خدا آفرین او پیدا است [۵]  
 هزار شیوه دیگر که آفریده اوست  
 به دست تنگ‌قایی دلم گرفتار است  
 که هر که راست دلی، جیب جان، دریده اوست  
 از و کشنده‌تر است، آن سیاه ناپروا  
 که چشم باده کش سرمه ناکشیده اوست  
 چو می‌رود پی صیدی هزار گونه شتاب  
 نهفته در حرکت‌های آرمیده اوست  
 به باغ او نیروی ای طمع به گل چیدن  
 که زیب گلشن خوبی گل نچیده اوست  
 محل یار فروشی فغان که یاد نکرد  
 ز محتشم که غلام درم خریده اوست  
 (ت ۱۱۷۷؛ ج ۳۵۶؛ ص ۲۵۹؛ م ۳۳۸-۳۳۹)

# ۱۸۴

مدعی کاتش اعراض فروزنده توس  
 مدعای دل او سوختن بنده توس

۱. این بیت در «ج» نیامده. ۲. این بیت در «ج» نیست.

گر کنی پرسش و بی جرم بود چون باشد  
تهمت آلود گنه کاین همه شرمنده توست  
آن که افکنده به همت دو جهان را ز نظر  
این گمان می کشدش کز نظر افکنده توست  
کم مبادا که طراوت ده باغ طرب است  
گریه بنده که آب چمن خنده توست  
محتشم کز چمن وصل تواش رانده فلک [۵]  
بنده ریشه امید ز دل کنده توست

(ت ۱۸۹؛ ج ۳۶۰؛ م ۳۴۰)

۱۸۵

مطرب بگو که این غزل اندر ترانه چیست<sup>۱</sup>  
وین شعله در رگ و پی چنک و چغانه چیست  
ساقی صفای صبح جوانان پارسا  
در درد تیره فام شراب شبانه چیست  
واعظ تو را که دامن از اینها فتاده پاک  
ایمن آستین فشانی لایعقلانه چیست  
خواب ملال، تا رود از سر، زمانه را  
حرفی از آن یگانه بگو این فسانه چیست  
ای کعبه رو که دور ز عشقی، طواف تو [۵]  
غیر از نظاره در و دیوار خانه چیست  
یک جان چو در دو جسم نمی باشد، ای حکیم  
پس در دو کون ذات بدیع یگانه چیست

۱. ت: این تری و این ترانه



کنعان نشین و مصرگزین چون خود است خود  
 این دوری و مفارقت اندر میانه چیست<sup>۱</sup>  
 ای دل چو مرغ می فکند پر در این فضا  
 چندین هزار بیضه در این آشیانه چیست  
 کالای حسن او چو به قیمت نمی دهند  
 ای چشم پُر در، این همه عرض خزانه چیست  
 ابر است در تراوش و صبح است در طلوع [۱۰]  
 ساقی دگر، برای تعلل، بهانه چیست  
 دندان ز لعل و خال بتان محتشم بکن  
 تو مرغ دیگری، هوس آب و دانه چیست  
 (ت ۱۹۲؛ ج ۳۵۹؛ م ۳۰۲-۳۰۳)

۱۸۶

ای در درون جان، ز دل من کرانه چیست  
 جایی چنین که راست، درون آ، بهانه چیست  
 در هر زمان زمانه به شغلی قیام داشت  
 جز عشق، در زمان تو، شغل زمانه چیست  
 گر خون گرفته ای نگرفته عنان تو  
 این خون که می چکد ز سر تازیانه چیست  
 پرگار خود، چو عشق به گردش درآورند  
 ظاهر شود که کار در این کارخانه چیست

۱. این بیت را «ج» ندارد.

[۵] گر نیست عشق واسطه، برگرد یک نهال،

پرواز صد همای بلندآشیانه چیست

غالب حریف صحبت اگر دی نبوده غیر

امروزش این مصاحبت غالبانه چیست

گیرد ز من امانت جان، قاصدی که او

گوید که در میان من و او نشانه چیست

چون خشم اوست نازی و از من بهانه‌ای

خلقی برای آشتی اندر میانه چیست

خوابم گرفت محتشم، از گفته‌های تو،

بیتی بخوان ز گفته سلمان، فسانه چیست

(ت ۱۹۱-۱۹۲؛ ج ۳۵۸؛ م ۳۰۲)

#### ۱۸۷

گر بدانی که گرفتار کمندت دل کیست

ورکنی جزم که مهر تو در آب و گل کیست؟

داد عصمت دهی از بهر رضای دل او

تا هوس‌پیشه بدانند که دلت مایل کیست؟

سگت آهسته نهد پا به زمین، از غیرت،

تا بدانند که سرکوی تو سرمنزل کیست؟

بعد از آن هم که کنی بسملم، از تاب حسد

ترسم از رشک بگویند<sup>۱</sup> که این بسمل کیست؟

[۵] برده این قافله از قافله مشک سبق

یا رب این عطرشانی، عمل محمل کیست؟

گرچه آواز وی از محفل او می شنوم  
 دلم از دغدغه خون است که در محفل کیست؟  
 محتشم زد چو گدایان، در دریوزه عام  
 تا به این پی نتوان برد که او سایل کیست؟  
 (ت ۱۹۷؛ ج ۳۶۰؛ م ۳۴۱)

۱۸۸

گر چه بر رویم در لطف از توجه بازداشت  
 تا توانست از درم بیرون به حکم ناز داشت  
 جرأت با آن که بی دهشت به صحبت می دواند  
 دورباش مجلس خاصم، بر آن در باز داشت  
 بزم شد فانوس و جانان شمع و دل پروانه ای  
 کز برون خود را بگرد شمع در پرواز داشت  
 دل که در بزمش به حیلت دخل نتوانست کرد  
 گریه بر خود خنده بر عقل حیل پرداز داشت  
 شد نصیب من، که صید لاغرم، اما ز دور [۵]  
 در کمان هر تیر، کان ترک شکار انداز داشت  
 بر رخم محرومی صحبت در امید بست  
 خاصه آن صحبت که دی با محرمان راز داشت  
 محتشم کز قرب روزافزون تمام امید بود  
 کی خبر زین عشق هجرانجام وصل آغاز داشت  
 (ت ۱۹۱؛ ج ۳۵۸؛ م ۳۴۱-۳۴۰)

۱۸۹

بعد چندین انتظار آن مه به خاک ما گذشت  
گر چه درد انتظار از حد گذشت، اما گذشت  
روز شب گردد ز تاریکی، اگر بیند به خواب  
آنچه بی خورشید روی او ز غم بر ما گذشت<sup>۱</sup>  
از رهی، آزاد سروی خاست کز رفتار او  
بانگ واشوقا گذشت از آسمان، هر جا گذشت  
نسبت خاصی از او خاطر نشینم شد که دوش  
با تواضع های عام از من به استغنا گذشت  
لحظه ای زین پیش چون شمع سرپا در گرفت [۵]  
حرفم آن آتش زبان را، بر زبان گویا گذشت  
ای ز ناوک های پیشین، جان و دل ممنون تو،  
تیر دیگر در کمان لطف نه، کآنها گذشت  
پرتزلزل شد زمین، یارب، قیامت رخ نمود  
یا ز خاک محتشم آن سرکش رعنا گذشت  
(ت ۱۹۰؛ ج ۳۵۷-۳۵۸؛ م ۳۴۰)

۱۹۰

زین نقش خانه کی من دیوانه جویمت  
صورت طلب نیم که در این خانه جویمت  
بیزم به جستجوی تو خاک دل خراب  
گنجی، عجب مدان که ز ویرانه جویمت  
ای شمع، دقت طلبم بین که در سراغ  
زاواز جنبش پر پروانه جویمت

۱. ت، م: آنچه بی خورشید رویش روز غم بر ما گذشت

عقلم فکنده از ره و عشقم دلیل گشت  
 کز رهنمایی دل دیوانه جویمت  
 یک آشنا نشان توام در جهان نداد [۵]  
 شد نوبت این زمان که ز بیگانه جویمت  
 ای خواب خوش که گمشده‌ای، چند هر شبی  
 تا صبح از شنیدن افسانه جویمت  
 در کوی شوقم ای در یک‌دانه معبدی است  
 کانجا به ذکر سبحة صد دانه جویمت  
 جام فراق دادی و رفتی که در خمار  
 چون بی‌خودان به نعره مستانه جویمت  
 گم در ره وفا شده‌ای محتشم، مگر  
 جان تحفه کرده از سگ جانانه جویمت  
 (ت ۱۷۲-۱۷۳؛ ج ۳۶۱؛ م ۳۳۸)

۱۹۱

موشح الطرفین معما به اسم پری اما به قاعده قدما و معمایان دو بیت اول  
 مرصع و هر دو بیت دیگر تا آخر به قافیه غیر مکرر ذوقافیتین واقع است<sup>۱</sup>  
 زهی گشوده کمند بلا، سلاسل مویت  
 مهی نبوده، بر اوج علا، مقابل رویت

۱. عنوان منحصرأ از نسخه «ت» است. این غزل موشح هنرمندانه برخلاف غزل موشح الاطراف ۱۷۴ در کتاب حاضر، که از حرفهای اول دو طرف غزل به صورت از بالا به پایین منظور نظر شاعر حاصل می‌شد. در غزل مزبور مورد اول از بالا به پایین است و مورد دوم از پایین به بالاست بدین صورت که از حرفهای اول کلمات مصراعهای اول «ز خطر نام تو» و از حرفهای اول کلمات مصراعهای دوم از پایین به بالا، کلمات «دزدیده برم» حاصل می‌شود که در نتیجه مصراع موزون «ز خطر نام تو دزدیده برم» ظاهر می‌گردد. منظور از مرصع بودن دو بیت اول غزل، کاربرد دو قافیه «بلا» و «علا» در بیت اول و نیز قافیه «وفا» در بیت دوم است.

خوشم به لطف سگ درگهت که در شب محنت  
رهی نموده ز روی وفا به سایل کویت  
طرب فزا شده دشت جنون که خاک من آنجا  
به باد رفته، ز سم سمند بادیه بویت  
رواج مشک ختن چون بود که هست صبا را  
هزار نافه گشایی ز جعد غالیه بویت  
نهان ز غیر، حدیث صبا بپرس خدا را [۵]  
دمی که آید از این ناتوان خسته به سویت  
اگر به زلف تو بستم دلی، مرنج که هر سو  
یکی نه صد دل دیوانه بسته است به مویت  
مرا چه غم که دل خسته رام شد به غم تو  
در این غمم که مبادا شود رمیده ز خویت  
تو دست برده به چوگان و خلق بهر تماشا  
ز هر طرف، سوی میدان، به سر دویده چو گویت  
وصال اگر طلبد محتشم، بس این که بر آن کو  
دمی برآیی و بیند ز دور روی نکویت  
(ت ۱۹۵، ج ۳۵۹-۳۶۰؛ م ۳۱۱-۳۱۲)

۱۹۲

رفتی جهان پناها، اقبال رهبرت باد  
ظل همای دولت، گسترده بر سرت باد  
دولت که یاریت کرد، پیوسته باد یارت  
ایزد که داورت ساخت، همواره یاورت باد

ای پرگشاده شهباز، هر جا کنی نشیمن  
 چون بیضه چرخِ تُو، در زیر شهپرت باد  
 نسبت به شأنت از من، ناید اگر دعایی  
 گویم همین که عالم، یک سر مسخرت باد  
 [۵] هر جوشنی که شبها، من از دعا بسازم  
 روزی که فتنه بارد، چون جامه در برت باد  
 خورشید با کواکب، تا گرد دهر گردد  
 جبریل با ملایک، در پاس لشکرت باد  
 هر جا زنی سرادق، با همدمان صادق  
 خورشید شمع مجلس، جمشید چاکرت باد  
 تا موکب جلالت، در ملک خویش گنجد  
 افزوده بر ممالک، صد ملک دیگرت باد  
 تا نطق، محتشم را ممکن بود تکلم  
 هم داعی فدایی، هم مدح‌گسترت باد

(ت ۱۸۰-۱۸۱؛ ج ۵۶۳-۵۶۴؛ م ۲۹۲)

### ۱۹۳

شهریارا، صاحباً، رفتی خدا یار تو باد  
 صاحب این بی‌ستون خرگه، نگهدار تو باد  
 در جهانگیری به یک گردش، سراپای جهان  
 همچو مرکز، در میان خط پرگار تو باد  
 کارفرمای قضا کاین برگ و سامان شغل اوست  
 دایسم اندر شغل سامان دادن کار تو باد

از جهاد حیدری، ور دفع اعدا می‌کنی  
دین ایزد را مدد، ایزد مددکار تو باد  
چشم دشمن تا نبیند روی نصرت را به خواب [۵]  
خار در چشمش ز دست بخت بیدار تو باد  
خضم کز رشک تو خونها خورد، بهر صبر آن  
در غزا خویش غذای تیغ خونخوار تو باد  
محتشم از بهر فتح و نصرت آن کامجو  
لطف یزدان متفق با یمن گفتار تو باد  
(ت ۱۸۳؛ ج ۵۶۲؛ م ۲۹۷)

۱۹۴

خلل به دولت خان جهانستان مرساد  
اگر ز جیب زمین فتنه‌ای برآرد سر  
وگر ز ذیل فلک آفتی فرو ریزد  
جهان اگر به مثل کام ازدها گردد  
به این و آن چورسد مژده‌های اهل زمین [۵]  
به دامنش که زمین روب اوست بال ملک  
ز راه دور عدم هر که بی محبت او  
چو محتشم کند از دل دعای دولت خان  
به آن بهار ظفر، آفت خزان مرساد  
به آن بلند رکاب سبک‌عنان مرساد  
به آن مه افسر بهرام پاسبان مرساد  
به آن وجود مبارک گزند آن مرساد  
نوید نصرت او جز ز آسمان مرساد  
غباری از فتن آخرالزمان مرساد  
فتد به راه به دروازه جهان مرساد  
به غیر بانگ اجابت به گوش جان مرساد  
(ت ۱۸۱؛ ج ۵۶۵؛ م ۲۹۳-۲۹۴)

۱۹۵

چراغی آمد و بر آفتاب پهلوزد  
که دست حسن ویش صد طپانچه بر رو زد



بر این شکار به صد اهتمام اگر چه کشید  
 شکار پیشه دیگر کمان ولی او زد  
 در این سراچه چو جای دو پادشاه نبود  
 یکی برفت و سراپرده را به یک سو زد  
 ز سیر دل، ره او بست تیر دلدوزی  
 که این نهفته از آن گوشه‌های ابرو زد  
 [۵] ز سحر قوم خبر داد و معجز موسی  
 زمانه نقش فسونی کز این دو جادو زد<sup>۱</sup>  
 ز ناز تا بتوان سنگ در ترازو نه  
 که عشق حسن تو را برد و بر ترازو زد  
 تو عذر دلبر نو محتشم بخواه که یار  
 به تازگی ره یاران ز قد دلجو زد

(ت ۱۷۷؛ ج ۴۰۷؛ م ۳۸۹)

### ۱۹۶

خوش آن شبی که ز رویش نقاب برخیزد  
 گشاده روی، سحرگه ز خواب برخیزد  
 علی الصباح نشیند چو مه به مجلس می  
 شبانه با رخ چون آفتاب برخیزد  
 ز تاب می، گل رویش چنان برافروزد  
 که سنبل سرزلفش ز تاب برخیزد  
 به یاد آن مه خرگه‌نشین چو بارم اشک  
 به شکل خرگه<sup>۲</sup> از آن صد حباب برخیزد

۱. چ: زمانه نقش کز آن هردو چشم جادو زد. ۲. چ: خوی که

[۵] شبی بود که چو از خواب دیده بگشایم

به دیده‌ام تو نشینی و خواب برخیزد

به هر زمین که خرامی چو آهوی مشکین

ز خاک، رایحه‌ی مشک ناب برخیزد

چو محتشم ز دل گرم، اگر برآرم آه

ز دود آن همه بوی کباب برخیزد

(ت ۱۹۸؛ ج ۵۴۵؛ م ۳۹۳)

۱۹۷

عشق چون گرم شود شعبده‌ای انگیزد

که برادر، ز حسد، خون برادر ریزد

خوش دمی، کز هوس رقص نهان، مجلسیان

نگرند آه کشان درهم و او برخیزد

رتبه‌ی عشق خود، ای غیر از این دان که ز تو

یار، با این همه پرهیز، نمی‌پرهیزد

سرو رقاص تو ای فتنه نمی‌دانم آه

کاین بلاها دگر از بهر که می‌انگیزد

[۵] من به این حوصله کی تاب نگاهی دارم

کش حجاب تو به صد گونه عتاب آمیزد

چرخ یکتاگه‌ری چون تو نیاید هیات

گر به پرویزن خود خاک دو عالم بیزد

وصف ابروی تو پُر زور کمانی است که او

محتشم بر سر میدان بیان آویزد

(ت ۱۷۶؛ م ۳۸۸-۳۸۹)

## ۱۹۸

این نسیم خوش کزین خرم بیابان می‌رسد  
می‌رساند مژده پنداری که جانان می‌رسد  
جان که از نومیدی اندر رفتن استعجال داشت  
گو به استقبال روکان مایه جان می‌رسد  
شخص طاقت می‌درد صد جامه بر خود زاشتیاق  
گر ورا چاک گریبان تا به دامن می‌رسد  
مژده دل گیران ظلمت را که از اقبال روز  
شب شتابان می‌رود، خورشید تابان می‌رسد  
[۵] بسته گلبنگ منادی دست چوبک‌زن به چوب  
از بشارت‌های پی در پی که سلطان می‌رسد  
درد گو بردار گام از جا، که از دست مسیح  
بر لب بیمار حرمان، آب حیوان می‌رسد  
گر طیب این است در عهدش ز اعجاز علاج  
صد هزاران درد بی‌درمان به درمان می‌رسد  
دادخواها! بر مگرد از در، که بهر داوری  
صورت حکم مطاع اینک ز دیوان می‌رسد  
محتشم آماده می‌بایست اینک صد جهان  
بعد چندین انتظار اکنون که مهمان می‌رسد  
(ت ۱۷۵؛ ص ۱۳۷-۱۳۸؛ م ۳۸۸)

## ۱۹۹

بلا اسمی ز بالای تو باشد      جنون قسمی ز سودای تو باشد  
ندانم چیستی، یارب، که هر دل      که ویران‌تر بود جای تو باشد

چو بی همتا، بجز یکتا، کسی نیست  
 به صورت آفرین هم این گمان هست  
 [۵] نماید نفخ صور افسرده آن دم  
 ز ند پس خم قیامت نیز آنجا  
 سری نبود به سامان در ره عشق  
 خوشا جان، گر به این ارزده که گه گه  
 تواضع را در آن مجلس چه قیمت  
 شبی باشد که چون هنگام رفتن  
 [۱۰] دلیل دل به خلوتخانه خاص  
 سخن را محتشم گوهر توان گفت  
 که را جویم که همتای تو باشد  
 که پنهان در تماشای تو باشد  
 که محشر گرم سودای تو باشد  
 که رستاخیز یغمای تو باشد  
 مگر آن سر که در پای تو باشد  
 بلاگردان بالای تو باشد  
 که مستی سجده فرمای تو باشد  
 ز بزم حسرت افزای تو باشد  
 ره باریک ایمای تو باشد  
 که از طبع گهرزای تو باشد  
 (ت ۱۸۸؛ ص ۲۹۳-۲۹۴؛ م ۳۹۱-۳۹۲)

۲۰۰

غم معشوق دل نشناس را حاصل چه می باشد  
 به دلداری دهم دل را که داند دل چه می باشد  
 دیت چون وصل جاوید است قتل عشقبازان را  
 برای صید این وادی به از بسمل چه می باشد  
 بلا بر می دهد شمشاد بالا، من نمی دانم  
 که خوبان سهی قد را در آب و گل چه می باشد  
 هوای گوهر مقصود اگر داری در این دریا  
 چو لنگر قعریما باش بر ساحل چه می باشد  
 [۵] شب وصل ار نه عمر دیگر است اهل محبت را  
 چو عمر کم بقا کوتاه و مستعجل چه می باشد

هلاک من بحل دانی، اگر دانی که عاشق را  
 سخن در زیر لب با خنجر قاتل چه می باشد  
 ز من گفتمی چه می خواهی، هلاک پرشست گردم  
 ز خوبان شکر لب خواهش سایل چه می باشد  
 به جان محشم، بی ترک جان واصل نمی گردی  
 میان دلبر و دل، غیر جان حایل چه می باشد  
 (ت ۱۸۷-۱۸۶؛ م ۳۹۰)

### وله ایضاً

۲۰۱

نافه عطری که به صحرای خطا می بخشد  
 زلفش از غالیه سبایی به صبا می بخشد  
 ای زبان لال نه ای عذر بگو جرم می پوش  
 که عطا عذرپذیر است و خطا می بخشد  
 خواه در کعبه انابت کن و خواهی در دیر  
 عفو اگر جرم تو بخشد، همه جا می بخشد  
 شب و صلم به گنه صرف شد، اما گنهی  
 که خدا بیشتر از روز جزا می بخشد  
 سنگ میزان پشیمانی اگر نیست سبک [۵]  
 جرم هر چند گران است، خدا می بخشد  
 تیره هر چند بود خانه باطن ای شیخ  
 ساقی ساده اش از ساده صفا می بخشد  
 گرچه در ساغر شیرین می وصل است به مهر  
 بخش فرهاد به پرویز کجا می بخشد

چشم او راست ز پی عشوه صلح انگیزی  
که پس از زهر اجل شهد بقا می بخشد  
می دهد داروی صحت به مریض تو خدا  
درد را آن که شناساست، دوا می بخشد<sup>۱</sup>  
[۱۰] برسان پایه میل از گل و بلبل به کسی  
که از اینها به چمن برگ و نوا می بخشد  
محتشم بنده سلمان سلیمان حشمت  
کز عطا حشمت قارون به گدا می بخشد  
(ت ۱۷۳؛ م ۲۸۵)

۲۰۲

گلی کاشوب عهدش آفت سامان مردم شد  
جهان را تازه کرد، اما بلای جان مردم شد  
به آب دیده دادم پرورش خودرو نهالی را  
که چون سرسبز گشت آرایش بستان مردم شد  
چو طفلان سر ره<sup>۲</sup> در آشک بی بهای من  
یتیم افتاد، از آن پرورده دامن مردم شد  
هزاران دیگ افسون پختم از نیرنگ تا یک ره  
به مهمانخانه چشمم، پری مهمان مردم شد  
[۵] ره این غمزه بازی ها ببند، ای شوخ کافر دل  
بس است آن رخنه کاری ها که در ایمان مردم شد

۱. شناسا در گویش عام مردم کاشان به معنای «آشنا» به کار می رود.

۲. م: پربهای

ز ابروی خود آن خم گشته شاهین پرس حال را  
 که در سنجیدن غم‌های من میزان مردم شد  
 دریغ ای محتشم کاندلر زمان یار عیسی دم  
 ز درد عشق ما مردیم و او درمان مردم شد  
 (ت ۱۷۵؛ م ۳۸۷ - ۳۸۸)

۲۰۳

سر از جیب جهان برزد مهی، مه در جهان گم شد  
 عیان گشت از زمین شمعی، چراغ آسمان گم شد  
 ز بخت مصریان شد، در تک چه، بی طلب پیدا  
 گرامی گوهری کز مخزن کنعانیان گم شد  
 به غیر از جذبه مجنون، چه باعث بود کاندلر حی  
 خرامان ناقة لیلی ز پیش ساریان گم شد  
 در اثنای سخن از التفات گوشه چشمش  
 اشارت از کنار آمد، عبارت در میان گم شد  
 به دل صد راز وی گفتم که پنهان ساخت از من هم [۵]  
 به این یک قطره خون نازم که صد دریا در آن گم شد  
 کشید از غمزه هر گه ناوکی، من محو گردیدم  
 چه تیر است این که هر گه در کمان آمد نشان گم شد  
 تغافل‌های نازآمیز منجر شد به حرف آخر  
 به این یک لطف ظاهر، وه که صد لطف نهان گم شد  
 به فریاد سگ دنباله دو رس، ای دلیل ره<sup>۱</sup>  
 که از بانگ دلش بانگ درای کاروان گم شد

۱. دنبال دو به معنای کسی است که از قفای کسی می‌دود.

کنم هر دم به ناخن رخنه در آماجگاه دل  
که بر وی هر گه آمد تیر آمد تیر آن زورین کمان گم شد  
[۱۰] کتاب زهد کاندل حل آن گم بود عقل من  
به جامش بن که کردم رهن در دیر مغان گم شد  
غزالان محتشم افسرده تا کی گرم سازندش  
که تا او از غزل لب بست پنداری زیان گم شد  
(ت ۱۸۷؛ ن ۳۹۱)

۲۰۴

خوان وصل تو به یک بار چو یغمایی شد  
دل من دست طمع بست و<sup>۱</sup> تماشایی شد  
انجمن دوزخ من گشت چو خود را بی جا<sup>۲</sup>  
رهنمون تو به این انجمن آرایشی شد  
باده پیما تو و بنشین به حریفان که مرا  
ذوق آوارگی و بسادیه پیمایی شد  
مست بودی و ندیدی که ز غمّازی اشک  
دلم آلوده بزمت<sup>۳</sup> به چه رسوایی شد  
[۵] دل که هیچ از تو فریبده، شکینده نبود  
ناکشیش مبدل به شکیبایی شد  
دگر اندیشه مفرمای که محرومی من  
بیش از آن هم که تو خواهی و تو فرمایی شد

۱. تماشایی به معنای تماشاکننده، بیننده

۲. ت: خودرایبها

۳. ت: دلم آلوده ز بزمت



محتشم بود که بیهوده نمی شد همه جا  
او هم از نرم روی های تو هرجایی شد  
(ت ۱۱۹۳ م ۳۹۲)

۲۰۵

وله ایضاً در مدح یکی از وزرا گفته بردالله مضجمه  
طرب سپه سپه و خوشدلی حشم حشم آمد  
که با سپاه و حشم پادشاه محتشم آمد  
سواد عالم از آن کوکب آفتاب ضیا شد  
که وی به کوکبه در زیر سایه علم آمد  
عجب نباشد اگر کار دهر پیشتر آید  
که پشت دولت و دستور خسرو عجم آمد  
ز آسمان و زمین کم نیامد آیت رحمت  
ولی به خوبی آن مرحمت مدار کم آمد  
[۵] سزد که خامه قدرت به آن وجود بنازد  
که بر جریده هستی نکوترین رقم آمد  
ز قید مفلسی آزاد کرده کرم او  
ز صد هزار فسون بود آنچه در قلم آمد  
تو دستگاه خود ای دل در این بساط به هم زن  
که بهر دفع تو اسباب خرمی به هم آمد  
شکسته دل غمگین نهاد رو به درستی  
از آن شکست کزین خیل بر سپاه غم آمد

غم از میان شد و یار آمد از کنار و ز دوران<sup>۱</sup>  
به یاد ما دگر آن عیش‌های دم‌به‌دم آمد  
[۱۰] به پای بوس سگان تو می‌توان به توجه  
هزارساله ره هجر را به یک قدم آمد  
مدار باک، اگر شش جهت شود متغیر  
در این سفر، که حصارت دعای محتشم آمد  
(ت ۱۹۶ - ۱۹۵ م ۳۰۶ - ۳۰۷)

۲۰۶

ز بزم افتان و خیزان، آن قدح‌پیما برون آمد  
سرش گردم، که با این حال خوش رعنا برون آمد  
زبان مسکنت گولابه را آماده شو، کان مه  
ز استیلای ناز امشب به استغنا برون آمد  
به ملک حسن تا می‌آمد آن سرفتنه دوران  
به استقبال، بس جان‌ها ز قالب‌ها برون آمد  
شبی دیر مغان آرامگه شد رند و زاهد را  
یکی بر حال خود ماند و یکی رسوا برون آمد  
[۵] رقیب از رهگذار وصل او برخاست ای همدم  
قدم در راه نه حالا که خار از پا برون آمد  
(ت ۱۷۴؛ ص ۱۳۷؛ م ۲۸۶)

۲۰۷

ز خوناب دلم هر خار کز صحرا برون آمد  
به شکل دل، به بوی خون، از او گلها برون آمد

---

۱. ت: غم از میانه شد و یار از کنار و ز دوران

صدای شرک برنامد، ز شرم واحد یکتا،  
 چو آن سرو از زمین حسن بی همتا برون آمد  
 هوس افشانند تخمی بر گل انسان که گر با آن  
 به جنت شد درون، از معصیت، رسوا برون آمد  
 دلیل صدق عشق این بس که در خیل گرفتاران  
 ز دیوان جزا، فرمان به قتل ما برون آمد  
 تزلزل زد در و دیوار کویش را به هم گویا [۵]  
 که با قد قیامت جنبش، آن رعنا برون آمد  
 پس از بسمل، بر این در، گفت، بنشین تا برون آیم  
 هنوزم بود جان در تن، نشستم تا برون آمد  
 به آن کو محتشم برد از برای پاس دل، با خود  
 سپاه صبر و عقل و دین، ولی تنها برون آمد  
 (ت ۱۷۳-۱۷۴ م ۲۸۵-۲۸۶)

## ۲۰۸

یکدلان صد خوشدلی از فتح سلطان یافتند  
 دشمنان سر باختند و دوستان جان یافتند  
 مژده را شد بال و پر پیدا که موران ضعیف  
 قوت عنقا ز تشریف سلیمان یافتند  
 رنج بیماران مرفوع الطمع را باد برد  
 کز مسیحا نسخه پر فیض درمان یافتند  
 ز آفتاب فتنه گشتند ایمن از دوران که باز  
 خویش را در سایه دارای دوران یافتند  
 دست سلطان را قوی کردند ارباب دعا [۵]  
 فتنه را با ملک چون دست و گریبان یافتند

کرد بی زحمت در انگشت سلیمان دست غیب  
در سواد ملك آن خاتم که دیوان یافتند  
مرغ اقبالی که دیر از ناز می آمد فرود  
آخر از نصرت تو را بر بام ایوان یافتند  
بر زمین بارند آمین بس که اهل آسمان  
محتشم را بهر این دولت دعاخوان یافتند  
(ت ۱۸۲ ج ۵۶۲-۵۶۳ م ۲۹۵)

۲۰۹

دی همایون خبری مژده دهانم دادند  
مژده پرسش دارای جهانم دادند  
برگران پای مسیح از در این کلبه هنوز  
ملك صحت ز کران تا به کرانم دادند  
می شوم با همه پس ماندگی آخر حاجی  
که به پیش آمدن کعبه، نشانم دادند  
رنج ویرانه نشینی چه تدارك طلبد  
بهر عیش ابدی گنج روانم<sup>۱</sup> دادند  
[۵] تا به یک بار سبک کام شود رنج خمار  
ساقیان از شفقت رطل گرانم دادند  
آن قدر شکر که بد زاهل عبادت ممکن  
بهر این طرفه عیادت به زیانم دادند  
محتشم بهر من اندیشه ای از مرگ مدار  
که به این مژده، از آن ورطه امانم دادند  
(ت ۱۸۰ ج ۵۶۳ م ۲۹۰)

۲۱۰

عاشقان نرد محبت چو به دلبر بازند  
 شرط عشق است که اول دل و دین در بازند  
 آنچه جان دو جهان افکند آسان به گرو  
 نرد شوخی است که خوبان سمنبر بازند  
 نرد یاری که زیاد از همه می باید باخت  
 حکم ناز است که این طایفه کمتر بازند  
 بر سر داو<sup>۱</sup> محبت که حسابی دگر است  
 بی حساب است که تا سر بود افسر بازند  
 نرد دعوی است که چون عرصه شود تنگ آنجا [۵]  
 سروران افسر و بی پا و سران سر بازند  
 بندپی شش جهتم فرد، چو آن مهره نرد  
 کش جدا در عقب عقده ششدر بازند  
 نیست در عشق قماری که حرج نیست در آن  
 گر چه بر روی مصلای پیمبر بازند  
 محتشم نرد ملاقات بتان با عشاق  
 هست خوش، خاصه کز افراط، مکرر بازند  
 (ت ۱۸۴؛ ج ۵۴۵؛ م ۲۹۸)

۲۱۱

زلفش مرا به کوشش خود می کشد به بند  
 گیسو به پشت گرمی آن گردن بلند

۱. داو به معنی وجه نقدی است که هر بازیگر در جلو خود می گذارد و بر سر آن بازی می کند.

شمشیر قاطع اجل است، آلت نجات  
آنجا که گردن دل من مانده در کمند  
صد اختراع می کند از جلوه های خاص  
قد بلندش از حرکت کردن سمند  
از اضطراب درد تو بر بستر هلاک  
افتاده ام چنان که در آتش فتد سپند  
[۵] من ناصبور و طبع تو بسیار دیرانس  
من ناتوان و عشق تو بسیار زورمند  
قارون نیم که از تو توانم خرید بوس  
دشنام را که کرده ای ارزان، بگو به چند  
تا ملک نظم خاصه سلمان نشد، نخورد  
بر گوش محتشم، سخن محتشم پسند

(ت ۱۷۸؛ ج ۵۴۵؛ م ۲۸۸)

## ۲۱۲

این غزل جهت کتابه عمارت خانه ای گفته و در این دیوان مرقوم گشته  
همنشین امشب اگر آن بت چین خواهد بود  
کنج ویرانه ما شاه نشین خواهد بود  
زهره در مجلس ما، سجده ز مه خواهد خواست  
میر مجلس اگر آن زهره جبین خواهد بود  
آتش از غیرت این خانه به خود خواهد زد  
هر پری خانه که در روی زمین خواهد بود  
ای که آگه نه ای از آمدن آن بت مست  
ساعتی باش که صحبت به از این خواهد بود

[۵] پیش آن بت، که سرپرده جان منزل اوست  
کمترین پیشکش ما، دل و دین خواهد بود  
از بهشتی صفتی غمکده ما امشب  
با سرپرده فردوس، قرین خواهد بود  
محتشم محفل ما، امشب از آن غیرت حور  
من بر آنم که به از خلد برین خواهد بود  
(ت ۱۹۷؛ ج ۵۴۴، م ۳۰۹ - ۳۱۰)

۲۱۳

ز سکه چون زر حسن تو در جهان بدود<sup>۱</sup>  
هزار پیک نظر در قفای آن بدود  
به غیرتم ز نگاه کشنده تو که دید  
خدنگ نیمکشی کاندر استخوان بدود  
خدنگ ناز تو تیری است کز کمان غرور  
نجسته تا پر و سوفار در نشان بدود  
من و تغافل چشمی که سر دهد چو نگاه  
ز تیزی مژه در ریشه های جان بدود  
[۵] ز تاب رفتن محمل مقیم هامون را  
نه پای آن که ز دنبال کاروان بدود  
ز بیم خشک بماند اگر دمی صد بار  
شکایت از ته دل تا سر زبان بدود  
ز برق آه من امشب ستاره نزدیک است  
که آب گردد و بر روی آسمان بدود

۱. ج: ز بسکه نور زحسن تو در جهان بدود.

دعای دیر اثر پیک آه می طلبد  
که در رکاب سرشک سبک عنان بدود  
فتاده نقد دلی در میان صد دلبر  
به گوی عشوه که بردارد از میان بدود  
[۱۰] سمند ناز چورانی، گذر به محتشم آر  
که در رکاب به این پای ناروان بدود

(ت ۱۸۶؛ ج ۵۴۶؛ م ۳۸۹)

## ۲۱۴

اگر شراب خوری صد جگر کباب شود  
وگر تو مست شوی عالمی خراب شود  
ز دیده گر نهد سر به جیب سیل سرشک  
ز سوز آتش دل سینه ام کباب شود  
ز جیب پیرهنش هر صباح خیزد نور  
چنان که دست و گریبان به آفتاب شود  
نکوست رشته زرین مهر و هاله ماه  
که این سگان تو را طوق و آن طناب شود  
[۵] اگر به عارض خوی کرده از چمن گذری  
سمن ز شرم، عرق ریزد و گلاب شود  
ز روی توست فروغ جهان، مباد آن روز  
که آفتاب جمال تو در نقاب شود

(ت ۱۹۷ - ۱۹۸؛ ج ۵۴۴؛ م ۳۹۳)



هرگز ای منعم به زر وصل بتان نتوان خرید  
 این متاع الا به عمر جاودان نتوان خرید  
 رو نگین خاتم دل خواه از شیرین لبان  
 کاین گهر از خازنان بحر و کان نتوان خرید  
 از شرف بر سایه دیوارت از همسایگان  
 مشت خاکی را به گنج شایگان نتوان خرید  
 مایل نازی به جان از سرو بالایی بحر  
 زان که این کالا به سرو بوستان نتوان خرید  
 گر چه روی غیر هم بر درگهت چون روی ماست [۵]  
 کاه را اما به نرخ زعفران نتوان خرید  
 گفتمی از جانم دهی یک عشوه بنمایم ز چشم  
 جان فدایت مرغ را بر آشیان نتوان خرید  
 گر چه از اول پشیمان نیستی، ای کینه کوش  
 بنده را مفروش شاید بعد از این نتوان خرید  
 جز به جان آزار خود نفروشی آخر این متاع  
 گر چه نیک است این قدرها هم گران نتوان خرید  
 از تو بستانم دل ارزان بهای خویش را  
 پس به جانانی دهم کز وی به جان نتوان خرید  
 جنس عشق پر زیان کش، می خرد عاشق به جان [۱۰]  
 گر بود اندیشه از سود و زیان نتوان خرید  
 ای زیان محتشم را کرده بی حاصل هوس  
 گر فروشی حاصل دهر این زمان نتوان خرید

۲۱۶

در اجابت چو دعا را به هم اسباب رسید  
مژده مرحمت از جانب نواب رسید  
لب دوران چو به افسانه خوش جنبان گشت  
قدم خواب به این دیده بی خواب رسید  
گل سر از شاخ برون کرد چو از ابر کرم  
رشحه لطف به این گلشن بی آب رسید  
گشت خندان لب آمال چو انگشت سؤال  
بهر تحقیق خبر بر لب احباب رسید  
[۵] شست امید مرا کرد خبردار نخست  
به هدف تیر دعایی که ز ایجاب رسید  
عیسوی نسخه درمان چو رقم گشت از آن  
رمق جان به تن خسته بی تاب رسید  
محتشم مدح تو حامل چو به نواب رساند  
خبر<sup>۱</sup> فتح قریب از همه ابواب رسید  
(ت ۱۷۹ - ۱۷۸؛ م ۲۸۸ - ۲۸۹)

۲۱۷

باز وقت دهشت جان فگار من رسید  
کز سفر رعنا سوار جان شکار من رسید  
رشک بردن بر رقیبان بود دایم کار من  
مژده باد ای دل که دیگر وقت کار من رسید  
ای سکون بر باد رو یکبارگی کز گرد راه  
اضطراب افزای جان بی قرار من رسید

حال ای ساقی بگردان دور نو میدی که باز  
 حال گردان دل امیدوار من رسید  
 نی غلط گفتم به کام خاطر امیدوار [۵]  
 پادشاه کام بخش کامکار من رسید  
 بر سپهر مهربانی آفتاب من نمود  
 بر سمند کامرانی شهسوار من رسید  
 محتشم چشم تو هم روشن که با مهر رسا  
 روشنائی بخش چشم انتظار من رسید  
 (ت ۱۸۹؛ م ۳۹۲)

۲۱۸

زهی ز سلطنت روزگار منت دار      شکار کرده خلقت دل صغار و کبار  
 جدار بزم تو را مهر گشته حاشیه پوش      سوار عزم تو را چرخ گشته غاشیه دار  
 قضا ز لطف تو بر سائلان عطیه فشان      قدر ز قهر تو بر ظالمان بلیه نگار  
 ز پنج نوبت عدل بلند طنطنه ات      فتاده غلغله در هفت گنبد دوار  
 هنوز منت از این سو بود، اگر تا حشر      خلاق دو جهان جان کنند بر تو نثار  
 [۵]  
 (ت ۱۸۳؛ ج ۵۶۱؛ م ۲۹۶-۲۹۷)

۲۱۹

جهت حاشیه نقشه قالی<sup>۱</sup>  
 ای فرش بارگاه تو، این سقف زرنگار  
 شاهان به فرش گسترت کرده افتخار  
 از اختلاط حاشیه فرش مجلس  
 بر عرش سوده ناصیه شاه و شهریار

۱. عنوان غزل تنها در نسخه «ت» ضبط نشده.

صد سرو قد ستاده به بزم تو، وز ادب  
بر فرش چشم دوخته چون صورت جدار  
عرش از برای رخصت یک سجده صبح و شام  
افتاده پیش پای تو بر خاک فرش وار  
دورش هزار پایه فروتر کشد ز فرش [۵]  
گر فرش بوسیت نکند عرش اختیار  
خوش آن که گرددش همه اعضا جبین و لب  
تا گردد از دو شغل سرافراز و کامکار  
اول سجد فرس حریم جلال تو  
دیگر به بوسه ساختن آن فرش را نگار  
حالی است شرح وصل نه قالی که گسترده  
در بزم محتشم به کلام درر نثار  
(ت ۱۹۸؛ م ۳۱۰-۳۱۱)

۲۲۰

ای برقد تو خلعت تعظیم کردگار  
در جامه خانه قدر آماده صدهزار  
از هم گشوده خلعت شاهنشهی مدام  
آغوش خود که از تو مزین کند کنار  
بر جامه ای که برقد دولت بریده اند  
ترتیب داده بهر تو خیاط روزگار  
اشراف افتخار به تشریف می کنند  
ای برگزیده سرور جم قدر کامکار  
لیک از شرافتی که تو را در جبلت است [۵]  
تشریف می کند به وجود تو افتخار

گر صدهزار ساله ره از عمر طی کنی  
 بر دامن قبابی بقا نایدت غبار  
 بر محتشم نگر که به تشریف لطف تو  
 بیش از خلایق دو جهان است امیدوار  
 (ت ۱۹۴-۱۹۳؛ م ۳۰۵-۳۰۶)

۲۲۱

پیشست از سهوی که کردم ای خدیو کامکار  
 شرمسارم شرمسارم شرمسارم شرمسار  
 بود خاک غفلتم در دیده جوهر شناس  
 کز خزف نشناختم دُر، خاصه دُر شاهوار  
 با تو گستاخانه آمد در سخن این بی شعور  
 این چه درک است و شعور، استغفرالله زین شعار  
 گفتمت دستم بگیر و مردم از شرمندگی  
 گر چه می گویند این را بندگان با کردگار  
 دیده‌ام بر پشت پا شد تا قیامت دوخته [۵]  
 بس که بر من گشت گردون زین ممر خجلت گمار  
 طرفه‌تر این، کان غلط زین بنده گمنام شد  
 واقع اندر مجلس دستور خورشید اشتهار  
 پادشاه محتشم، مه رایت انجم حشم  
 کز سپاه فتنه بادا حشمت او در حصار  
 (ت ۱۹۵-۱۹۴؛ ج ۵۶۴؛ م ۳۰۶)

۲۲۲

افکند ره به کلبه درویش خاکسار  
در چشم دهر کرد ز چرخم بزرگتر  
نور چراغ چشم مرا یک جهان فزود  
درعین افتقار، رساندم به آسمان  
هر ذره شد ز جسم خراب من اختری [۵]  
باران عام رحمت او بر خلاف رسم  
کوتاه گشت پای اجل تا ز لطف گشت  
سلطان سرفراز که کرده است ایزدش  
سلطان شاه مشرب جم قدر کامکار  
کوچک نوازی که نمود آن بزرگووار  
چشم و چراغ خان جهانگیر نامدار  
از مقدم مبارک او فرق افتخار  
سر زد چو در خرابه من آفتاب وار  
در تن اساس عمر مرا کرد استوار  
بالین طراز محتشم خسته فگار  
تاج سر جمیع سلاطین روزگار  
(ت ۱۸۰؛ ج ۵۶۳؛ م ۲۹۱)

۲۲۳

این غزل جهت کتابه خیمه نواب گیتی ستان سلطان حمزه میرزا گفته

انار الله برهانه

ای خیمه گاه جاه تو این نیلگون حصار  
بنیاد رفعتت نپذیرد خلل که هست  
می سوزد آفتاب از این غم که نیستش  
خورشید و ماه را چو دو فراش بسته اند  
گلزار قدرتی تو و از عکس طلعتت [۵]  
فرسوده سجد در بارگاه توست  
این سده را به مالش روگشته خاکروب  
حیران توست بر در و دیوار بارگه  
گویا به یاد داشته نقاش این صور  
خورشیدگشته سایه نشین، ای جهان فروز [۱۰]  
نقش بساط خرگهت این سقف زرنگار  
این بی ستون خیم به وجود تو استوار  
در زیر سایبان در خیمه تو بار  
برگرد چتر خسرویت روز و شب به کار  
دیوار و در شده همه بستان و لاله زار  
چندین هزار ناصیه شاه و شهریار  
سلطان چاربالش گردون هزار بار  
هر صورتی که کرده نگارنده آشکار  
صورت نگاری از قلم صنع کردگار  
هر جا سرادقت شده بر پا سپهروار

ای گنج حسن اگر نه تو در خیمه جا کنی      گویند خیمه را به چه معنی خزانهدار  
گل می‌دمد ز بس تری نظم محتشم      از خامه کتابه نگاران روزگار  
(۱۸۵۰ م ۳۰۰)

۲۲۴

این غزل جهت کتابه عمارت خانه‌ای گفته و در این دیوان مرقوم گشته  
تا به سرمنزل چشمم کنی ای سروگذار  
اشک من می‌کند این خانه به صدر رنگ نگار  
تنگدل تا نشوی در دل تنگم ز دو چشم  
غرفه‌ها ساخته‌ام بهر تو از گوشه کنار  
گر کنی سیرکنان روی به صورتخانه  
صورت چین کند از شرم تو رو بر دیوار  
پاکش از دیده غیر و به دلم ساز مقام  
که در او مردم بیگانه ندارند گذار  
[۵] رشک بر شاه‌نشین دل من دارد خلد  
که در او حوروشی چون تو گرفته است قرار  
مطلع مهر شود کلبه تاریکم، اگر  
از جمال تو بر او عکس فتد در شب تار  
باد کاخ دل و جان منزل و کاشانه تو  
تا زمانی که ز آفاق بماند آثار  
گر به تنگی ز دل تیره وثاق تو کنم  
چشم نمناک که از غیر در او نیست غبار  
پا نه ای بت به سراپرده چشمم ز کرم  
تا کنم بر قدمت صد در یک‌دانه نثار

[۱۰] محتشم کشته آن است که در کلبه خود

شمع مجلس کندت ای مه خورشید عذار

(ت ۱۹۶-۱۹۷، ج ۵۶۴-۵۶۵؛ م ۳۰۹)

۲۲۵

بس که چون باران نیسان ای سحاب خوش مطر

از زبان ما دعا می بارد از دست تو زر

شوره زار وقت ما و کشتزار عمر تو

تا ابد خواهند بود از باغ جنت تازه تر

کو بیان خسرو و طی لسان و عمر نوح

کاید این الکن زبان از عهده شکر به در

روزگاری بودم از ناقابلان لطف تو

منت ایزد را که زود آن روز گاز آمد به سر

[۱۵] شهریار، گر ز دست اقتدارت تا به حشر

بر سرم تیغ و تبر بارد، و گر در و گهر

سر مبادم گر سر مویی ز نفع و ضرر آن

در کتاب دعوتم حرفی شود زیر و زیر

تا جهان باشد، تو باشی کامکار و کامران

تا فلک گردد، تو گردی نامدار و نامور

در پناهت تا قیامت زینت عالم دهند

با علی خان میرزا آن عالم آرای دگر

در ثنایت محتشم توفیق یابد گر بود

یک دو روزی دیگرش باقی ز عمر مختصر

(ت ۱۸۲، ج ۵۶۱؛ م ۲۹۵)



وله ایضاً جهت حاشیه تخته شطرنج گفته رحمه الله<sup>۱</sup>

شطرنج صحبت من و آن مایه سرور  
 با آن که قایم است ز من می برد به زور  
 کارم در این بساط به شاهی فتاده است  
 کز اسب کین پیاده نمی گردد از غرور  
 چندم به بزم خود نگذاری چه می شود  
 گر بر بساط شاه کند بیدقی عبور  
 نزدیک شد فرارم از این عرصه کز قیاس  
 در بازی تو ماتی خود دیده ام ز دور  
 نقد درست جان بنه، ای دل به داو<sup>۲</sup> عشق [۵]  
 کان نقد در قلیل و کثیر است بی کسور  
 زان انقلاب کن حذر اندر بساط عشق  
 کانجا گیریز شاه ز بیدق شود ضرور  
 میرم برای آن که ز چشم مشعبدش  
 شطرنج غائبانه توان باخت در حضور  
 بیش از محل پیاده به فرزین شود بدل  
 چون عشق را کمال<sup>۳</sup> برون آرد از قصور  
 تا محتشم بر اسب فصاحت نهاد زین  
 افکند در بساط سوار و پیاده شور

(ت ۱۸۴؛ ج ۵۴۶؛ م ۲۹۹)

۱. عنوان این غزل تنها در نسخه «ت» ضبط شده.

۲. ت، ج، م: داد، تصحیح قیاسی. ۳. م: برکمال.

۲۲۷

آفت من یک نگه زان نرگس مستانه ساز  
مستعد مستیم کارم به یک پیمانه ساز  
چون ز من بندند راه آشنایی های تو  
هرچه می خواهی ز من غیر از نگه بیگانه ساز  
شور طفلان را اگر خوش داری آن رخ را دمی  
کارفرمای جنون عاشق دیوانه ساز  
تا به خاک راهت افتد صورت از دیوار و در  
آن خرامش را زمانی صرف صورخانه ساز  
تا روم آسان به خواب مرگ، در بالین من [۵]  
چشم افسون ساز را گوینده افسانه ساز  
دل وداع آخرین عیش کرد<sup>۱</sup>، ای جغد غم  
آشیان یک بار بر دیوار این ویرانه ساز  
محتشم خواهی اگر یکتایی اندر حکم خویش  
خاتم دل را نگین زان گوهر یک دانه ساز  
(ت ۱۷۶؛ ج ۴۱۶؛ ص ۳۱۲ م ۴۶۰ - ۴۶۱)

۲۲۸

ای از می غرور تو لبریز جام ناز  
شیرین ز تسلی تو لب حسن و کام ناز  
طبع مدق حرکت سنج می نهد  
بر جزو جزو از حرکات تو نام ناز  
ایزد برای لذت وصل آفرید و بس  
معشوق را به عاشق خود در مقام ناز

یک سر نمانده بر تن و آن شوخ را هنوز  
 تیغ کرشمه نیم‌کش است از نیام ناز  
 [۵] مجنون ز انتظار کشیدن هلاک شد  
 ای ناقه، درکش از کف لیلی زمام ناز  
 هرگز ز چشم دیرنگاهش به ملک دل<sup>۱</sup>  
 پیک نظر نیاورد الا پیام ناز  
 مجنونم از تغافل چشمش که بس خوش است  
 با رغبت زیاده ز حد، التیام ناز  
 من ناصبور<sup>۲</sup> و مانده در وصل را کلید  
 در زیر پای شاهد سنگین خرام ناز  
 شد سرگران<sup>۳</sup> و گلشن خاکم روان بلی  
 بوی نیاز خورده دگر بر مشام ناز  
 [۱۰] گفتم عیادت‌ی که سبک گشته<sup>۴</sup> کام روح  
 گفتم تحملی که گران است گام ناز  
 در زیر تیغ می‌دهد از انتظار جان  
 صیدی که همچو محتشم افتد به دام ناز  
 (ت ۱۷۹؛ ج ۴۱۵؛ ص ۳۱۳-۳۱۴؛ م ۴۶۱-۴۶۲)

۲۲۹

غم که دور از من دیوانه نگردد هرگز  
 آشنایی است که بیگانه نگردد هرگز  
 ناصحا، از سر بالین من این پند ببر  
 خفته بیدار به افسانه نگردد هرگز

۱. ص: هرگز ز چشم و تیر، م: ز خشم  
 ۲. م: ص: ناصبور مانده  
 ۳. ت، م: سرنگون.  
 ۴. م: کرده

مرغ غم ترک دل ما نکند تا به ابد  
جغد دلگیر ز ویرانه نگرده هرگز  
ای مقیمانه در این دیر دو در کرده مقام  
خیز، کاین راهگذر خانه نگرده هرگز  
[۵] یک دم، ای شیخ، چو ما باش<sup>۱</sup> که جنت به جحیم  
بدل از جرم دو پیمانه نگرده هرگز  
همه جان گردد اگر آب و هوا در تن<sup>۲</sup> سرو  
جانشین قد جانانه نگرده هرگز  
محتشم چشم امید تو به این رشحه اشک  
صدف آن در یکدانه نگرده هرگز  
(ت ۱۷۴؛ ج ۴۱۶-۴۱۷؛ م ۴۶۰)

۲۳۰

عشق کهن به کوی تو می آردم هنوز  
واندر صف سگان تو می داردم هنوز  
با آنکه برده ترک توام حدت از سرشک  
الماس ریزه از مژه می باردم هنوز  
زود است قطع اشک که دهقان روزگار  
در سینه تخم مهر تو می کاردم هنوز  
آزرد جانم ار چه<sup>۳</sup> ز آزارهای پیش  
جان سازمش نثار، گر آزاردم هنوز  
(ت ۱۷۸؛ ج ۴۱۶؛ م ۲۸۸)

۲۳۱

ای در زمان خط تو، بازار فتنه تیز  
 انجام دور حسن تو، آغاز رستخیز  
 جولانی تو را، گه<sup>۱</sup> جولان، ز لعب تو  
 صد رستخیز خاسته از هر نشست و خیز  
 هر روز می‌کند، ز ره دعوی، آفتاب  
 کشتی حسن با تو قدر، لیک در گریز  
 داده خواص نافه به ناف زمین هوا  
 هرگه به جنبش آمده آن زلف مشک‌بیز  
 [۵] دانی که چیست دوستی و کوشش وصال  
 با جان خود خصومت و با بخت خود ستیز  
 تلخی صریح<sup>۲</sup> گفت، ولی کرد آشکار  
 عذری ز پی به جنبش لب‌های شهد نیز<sup>۳</sup>  
 هر چند آتشی<sup>۴</sup> بود افسرده محتشم  
 او تیز می‌کند به نگه‌های تیز تیز

(ت ۱۷۶؛ ج ۴۱۶؛ م ۴۶۱)

۲۳۲

هزار گونه متاع است ناز را به دکانش  
 نگاه گوشه چشم از متاع‌های گرانس  
 خطاب خود به من از اهل بزم خواسته<sup>۵</sup> پنهان  
 که نرگش شده گویا و خامش است زیانش

۱. ج: جولانی تو راست که ۲. تلخی صبر

۳. ت، ج: شهدریز ۴. ج: آتشش

۵. هر دو نسخه: خاسته، تصحیح قیاسی.

هزار نکته بیان می‌کند به جنبش ابرو  
هزار نکته دیگر، که مشکل است بیان  
حواله دل محروم من نمی‌شود الا  
به سهو تیرنگاهی که می‌جهد ز کمانش  
[۵] دلم که صبر و خرد برده‌اند بی‌خبر از وی  
به آن دو نرگس پنهان نگاه<sup>۱</sup>، رفته گمانش  
به من که ساده دلی کاملم، ملاطفت وی  
تغافلی است که خود نام کرده لطف نهانش  
کسی چه نام کند غبن این معامله، کاو را  
نگاه بر دگران است و محتشم، نگرانش  
(ت ۱۸۸؛ ج ۵۴۷)

۲۳۳

گل ندارد جز به یک مرغ خوش الحان اختلاط  
اختلاط از وی بیاموز، ای پریشان اختلاط  
نوخطان مکتب حسن ار چه باشند اهل قید  
مشق بی‌قیدی ست بیش از حد ایشان اختلاط  
نیست باکی لیک خالی نیست از بی‌باکی  
با حریفی هم که باشد پاک دامن اختلاط  
می‌کند معشوق را تشریف رسوایی به بر  
دست هر عاشق که دارد با گریبان اختلاط  
[۵] زود با هجر قوی بنیاد کردش مختلط  
در جهان با هرکه کرد آن سست پیمان اختلاط

پیش از این بود اختلاطم رشک مخصوصان وی  
محتشم حیف آن خصوصیت، دریغ آن اختلاط  
(ت ۱۸۷)

۲۳۴

ای جمالت قبله جان، ابرویت محراب دل  
آمدی و فرض شد صد سجده بر اریاب دل  
بعد چندین انتظار، از رشته باریک جان  
تاب هجران می‌بری، بیرون ولی، کو تاب دل  
گر شوی مهمان جان، از عقل و دین و صبر و هوش  
در رخت ریزم به رسم پیشکش، اسباب دل  
تا ز مژگان لعل پاشم در رخت، پرورده‌ام  
از جگر پرگاله<sup>۱</sup> بسیار، در خوناب دل  
از دو بیمارت یکی تا جان برد در بند غم [۵]  
یا به خواب من در آیک بار، یا در خواب دل  
نقش دل پیش کشیدم، جان طلب کردی ز من  
ای فدایت جان، چه می‌فرمایی اندر باب دل  
سر بلندم می‌کنی گویا که می‌بینم ز دور  
ارتفاع کوکب دولت، در اسطرلاب دل  
محتشم می‌جست عمری در جهان راه صواب  
سالک راه تو گشت آخر، به استصواب دل  
(ت: ۱۸۳؛ ج ۵۵۱؛ م ۲۹۷)

۱. پرگاله به معنی پینه و وصله که بر جامه دوزند (لغت نامه دهخدا).

۲۳۵

این غزل جهت دور خانه‌ای گفته<sup>۱</sup>

زدی به دست ارادت، چو حلقه بر در دل  
ز در درآ و بسین خانه مصور دل  
در آرزوست مه خرگهی که برگردون  
منور از تو کند خانه مدور دل  
دلم شکفت که از میل طبع خلوت دوست  
سبب نزول تو شد خانه محقر دل  
لب امید به لبیک محتشم بگشا  
که یار بر سر لطف است و می زند در دل

(ت ۱۸۵؛ ج ۵۵۱ م ۳۰۱)

۲۳۶

این غزل جهت کتابه عمارت خانه‌ای گفته و در این دیوان مرقوم گشته  
گر پا نهی ز لطف به مهمان سرای دل  
پیش تو جان به پیشکش آرم چه جای دل  
بهر گذار کردنت از غرفه‌های چشم  
درها گشاده بر حرم دلگشای دل<sup>۲</sup>  
بنای صنع بهر تو نامهربان نهاد<sup>۳</sup>  
از آب و خاک مهر و محبت بنای دل  
تا شد نگارخانه چشم تهی ز غیر  
پیدا شد از برای تو جایی ورای دل

---

۱. این عنوان تنها در نسخه «ت» ضبط شده. ۲. ج: کبریای

۳. ت: گذارد



[۵] بنشین به عیش و ناز که از نازنین بتان

مخصوص توست خانه نزهت فزای دل

از بهر ذکر خلوتیان، کرده محتشم

وصف تو را کتابة خلوت سرای دل

(ت ۱۹۷؛ ج ۵۵۱؛ م ۳۱۰)

۲۳۷

و له ایضاً جهت کتابة خانه‌ای گفته<sup>۱</sup>

خانه دُوری دل<sup>۲</sup> از همه پرداخته‌ام

واندر آن بهر تو وحدتکده‌ای ساخته‌ام

زیر این سقف مقرنس به از این جایی نیست

که من تنگدل از بهر تو پرداخته‌ام

هست دیگ طربم ز آتش بی دود به جوش

تا سر از همدمیت شعله‌وش افراخته‌ام

کس نیانداخته در ساحت این تنگ‌فضا

طرح صرحی<sup>۳</sup> که من از بهر تو انداخته‌ام

[۵] محتشم نزد خرد تنگ فضایی است جهان

کز قناعت من دلتنگ بدان ساخته‌ام

(ت ۱۸۴؛ ج ۵۵۳ - ۵۵۴؛ م ۲۹۹ - ۳۰۰)

۱. این عنوان تنها در نسخه «ت» ضبط شده. ۲. به معنی خانه‌ای که در آن جمع دلهاست.

۳. م: طرحی. ولی صرح درست است که اشارتی است به صرح ممرد مذکور در قرآن کریم یعنی، همان قصری که حضرت سلیمان برای بلقیس بنانهاد.

۲۳۸

لب بر<sup>۱</sup> سؤال بر سر راهی نشسته‌ام  
سائل نیم به وعده ماهی نشسته‌ام  
از شمع<sup>۲</sup> بس که داشته‌ام دوش اضطراب  
گاهی چو شعله خاسته گاهی نشسته‌ام  
گل می‌دمد ز دامن و جیم که روز و شب  
با دسته گلی، چو گیاهی نشسته‌ام  
صیادوار، ز آهوی دیر التفات او  
پیوسته در کمین نگاهی نشسته‌ام  
[۵] دل ساخت سینه را سیه از دود خود بین  
در پهلوی چه خانه سیاهی نشسته‌ام  
روز فریب بین که گذشته است محتشم  
سالی که من به وعده ماهی نشسته‌ام  
(ت ۱۷۸؛ ج ۵۵۳؛ م ۵۰۲)

۲۳۹

دی به دنبال یکی کبک خرام افتادم  
رفتم از شهر به صحرا و به دام افتادم  
مگر این باده همه داروی بیهوشی بود  
که من لجه کش از یک دو سه جام افتادم  
آن چه قد بود و چه قامت که ز نظاره او  
تا دم صبح قیامت ز قیام افتادم  
به اشارت مگر احوال بگویم که چه شد  
که ز گویایی از آن<sup>۳</sup> طرز کلام افتادم

۲. ت؛ ج: زان شمع

۱. ج، م: پر  
۳. ت، م: گویایی آن

[۵] هیچ زخمی نزد آن غمزه که کاری نفتاد

من افتاده چه گویم<sup>۱</sup> ز کدام افتادم

من که بودم ز مقیمان سرکوی حضور

از کجا آه به این طرفه مقام افتادم

محتشم بوی جنونم همه کس فاش شنید

چون در آن سلسله غالیه فام افتادم

(ت ۱۹۱؛ ج ۵۵۵؛ ص ۱۹۰؛ م ۵۰۳، ۵۰۴)

#### ۲۴۰

گر پرده گردون ز سرشکم نکشد نم

می سوزمش از صاعقه آه به یکدم

گر سر فکنی از تن چون موی من ای شوخ

مهرت ز دل من سر مویی نشود کم

چون موی توام در دو جهان روی سیه باد

گریک سر موی تو فروشم به دو عالم

[۵] گردم به دمم گریه گلوگیر نگردد

در نه فلک آتش زنم از آه دمام

(ت ۱۹۵؛ ج ۵۵۴؛ م ۳۰۷-۳۰۸)

#### ۲۴۱

هوس می‌کند جان اندر تماشایی که من بودم

حیا می‌ریخت خون آرزو، جایی که من بودم

دل از لبهاش دشنامی به جانی می‌خرید، اما

دو عالم بود کم در فکر سودایی که من بودم

به بزمی در بلا صد غوطه خوردم لیک از آن طوفان  
نبود آگاهیم حیران بالایی که من بودم  
امیر مجلسم جان در خطر بود از نگه دزدی  
کمین دار نگاه چشم شهلایی که من بودم  
دلم کز شرم او پیش از من آگه بود راضی شد [۵]  
به درد فرقت وی در تمنایی که من بودم  
چو سیمابم ز هم می ریخت اسباب وجود امشب  
به چنگال تزلزل محو سیمایی که من بودم  
ز دست دل نمی گفتم که افتم این چنین از پا  
چنان صحرانوردی دشت پیمایی که من بودم  
فتادم از جنون فرمایی دل، در خطر گاهی  
خرد را در خطرها کار فرمایی که من بودم  
نکردم یاد ساحل، نی نهادم<sup>۱</sup> پا ز تک بالا  
به این بی لنگری، خاشاک دریایی که من بودم  
ز گیتی نام من تا گم نشد، آن گل نشد پیدا [۱۰]  
به عبرت نامزد در عشق رسوایی که من بودم  
برآمد جانم از امید بسمل، محتشم آخر  
به دام انتظار دیرپروایی که من بودم  
(ت ۱۸۸ - ۱۸۷؛ م ۵۰۲ - ۵۰۳)

۲۴۲

این غزل جهت حاشیه تخته شطرنج گفته عفی الله عنه  
با تو آن روز که شطرنج محبت چیدم  
ماتی خود ز تو در بازی اول دیدم

هوسم رخ به رخ شاه خیال تو نشاند  
 آنقدر کز رخ شرم تو خجل گردیدم  
 اسب جرأت چو هوس تاخت به جولانگه عشق  
 من رخ از عرصه راحت طلبی تاییدم  
 استخوانبندی شطرنج جهان کی شده بود  
 صبح ابداع، که من مهر تو می‌ورزیدم  
 هجر چون اسب حریفان مسافر زین کرد [۵]  
 عرصه خالی شد از آشوب و من آرامیدم  
 آن دلارام که منصوبه طرازی فن اوست  
 بیدقی راند که صد بازی از آن فهمیدم  
 فکر خود کن تو هم ای دل که به تاراج بساط  
 شاه عشق آمد و من خانه خود برچیدم  
 محتشم از تو و از قدر تو افسوس که من  
 پشه و پیل در این عرصه برابر دیدم  
 (ت ۱۸۴؛ ج ۵۵۴ - ۵۵۵؛ م ۲۹۸ - ۲۹۹)

### ۲۴۳

من بی‌قرب کاندر بزم او هر دم غمی دارم  
 نه محروم نه محرم، طرفه حال در همی دارم  
 به بزم وصل عالم عالم دور است<sup>۱</sup> از جانان  
 میان وصل و حرمان نامشخص عالمی دارم  
 مرا هم می‌نوازی هم زیون غیر می‌سازی  
 که دایم با لب پر خنده چشم پر نمی‌دارم

تو پاس غیر دار از لشکر عشق دگر خوبان  
که من در شهر بند غم حصار محکمی دارم  
[۵] تو روز وصل با هر کس که خواهی باش هم صحبت  
که من شب‌های هجران چون خیالت همدمی دارم  
غمّت در خواهش نقد شکیب است و من مفلس  
از این خواهنده مبرم، بلای مبرمی دارم  
نوشت، ای پادشاه محتشم، نام مرا دوران  
زبان دهر و من پیش تو حکم ابکمی دارم  
(ت ۱۹۱؛ م ۵۰۳)

۲۴۴

اگر دوری ز من، در آرزویت زار می‌میرم  
وگر پیش منی، از لذت دیدار می‌میرم  
ز درد هجر زارم، بر سر من، زینهار امشب  
گذاری کن که من زین درد بی‌زنهار می‌میرم  
به سویم بین و یک حسرت برون کن از دلم جانا  
که از نادیدنت با حسرت بسیار می‌میرم  
(ت ۱۹۸؛ ج ۵۵۴؛ م ۳۰۷)

۲۴۵

[غزل موشح به نام «شاه نظر بیگ»]<sup>۱</sup>  
شد ایامی که دور از وصل آن سرو سرافرازم  
خدا آن روزگار از لطف خود روزی کند بازم

---

۱. در نسخه «ت» این غزل بدون عنوان آمده ولی در کنار آغاز هر بیت، حرف اول کلمات به صورت مستقل نوشته شده و از آن نام «شاه نظربیگ» حاصل می‌شود.

اگر بی قامتش نالم، به قدر درد مهجوری  
 ز دلها تا قیامت، رسم آسایش براندازم  
 هوای گلشنی کان سرو رعنا راست جا در وی  
 از این گلشن دمی صد بار می آرد به پروازم  
 نخواهد غنچه طبعم شکفت، الا در آن گلشن  
 که باشد با گل و مُل، در کنار، آن سرو طنازم  
 ظهور جوهر مهرش ز ذرات وجود من [۵]  
 برون خواهد فکند از مخزن سر گوهر رازم  
 رهم بر جنت کویش، چو هجر از چار حد بسته  
 به سوز دوزخ غم، حالیا ناچار می سازم  
 به پای هر که گاهی در پی او بوده می افتم  
 به چشم هر که روزی چهره او دیده می نازم  
 یکایک شوخ چشمان تیغ بر کف، در کمین من  
 از این غافل که من قربانی آن چشم غمازم  
 گر از فیض نیازم شمه ای آگه شود آن بت  
 کشد با آن همه نازکدلی چون عاشقان نازم  
 (ت ۱۹۴ م ۳۱۱)

۲۴۶

من که از ادعیه خوانان دگر ممتازم  
 از دعای تو به مدح تو، نمی پردازم  
 علم مدح تو بیضا علم افراختنی است  
 لیک من از عقبیت ادعیه می افرازم  
 روزگاری است که بر دیده بخت به دعا  
 بسته ام خواب و به بیداری خود می نازم

هست اقبال تو یاور که من ادعیه خوان  
کار یکساله به یکروزه دعا می سازم  
خورد و خوابی که از آن نیست گزیر<sup>۱</sup> انسان را [۵]  
من به آن هم ز دعای تو نمی پردازم  
سرو را در جسد من تا رمقی هست ز جان  
از برایت به فلک رخس دعا می تازم  
بر سر لوح ثنا، طرح دعا خوش طرحی است  
خاصه طرحی که من از بهر تو می اندازم  
محتشم تاب و توان باخته در دوستیت  
من که بی تاب و توانم، دل و جان می بازم  
(ت ۱۸۲؛ ج ۵۶۲؛ م ۲۹۴)

۲۴۷

جهت کتابه خانه گفته

ای جای دلنشین تو مهمان سرای چشم  
افکن گذر به کلبه ما تابه هم رسد  
گر در وثاق خاک نشینان قدم نهی  
بیرون مروز منزل مردم نشین خویش  
از مردمی اگر به حجاب، ای مراد دل [۵]  
از چشمم آفتاب<sup>۴</sup> برآید گر افکنی  
ناید فرو سرم به فلک، گر تو سرفراز  
یکدم چراغ دل شو و بنشین به جای چشم  
از گرد رهگذار تو، کحلی برای چشم  
سازند خاک پای تو را توتیای چشم  
ای منزل تو منظر نزهت فزای چشم<sup>۲</sup>  
پیدا کنم برای تو جایی و رای چشم<sup>۳</sup>  
پرتو به خانه دلم از غرفه های چشم  
آیی فرو به بارگه دلگشای چشم

۱. ت: گزیز

۲. ت (ص ۱۸۵) نزهت فضای چشم، ج: نزهت سرای چشم

۳. ت (ص ۱۸۵): و رای تو جایی برای چشم ۴. ت (ص ۱۹۸): از چشم آفتاب



بر محتشم گذار فکن، کز برای توسست      گوهرفشانی مزه‌اش در سرای چشم  
(ت صفحه ۱۸۵، و به تکرار ۱۹۸؛ ج ۵۵۴؛ م ۳۰۸)

۲۴۸

بهر آن گل ناله‌ها از دل چو بلبل می‌کشم  
آنچه صد بلبل کشد من بهر یک گل می‌کشم  
گر چه در بزم از تغافل می‌کشد خوش خوش مرا  
منت لطف نهان هم زین تغافل می‌کشم  
(ت ۱۹۶؛ م ۱۳۲)

۲۴۹

وله ایضاً این غزل جهت نقش نمودن بر حاشیه دایره گفته

در دایره غمت چنانم	کز ناله زار خود به‌جانم
چون دایره هیچ نیست پیدا	در پوست به‌غیر استخوانم
آزردهام آنچنان که هرگز	بی‌ناله، سخن نمی‌توانم
انگشت اگر نهند بر من	زین دایره بگذرد فغانم
من ماندم و این فغان و فریاد	فریاد اگر چنین بمانم
چون محتشم بخوان و بنواز	تا جان به نوازشت فشانم

[۵]  
(ت ۱۸۵؛ م ۳۰۰)

۲۵۰

این غزل جهت کتابه عمارت خانه‌ای گفته و در این دیوان مرقوم گشته

بیا که فرش رخت چشم اشکبار کنم      ز اشک فرش تو را رشک لاله‌زار کنم  
بیا که مدت عمر دوروزه چندان نیست<sup>۱</sup>      که من ز طول امل صرف انتظار کنم

۱. م: بیا که این دو نفس عمر آن قدرها نیست.

درآ، به شاه‌نشین دلم که از دیده  
به کام من که گدای توام، برآر دمی  
به این که صحبت من یکدم اختیار کنی [۵]  
تو می‌رسی ز ره و من خجل که بر سر راه  
تو شاه محترمی، پیش محتشم بنشین  
نثار راه تو درهای شاهوار کنم  
که فخر بر همه شاهان کامکار کنم  
هزار ساله به بخت خود افتخار کنم  
چه آورم چه به پایت کشم چه کار کنم  
که بر تو از دل و جان گنج‌ها نثار کنم  
(ت ۱۹۷؛ م ۳۰۹)

۲۵۱

بس که به من زر فشاند، دست زرافشان خان  
دست امید مرا، دوخت به دامان خان  
رایت «فتح قریب»، می‌شود اینک بلند  
کآیت فتح قریب، آمده در شان خان  
آن که قضارا به حکم، کرده نگهدار دهر  
خود ز تقاضای لطف، گشته نگهبان خان  
می‌کند ایزد ندا، کای فلک فتنه‌زا  
جان تو در دست ماست، جان تو و جان خان  
صلوت جباریش، پوست ز سر برکشد [۵]  
یکدم اگر سرکشد، چرخ ز فرمان خان  
سلسله فتح را، می‌کند آخر به پا  
آن ید قدرت که هست، سلسله‌جنبان خان<sup>۱</sup>  
دور نباشد اگر، غیرت پروردگار  
درگذراند ز دور، مدت فرمان خان<sup>۲</sup>

۱. این بیت در «ت» نیست.

۲. این بیت در «ت» نیست.

از صله بی‌شمار، در چمن روزگار

شد لقبش محتشم، مرغ غزل‌خوان خان

(ت ۱۸۲؛ ج ۵۵۸-۵۵۷؛ م ۲۹۵-۲۹۶)

۲۵۲

زهی ز دست کرم گسرت کرم باران

فدای دست و دلت جان این درم داران

به رنگ دست تو ابری ندیده چشم فلک

که سیم ناب و زر سرخ از آن بود باران

تفقد تو تدارک‌پذیر نیست که نیست

ز ممکنات سبکباری گرانباران

ز گرمخویی و غمخواری تو کار حسد

به این رسیده که خونم خورند غمخواران

مدد مدد که در این ملک رتبه‌سنانند [۵]

سبک‌کننده قدر بزرگ‌مقداران

نوشته نسخه امساک و صبر هر که گرفت

بجز تو در مرض فقر نبض بیماران

جهان به چشم میناد محتشم من بعد

بجز تو گر بودش چشم یاری از یاران

(ت ۱۹۳؛ ج ۵۵۶؛ م ۳۰۵-۳۰۴)

۲۵۳

به دوستان که ز عین محبتی نگران

سرت ز ناز گران است وای بر دگران

سر حیاى تو گردم که بسته صد پرده  
میان آن رخ زیبا و چشم کج نظران  
ز سحر عصمت آن گل چو غنچه نرگس  
در آستین حیل مانده دست پرده دران  
نهاده است دو عالم کرشمه بر سر هم  
به کار دزدی از آن چشم، چشم عشوه گران  
زیبان راز چو در پرده برکشد آواز [۵]  
خطاست پنبه کشیدن ز گوش بی خبران<sup>۱</sup>  
سزد که از کشش نامه ام به جانب وی  
دو ساله ره به دمی طی کنند نامه بران  
ز رغم من دگران را مخوان به ورطه عشق  
که نیست غوطه در این لجه کار بی جگران  
بجوز ناصیه محتشم نشان وفا  
که داغی از سگ سلمان جابر<sup>۲</sup> است بر آن

(ت ۱۷۳؛ م ۲۸۴)

#### ۲۵۴

صبا تحیت بلبل به بوستان برسان  
درود بنده به خان جهانستان برسان  
دعای من که اجابت عنان کشنده اوست  
به آن گزیده سوار سبک عنان برسان  
ز بخت سرکش خود کام بر من آنچه رسید  
به آن امیر سرافراز کامران برسان

۱. م: بی خردان

۲. م: سلمان جابری، اشارتی به میرزا سلمان جابری وزیر سلطان محمد خداپنده

زمان زمان چو ز جان می‌رسد به لب قدری  
 به سمع نکته‌رس او، دوان دوان برسان  
 [۵] به قصه من زار از غرور اگر نرسد  
 به دوستان وی این طرفه داستان برسان  
 وگر خود از سر رغبت شود حدیث شنو  
 چنان که شرط بلاغ است آنچنان برسان  
 پس از درود بگو، ای مسیح هستی بخش  
 نوید نسخه لطفی به خستگان برسان  
 ز بنده پروریت چون صلاهی عام رسد  
 به گوش بنده خاصیت صدای آن برسان  
 سخن به طول رسید، ای صبا، تو مختصری  
 ز بندگان به جناب خدایگان برسان  
 [۱۰] ثنای محتشم بینوای خاک‌نشین  
 به خان محتشم پادشه‌نشان برسان

(ت ۱۷۶؛ ج ۵۵۶ - ۵۵۷؛ م ۲۸۷ - ۲۸۸)

## ۲۵۵

تا بر سپهر از زر انجم بود نشان  
 این نکته در ترقی کار تو بس که هست  
 بر صاف سلسبیل‌کشان طعنه می‌زنند  
 عدلت ز عدل کسری وکی می‌برد سبق  
 [۵] نطق سفیه گفت تو را بارگه‌نشین  
 از زر فشانی توره درگهت شده  
 زان عهد یاد باد، که بی‌باده محتشم  
 دست دررنثار تو بادا درم‌فشان  
 ذات تو را به هر سر مو صد نشان ز شان  
 از درد جرعه کرمیت چاشنی چشان  
 بذلت ز بذل حاتم طی می‌دهد نشان  
 دل بر دهن زدش که بگو پادشه‌نشان  
 ممتاز بر زمین چو بر افلاک کهکشان  
 می‌شد خوشان ز خوشدلی خدمت خوشان

(ت ۱۷۹؛ ج ۵۵۷؛ م ۲۹۰)

۲۵۶

سرورا، جاری نشد پایم به استقبال از آن  
کز فراق ناتوانم ناتوانم ناتوان  
تا تو را برگرد سرگرد ز هر کس بیشتر  
پیش پیش اهل استقبال آمد مرغ جان  
بود در تن یک نفس باقی که آمد این نوید  
و آن نفس خوش خوش مبدل شد به عمر جاودان  
مرغ جان کاین مژده کردش پای بست جسم زار  
همچو گنجشکی است در پرواز و بر پا ریسمان  
چون خبر شد گرم، کز ره خان عیسی دم رسید [۵]  
شد اجل را نرم در قصد حیات من کمان  
طایر جان بازگشت، اما به جای خویشتن  
ره نمی داند کنون چون مرغ ویران آشیان  
نیم جانی داشتم زین پیش، آن هم در خطر  
در تنم زاقبال خان گویی دو جان است این زمان  
محتشم در مدح خوانی شو دگر جازم، که هست  
بلبلی مثل تو در گلشن سرای مدح خان  
(ت ۱۷۹؛ م ۲۸۹ - ۲۹۰)

۲۵۷

محتشم را بود اسمی بی مسمی در جهان  
تا قضا زد زاحتشامش نوبت اندر اصفهان  
ساکنم جایی که آنجا از دوام عشرتش  
فقر بی وقر و، فنا بی نام و، عسرت بی نشان

آسمان بگشاده بر رویم در رزقی که من  
 روزی اهل زمین را می توانم شد ضمان  
 بس که طفل آرزویم را به نوبت می دهند  
 پرورش در مهد لطف، این بنده پرور خسروان  
 [۵] در میان لطف و احسان است چندین فاصله  
 کاندراثنای بیان، کام و زیانش در میان  
 (ت ۱۹۳؛ م ۳۰۴)

۲۵۸

عید آمد و اهل طرب، هر گوشه در نوبت زدن  
 کار ملک هم بر فلک، نقاره دولت زدن  
 بهر که بهر سروری، کش می رسد با آسمان  
 لاف بلندی بر زمین، از غایت رفعت زدن  
 او بر سریر سلطنت، وز دور و نزدیک درش  
 شغل سلاطین دگر، کوس عبودیت زدن  
 چون بنده اقبال نام، اقبال بر درگاه او  
 با نصرت و فتح و ظفر، بهر در خدمت زدن  
 [۵] گر خصم را صد سر بود، شمشیر خونخوار قضا  
 بی رخصت او خواهدش، گردن به یک ضربت زدن  
 زان بزمگه من برطرف، وز باده دیدار خان  
 مجلس نشینان هر طرف، در ساغر عشرت زدن  
 ما را ز حرمان محتشم، روزی نشد عیدی چنین  
 از الفت و عیش و طرب، پا بر سر کلفت زدن  
 (ت ۱۸۷)

۲۵۹

من در این باغ نگویم گل سیراب ز من  
گل سیراب ز یاران، رخ سهراب ز من<sup>۱</sup>  
بستر خواب در این بزم زمستان شراب  
مستی عاشقی و دیده بی خواب ز من<sup>۲</sup>  
من که در بزم رقیبم به شرابم چه امید  
که در این بزم دریغ است دریغ آب ز من<sup>۳</sup>  
ذوق، مشکل که گذارد دو نفس زنده مرا  
گر شود یک نفس آن گوهر نایاب ز من  
[۵] از رخ و ابروی او روی نتابم به خدا  
رو بتابند اگر قبله و محراب ز من  
محتشم گر به رفاقت شود آن بت مهمان  
از تو دین و دل و دانش، دگر اسباب ز من  
(ت ۱۹۴؛ ج ۵۷۸؛ م ۵۷۰ - ۵۷۱)

۲۶۰

تا می‌گشود لابه لب عذرخواه من  
عفو تو بست راه جزا بر گناه من  
باران عفو، بی مدد اشک معذرت  
پاک از غبار جرم گنه ساخت راه من  
موج محیط عفو تو زد نقش‌ها بر آب  
بهر سفید کردن روی سیاه من

۲. این بیت در «ج» نیست.

۱. این بیت در «ج» نیست.

۳. این بیت در «ج» نیست.



آمد برون ولی به مدارای خلق تو  
 از زیر کوه جرم تن همچو گاه من  
 هم شست نامه گنهم، هم به باد داد [۵]  
 آب و هوای لطف تو بی اشک و آه من  
 محکم اساس باد، چو بنیاد عمر تو  
 عفو هست که هست وقت گنه تکیه گاه من  
 خوش باش محتشم که چو گاه است پیش کوه  
 با عفو دایمش، گنه گاه گاه من  
 (ت ۱۸۹؛ م ۵۷۰)

۲۶۱

با وجود وصل، شد زندان حرمان جای من  
 برکنار آب حیوان تشنه مردم، وای من  
 باغبان کاندرو درون بر دست گلچین گل نزد  
 دست منعی در برون صد تیشه زد بر پای من  
 سایه بر هر کس فکند، الا من دوزخ نصیب  
 سرو طوبی قد، گل روی بهشت آرای من  
 هست باقی رشحه ای از وصل و جان من کباب  
 من که امروز این چنینم، وای بر فردای من  
 پرگیاه حسرتی خواهد دمانیدن ز خاک [۵]  
 در پی این کاروان، اشک جهان پیمای من  
 از تفقدهای عامم نیز کردی ناامید  
 بیش از این بود از تو امید دل شیدای من  
 محتشم افغان که مستغنی است از یاد گدا  
 پادشاه بی غم و سلطان بی پروای من  
 (ت ۱۹۱؛ ج ۵۵۶؛ م ۵۷۰)

۲۶۲

ز شهر امروز عالی خرگه خان می رود بیرون  
ز دل خون می شود جاری، ز تن جان می رود بیرون  
همای دولت اما می کند دوری کزین مسکن  
همایون رایت شاه جهانبان می رود بیرون  
کمیت سیل سرعت می برد بیرون ز شهر او را  
مرا سیلاب خون از چشم گریان می رود بیرون  
مه شبگرد تا مشعل دواند پیش پیش او  
به همراهیش زین فیروزه ایوان می رود بیرون  
[۵] تو ای باد صبا تخت سپهر اندازه حاضر کن  
که از غم خانه موران، سلیمان می رود بیرون  
به برج دولت ما می رسد چشمی کزین کشور  
دو روزی آفتاب اوج امکان<sup>۱</sup> می رود بیرون  
نه کم غبنی است این، ای طالبان گنج حقیت<sup>۲</sup>  
کزین ویران مکان دارای ایران می رود بیرون  
مرا از آتش دل محترشم، در هجر آن سرور  
دمی صد شعله از چاک گریبان می رود بیرون  
(ت ۱۸۱: م ۲۹۱ - ۲۹۲)

۲۶۳

دی که می آمد به بالین من آن مسندنشین  
دید چشمم در خرامش آسمانی بر زمین  
آستانم سود رخ بر پای خورشیدی که هست  
آستان اولیانش آسمان هفتمین

کلبه من کز قدومش شد مشرف، حالیا  
 فرش آن را بوسه کاری می کند عرش برین  
 کرد عطر گرد نعلینش دماغ هوش را  
 از نسیم انباشته چون نافه آهوی چین  
 [۵] با وجود تنگی از تشریف آن عالم پناه  
 ظرف یک عالم فرح شد خاطر اندوهگین  
 دست بوس سروری زامداد بختم دست داد  
 کز شرف می بوسدش ماه آستان مهر آستین  
 معتقد پرسیش ممتازم نمود، آری سزاست  
 اعتقادی آنچنان را التفاتی این چنین  
 محتشم گویی که از نو کرد جانی در تنم  
 از عیادت کردن خان، خالق جان آفرین  
 خان شاهنشاه نشان کز صفحه عالم زدود  
 صیت او، طغرای شاهنشاهی طغرل تکین<sup>۱</sup>

(ت ۱۸۰؛ م ۲۹۰ - ۲۹۱)

## ۲۶۴

این غزل جهت کتابه عمارت و خانه گفته و در این دیوان مرقوم گشته  
 ز دیده در دلم ای سرو دلربا بنشین  
 نشیمنی است ز مردم تهی بیا بنشین  
 تو شاه حسنی و دولت سرای<sup>۲</sup> توست دلم  
 هزار سال به دولت در این سرا، بنشین  
 دو منزلند دل و دیده، هر دو خانه تو  
 چه حاجت است که من گویمت کجا بنشین

۲. چ: خلوت سرای

۱. بیت در «ت» نیست.

تو ماه مجلس ما شو به صد طرب، گو شمع  
به گوشه‌ای رو و زاری‌کنان ز پا بنشین<sup>۱</sup>  
خوش است صحبت شاه و گدا به خلوت انس [۵]  
تو شاه محتشمی<sup>۲</sup> با من گدا بنشین  
(ت ۱۹۷؛ ج ۵۵۶؛ م ۳۱۰)

۲۶۵

شادم که دل برد از کفم، زیبانگاری این چنین  
عاشق اگر باشد کسی، یاری به یاری این چنین  
از آتش سودای او، بیش از سپندم مضطرب  
لنگر مجرای سنگدل، از بی‌قراری این چنین  
هم از رخس گل منفعل، هم از خطش سنبل خجل  
یا رب مصون باد از خزان، باغ و بهاری این چنین  
نخجیربندی می‌کند، جان‌ها شکار از عشق دل  
خوش صیدگاهی کش بود، عاشق‌شکاری این چنین  
ظاهر شود بر مرد و زن، عشق زلیخا سوز اگر [۵]  
آتش به بازار افکند، یوسف‌عداری این چنین  
روی زمین گر سر به سر، از شهسواران پر شود  
ناید به میدان بلا، رعنا سواری این چنین  
بسیار خط‌ها شد رقم، اما نیاید در قلم  
بر سیم ناب از مشک تر، خط غباری این چنین  
یکباره یکسان شد به خاک، این دردناک از هجر تو  
یک بار آخر یاد کن، از خاکساری این چنین

گردد به کام دوستان، بر رخس دولت کامران  
گر کام یابد محتشم، از کامکاری این چنین  
(ت ۱۹۴؛ م ۵۷۱)

۲۶۶

آن کوست کعبه‌ای همه کس قبله‌جو در او  
و آن روست قبله‌ای که کند کعبه رو در او  
آیین‌ساز چشم من این شیشه ساخته  
نوعی که جز تو کس ننماید نکو در او  
ز آب و هوای لطف تو گلزار کام ماست  
باغ شکفته صد گل بی‌رنگ و بو در او  
داری دلی که هست محل ملایمت  
بدخوبی هزار بت تندخو در او  
کویت چه گلشن است که از دجله‌های چشم [۵]  
جاری‌تر است خون دل از آب جو<sup>۱</sup> در او  
باید به آب داد کتابی که هیچ جا  
نبود حدیث حرمت جام و سبو در او  
زین کلبه مگذرید تماشا بیا که هست  
دیوانه‌ای از آن بت زنجیر مو در او  
(ت ۱۷۹؛ ج ۵۵۸ م ۲۸۹)

۲۶۷

آن منتظر گدازی<sup>۲</sup> چشم سیاه او  
جانی است در تن نگه گاه‌گاه او

خوش کامرانی است در اثنای قهر و خشم  
دیدن به دست میل، عنان نگاه او  
در عین بسملم، در انکار اگر زند  
من با سر بریده شوم خود گواه او  
هست از سر بریده خود یک‌ره‌م امید  
جنیدن لبی که شود عذرخواه او  
آن رتبه کو که بی حرکت سازم از دعا [۵]  
دست فرشته‌ای که نویسد گناه او  
الماس ریزه بیخته<sup>۱</sup> در چشم غیرتم  
هر برگ گل که ریخته در خوابگاه او  
او گرد غم نشانده<sup>۲</sup> ز حرمان به روی من  
من خاک کوچه رفته به مژگان ز راه او  
زلفش سپاه خسرو حسن است وین عجب  
کاسباب قوت است شکست سپاه او  
منشین ز سوز محتشم ایمن که بر فلک  
داغی است هر ستاره‌ای از دود آه او

(ت ۱۸۶؛ ج ۵۵۸، م ۵۷۱-۵۷۲)

۲۶۸

وله ایضاً جهت حاشیه کردن بر تخته نرد گفته  
ای نرد حسن باخته با آفتاب و ماه  
بر پاکبازی تو زمین و زمان گواه  
من کز بتان فریب نخوردم به صد فسون  
صد بازی از تو چشم تو خوردم به یک نگاه

در نرد همتم کنی آن لحظه امتحان  
 کافتد ز عشق کار به ترک سر و کلاه  
 نقش مراد نرد محبت که وصل توست  
 خوش بودی ار نشستی از اقبال گاه گاه  
 [۵] دل می برد، ز دست بگویند کان حریف<sup>۱</sup>  
 دارد دمی ز بازی ما دست خود نگاه  
 هرچند عقل بیش حذر کرد بیش خورد  
 بازی ز مهره بازی آن نرگس سیاه  
 دیوم ز ره نبرد و پریچهره کودکی  
 هر دم به بازی دگرم می برد ز راه  
 غالب حریفی از همه رو داده بازیم  
 در نرد دوستی که مساوی است کوه و کاه  
 تا چند محتشم بود، ای شاه محتشم  
 در حبس ششدر غم هجر تو بی گناه

(ت ۱۸۴ - ۱۸۳؛ ج ۴۸۹؛ م ۳۹۸)

## ۲۶۹

از نسیم آن خطم در حیرت از صنع اله  
 کز گل انسان برآورد این عبیر افشان گیاه  
 شوق بر صبر این سپه بگماشتی گر داشتی  
 او عنان عشوه خود، من عنان دل نگاه  
 چون به دل بردن درآید دلبر سیمین بدن  
 از سر و افسر برآید خسرو زرین کلاه

نیست چیزی در مذاق من مقابل با بهشت  
غیر از آن لذت که ایزد آفرید اندر گناه  
[۵] در تصرف عشوه‌ات از جان ستانان، دل‌ستان  
در<sup>۱</sup> تطاول غمزات از تاجداران باج‌خواه  
جز گناه عشق خوش لذت، ز هر حرفی که بود  
کردم استغفار و برگشتم، خدا بر من گواه  
ارزن اندر آسیا سالم‌تر است از من که هست  
بار عشق او چو کوه و جسم زار من چو کاه  
ای شه بالا بلندان، کز جمال و خال و خط  
کرده حسنت بر زمین و آسمان عرض سپاه  
در جهانگیری است حسنت بی‌گمان گویی که هست  
تو امان با دولت سلطان محمد پادشاه  
[۱۰] شاه جم‌جاه بلند اقبال کادنی بنده‌اش  
می‌زند بالاتر از ایوان کیوان بارگاه  
محتشم کاینه دل داده صیقل همچو من  
در دعای دولتش بادا موافق سال و ماه  
(ت ۱۹۲؛ ج ۴۸۸ - ۴۸۹؛ م ۳۰۳ - ۳۰۴)

۲۷۰

به دست دیده عنان دل فگار مده  
مرا بین و به چشم خود اختیار مده  
ز غیرت، ای گل نازک ورق، چو دامن پاک  
کشیدی از کف بلبل به چنگ خار مده



به رشک دادن من در دو روزه رنجش خود  
 هزار مست هوس را به بزم، بار مده  
 به غیر کامده زآن زلف تابدار به رنج  
 به غیر شربت شمشیر آبدار مده  
 [۵] غرور سد نگه شد خدای را زین بیش  
 شراب ناز به آن چشم پر خمار مده  
 به زجر منصب فرهادیم بده اما  
 ز حکم خسرویم سر به کوهسار مده  
 هزار وعده پُرانتظار دادی و رفت  
 کنون که وعده قتل است انتظار مده  
 گرفته تیغ تو چون در نیام ناز قرار  
 نوید قتل به جان‌های بی قرار مده  
 اگر به هیچ نمی‌ارزم از زیون کشیم  
 به دست چشم سیه‌مست جان‌شکار مده  
 [۱۰] و گریه کار تو می‌آیم، از برای خودم  
 نگاه‌دار و به چنگال روزگار مده  
 غرض اطاعت حکم است، محتشم زین نظم  
 به طول درد سر آن بزرگوار مده

(ت ۱۷۴؛ ج ۵۵۹، ۵۶۰؛ م ۲۸۶ - ۲۸۷)

## ۲۷۱

منم از قهر و لطف یار در خوف و رجا مانده  
 به زیر تیغ او روی شفاعت در قفا مانده  
 کران هجر پیدا در میان، اما دوصد دریا  
 بین ساحل کجا افتاده و کشتی کجا مانده

در این ره حال صید خود مه‌رس، اما تماشا کن  
 نشان خون که در فرسنگ‌ها بر سنگ‌ها مانده  
 ز چنگال سگ او مانده دور، این پیکر پر خون  
 به تشریشی که گویی گوشت از ناخن جدا مانده  
 [۵] سلامت مانده‌ام در دور او، اما چو آن ارزن  
 که از بس لاغری‌ها سالم اندر آسیا مانده  
 در این خمخانه دوران، رطل‌ها پیموده بر یاران  
 ولی رطلی که مردافکن‌تر است از بهر ما مانده  
 گلی کانجام خط ز آغاز حسنش و نمی‌ماند  
 در او این نشأه یا رب از کدام آب و هوا مانده  
 دواي ما نکرد آن روح‌بخش آیا چه درد است این  
 که در عهد مسیحای<sup>۱</sup> زمان هم بی‌دوا مانده  
 میان ما و او، از بیم پاس مدعی با هم  
 نظرها گشته گر بیگانه، دل‌ها آشنا مانده  
 [۱۰] در این ره کاز ته‌ور دست و پای می‌زند هر کس  
 ز استیلای دهشت<sup>۲</sup> محتشم بی‌دست و پا مانده  
 (ت ۱۷۴ - ۱۷۵؛ م ۵۸۶ - ۵۸۷)

۲۷۲

صبح مرا به ظن غلط شام کرده‌ای      بی‌تابی مرا گنهی نام کرده‌ای  
 تا ذوق حرف تلخ تو حسرت‌کشم کند      ای‌ذای من به نامه و پیغام کرده‌ای

۱. ظاهراً اشاره شاعر به «مسیحای زمان» ظاهراً همان حکیم رکن‌الدین مسعود کاشانی متخلص به «رکنا» است. وی از اطبای مشهور زمان خود بود و طبیب خاصه شاهان صفوی نیز بود. وی در خوشنویسی نیز دستی توانا داشت. برای اطلاع بیشتر رک. مقدمه، بخش شاعران در شعر محتشم.

از غایت مضایقه در گفت و گو مرا  
 در عین مهر این که مرا کشته‌ای نهان  
 ترسم دمار از من بیدل<sup>۱</sup> برآورد  
 چشم تلافیی ز تو دارم که پیش خلق  
 در قتل محتشم همه احرام بسته‌اند  
 راضی به یک شنیدن دشنام کرده‌ای  
 تقلید مهربانی ایام کرده‌ای  
 مرد آزمایی که تو در جام کرده‌ای  
 روی مرا به شبهه شبه‌فام کرده‌ای  
 در دفع وی ز بس که تو ابرام کرده‌ای  
 (ت ۱۸۹؛ ج ۴۸۸، م ۵۸۷)

۲۷۳

مکش می، کز کتش ناگاه در میخانه‌ای افتی  
 چو مست آیی برون در خانه بیگانه‌ای افتی  
 به زور تاب و تمکین می‌مخور با رطل پیمایان  
 که گر منصوبه بر عکس افتد از پیمانه‌ای افتی  
 به این شکل ای پری، شب‌ها چو مه بیرون میا تنها  
 که می‌ترسم به دست عاشق دیوانه‌ای افتی  
 پی نظاره از دیوار و در، صورت برون افتد  
 اگر روزی به فکر سیر صورتخانه‌ای افتی  
 بین آن زلف را برگرد خال، ای مرغ دل، تا کی  
 زدام افتاده غافل در قفای دانه‌ای افتی  
 اگر همت بلندی خویش را جایی بر آتش زن  
 که چون سوزی به پای شمع مه پروانه‌ای افتی  
 چو از جان خوش‌تر افتاده است عشق، ای محتشم خوش‌تر  
 که از جان بگذری، و اندر پی جانانه‌ای افتی  
 (ت ۱۷۵؛ م ۶۰۳-۶۰۴)

۲۷۴

به رقیب سفری وعده رفتن دادی  
رفتی و تفرقه را سر به دل من دادی  
ملک وصلی که حسد داشت بر او دشمن و دوست  
یکسر از دوست گرفتی و به دشمن دادی  
بر طرف باد گوارایی از آن نعمت وصل  
که ز یک شهر گرفتی و به یک تن دادی  
غیر من بوی می هر که در این بزم شنید  
همه را گل به بغل، نقل به دامن دادی  
باد تاراج ز هر جا که برآمد، تو تمام [۵]  
سربه خاکستر این سوخته خرمن دادی  
تیغ تقدیر که بد در کف صیاد اجل  
تو گرفتی و به آن غمزه پرفن دادی  
محتشم دیر نکردی به وی اظهار نیاز  
نیک رفتی که مرا زود به کشتن دادی  
(ت ۱۸۸ - ۱۸۹؛ ج ۴۹۲؛ م ۶۰۵)

۲۷۵

ای به بالای چمان راهزن هوش کسی      بنشین تا به خود آید دل مدهوش کسی  
محمل ناز تو بر دوش ملایک حیف است      حیف نبود تن پاک تو در آغوش کسی  
(ت ۱۹۵؛ ج ۵۴۰؛ م ۳۱۳)

۲۷۶

نکشد ناز مسیح آن که تو جانش باشی  
در عنان گیری عمر گذرانش باشی

یا رب آن چشم که باشد که تو با این همه شرم  
 محرم راز نگه‌های نهانش باشی  
 حال دهشت زده‌ای خوش، که دم عرض سخن  
 در سخن‌بندی حیرت، تو زیانش باشی  
 می‌رم از رشک زیانکاری جان‌باخته‌ای  
 که تو سود وی و تاوان زیانش باشی<sup>۱</sup>  
 تا ابد گرد سر باغ و بهاری گردم [۵]  
 که تو با این خط نوخیز، خزان باشی  
 گر در این باغ کهن سال بمانی صد سال  
 خواهم از حق<sup>۲</sup> که همان نخل جوانش باشی  
 با تو پیوند دل خویش چنان می‌خواهم  
 که تو پیوند گسل از دل و جان<sup>۳</sup> باشی  
 گر مکافات غلط نیست، خوشا عاشق تو  
 که تو فردای قیامت نگرانش باشی  
 اگر ای روز قیامت به جهان آرند  
 روز امنیت<sup>۴</sup> ایام زمانش باشی  
 ای دل از وی همه در نعمت وصلند، تو چند [۱۰]  
 دیده‌بان مگسان سر خوانش باشی  
 با همه کوتاهی ای دست طمع چون باشد  
 گر<sup>۵</sup> شبی دایره موی میانش باشی  
 قابل تیر وی ای دل چو نه‌ای کاش ز دور  
 چاشنی‌گیر صدایی ز کمانش باشی

۲. ت، م: بحیات

۴. روز این است که

۱. م: که تو سودایی نادان زیانش باشی

۳. ج: از دو جهان

۵. ج: که

زخم تیری است خوش از غمزه دلدار کز آن  
غیر منت کشد، اما تو نشانش باشی  
برقی از خانه زین می جهد ای دل بشتاب  
که دمی در صف نظارگیانش باشی  
[۱۵] از من و غوطه در آتش زدن من یاد آر  
دست جرأت زده هر گه به عنانش<sup>۱</sup> باشی  
محتشم دل به تو زین واسطه می بست که تو  
تا ابد واسطه امن و امانش باشی  
(ت ۱۸۹ - ۱۹۰ هج ۴۹۱-۴۹۲ م ۶۰۵-۶۰۶)

۲۷۷

از باده عیشم بود، مستانه به کف جامی  
زد ساغر من بر سنگ، دیوانه می آشامی  
ای همدم از افسانه، یک لحظه به خوابش کن  
شاید که جهان گیرد، یک مرتبه آرامی  
با این همه زهد ای بت، در عشق تو نزدیک است  
کز<sup>۲</sup> مستی و بدنایمی، بر خویش نهم نامی  
گر کار تو در پرهیز، پر پیش نمی آید  
در وادی رسوایی، من پیش نهم گامی  
[۵] ای بسته زبان از خشم، خود گو که نمی باید<sup>۳</sup>  
با این همه تلخی ها، شیرینی دشنامی  
آن کرد گرفتارم، کاز زلف بتان افکند  
در راه بنی آدم، گیرنده ترین دامی

۲. ت، م: بر

۱. م: هر کس که عنانش

۳. ج: نمی باید، ت: نمی آید

با این همه چالاکی، ای پیک صبا تا چند<sup>۱</sup>  
 جانی به لب آوردن، ز آوردن پیغامی  
 هنگامه به آن کو بر، ای دیو جنون، شاید  
 کان شوخ تماشا دوست، سربرکنند از بامی  
 فردا چه شود یا رب، کان شوخ به بزم آید  
 دیروز به ایمایی، امروز به ابرامی  
 [۱۰] ای سرو چمن مفروش، پر ناز که می باید  
 رعنائی بالا را زیبایی اندامی  
 در بزم تو این بد نام، جان داد و نداد ایام  
 از دست تواش جامی، وز لعل تواش کامی  
 (ت ۱۷۷؛ ج ۵۶۰: م ۶۰۴)

۲۷۸

اقبال ظفر پیوند، در کار جهانبانی،  
 اقبال ولی خانی است اقبال ولی خانی  
 جز وی به که داد ایزد، در سلک سرافرازان،  
 اقبال شاهنشاهی، در مرتبه خانی  
 مخلوق به این نصرت، ممکن نبود گویا  
 موجود به شکل او، شد نصرت ربانی  
 آن ضبط و پی افشردن، در ضبط اساس ملک  
 بعد دو جهانی داشت، از طاقت انسانی  
 [۵] سلطانی و خانی را، شرم است ز شأن وی  
 آن منصب دیگر را، حق داردش ارزانی

در ملک سخا جاهی است، کان جا به رضای او  
یک مورچه می بخشد، صد ملک سلیمانی  
از دور فلک دورش دور است که بی جنبش  
دست دگر است این جا، در دایره گردانی  
در مدح ولی خان باد، بر پا علم کلکش  
تا محتشم افرازد، رایات سخترانی  
(ت ۱۸۲ - ۱۸۳؛ ج ۱؛ ۵۶۱؛ م ۲۹۶)

۲۷۹

این غزل جهت کتابه عمارت خانه ای گفته و در این دیوان مرقوم گشته  
ز اشک سرخ برای نزول جانانی  
شده است خانه چشم منقش<sup>۱</sup> ایوانی  
مباش این همه ای گنج حسن، در دل غیر  
بیا که هست مرا نیز گنج ویرانی  
به لاله زار دل داغدار من بگذر  
که دهر یاد ندارد چنین گلستانی  
چه شد چه شد که گراز بی تکلفی یک بار  
شود مقام گدا تکیه گاه سلطانی  
[۵] به نیم جان که دلم راست، شاه من، چه عجب  
گر<sup>۲</sup> انفعال کشد پیش چون تو مهمانی  
به دود مجمره حاجت ندارد آن محفل  
که سازیش تو معطر به گرد دامانی



درآ، درآ، ز در ای جان که محتشم بی‌توست

مثال صورت دیوار و جسم بی‌جانی

(ت ۱۹۶؛ ج ۴۹۲؛ م ۳۰۸)

۲۸۰

تا در زمانه باشد، آیین کبرایی

در عین کبریا باد، نواب میرزایی

در دست قدرت او، شمشیر نصرت آثار

مفتاح صد گشایش، اول جهان‌گشایی

دولت که خویشتن را، دانسته بنده او

می‌داند آنچه باید، الا‌گریزایی

سرتاسر آستانش، رنگ محک گرفته

از بس که کرده بر وی، خورشید جبهه‌سایی

[۵] از خرمن جلالش، تا بهره‌ای رباید

مه بر رهش نهاده، رخسار کهریایی

گردون ز هاله مه را، غل کرده بس که شبها

از آفتاب رویش، دزدیده<sup>۱</sup> روشنایی

حاتم به آن دل و دست، می‌بود اگر در این عهد

بر درگه سخایش، می‌زد در گدایی

هان محتشم، در این عهد، قانون نظم کن ساز

کامروز می‌توان داد، داد سخن سرایی<sup>۲</sup>

(ت ۱۸۱؛ م ۲۹۴)

۱. م: در دیده

۲. به نظر می‌رسد، با توجه به قراین قدرت و فتح و شمشیر نصرت آثار، منظور محتشم در این غزل حمزه میرزا باشد.

۲۸۱

مرا حرص نگه هر دم به رغبت می برد جایی  
که هست آفت گمار از غمزه بر من چشم شهلایی  
زیاد حور و فکر خلد اگر فارغ<sup>۱</sup> زیم شاید  
که می بینم عجب رویی و می باشم عجب جایی  
یکی از عاشقان چشم مردم پرورش بیند<sup>۲</sup>  
اگر می بود نرگس را چو مردم چشم بینایی  
چو ممکن نیست بودن بی بلا بسیار ممنونم  
که افکنده است عشقم در بلای سرو بالایی  
ندانم چون کنم در صحبت او حفظ دین خود [۵]

که چشمش می کند تاراج ایمانی به ایمایی

(ت ۱۸۸ ج ۴۹۲ م ۳۰۱)

۲۸۲

صورت به این لطافت، سیرت به این نکویی  
در جسم پاک حور است روح فرشته گویی  
بسته است خطش از نو<sup>۳</sup>، دیباچه ای که گویا  
هست آیت نخستین از مصحف نکویی  
گر کار خوبی از پیش، رفتی به محض صورت  
می کرد نقش دیوار، دعوی خو برویی  
شغل طبیعت اوست، در عین خشم و اعراض،  
ز آن نرگس سخنگو، در دیده<sup>۴</sup> عذر گوئی

۱. چ: غافل

۲. چ: میشد

۳. م: خط تو بسته از نو...

۴. ت: دزدیده

در کامیابی توست سعی از تو بیش ما را  
در قتل ما چه لازم، چندین بهانه جویی  
در جستجوی ما نیست، هیچت تعلل، اما  
گاهی که جمع گردید اسباب تندخویی  
بوی بهشت دارد این باغ، اگر چه حالا  
در وی مشام جان راست وقت بنفشه پیوی  
در پاکدامنی‌ها، دخلی ندارد، اما  
مانند خرقه‌پوشان، دامن خرقه‌شویی  
هان محتشم در این ره، سر نه که سالکان را  
مشکل بود، به این پا، راه نیاز پیوی

(ت ۱۹۰ ج ۴۹۱؛ ص ۲۲۱-۲۲۲؛ م ۶۰۴-۶۰۵)

## رباعیات



۲۸۳

نواب کزو نیم مه و سال جدا  
این عیدم از آن قبله آمال جدا  
امروز که طوف کعبه فرض است و ضرور  
من مانده‌ام از کعبه اقبال جدا  
(ت ۲۰۱؛ ج ۵۳۴)

۲۸۴

ای کرده قدوم تو سرافراز مرا      وز یکجهتان ساخته ممتاز مرا  
از خاک مذلمت چو برداشته‌ای      یکباره نگهدار و مینداز مرا  
(ت ۲۰۱؛ ج ۵۳۳)

۲۸۵

ای نوره آینه احساس مرا      لطف تو کلید قفل وسواس مرا  
نام تو خدا چو کرده فرهاد، تو نیز      بردار ز پیش کوه افلاس مرا  
(ت ۲۰۵؛ ج ۵۳۹)

۲۸۶

بنیاد دویینی چو شد از عشق خراب      و آن چشم دو بین که بود، هم رفت به خواب  
دادیم هزار بوسه بر یک سده      کردیم هزار سجده در یک محراب  
(ت ۲۰۳؛ ج ۵۳۷)

۲۸۷

گفتند ز حادثات این دیر خراب      بر بستر درد رفته پای<sup>۱</sup> تو به خواب  
دست الم تو را خدا برتابد      تا پای سلامت درآید به رکاب

(ت ۲۰۱؛ ج ۵۳۳-۵۳۴)

۲۸۸

نواب که از درازی روز طرب      صد مرحله دور است ز شب‌های تعب  
خورشید چو شمع طرب عالی اوست      روز از پی روز خواهدش بود نه شب

(ت ۲۰۶)

۲۸۹

افلاس که در طلب مرا میرم ساخت      وانگشت‌نمای مقلس و منعم ساخت  
هر کار که کرده بود از این به که مرا      شرمندۀ میرزا ابوالقاسم ساخت

(ت ۲۰۶)

۲۹۰

در وادی دردی که سراسر خطر است      وز تمشیتش پیک اجل رهسپر است  
درماندگی عظیم دارم اما      شرمندگی که از تو دارم بتر است

(ت ۲۰۵)

۲۹۱

آصف که مهین سواد اقلیم بقاست      وز آصفیش سلطنت ایمن ز فناست  
تا عارضه در خانه دو روزش ننشاند      معلوم نشد که سلطنت از که به‌پاست

(ت ۲۰۰، ج ۵۳۳)

۲۹۲

ملکی که به جنبش دو جهان معدوم است  
نه دایره کم ز نقطه موهوم است

ملک کرم است و مالک الملکی آن

منسوب به میرزا ابوالمعصوم است

(ت ۲۰۳)

۲۹۳

خانی که سپهرش به وجود آمده است      مه بر درش از چرخ کبود آمده است  
در سایه‌اش آفتاب عیسی نسبی است      کز چرخ چهارمین فرود آمده است

(ت ۲۰۶؛ ج ۵۳۹)

۲۹۴

اسلام که کام دل هر ناکامی است      چون کعبه از او به هر دلی احرامی است  
ای کفر، تو هم ز خویش برگرد و بنه      سر در ره اسلام که خوش اسلامی است

(ت ۲۰۲؛ ج ۵۳۵)

۲۹۵

چیزی که خدا داده به گل زیبایی است      وان نیز که داده سرور را رعنائی است  
اما به تو آنچه داده از پا تا سر      اسباب یگانگی و بی‌همتایی است

(ت ۲۰۲؛ ج ۵۳۵)

۲۹۶

آن طره چو دادم من بدنام ز دست      سر رشته دین رفت به ناکام ز دست  
تا تاری از آن سلسله در دستم بود      یکباره نداده بودم اسلام ز دست

(ت ۲۰۱؛ ج ۵۳۴)

۲۹۷

ای قصر بلند آسمان پیش تو پست      خلقت همه زیر دست از روز است  
بر تافته روزگار دستم به جفا      دریاب و گر نه می‌رود کار از دست

(ت ۲۰۵؛ ج ۵۳۸)



۲۹۸

روزی که دلم خیال ابروی تو بست      وز ناز به من نمود آن نرگس مست  
تیری ز کمانخانه ابروی جست      در سینه من تا پر و سوفار نشست  
(ت ۲۰۳؛ چ ۵۳۷)

۲۹۹

اسلام که صید اهل ایمان فن اوست      دام دل و دین طرز نگه کردن اوست  
خون دل عاشقان که صید حرمند      در گردن آهوان صید افکن اوست  
(ت ۲۰۱؛ چ ۵۳۵)

۳۰۰

گردون که به امر کن فکان چاکر توست      فرمانده از آن است که فرمانبر توست  
در سایه محال نیست خورشید که تو      خورشیدی و سایه خدا بر سر توست  
(ت ۲۰۰؛ چ ۵۳۲)

۳۰۱

آن فتنه که در سر بلند افسر توست      ریزنده خونها ز سر خنجر توست  
در سر داری که عالمی را بکشی      قربان سرت شوم چها در سر توست  
(ت ۲۰۰؛ چ ۵۳۲)

۳۰۲

سلاخ که آدمی کشی شیوه اوست      چون ریزش خون دوست می دارد دوست  
گر سر ببرد مرا، نییچم گردن      ور پوست کند مرا، نگنجم در پوست  
(ت ۲۰۲؛ چ ۵۳۶)

۳۰۳

سلطان جهان که ماه تا ماهی ازوست      وین زینت و زیب چرخ خرگامی ازوست  
در روضه سلطنت چو نخلی است قدش      کارایش تشریف شهنشاهی ازوست  
(ت ۲۰۱؛ چ ۵۳۴)

۳۰۴

بکر سخنم که جز زرش کاین نیست      کاین وی امسال به این آیین نیست  
این مدح اگر چه مدح امسالین نیست      لیکن صله غیر غله پارین نیست  
(ت ۲۰۵)

۳۰۵

ای گشته وثاق کمترین مولایت      پر نور ز نعلین فلک فرسایت  
پا اندازی به رنگ رخساره خود      آورده ز خجلت که کشد در پایت  
(ت ۲۰۱؛ ج ۵۳۴)

۳۰۶

هر کس که شد ابواب سخن را فاتح      از داعیه گشت خسروی را مادم  
این بنده که بود خسروان را ممدوح      شد مادم میرزا محمد صالح  
(ت ۲۰۳)

۳۰۷

فرهاد ز کوه کنندن بی بنیاد      آوازه شهرتش در آفاق افتاد  
این نادره فرهاد اگر کوه نکند      صد کوه طلا به منعم و مفلس داد  
(ت ۲۰۴؛ ج ۵۳۸)

۳۰۸

دارای جهان که اصفهان را به تو داد      تمکین تو دید و آن مکان را به تو داد  
با نصف جهان<sup>۱</sup> برابرست می دانست      زین واسطه نیمه جهان را به تو داد  
(ت ۲۰۵)

۳۰۹

بی تحفه برد اگر چه زین خسته نهاد      پیغام رسان رقعہ به آن بحر و داد

چشمی به سواد رقعۀ بنده نکرد      کاهی به بهای تحفه بنده نداد  
(ت ۲۰۵؛ ج ۵۳۹)

۳۱۰

خسرو منشی که دور خواندش فرهاد      در واقعه دیدم که به من اسبی داد  
این واقعه را معبران می‌گویند      تعبیر مراد است، مراد است مراد  
(ت ۲۰۴؛ ج ۵۳۸)

۳۱۱

خورشید سپهر سربلندی بهزاد      کز مادر دهر از همه عالم به زاد  
گفتند که بر بستر ضعف است ملول      بهر شغفش بدل به «شین» باد آن «ضاد»<sup>۱</sup>  
(ت ۲۰۶؛ ج ۵۴۰)

۳۱۲

سوی تو دعا بس که روان می‌گردد      درد تو نصیب دشمنان می‌گردد  
تا از تنت آفات زمین گردد دور      برگرد سر تو آسمان می‌گردد  
(ت ۲۰۶)

۳۱۳

در عهد تو کامرانی خواهم کرد      از عمر گروستانی خواهم کرد  
دستم چو ز تحفه کوتاه است از پی عذر      در پای تو جان فشانی خواهم کرد  
(ت ۲۰۰؛ ج ۵۳۳)

۳۱۴

یاری که به نیش غم دلم ریش نکرد      بر من ستم از طاقت من بیش نکرد

۱. شاعر در این رباعی هنرمندانه در مصراع چهارم بهزاد را دعا کرده که «ضعف» او به «شعف» تبدیل شود زیرا بنا به توصیف هنرمندانه محتشم باید حرف «ض» واژه «ضعف» را در مصراع سوم به حرف «ش» بدل کرد و از این تبدیل واژه «ضعف» به واژه «شعف» تغییر خواهد کرد.

هر چند که انتظار بسیارم داد      آخر نه وفا به وعده خویش نکرد  
(ت ۲۰۵؛ ج ۵۳۹)

۳۱۵

خواهم چو جزا طرح عقاب اندازد      جرم دو جهان به جرم من ضمّ سازد  
تا عفو که چشم کاینات است بر آن      چشم از همه پوشیده به من پردازد  
(ت ۱۹۹؛ ج ۵۳۱)

۳۱۶

آن دست که نخل قد آدم ریزد      نخلی به نزاکت قدت کم ریزد  
گر نازکیت به سرو آزاد دهند      چون باد صبا بجنبد از هم ریزد  
(ت ۲۰۲؛ ج ۵۳۵)

۳۱۷

زان راحت جان تن به جفا دور بماند      مرغ چمن از برگ و نوا دور بماند  
در مدت صحبت، اثر گریه شوق      این بود که دیده از ضیا دور بماند  
(ت ۲۰۴)

۳۱۸

گر حاتم طی نظم دو مصراع کند      طامع شده تغییر در اوضاع کند  
ور طبع منش زمانه بخشد بالفرض      خواهد که طمع زاشعت طماع کند  
(ت ۲۰۳)

۳۱۹

گاه از همه وجه، طامعم می دانند      گاه از همه باب، حاتم می خوانند<sup>۱</sup>  
می آمیزند راستی را به دروغ      آن ها که زبان به این و آن می رانند  
(ت ۲۰۳؛ ج ۵۳۷)

۳۲۰

عفوی که ز اندازه به در خواهد بود      ظرفش ز جهان وسیع تر خواهد بود  
در ساحت صحرای گناهی که مراست      جایافته بیش جلوه گر خواهد بود  
(ت ۱۹۹؛ ج ۵۳۱)

۳۲۱

این بنده که ملک نظم پیوستش بود      تسخیر جهان مرتبه پستش بود  
در دست نداشت غیر اشعار نفیس      در پای تو ریخت آنچه در دستش بود  
(ت ۲۰۰؛ ج ۵۳۳)

۳۲۲

گر حرص به قدر طبع شاعر می بود      خواهنده به حرص بنده نادر می بود  
با آنکه چنین نیست طمع می کردم      از اشعث اگر به من معاصر می بود  
(ت ۲۰۳)

۳۲۳

آن ابر عطا که حاتمش کرده سجود      پیوسته چو بسته بر رخ ما در جود  
ناچار به آچار شدیم از کرمش      راضی و از او نیامد آن هم به وجود  
(ت ۲۰۰؛ ج ۵۳۳)

۳۲۴

دی بی تو چو همدم به من خسته نمود      آیینه که بینم این تن غم فرسود  
آمد به نظر خیالی اما آن نیز      چون نیک نمود جز خیال تو نبود  
(ت ۲۰۰؛ ج ۵۳۲)

۳۲۵

چون داد قضا صیقل مرآت وجود      در شرم تو اغراق به نوعی فرمود  
کاندر عقب چشمی اگر باشد باز      عکس نتواند رخ از آیینه نمود  
(ت ۱۹۹؛ ج ۵۳۱)

۳۲۶

آن خسرو و فرهاد لقب کز ره جود      هر سال به من تفقدی می فرمود  
بی لطفیش امسال اگر وزن کنم      همسنگ به کوه بیستون خواهد بود  
(ت ۲۰۰؛ ج ۵۳۳)

۳۲۷

در بزم حریفان ز می شور انگیز      نی تاب نشستن است و نی پای گریز  
از بهر من تنک شراب ای ساقی      مینا به سر پیاله کج دار و مریز  
(ت ۲۰۲؛ ج ۵۳۶)

۳۲۸

سلاخ که ساختی به پردانی خویش      کار همه جز عاشق زندانی خویش  
می میرم از انتظار کی خواهد کرد      سلاخی گوسفند قربانی خویش  
(ت ۲۰۲؛ ج ۵۳۶)

۳۲۹

ای جلوه‌ات از قامت چابک نازک      وی نخل قد تو را تحرک نازک  
از بس که لطیفی قدمت تر نشود      گر بخرامی بر آب نازک نازک  
(ت ۲۰۲؛ ج ۵۳۶)

۳۳۰

ای کوی تو قبله گاه ارباب قبول      بی سجده تو طاعت ما نامقبول  
محراب بلند کعبه است ابرویت<sup>۱</sup>      کز دور مرا به سجده دارد مشغول  
(ت ۲۰۴؛ ج ۵۳۷)

۳۳۱

ای نام تو در هر لغتی ذکر انام      وز تذکره نام تو شیرین لب و کام

---

۱. چ: محراب بلند کعبه ابرویت

بی نام تو شغل‌ها تباهند تباه      با نام تو کارها تمامند تمام  
(ت ۱۹۹؛ چ ۵۳۰ م ۳۱۳)

۳۳۲

سقا پسر، خسته دل از دست توام      بیمارتر از چشم سیه‌مست توام  
سر از قدم تو بر ندارم شب و روز      مانده باد مهره<sup>۱</sup> پابست توام  
(ت ۲۰۲؛ چ ۵۳۶)

۳۳۳

این بستر خستگی که انداخته‌ام      بروی ز تب هجر تو بگداخته‌ام  
ابروی تو لیک در نظر محرابی است      کز سجده آن به فرقت ساخته‌ام  
(ت ۲۰۴؛ چ ۵۳۷)

۳۳۴

وی از کرم داور دوران کردم      سودی و زیان نیز دو چندان کردم  
طالع بنگر که بر در حاتم دهر      رفتم که کنم فایده، نقصان کردم  
(ت ۲۰۰؛ چ ۵۳۳)

۳۳۵

اسبی که بود پویه گهش چرخ نهم      از تک شکند کاسه افلاک ز سم<sup>۲</sup>  
برگرد جهان چو شعله جواله      گر چرخ زند نگسلدش دم از دم  
(ت ۱۹۹؛ چ ۵۳۱ خ ۷۵)

۳۳۶

من کز تف دل گرم چو جوشان ریگم      چون ماهی افتاده به تفسان ریگم  
از آتش دوزخم ضرر نیست که حال      در سایه میرزا علی خان بیگم  
(ت ۲۰۳)

۱. باد مهره به همان معنای مهره مار است. در فرهنگ آندراج آمده «باد مهره فارسی است و مهره مار است که آن از قفای سرافمی برمی آرند...»  
۲. چ، خ: در تک شکند تارک خورشید به سم

۳۳۷

زان پیش که هجر تو برد آرامم      آمد به وداع تو دل خودکامم  
فریاد که بیشتر ز هنگام فراق      دل سوخت از این وداع بی هنگامم  
(ت ۲۰۴؛ ج ۵۳۸)

۳۳۸

اسلام که گم کرده ز دل آرامم      بسیار خطر دارد ازو اسلامم  
زان آفت دین که هست اسلامش نام      ترسم که به کافری برآید نامم  
(ت ۲۰۱؛ ج ۵۳۴)

۳۳۹

خواهم که شبی محو جمال تو شوم      نظارگی بزم وصال تو شوم  
وانگاه به یاد شمع رویت همه عمر      بنشینم و فانوس خیال تو شوم  
(ت ۲۰۳؛ ج ۵۳۷)

۳۴۰

بر پیکر آن سرور خورشید علم      کز عارضه‌ای گشته مزاجش درهم  
چندان بدمم دعا که بر باد رود      از آینه وجود او گردد الم  
(ت ۲۰۶؛ ج ۵۴۰)

۳۴۱

دارد ز خدا خواهش جنات نعیم      زاهد به ثواب و من به امید عظیم  
من دست تهی می‌روم او تحفه به دست      تا زین دو کدام خوش کند طبع کریم  
(ت ۱۹۹؛ ج ۵۳۰)

۳۴۲

چون مهر تو می‌توان نهان ورزیدن      باید ز چه رسوای جهان گردیدن  
گویی که نمی‌توانیم دید آری      با غیر تو را نمی‌توانم دیدن  
(ت ۲۰۳؛ ج ۵۳۷)



۳۴۳

از لطف تو سهل است کرم ورزیدن      چشم از گنه بی‌گنهان پوشیدن  
دعوی نکنم که بی‌گناهم، امّا      دارم گنهی که می‌توان بخشیدن  
(ت ۲۰۳؛ ج ۵۳۶)

۳۴۴

گیرم که به چشم خلق پویذ دشمن      با من ره غالبیت اندر همه فن  
با این چه کند که خود یقین می‌داند      کاو مغلوب است و غالب مطلق من  
(ت ۲۰۲؛ ج ۵۳۶)

۳۴۵

در کفر قدم نهاده‌ام وای به من      دور از ره دین فتاده‌ام وای به من  
از وسوسه عشق مسلمان سوزی      اسلام ز دست داده‌ام وای به من  
(ت ۲۰۱؛ ج ۵۳۵)

۳۴۷

اسلام مگو، آفت ایام است این      آفت چه، بلای صبر و آرام است این  
کفر آمد و داد خاک ایمان بر باد      از قوّت اسلام، چه اسلام است این  
(ت ۲۰۱؛ ج ۵۳۵)

۳۴۸

اسلام مرا، ای دل دین‌دار بین      در صورت او قدرت<sup>۱</sup> جبار بین  
چشمش که کشیده تیغ مژگان بنگر      گردن زن آهوان تاتار بین  
(ت ۲۰۲؛ ج ۵۳۵)

۳۴۹

هر چند که بهر پاس جمعیت تو      هستند هزار بنده در خدمت تو

یک بنده بی ریاست کز ادعیه است      مشغول به پاسبانی دولت تو  
(ت ۲۰۵؛ ج ۵۳۸)

۳۵۰

گفتم چو رسد کوکبه دولت تو      بیش از همه بندم کمر خدمت تو  
بی طالیم لباس صحت بدرید      تا زود نیابم شرف صحبت تو  
(ت ۲۰۲؛ ج ۵۳۶)

۳۵۱

ای شیخ که هست دایم از نخوت تو      در طعنه آلائش من عصمت تو  
گر عفو خدا کم بود از طاعت تو      دوزخ ز من و بهشت از حضرت تو  
(ت ۱۹۹؛ ج ۵۳۱)

۳۵۲

ای صبح جهان طلعت مه پیکر تو      وی مهر فلک نمونه افسر تو  
تا صبح بود از افق مغرب دور      بالین الم دور بود از سر تو  
(ت ۲۰۶)

۳۵۳

ای دل خجل از درد دوا کردن تو      شرمنده حاجات روا کردن تو  
مردم به وفای دوستان معتقدند      من معتقد وعده وفا کردن تو  
(ت ۲۰۵)

۳۵۴

ای شیر فلک اسیر صیادی تو      در وادی دین شیر خدا هادی تو  
ادراک به میزان خرد می سنجد      با خسروی ملوک فرهادی تو  
(ت ۲۰۴؛ ج ۵۳۸)

۳۵۵

آن شوخ که چشم مردمی دارم ازو      گفتم به نظاره گام بردارم ازو

نادیده رخس تمام رفتم از کار      در<sup>۱</sup> نیم نفس تمام شد کارم ازو<sup>۴</sup>  
(ت: ۲۰۳؛ ج: ۵۳۷)

۳۵۶

در راه دگر اگر چه چست<sup>۲</sup> آمده‌ای      در راه وفا و مهر سست<sup>۳</sup> آمده‌ای  
ای یار درست وعده دیروفا      دیر آمده‌ای ولی درست آمده‌ای  
(ت: ۲۰۵؛ ج: ۵۳۹)

۳۵۷

با این که به مهر رهنمونم کردی      در بارگه وفا ستونم کردی  
با این قدم دیر تحرک که مراست      از خاطر خود زود برونم کردی  
(ت: ۲۰۴؛ ج: ۵۳۸)

۳۵۸

از الفت درد اگر چه کلفت داری      صد شکر که بر علاج قدرت داری  
آن پای که بر بستر درد است امروز      فرداست که در رکاب صحت داری  
(ت: ۲۰۱؛ ج: ۵۳۴)

۳۵۹

هر نجم که بر فلک رود رایت وی      رجعت کند اختلال در رفعت وی  
نواب ولی نجم غرایب اثری است      کآثار سعادت است در رجعت وی  
(ت: ۲۰۰؛ ج: ۵۳۳)

۳۶۰

ای شمع سراپرده شاهنشاهی      سرگرم تو ذرات ز مه تا ماهی  
گر پرده ز چهره افکنی برخیزد      بانگ از عرب و عجم که ماهی ماهی  
(ت: ۲۰۲؛ ج: ۵۳۵)

۳۶۱

ای خامه ورق چون به مداد آرایی      آرای به مدح ملک بطحایی  
شاهی که کند در صفت نور رخس      هر بیضه‌ای از زاغ قلم بیضایی  
(ت ۱۹۹؛ ج ۵۳۰؛ م ۳۱۳)

۳۶۲

[در مدح محمد خان ترکمان]

عید آمد و بانگ نوبت سلطانی      هر گوشه گذشت از فلک چوگانی  
بر چرخ برین جذر اصم گوش گرفت      از غلغله کوس محمد خانی  
(ت ۲۰۵؛ ج ۵۳۹)

۳۶۳

این عید حضور خان چو ملک افروز است  
عید که و مه مبارک و فیروز است  
کاشان به خود ار بنازد امروز بجاست  
چون عید بزرگ کاشیان امروز است  
(ت ۲۰۵؛ ج ۵۳۹)

۳۶۴

ای درگه خاصیت از شرف کعبه عام      وی چرخ به سده تو در سجده مدام  
نام تو از آن زمانه محراب نهاد      تا خلق به سجده تو آیند تمام  
(ت ۲۰۴؛ ج ۵۳۸)

۳۶۵

در مدح تو گر چه هستی از من ناید      جز سرعت و تیزدستی از من ناید  
با فطرت خسروی و عمر ابدی      وصف تو چنان که هستی<sup>۱</sup> از من ناید  
(ت ۲۰۴)

۳۶۶

از خلعت و تاریخ ملبس به درود<sup>۱</sup> دادند به صد شکوه و صد گونه نمود  
 خان تشریفی و آصفم تشریفی «تشریف» دویم ولی به از اول بود  
 (ت ۲۰۴)

۳۶۷

چون رای تو گشت در توجه عازم در کار وداع بنده هم شد جازم  
 گر عود کنم دگر مکن عیب که شد از طول زمان وداع دیگر لازم  
 (ت ۲۰۴)

این چند رباعی به جهت فواره گفته<sup>۲</sup>

۳۶۸

این آب که خضر از او بقا خواسته است وز غیرتش آب زندگی کاسته است  
 از قوت فواره نگشته است بلند کز جای به تعظیم تو برخاسته است  
 (ت ۱۹۹؛ ج ۵۳۱)

۱. غرض از تاریخ ملبس، زمان پوشیدن خلعتی بود که خان و وزیرش به محتشم داده بودند. محتشم این تاریخ را در لباس ایهام و پوشش حساب جمل در لفظ «تشریف» یافته که از سال ۹۹۰ هـ ق حکایت می‌کند.

۲. این هشت رباعی که از شماره ۳۶۸ آغاز و به شماره ۳۷۵ پایان می‌یابد در توصیف فواره هایی است که در باب وجود آنها دو احتمال وجود دارد. یکی این که شاعر وصف فواره‌های باغ شاه فین کاشان را کرده که هنوز هم پابرجا و باقی است و احتمال دیگر این که وصف فواره‌های باغ شاه دیگری را کرده که جزء بیوتات سلطنتی صفویه در کاشان بوده و اکنون آثاری از آنها بر جای نیست. دو منبع یکی تذکره رقبه محمدشاهی و دیگری تذکره رقبه ناصری از باغ شاه مذکور یاد کرده‌اند و این باغ شاه در ضلع شرقی کاشان و در امتداد مهمانسرای شاه عباسی قرار داشته و حالیه هیچ اثری از آن ساختمانها بر جای نیست و جای این بیوتات را اکنون اداره دخانیات که در ضلع شرقی میدان دروازه دولت واقع است تا مهمانسرای شاه عباسی که در شرق میدان ۱۵ خرداد امتداد پیدا می‌کند گرفته است. شایان ذکر است که باقیمانده‌های مهمانسرای شاه عباسی هم حدود بیست سال پیش از بین رفت.

۳۶۹

این کوثر فیض بخش کز خجلت او      آب چه زمزم به زمین رفته فرو  
گر جوشد و بیرون رود از سر چه عجب      کز عکس رخ تو آتش افتاده در او  
(ت ۱۹۹؛ ج ۵۳۱)

۳۷۰

این حوض که دل هلاک نظاره اوست      صد آیت فیض بیش درباره اوست  
در دعوی اعجاز زبانی است بلیغ      آبی که زیانه کش ز فواره اوست  
(ت ۱۹۹؛ ج ۵۳۱)

۳۷۱

آن طبع که چون آینه پاک است ز غش      از بس که به فعل بوالعجب دارد خوش  
آب آمده از طبیعت خویش برون      وز تحت به فوق می رود چون آتش  
(ت ۱۹۹؛ ج ۵۳۲)

۳۷۲

طراح که طرح این بنا ریخته است      انواع صنایع به هم آمیخته است  
دهقانی باغ سحر پنداری از اوست      کز آب نهال ها برانگیخته است  
(ت ۱۹۹؛ ج ۵۳۲)

۳۷۳

این آب که شعله و ش ز جا می خیزد      وز میل به ذیل باد می آویزد  
ماناست به اشک محتشم کز تف دل      می جوشد و از درون برون می ریزد  
(ت ۲۰۰؛ ج ۵۳۲)

۳۷۴

این حوض که در دیده هر نکته رسی      از جام جهان نما سبق برده بسی  
آینه صد صورت گوناگون است      آینه بدین گونه ندیده است کسی  
(ت ۲۰۰؛ ج ۵۳۲)

۳۷۵

المنة لله که از سعی جمیل      این منزل فیض بخش بی مثل و عدیل  
شد ساخته همچو خانه ابراهیم      از تمشیت غلام شاه اسماعیل

(ت ۲۰۰؛ ج ۵۳۲)

این چند رباعی که از بحر افکار اوست جهت چادر شب زرکشیده  
روی بستر گفته

۳۷۶

آن شوخ که تکیه گاه او چشم تر است      بازوی شهان چو بالشش زیر سر است  
از بس که بساط بستر او عالی است      چادر شب بسترش سپهر دگر است

(ت ۲۰۶؛ ج ۵۴۰)

۳۷۷

وله

چادر شب بستر خود ای طرفه نگار      گر شب به سر افکنی و گردی سیار  
از شمع و چراغ پر شود روی زمین      وز شمعش پر ز مه سپهر سیار

(ت ۲۰۶؛ ج ۵۴۰)

۳۷۸

وله

آن مه که به هر سینه‌ای از وی جوشی است      وز شوق تنش کسوت هر آغوشی است  
در بستر استراحتش پرده چرخ      چادر شب پر ز نور بستر پوشی است

(ت ۲۰۶)

۳۷۹

وله

مه لمعه‌ای از سپهر پر زیور اوست      کسارام‌فزای تن جان‌پرور اوست

این پرده زرکار که نامش فلک است      چادرشب سایه گستر بستر اوست  
(ت ۲۰۶)

۳۸۰

وله

گویی ز ته بستر آن حجله نشین      تا ناف زمین پر است از نافه چین  
چادرشب بسترش اگر افشانند      تا حشر هوا عیر بارد به زمین  
(ت ۲۰۷؛ ج ۵۴۰)

۳۸۱

وله

در هر بستر که خواهد آن پرده نشین      عنبر دمد از نسیم بستر ز زمین  
چادرشب بسترش صبا گر فکند      عطر بدنش بگذرد از گلشن چین  
(ت ۲۰۷)

۳۸۲

وله

چادرشب بستر تو را چرخ برین      می داد به مهر و مه و انجم تزیین  
پرسید ملک که چیست این، گفت فلک      چادرشب روی بستر ماه زمین  
(ت ۲۰۷)

۳۸۳

وله ایضاً

چادرشب بسترت به آن زینت و فر      هر تیر نظر که دیده ای رشک قمر  
واندر نظر آمدش فلک گفتا این      چادرشب بستر بناتی است مگر  
(ت ۲۰۷)



۳۸۴

ای گوهر شب چراغ کز پیکر خویش      آراسته داری همه شب بستر خویش  
ظلمت برمد ز شب اگر ماه کند      چادر شب بستر تو را چادر خویش  
(ت ۲۰۷)

۳۸۵

آمد پی سیر ماهتاب آن دلبر      قد کرده عیان نهفته رو در چادر  
چون مه که به صد کوکبه آید بیرون      چادر شب ز رنگار گردون بر سر  
(ت ۲۰۷)

۳۸۶

آن ماه که در خوبی او نیست خلاف      ور مهر منیر خوانمش نیست گزاف  
در خلوت خواب او فلک دانی چیست      چادر شب ز رنگار بالای لحاف  
(ت ۲۰۷؛ ج ۵۴۰)

۳۸۷

در عهد قدیم از تقاضای قضا      وز سعی قدر  
نی نی ز کمال قدرت و صنع خدا      خلاق بشر  
عیسی به وجود آمده بود از مریم      این جا ز قضا  
مریم به وجود آمده است از عیسی      قدرت بنگر  
(ت ۲۰۶)

۳۸۸

آزار تو دور از تن زیبای تو باد      ای سیم بدن  
بهبود تو در خاطر اعدای تو باد      آشوب فکن  
تا درد ز پای تو شود برچیده      ای نخل مراد  
هر سر که بود فتاده در پای تو باد      اول سر من

(ت ۲۰۱؛ ج ۵۳۴)



### **In the Name of God, the Compassionate, the Merciful**

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

Responsibility of the revival and publication of manuscripts is a researchers and cultural institutions. The Written Heritage Publication Centre, in pursuing its cultural goals, has sponsored these goals through the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

**The Written Heritage Publication Centre**

## A MIRĀṢ-E MAKTUB BOOK

© Written Heritage Publication Centre, 2001

First Published in the I. R. of Iran by Mirāṣ-e Maktub

ISBN 964-6781-57-8 (VOL. 1)

ISBN 964-6781-59-4 (2VOL. SET)

All rights reserved. No part of this book  
may be reproduced, in any form or by any  
means, without the prior permission of the publisher.

P R I N T E D       I N       T E H R A N

# HAFT DIVĀN-E MOḤTAŠAM KĀŠĀNI

VOL. 1

Šeybiyyeh

Kamāl al-Din Moḥtašam Kāšāni  
( 935 - 996 L.H. )

Edited by  
Dr. ‘Abd al-Ḥosayn Navāyi - Mahdi Šadri



Mirās-e Maktub

Tehran, 2001